

شاهنامه

حکیم ابوالقاسم فردوسی

جلد سوم

به کوشش

محمد دبیرسیاقی





Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

شاهنامه

حکیم ابوالقاسم فردوسی

جلد سوم

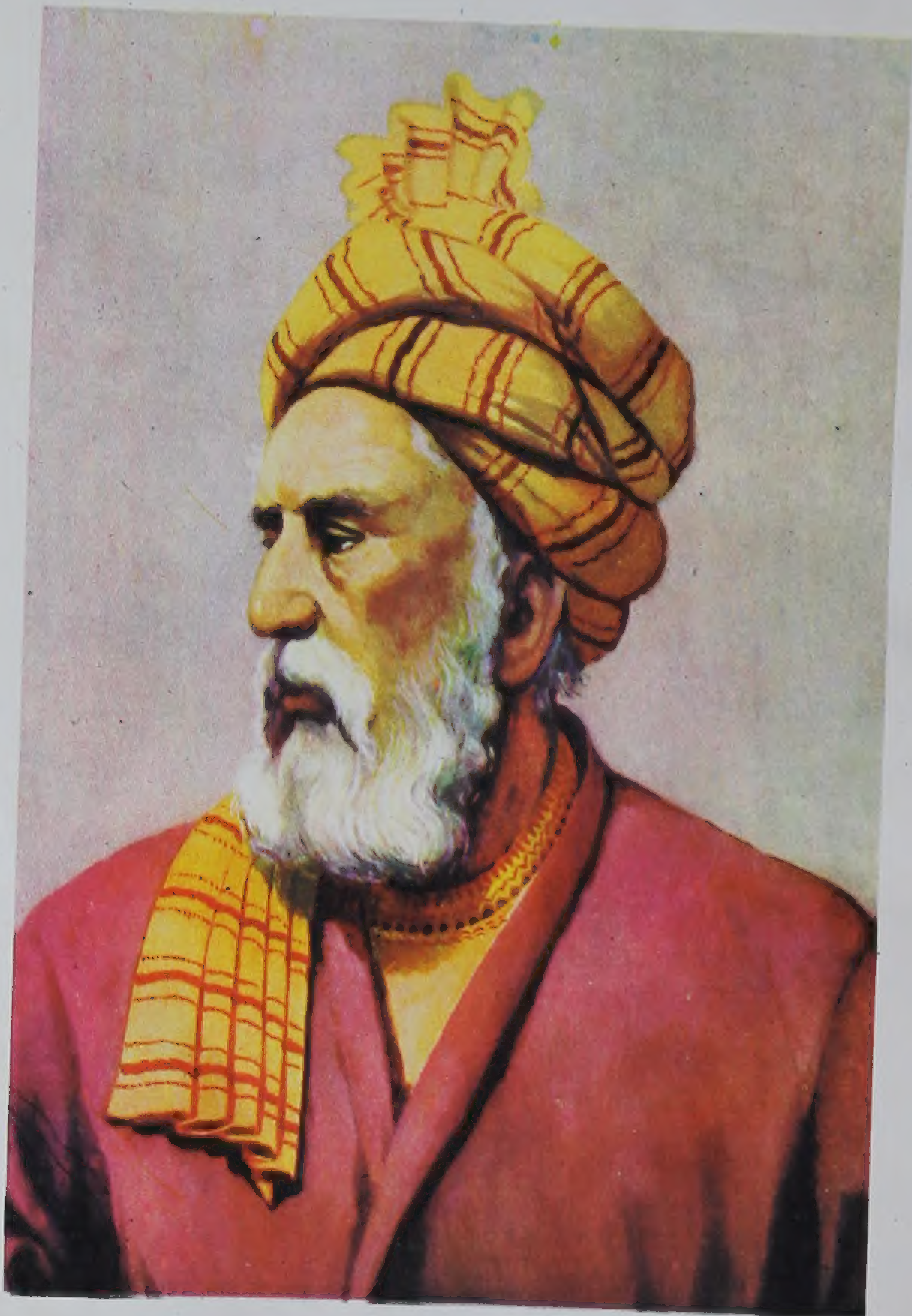
از داستان دوازده رخ تا پادشاهی اسکندر

بکوشش

محمد - دبیرسیاقی

تهران ۱۳۳۵ خورشیدی

ازاین کتاب دوهزار نسخه بسرمایهٔ کتابفروشی حاج محمد علی علمی
و ابن سینا در چاپخانهٔ محمد علی علمی چاپ شده است



Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

فهرست فصول جلد سوم

داستان رستم وشغاد

داستان دوازده رخ

آغاز داستان

جهان چون بزاری بر آید همی   بد و نیک روزی سر آید همی
چو بستی کمر بر در راه آز   شود کار گیتیت یکسر دراز
بیک روی جستن بلندی سزاست   اگر در میان دم اژدهاست
و دیگر چو گیتی ندارد درنگ   سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
پرستندهٔ آز و جویای کین   بگیتی زکس نشنود آفرین
چو سرو سهی کژ بگردد بباغ   برو بر شود تیره روشن چراغ
شود برگ پژمرده وبیخ سست   سرش سوی پستی گراید نخست
بر آید زخاك و شود باز خاك   همه جای ترسست و تیمار وباك
سر مایهٔ مرد سنگ و خرد   بگیتی بی آزاری اندر خورد
اگر خود بمانی بگیتی دراز   ز رنج تن آید برفتن نیاز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید   در گنج رازش ندارد کلید
اگر چند مانی فزون بایدت   همان خورد یك روز بگزایدت
سه چیزت بباید کزو چاره نیست   وزان نیز بر سرت بیغاره نیست
خوری یا بپوشی و یا گستری   سزد گر بدیگر سخن ننگری
کزین سه گذشتی همه رنج و آز   چه در آز پیچی چه اندر نیاز
چه دانی که بر تو نماند جهان   چه رنجانی از آز جان و روان
بخور آنچه داری و بیشی مجوی   که از آز کاهد همی آبروی

درخواندن افراسیاب سپاه را

دل شاه ترکان چنان کم شنود   همیشه برنج از پی آز بود

چوشد کار بیژن سراسر تمام ز افراسیاب آورم باز نام
ازان‌پس که‌برگشت‌ازان‌رزمگاه که رستم برو کرد گیتی سیاه
بشد تازیان تا بخلخ رسید بننگ ازکیان سر شده ناپدید
بکاخ اندر آمد پر آزار دل ابا کاردانان هشیار دل
چو پیران و گرسیوز رهنمون قراخان وچون‌شیده وکرسیون
چوهومان وگلباد وفرشید ورد چو رویین پیران نهنگ نبرد
برایشان همه داستان برگشاد گذشته سخنها همه کرد یاد
که تا بر نهادم بشاهی کلاه مرا گشت خورشید تابان وماه
مرا بود بر مهتران دسترس عنان مرا بر نتابید کس
ز هنگام رزم منوچهر باز نبد دست ایران بتوران دراز
شبیخون کنون تا دز خان من از ایران بیازند بر جان من
دلاور شد آن مردم نا دلیر گوزن اندر آمد ببالین شیر
برین کینه گر کار سازیم زود وگرنه برآرند ازین مرزدود
سزد گرکنون گرد این کشورم سراسر فرستادگان گسترم
ز ترکان واز چین هزاران هزار کمر بستگان از در کارزار
بیاریم بر گرد ایران سپاه بسازیم بر هر سویی رزمگاه
همه موبدان رای هشیار خویش نهادند در پیش سالار خویش
که‌ما را زجیحون بباید گذشت زدن کوس شاهی‌بر‌آن‌پهن‌دشت
بآموی لشکرگهی ساختن شب و روز ناسودن از تاختن
که‌آن‌جای‌جنگست‌وخون‌ریختن ابا گیو و با رستم آویختن
سر افراز گردان گیرنده شهر نهان چنگ را آب داده بزهر
چو افراسیاب آن سخنها شنود برافروخت ازبخت وشادی‌نمود

ابر پهلوانان و بر موبدان — بکرد آفرینی برسم ردان
نویسندهٔ نامه را پیش خواند — سخن هرچه بایست با او براند
فرستادگان خواند از انجمن — بنزدیک فغفور و شاه ختن
فرستاد نامه بهر کشوری — بهر نامداری و هر مهتری
سپه‌خواست کاندیشهٔ‌جنگ‌داشت — زرستم بدان‌گونه‌دل‌تنگ‌داشت
دو هفته برآمد، ز چین وختن — ز اطراف ترکان شدند انجمن
چودریای جوشان زمین بردمید — چنان‌شدکه‌کس‌روی‌هامون‌ندید
گله هر چه بودش ز اسپان یله — بشهر اندر آورد یکسر گله
همان گنجها کز گه تور باز — پدر بر پسر بر همی داشت راز
سر بدره‌ها را گشادن گرفت — شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته — بدان بی نیازی شد از خواسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار — همه رزم جویان سازنده کار
به‌شیده که بودش نبرده پسر — ز شیران جنگی برآورده سر
چنین گفت کاین‌لشکر رزم ساز — سپردم ترا راه خوارزم ساز
نگهدار آن مرز خوارزم باش — همیشه کمر بستهٔ رزم باش
دگر پنجه از نامداران چین — بفرمود تا کرد پیران گزین
بدو گفت تا شهر ایران برو — بنه تخت بر تخت سالار نو
در آشتی هیچ گونه مجوی — سخن‌جز‌بجنگ وبکینه مگوی
کسی کو برد آب و آتش بهم — ابر هر دو بر کرده باشد ستم
دو پر مایه بیدار دل پهلوان — یکی هوش ورپیرو دیگرجوان
برفتند با پند افراسیاب — بآرام پیر و جوان پر شتاب
ابا زنگ زرّین و کوپال و تیغ — خروشان بکردار غرّنده میغ

فرستادن کیخسرو گودرز را بجنگ تورانیان

پس آگاهی آمد به پیروز شاه   که آمد ز توران بایران سپاه
جفا پیشه بد گوهر افراسیاب   زکینه نه آرام جوید نه خواب
بر آورد خواهد همی سر زننگ   ز هرسو فرستاد لشکر بجنگ
همی زهر ساید بنوك سنان   که تابد مگر سوی ایران عنان
سواران جنگی چو سیصد هزار   زجیحون همی کرد خواهد گذار
سپاهی که هنگام ننگ و نبرد   زجیحون بگردون بر آرند گرد
دلیران بدرگاه افراسیاب   ز بانگ تبیره نیابند خواب
ز آواز شیپور و زخم درای   تو گفتی بر آید همی دل زجای
گر آید بایران بجنگ آن سپاه   هژبر دلاور نیاید براه
سر مرز ایران به پیران سپرد   سپاهی فرستاد با او نه خرد
سوی مرز خوارزم پنجه هزار   کمر بسته رفت از در کار زار
سپهدارشان شیدهٔ شیر دل   کز آتش ستاند بشمشیر دل
سپاهی بکردار پیلان مست   که با جنگ ایشان شود کوه پست
چو بشنید گفتار کار آگهان   پر اندیشه شد شهریار جهان
پس آنگه چنین گفت کای بخردان   من ایدون شنیدستم از موبدان
که چون ماه ترکان بر آید بلند   ز خورشید ایرانش آید گزند
سیه مار چون سر بر آرد بکوب   ز سوراخ پیچان شود سوی چوب
چو خسرو ببیداد کارد درخت   بگردد ازو پادشاهی و بخت
پس آنگه همه موبدان را بخواند   شنیده سخن پیش ایشان براند
نشستند با شاه ایران براز   بزرگان فرزانهٔ رزمساز
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو   چو شیدوش و فرهاد و رهّام نیو

دگر بیژن و اشکش و گستهم چو گرگین وچون زنگه و گژدهم
چو طوس سر افراز نوذر نژاد فریبرز کاووس فرّخ نهاد
جز این نامداران لشکر همه که بودند شاه جهان را رمه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه که ترکان همه رزم جویند و گاه
چو دشمن سپه ساخت، شد تیز چنگ بباید بسیچید ما را بجنگ
بفرمود تا بر درش گاودم زدند و بجوشید رویینه خم
از ایوان بمیدان خرامید شاه بیاراستند از بر پیل گاه
بزد مهره در جام بر پشت پیل زمین را تو گفتی براندود نیل
هوا شد سیاه وزمین نیل رنگ دلیران لشکر بسان پلنگ
بچنگ اندرون گرز و دل پر ز کین چو دریای جوشان ز گردان زمین
خروشی برآمد ز درگاه شاه که ای پهلوانان ایران سپاه
کسی کو بساید عنان و رکیب نباید که گیرد بخانه شکیب
بفرمود کز روم و از هندوان سواران جنگ و یلان و گوان
دلیران گردنکش از تازیان بسیچیدهٔ جنگ و شیر ژیان
کمر بسته خواهیم سیصد هزار ز دشت سواران نیزه گذار
هر آن کز چهل روزه درپیش شاه نیاید نیابد بسر بر کلاه
پراکنده کردند هر سو سوار فرستاده با نامهٔ شهریار
دو هفته بر آمد بفرمان شاه بجوشید در پادشاهی سپاه
ز لشکر همه کشور آمد بجوش ز گیتی بر آمد سراسر خروش
بشبگیر گاه خروش خروس ز هر سو همی خاست آوای کوس
بزرگان هر کشوری با سپاه کشیدند صف پیش درگاه شاه
سر گنجهای کهن باز کرد سپه را درم دادن آغاز کرد

همه لشکر از گنج و دینار شاه
بسر بر نهادند زرّین کلاه

به برگستوان وبجوشن چو کوه
شده آهنین لشکری هم گروه

چو شد کار لشکر همه ساخته
وزیشان دل شاه پرداخته

نخستین ازان لشکر نامدار
سواران شمشیرزن سی هزار

گزین کرد خسرو برستم سپرد
بدو گفت کای نامبردار گرد

ره سیستان گیر و برکش سپاه
بهندوستان اندر آور براه

زغزنین برو تا براه برین
که گردد ترا تاج وتخت ونگین

چو آن پادشاهی شود یکسره
بآبشخور آید پلنگ و بره

فرامرز را ده کلاه و نگین
کسی کوبخواهد ز لشکر گزین

بزن کوس رویین وشیپوروناى
بکشمیر و کابل فراوان مپای

که مارا سراز جنگ افراسیاب
نیاید همی‌خورد و آرام‌وخواب

الانان و غرچه بلهراسپ داد
بدوگفت کای گرد فرّخ نژاد

برو با سپاهی بکردار کوه
گزین کن‌زگردان لشکر گروه

سواران شایستهٔ کارزار
ببر تا برآری زترکان دمار

باشکش بفرمود تا سی هزار
دمنده هزبران نیزه گذار

برد سوی خوارزم کوس‌بزرگ
سپاهی بکردار ارغنده گرگ

زند بر در شهر خوارزم گاه
ابا شیده گردد همی رزمخواه

چهارم سپه را بگودرز داد
بدوگفت کای گرد پهلو نژاد

برو با بزرگان ایران بهم
چوگرگین‌وچون‌زنگه‌وگستهم

چوشیدوش‌وفرهادوخرّادوگیو
گرازهٔ سپهدار و رهّام نیو

بفرمود بستن کمرشان بجنگ
سوی مرز توران شدن‌بی‌درنگ

سپهدار گودرز کشوادگان
همان پهلوانان و آزادگان

نشستند برزین بفرمان شاه ... سپهدار گودرز پیش سپاه
بگودرز فرمود پس شهریار ... که رفتی کمر بستهٔ کارزار
نگر تا نیازی ببیداد دست ... نگردانی ایوان آباد پست
کسی کو بجنگت نبندد میان ... چنان ساز کز تو نبیند زیان
که نپسندد از ما بدی دادگر ... سپنج است گیتی و ما بر گذر
چو لشکر سوی مرز توران بری ... مکن تیز دل را بآتش سری
نگر تا نجوشی بکردار طوس ... نبندی بهر کار بر پیل کوس
بهر کار با هر کسی داد کن ... زیزدان نیکی دهش یاد کن
جهاندیده‌ای سوی پیران فرست ... هشیوار و از یادگیران فرست
بپند فراوانش بگشای گوش ... برو چادر مهربانی بپوش
چنین گفت سالار لشکر بشاه ... که فرمان تو برتراز چرخ ماه
بدان سان شوم کم توفرمان دهی ... تو شاه جهانداری و من رهی
بر آمد خروش از در پهلوان ... زبانگ تبیره زمین شد نوان
بلشکر گه آمد دمادم سپاه ... جهان شد زگرد سواران سیاه
بپیش سپاه اندرون پیل شصت ... جهان پست گشته زپیلان مست
ازان زنده پیلان جنگی چهار ... بیاراستند از در شهریار
نهادند برپشت شان تخت زر ... نشستنگه شاه با تاج و فر
بگودرز فرمود تا برنشست ... بر آن تخت زر از بر پیل مست
برانگیخت پیلان و برخاست گرد ... وزان گرد نیك اختری یادکرد
که از جان پیران بر آریم دود ... بر آن سان که گرد پی پیل بود
بی آزار لشکر بفرمان شاه ... همی رفت منزل بمنزل براه

پیام بردن گیو از گودرز نزد پیران

چو گودرز نزدیک ریبد رسید — سران را ز لشکر همه برگزید
هزار از دلیران نیزه گذار — گزین کرد گردنکش و نامدار
وز ایرانیان نامور ده سوار — سخن گوی واندر خور کارزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند — همه گفتهٔ شاه با او براند
بدو گفت کای پور هشیار سر — بر افراخته سر ز بسیار سر
گزین کرده‌ام درخورت لشکری — که هستند سالار هر کشوری
بدان تا بنزدیک پیران شوی — بگویی و گفتار او بشنوی
بگویی به پیران که من باسپاه — بریبد رسیدم بفرمان شاه
شناسی تو گفتار و کردار خویش — بی آزاری و رنج و آزار خویش
همه شهر توران بدی را میان — ببستند با نامدار کیان
فریدون فرّخ که با داغ و درد — بگیتی درون دیده پر آب کرد
پر از درد ایران پر از داغ شاه — که با سوك ایرج نتابید ماه
زتور و زسلم آمد این باد و دم — که بر ایرج آمد از ایشان ستم
زترکان به تنها تو بر انجمن — ستایی بمهر و وفا خویشتن
دروغست بر تو همی نام مهر — نبینمت اندر دل آرام و مهر
همانست کان شاه آزرم جوی — مرا گفت با او همه نرم گوی
بدان کو بگاه سیاوخش رد — نیفکند یك روز بنیاد بد
بنزد منش دستگاهست نیز — زخون پدر بی گناهست نیز
گناهی که تا این زمان کرده‌ای — زشاهان کسی را نیازرده‌ای
همه شاه بگذارد از تو همی — بدی نیکی انگارد از تو همی
نباید که بردست من بر تباه — شوی، بر گذشته فراوان گناه

مگر کز پی جنگ افراسیاب — زمانه همی بر تو گیرد شتاب
بزرگان ایران و فرزند من — بخوانند بر تو همی پند من
سخن هرچه دانی بدیشان بگوی — همیدون از ایشان سخن بازجوی
گرت چیره گردد بریشان زبان — گذشتی زتیمار و رستی ز جان
برو بوم و خویشانت آباد گشت — زتیغ منت گردن آزاد گشت
ورایدون که سوی تو گردد گناه — نباشی بجان ایمن از دست شاه
نجوئیم برین کینه آرام و خواب — من و گرز و میدان و افراسیاب
کزو شاه ما را بکین خواستن — نباید بسی لشکر آراستن
مگر پند من سر بسر بشنوی — بگفتار هشیار من بگروی
نخستین کسی کو بیفکند کین، — بخون ریختن بر نوشت آستین،
بخون سیاوش بیازید دست — جهانی به بیداد بر کرد پست،
بسان سگان شان ازان انجمن — ببندی فرستی بنزدیك من
بدان تا فرستیم نزدیك شاه — چه سرشان ستاند، چه بخشد گناه
همه نام ایشان بدیوان من — نبشتست شاه جهانبان من
تو نشنیدی این داستان بزرگ — که شیر ژیان افکند پیش گرگ
که هر کو بخون کیان دست آخت — زمانه جز ازخاك جایش نساخت
دگر هرچه ازگنج نزدیك تست — همه دشمن جان تاریك تست
ز اسپان پرمایه وز گوهران — ز دینار و دیبا و از افسران
زشمشیر وزترگ و برگستوان — زخفتان و از خنجر هندوان
همه آلت لشکر و سیم و زر — فرستی بنزدیك من سر بسر
به بیداد کز مردمان بستدی — فراز آوریدی ز راه بدی
بدان باز خرّی مگر جان خویش — ببینی سر راه درمان خویش

چه اندر خور شهریارست ازان   فرستم بنزدیک شاه جهان
ببخشیم دیگر همه بر سپاه   بجای مکافات کرده گناه
و دیگر که پور گزین ترا   نگهبان گاه و نگین ترا
برادرت هردو سران سپاه   که هزمان بر آرند گردن بماه
چو هر سه بدین نامدار انجمن   فرستی گروگان بنزدیک من
بدان تا شوم ایمن از کار تو   بر آرد درخت وفا بار تو
ببین آنگهی برگزین زین دو راه   یکی راه یابی بنزدیک شاه
خود و دودمان نزد خسرو شوی   بدان سایهٔ مهر او بغنوی
ببرّی دل از مهر افراسیاب   نبینی شب تیره او را بخواب
کنم با تو پیمان که خسرو ترا   بخورشید تابان بر آرد سرا
ز مهر دل او تو آگه تری   کزو تو نبینی بجز سروری
ور از شاه توران بترسی همی   نخواهی که آیی بایران زمی
بپرداز توران و بر کش بچاج   ببر تخت ساج و بر افراز تاج
ورت سوی افراسیابست رای   برو نزد او جنگ ما را مپای
که با آنکه باید بسیچیم جنگ   مرا دل چو شیرست و چنگ پلنگ
بترکان نمانم من از تخت بهر   کمان من ابرست و بارانش زهر
وگر بگذری زین و جنگت هواست   سرت پرز بیرایی و کیمیاست
بسیچیدهٔ جنگ خیز ایدر آی   گرت هست با شیر درّنده پای
چو صف برکشد از دو رویه سپاه   گنه کار پیدا شود بی گناه
ور این گفتهای مرا نشنوی   بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمانی آنگه نداردت سود   که تیغ زمانه سرت را درود

بگفت این سخن پهلوان با پسر   که برخوان بپیران همه در بدر

رفتن گیو به ویسه گرد بنزدیك پیران

ز پیش پدر گیو شد تا ببلخ   گرفته بیاد آن سخنهای تلخ
فرود آمد و کس فرستاد زود   بدان سان که گودرز فرموده بود
همان شب سپاه اندر آورد گرد   برفت از در بلخ تا ویسه گرد
که پیران بدان شهر بد با سپاه   که دیهیم ایران همی جست و گاه
فرستاده چون نزد پیران رسید   سپهدار ترکان سپه را بدید
بگفتش که آمد سوی بلخ گیو   ابا او بزرگان و گردان نیو
چو بشنید پیران برافراخت گوش   برآمد زگردان لشکر خروش
بزد نای رویین و بر بست کوس   شد از سم اسپان زمین آبنوس
صد و ده هزارش زلشکر سوار   فراز آمدند از در کارزار
ازیشان دو بهره هم آنجا بماند   برفت و جهاندیدگانرا بخواند
بیامد چو نزدیك جیحون رسید   بگرد لب آب لشکر کشید
به جیحون بر، از نیزه دیوار کرد   ابا گیو گودرز دیدار کرد
دو هفته شد اندر سخن شان درنگ   بدان تا نباشد ببیداد جنگ
زهر گونه گفتند و پیران شنید   گنه کاری آمد ز ترکان پدید
بزرگان ایران زبان یافتند   بر ایشان بگفتار بشتافتند
برافکند پیران هم اندر شتاب   نوندی بنزدیك افراسیاب
که گودرز کشوادگان باسپاه   نهاد از بر تخت ایران کلاه
فرستاده آمد بنزدیك من   گزین پور او گیو لشکر شکن
مرا گوش و دل سوی فرمان تست   بپیمان روانم گروگان تست
سخن چون بسالار توران رسید   سپاهی زجنگ آوران برگزید

فرستاد نزدیك پیران سوار ز گردان شمشیرزن سی‌هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین وزیشان بپرداز روی زمین
نه گودرز باید که ماند نه گیو نه فرهاد و گرگین نه رهّام نیو
بیارم سواران ترکان کنون همه شهر ایران کنم جوی خون
به‌رای هشیوار و مردان مرد برآرم ز کیخسرو این بار گرد
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ بخون تشنه هریك بکردار گرگ
برآشفت از آن پس که نیرو گرفت هنرها بشست از دل، آهو گرفت
جفا پیشه گشت آن دل نیك خو براندیشه شد رزم کرد آرزو
بگیو آنگهی گفت برخیز و رو سوی پهلوان سپه باز شو
که برما سپاه آمد از چارسوی همی تخت ایران کنند آرزوی
بگویش که از من تو چیزی مجوی که فرزانگان آن نبینند روی
یکی آن که از نامداران گوان سپردن بدست تو این کی توان
ودیگر که گویی سلیح و سپاه گرانمایه اسپان وتخت وکلاه
برادر که روشن روان منست گزیده پسر پهلوان منست
همی گویی ازخویشتن دور کن زبخرد چنین خام باشد سخن
مرا مرگ بهتر ازین زندگی که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد برین بر پلنگ چو باشیر جنگی برآمد بجنگ
بنام ار بریزی مرا، گفت، خون به‌از زندگانی بننگ اندرون
و دیگر که پیغام شاه آمدست بفرمان جنگم سپاه آمدست
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو ابا نامداران و گردان نیو
سپهدار چون گیو برگشت ازوی خروشان سوی جنگ بنهاد روی
بیامد چو پیش کنابد رسید بدان دامن کوه لشکر کشید

صف کشیدن هر دو لشکر

چو گیو اندر آمد بپیش پدر ... همی گفت پاسخ همه در بدر
بگودرز گفت اندر آور سپاه ... بجایی که سازی همی رزمگاه
که اورا همی آشتی رای نیست ... بدلش اندرون دادرا جای نیست
ز هرگونه بااو سخن رانده ام ... همی هرچه گفتی برو خوانده‌ام
چو آمد پدیدار از ایشان گناه ... هیونی برافکند نزدیك شاه
که گودرز و گیو اندر آمد بجنگ ... سپه راند باید کنون بی درنگ
سپاه اندر آمد ز افراسیاب ... چوما بازگشتیم بگذاشت آب
کنون کینه را کوس بر پیل بست ... همی جنگ مارا کند پیش‌دست
چنین گفت باگیو پس پهلوان ... که پیران بسیری رسید ازروان
همین داشتم چشم ازین بد نهان ... ولیکن بفرمان شاه جهان
ببایست رفتن که چاره نبود ... دلش‌را کنون شهریار آزمود
یکی داستان گفته بودم بشاه ... چو فرمود لشکر کشیدن براه
که دل‌را زمهر کسی بر گسل ... کجا نیستش با زبان راست دل
همه مهر پیران به‌ترکان‌براست ... بشوید همی شاه ازو پاك دست
دوان ازپی گیو پیران دلیر ... سپه‌را همی راند برسان شیر
چودانست گودرز کامد سپاه ... بزد کوس و آمد زریبد براه
زکوه اندر آمد بهامون گذشت ... کشیدند لشکر بر آن پهن‌دشت
بدشت اندر آورد لشکر گروه ... بهامون سپاه، ازپس‌پشت کوه
چوپیران سپاه از کنابد براند ... بروز اندرون روشنایی نماند
سواران جوشن وران صدهزار ... ز ترکان میان بستهٔ کارزار
برفتند بسته کمرها بجنگ ... همه نیزه و تیغ هندی بچنگ

بکردار کوه از دورویه سپاه / از آهن بسر بر نهاده کلاه
بر آمد خروشیدن کرّ نای / توگفتی بجنبد همی کُه زجای
زریبد زمین تا کنابد سپاه / در ودشت ازایشان کبود وسیاه
ستاره سنان بود وخورشید تیغ / زآهن زمین بود وزگرد میغ
بتوفید از آوای گردان زمین / زترگ وسنان آسمان آهنین
چو گودرز توران سپه‌را بدید / که برسان دریا همی بر دمید
درفش ازدرفش وگروه‌ازگروه / گسسته نشد تاشب‌آمد زکوه
چوشب تیره شد پیل‌پیش سپاه / فراز آوریدند و بستند راه
برافروختند آتش‌از هردو روی / ز آواز گردان پرخاشجوی،
جهان سربسر گفتی آهرمنست / بدامن براز آستین دشمنست
زبانگ تبیره بسنگ اندرون / بدرّید دل در شب تیره گون
سپیده بر آمد زکوه سیاه / سپهدار ایران بپیش سپاه
بآسوده اسپ اندرآورد پای / یلان‌را بهرسو همی‌ساخت جای
سپه را سوی میمنه کوه بود / زجنگ دلیران بی اندوه بود
سوی میسره رود آب روان / چنان درخورآمد که‌تن‌راروان
همیدون پیاده پس نیزه‌دار / اباجوشن وتیر آهن گذار
کمانها فکنده ببازو درون / همی ازجگرشان بجوشیدخون
پس‌پشت ایشان‌سواران بجنگ / کز آتش بخنجر ببردند رنگ
پس‌پشت‌شان ژنده‌پیلان‌چوکوه / زمین از پی پیل گشته ستوه
درفش خجسته میان سپاه / زگوهر درفشان بکردار ماه
درخشیدن تیغهای بنفش / ازآن سایهٔ کاویانی درفش
توگفتی که اندر شب تیره‌چهر / ستاره همی بر فشاند سپهر

بیاراست لشکر بسان بهشت بباغ وفا سرو کینه بکشت
فریبرز را داد پس میمنه پس پشت لشکر هجیر و بنه
گرازه سر تخمهٔ گیوگان زواره نگهبان تخت کیان
بیاری فریبرز بر خاستند بیك روی لشکر بیاراستند
به رهّام فرمود پس پهلوان که ای نازش تاج وتخت کیان
برو با سواران سوی میسره بکردار نوروز هور از بره
برافروز لشکرتو ازفرّ خویش سپه را همی‌دار در پرّ خویش
بدان آبگون خنجر نیو سوز چو شیرژیان ازیلان رزم توز
برفتند یارانش با او بهم زگردان لشکر یکی گستهم
دگر گژدهم رزم را ناگزیر فروهل که بگذارد ازچرخ تیر
بفرمود با گیو تا ده هزار برفتند بر گستوان ور سوار
سپرد آنزمان‌پشت لشکربدوی که‌بد جای گردان پرخاشجوی
برفتند با گیو جنگ آوران چو گرگین وچون‌زنگهٔ‌شاوران
درفشی فرستاد و سیصد سوار نگهبان لشکر سوی رود بار
همیدون فرستاد برسوی کوه درفشی وسیصد زگردان گروه
یکی دیده‌بان بر سر کوهسر برآمد برآورد از انبوه سر
شب وروز گردن بر افراخته ازآن دیده‌گه دیده بر تاخته
بجستی همی راه توران سپاه پی مور را، گر بدیدی براه
زدیده خروشیدن آراستی بگفتی و گودرز برخاستی
بدان سان بیاراست آن‌رزمگاه که رزم‌آرزو کردخورشیدوماه
چوسالار، شایسته باشد بجنگ نترسد سپاه از دلاور نهنگ
وزان پس بیامد بسالارگاه که دارد سپه را زدشمن نگاه

درفش دل افروز بر پای کرد / یلان را بقلب اندرون جای کرد
سرانرا همه خواند نزدیک خویش / پس و پشت شیدوش و فرهاد پیش
سپهدار گودرز شان در میان / درفش از برش سایهٔ کاویان
همی بستد ازماه وخورشید نور / نگه کرد پیران بلشکر ز دور
بدان ساز و آن لشکر آراستن / دل از رنج وتیمار بر کاستن
در ودشت و کوه وبیابان سنان / عنان بافته سربسر در عنان
سپهدار توران غمی گشت سخت / برآشفت باتیره خورشید بخت
وزان پس نگه کرد جای سپاه / نیامدش بر آرزو رزمگاه
نه آوردگه دید ونه جای صف / همی برزد ازخشم کف رابکف
بر آن سان که آمد ببایست ساخت / چوسوی یلان اسپ بایست تاخت
پس از نامداران و گردان خویش / کسی کو کند جنگ رادست پیش
وزان جنگسازان افراسیاب / کسی کو بدان کینه گیرد شتاب
گزین کرد شمشیرزن سی هزار / که بودند شایستهٔ کارزار
بهومان سپرد آن زمان قلبگاه / سپاهی هزبرافکن و رزم خواه
بخواند اندریمان وارجاسپ را / نهاد سپه را دو برجاسپ را
چپ رزمگاهش بدیشان سپرد / ابا سی هزار از دلیران گرد
چولهّاک جنگی و فرشیدورد / ابا سی هزار از یلان نبرد
گرفتند بر میمنه جایگاه / زمین سربسر گشت از آهن سیاه
چو زنگولهٔ گرد و کلباد را / سپهرم که بد روز فریاد را
فرستاد با نیزه ور ده هزار / بپشت سواران خنجر گذار
برون رفت روئین روئینه تن / ابا ده هزار از یلان ختن
بدان تا دران بیشه ساران چو شیر / کمین گه کند با یلان دلیر

طلایه فرستد برود و بکوه — سپهدار ایران شود زان ستوه
گر از رزمگه پی نهد پیشتر — بجنبد ابر خویشتن بیشتر
سپهدار رویین بکردار شیر — پس پشت او اندر آید دلیر
همان دیده بان بر سر کوهسار — نگهبان روز و ستاره شمار
کز ایرانیان گر سواری ز دور — عنان تافتی سوی سالار تور
نگهبان دیده گرفتی خروش — همه رزمگه آمدی زو بجوش

رفتن بیژن بنزد گیو و رزم خواستن

دو لشکر بروی اندر آورد روی — همه نامداران پرخاشجوی
چنین ایستاده سه روز وسه شب — تو گفتی یکی را نجنبید لب
همی گفت گودرز گر جای خویش — سپارم بدیشان تهم پای پیش
سپاه اندر آید پس پشت من — نماند بجز باد درمشت من
شب وروز بر پای پیش سپاه — همی جست نیك اختر هور وماه
که تاروزگاری که نیك اخترست — کدامست جنبش کرا درخورست
کجا بر دمد باد روز نبرد — که چشم سواران بپوشد بگرد
بر ایشان بیابم مگر دستگاه — بکردار باد اندر آرم سپاه
وزان روی پیران نهاده دوچشم — که گودرز را دل بجوشد بخشم
کند پشت پردخت و راند سپاه — کمین اندر آرد بپشتش ز راه
بروز چهارم ز پشت سپاه — بشد بیژن گیو تا قلبگاه
بپیش پدر شد همه جامه چاك — همی بآسمان بر پراکند خاك
همی گفت کای باب کار آزمای — چرایی بدین خیره بودن بپای
بپنجم فراز آمد این روزگار — شب وروز آسایش آمد ز کار
نه خورشید شمشیر گردان بدید — نه گردی بروی هوا بردمید

سواران بخفتان خود اندرون — یکی را به رگ‌در نجنبید خون
دلیران همه زیر بار اندرند — نه آخر برنگ و نگار اندرند
بایران پس از رستم نامدار — نبودی چو گودرز دیگر سوار
کنون تا بیامد ز جنگ پشن — ازان کشتن و رزمگاه گشن
به‌لادن که چندین پسر کشته‌دید — سربخت ایرانیان گشته دید
جگرخسته گشتست‌وگم کرده‌راه — نخواهد که بیند همی رزمگاه
به پیریش بر چشم باید فکند — نهادست سرسوی چرخ بلند
سپهدار کو ناشمرده سپاه — ستاره شمارد همی گرد ماه
تو بشناس کاندرتنش نیست خون — شداز جنگ‌جنگ‌آوران‌اوزبون
شگفت‌ازجهان‌دیده گودرز نیست — که‌اوراروان‌خودبدین‌مرزنیست
شگفت از تو دارم همی ای پدر — که شیر ژیان از تو جوید هنر
دو لشکر همی برتو دارندچشم — یکی تیزکن مغز و بنمای خشم
کنون‌چون‌جهان‌گرم‌وروشن‌هوا — بگیرد همی رزم لشکر نوا
چو این روزگار خوشی بگذرد — چو پولاد روی زمین بفسرد
چوبرنیزه‌ها گردد افسرده‌چنگ — پس‌پشت برف آید وپیش‌جنگ
که آید زگردان بپیش سپاه — که آورد گیرد برین رزمگاه
ورایدون‌که ترسی همی‌ازکمین — ز جنگ‌آوران و زمردان کین
بمن داد باید سواری هزار — گزین من اندر خور کار زار
بر آریم گرد از کمینگاهشان — سر افشان کنیم از بر ماهشان
ز گفتار بیژن بخندید گیو — بسی آفرین خواند بر پور نیو
بدادار گفت از تو دارم سپاس — تو دادی مرا پور نیکی شناس
همش‌زورداد‌ی‌همش‌هوش ودین — شناسای هر کار و جویای کین

بمن بازگشت این دلاور جوان — چنان چون بود بچهٔ پهلوان
چنین گفت مرجفت را نرّه شیر — که فرزند ما گر نباشد دلیر
ببرّیم ازو مهر و پیوند پاك — پدرش آب دریا بود مام خاك
ولیکن تو ای پور چیره سخن — زبان بر نیا برگشاده مکن
که او کاردیده‌است ودانا ترست — برین لشکر نامور مهترست
کسی کو بود سودهٔ روزگار — نباید بهر کارش آموزگار
سواران ما گر ببار اندرند — نه ترکان برنگ و نگار اندرند
همه شور بختند و برگشته سر — همه دیده‌پر آب وپر خون‌جگر
همی خواهداین پیرکار آزمای — که‌ترکان‌بجنگ اندر آزندپای
پس پشت شان دور گردد زکوه — برد لشکر کینه ور همگروه
نبینی تو کوپال گودرز را — که چون در نوردد همه مرزرا
و دیگر که از اختر نیك و بد — همه گردش چرخ را بشمرد
چو پیش آید آن روزگار بهی — کند روی گیتی ز ترکان تهی
چنین گفت بیژن بپیش پدر — که ای پهلوان جهان سربسر
خجسته نیاراکه اینست رای — سزد گر نداریم رومی قبای
شوم جامهٔ رزم بیرون کنم — بمی روی پژمرده گلگون کنم
چو آیم جهان پهلوانرا بکار — بیایم کمر بستهٔ کارزار

دستوری نبرد خواستن هومان ازپیران

وزان لشکر ترك هومان دلیر — بیامد بپیش برادر چو شیر
که ای پهلوان رد افراسیاب — گرفت‌اندرین جنگ‌ما راشتاب
بپنجم فراز آمد این روزگار — میان‌بسته درجنگ چندین‌سوار
ازآهن میان سوده ودل ز کین — نهاده دو دیده بایران زمین

چه داری بروی اندر آورده روی … چه اندیشه داری بدل در، بگوی
گرت رای جنگست جنگ آزمای … وگر رای برگشتن ایدر مپای
که ننگست بر تو ایا پهلوان … برین کار خندید پیر و جوان
همان لشکرست این که از ما بجنگ … برفتند ورفته زرخ آب ورنگ
ازیشان همه رزمگه کشته بود … زمین سر بسر جوی خون گشته بود
نه زین نامداران سواری کمست … نه آن دوده را پهلوان رستمست
ورت آرزو نیست خون ریختن … نخواهی همی لشکر انگیختن
زجنگ آوران بهره‌ای برگزین … بمن ده تو بنگر بدین دشت کین
چو بشنید پیران ز هومان سخن … بدو گفت مشتاب و تندی مکن
بدان ای برادر که این رزمخواه … که آمد بر من چنین با سپاه
گزین بزرگان کیخسرو است … سر نامداران و هم پهلو است
یکی آنکه کیخسرو از شاه من … همی سر فرازد بهر انجمن
ودیگر که از پهلوانان شاه … ندانم چو گودرز کس را بجاه
بگردنفرازی و مردانگی … به‌رای هشیوار و فرزانگی
سه دیگر که پرداغ دارد جگر … پراز کین دل از مرگ چندان پسر
که ازتن سران‌شان جدا مانده‌ایم … زمین را بخون گرد بنشانده ایم
کنون تا بتنش اندرون جان بود … برین کینه چون مار پیچان بود
چهارم دو لشکر میان دو کوه … فراز آوریدست و کرده گروه
ز هرسو که جویی بدو راه نیست … براندیش کاین رنج کوتاه نیست
بکوشید باید بدان تا مگر … ازان کوه باره بر آرند سر
مگر مانده گردند وسستی کنند … بجنگ اندرون پیشدستی کنند
چو از کوه بیرون کشد لشکرش … یکی تیر باران کنم بر سرش

چو دیوار گرد اندر آریم شان ‏ ‏ ‏ چو شیر ژیان جان بر آریم شان
بر ایشان بگردد همه کام ما ‏ ‏ ‏ بر آید بخورشید بر نام ما
تو پشت سپاهی و سالار شاه ‏ ‏ ‏ بر آورده از چرخ و کیوان کلاه
کسی کو بنام بلندش نیاز ‏ ‏ ‏ نباشد، چه گردد همی گرد آز
ودیگر که از نامداران بجنگ ‏ ‏ ‏ نیاید کسی پیش غرّان پلنگ
ز گردان کسی را ابی نام تر ‏ ‏ ‏ بجنگ دلیران بی آرام تر
ز لشکر فرستد بپیشت بکین ‏ ‏ ‏ اگر بر نوردی برو بر زمین
ترا نام ازان بر نباشد بلند ‏ ‏ ‏ بر ایرانیان نیز ناید گزند
وگر برتو بر، دست یابد بخون ‏ ‏ ‏ شوند این دلیران ترکان زبون
نگه کرد هومان بگفتار اوی ‏ ‏ ‏ همی خیره دانست کردار اوی
چنین داد پاسخ کز ایران سوار ‏ ‏ ‏ که آید که با من کند کارزار
ترا خود همین مهربانیست خوی ‏ ‏ ‏ مرا کارزار آمدست آرزوی
وگر کت بکین جستن آهنگ نیست ‏ ‏ ‏ بجانت درون آتش جنگ نیست
شوم چرمهٔ گامزن زین کنم ‏ ‏ ‏ سپیده دمان جستن کین کنم

رزم خواستن هومان از رهام

چو آمد بلشکرگه خویش باز ‏ ‏ ‏ همی سود دندان بسان گراز
نشست از بر زین سپیده دمان ‏ ‏ ‏ چو شیر ژیان با یکی ترجمان
بیامد بنزدیك ایران سپاه ‏ ‏ ‏ پر از جنگ دل سر پر از کین شاه
چو پیران بدانست کوشد بجنگ ‏ ‏ ‏ برو بر جهان گشت زاندوه تنگ
بجوشیدش از کار هومان جگر ‏ ‏ ‏ یکی داستان یاد کرد از پدر
که دانا بهر کار سازد درنگ ‏ ‏ ‏ سر اندر نیارد بپیکار تنگ
سبکسار تندی نماید نخست ‏ ‏ ‏ بفرجام کار انده آرد درست

زبانی که اندر سرش مغز نیست — اگر در ببارد همان نغز نیست
چوهومان بدین رزم تندی نمود — ندانم چه آرد بفرجام سود
جهان داورش باد فریاد رس — جز اویش نبینم همی یار کس
چو هومان ویسه بدان رزمگاه — که گودرز و کشواد بد با سپاه
بیامد که جوید ز گردان نبرد — نگهبان لشکر بدو باز خورد
طلایه بیامد بر ترجمان — سواران ایران همه بد گمان
بپرسید کاین گرد پرخاشجوی — بخیره بدشت اندر آورده روی
کجا رفت خواهد همی چون نوند — بچنگ اندرون گرز و برزین کمند
بایرانیان گفت پس ترجمان — که آمد گه تیغ و گرز و کمان
که این شیر دل نامبردار مرد — همی با شما کرد خواهد نبرد
سر ویسگانست هومان بنام — که تیغش دل شیر دارد نیام
چو دیدند ایرانیان گرز اوی — کمربستن وخسروی برز اوی
همه دست نیزه گذاران ز کار — فرو ماند از فر آن نامدار
همه یکسره بازگشتند ازوی — سوی ترجمانش نهادند روی
که رو پیش هومان بترکی زبان — همه گفتهٔ ما برو بر بخوان
که ما را بجنگ تو آهنگ نیست — زگودرز دستوری جنگ نیست
اگر جنگجویی گشادست راه — سوی نامور پهلوان سپاه
زسالار و گردان و گردنکشان — بهومان بدادند یکیك نشان
که گردان کدامند و لشکر کجاست — که دارد چپ لشکر ودست راست
وزان سو هیونی تکاور دوان — طلایه بر افکند زی پهلوان
که هومان ازان رزمگه چون پلنگ — سوی پهلوان اندر آمد بجنگ
زپیش طلایه چو هومان برفت — بیامد بنزدیك رهّام تفت

وزانجا خروشی بر آورد سخت که ای پور سالار هشیار بخت
بجنبان عنان اندرین رزمگاه میان دو صف بر کشیده سپاه
چپ لشکر و چنگ شیران تویی نگهبان و سالار ایران تویی
بآورد با من ببایدت گشت سوی رود خواهی و گر کوه و دشت
و گر تو نیایی مگر گستهم بیایند دمان با فروهل بهم
که جوید نبردم ز کند آوران به تیغ و سنان و بگرز گران
هر آنکس که پیش من آید بکین زمانه بدو در نوردد زمین
و گر تیغ ما را ببیند بجنگ بدرّد دل شیر و چرم پلنگ
چنین داد رهّام پاسخ بدوی که ای نامبردار پرخاشجوی
ز ترکان ترا بخرد انگاشتیم جز آنگونه هستی که پنداشتیم
که تنها برین رزمگاه آمدی دلاور بپیش سپاه آمدی
بر آنی که اندر جهان تیغ دار نبندد کمر چون تو دیگر سوار
یکی داستان از کیان یاد کن ز دام خرد گردن آزاد کن
که هر کو بجنگ اندر آید نخست ره باز گشتن نبایدش جست
از اینها که تو نام بردی بجنگ همه جنگ را تیز دارند چنگ
ولیکن چو فرمان سالار شاه نباشد نسازد کسی رزمگاه
اگر جنگ گردان بجویی همی سوی پهلوان چون نپویی همی
ز گودرز دستوری جنگ خواه پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه
بدو گفت هومان که خیره مگوی بدین روی با من بهانه مجوی
تو این نیزه را دوک رشتن گزین نه مرد سوارانی و دشت کین

رزم خواستن هومان از فریبرز

وزانجا بقلب سپه بر گذشت دمان تا بدان سوی لشکر گذشت

بنزد فریبرز با ترجمان   بیامد بکردار پیل دمان
یکی بر خروشید کای بدنشان   فرو برده گردن زگردنکشان
سواران و پیلان و زرّینه کفش   ترا بود با کاویانی درفش
بترکان سپردی بروز نبرد   یلانت بایران نخوانند مرد
تو سالار بودی شدی زیر دست   کمر بندگی را ببایدت بست
سیاوخش رد را برادر تویی   بگوهر زسالار برتر تویی
توباشی سزاوار کین خواستن   بکینه ترا باید آراستن
من از تخمهٔ تور توران شهم   بگوهر مگر با تو خودهمرهم
یکی با من اکنون بآوردگاه   بیا تا بگردیم پیش سپاه
بخورشید تابان بر آیدت نام   چو پیش من ایدر گذاری تو گام
وگر تو نیایی بجنگم رواست   زواره گرازه نگر تا کجاست
کسی راز گردان بپیش من آر   که باشد ز ایرانیان نامدار
چنین داد پاسخ فریبرز باز   که با شیر درّنده کینه مساز
چنینست فرجام روز نبرد   یکی شاد پیروز و دیگر بدرد
چو پیروز گشتی بترس از گزند   که یکسان نگردد سپهر بلند
ستیزه بجایی رساند سخن   که ویران کندخان ومان کهن
درفش ارز من شاه بستدرواست   بدو داد پیلان و لشکر که خواست
بکین کیان از پس کیقباد   کسی کو کلاه مهی بر نهاد
کمر بست تا گیتی آباد کرد   سپهدار گودرز کشواد کرد
همیشه بپیش سپه کینه خواه   پدر بر پدر نیو و سالار شاه
و دیگر که از گرز او بی گمان   سر آید بسالارتان بر زمان
سپه را بدویست فرمان جنگ   بدو باز گردد همه نام و ننگ

اگر با توام جنگ فرمان دهد   دلم را بر آن داغ درمان دهد
ببینی که من سرچه گونه زننگ   بگردون بر آرم بمیدان جنگ
چنین پاسخش داد هومان که بس   بگفتار بینم ترا دسترس
بدین تیغ کاندر میان بسته‌ای   زمردان جنگی کرا خسته‌ای
بدین گرز ناخوب کن کارزار   که بر ترگ وجوشن نیاید بکار

رزم خواستن هومان از گودرز

ازانجا بدان چیرگی باز گشت   که گفتی مگر دیو بدساز گشت
کمر بستهٔ کین آزادگان   بنزدیك گودرز کشوادگان
بیامد یکی بانگ برزد بلند   که ای پرمنش مهتر دیو بند
شنیدم همه هرچه گفتی بشاه   وزان پس کشیدن سپه را براه
همان هدیهٔ شاه و پیمان تو   به پیران سالار و فرمان تو
فرستاده آمد بتوران سپاه   گزین پور تو گیو لشکر پناه
وزان پس که سوگند خوردی بشاه   بخورشید وماه و بتخت و کلاه
که گرچشم من درگه کارزار   به پیران فتد زو بر آرم دمار
چوشیر ژیان لشکر آراستی   همی بارزو جنگ ما خواستی
کنون از پس کوه چون مستمند   نشستی بکردار غرم نژند
چنان همچو نخچیر کز نرّه شیر،   گریزان وشیر از پس اندردلیر،
گزینند ببیشه درون جای تنگ   نجوید زتیمار جان نام و ننگ
یکی لشکرت را بهومان گذار   چه داری سپاه از پس کوهسار
چنین بود پیمانت با شهریار   که بر کینه در کوه گیری حصار
بدو گفت گودرز کاندیشه کن   که باشد سزا با توگفتن سخن
چو پاسخ نیابی کنون ز انجمن   ببیدانشی بر نهی آن بمن

تو بشنو که ازشاه فرمان من   همی بود سوگند و پیمان من
کنون کامدم با سپاه گران   از ایران گزیده دلاور سران
شما هم بکردار روباه پیر   ببیشه در از بیم نخچیر گیر
همی چاره سازید ودستان‌و بند   گریزان ز گرز و سنان‌و کمند
دلیری مکن جنگ ما را مخواه   که روباه با شیر ناید براه
چو هومان زگودرز پاسخ شنید   چو شیراندر آن رزمگه بردمید
بگودرز گفت ار نیایی بجنگ   تو با من نه‌زانست کایدت ننگ
ازان پس که جنگ پشن دیده‌ای   سر از رزم ترکان بپیچیده‌ای
بلادن بجنگ آزمودی مرا   بآوردگه در ستودی مرا
ورایدون که‌هست این که گویی همی   وزین گفته کردار جویی همی
یکی برگزین از میان سپاه   که با من بگردد بآوردگاه
که من با فریبرز و رهّام جنگ   بجستم بسان دلاور نهنگ
بگشتم سراسر همه انجمن   نیامد زگردان کسی پیش من
بگودرز بُد بند پیکارشان   شنیدن نه ارزید گفتارشان
تو آنی که گویی بروز نبرد   بخنجر کنم لاله بر کوه زرد
یکی با من‌ایدر باین کینه گاه   بگردد بگرز گران کینه خواه
فراوان پسرداری ای نامور   همه بسته برجنگ ما بر کمر
یکی را بپیش من آور بجنگ   اگر جنگ‌جویی چه‌جویی درنگ
بس اندیشه کرداندران پهلوان   که‌پیشش که آید بجنگ‌ازگوان
گر ازنامداران هزبری دمان   فرستم بنزدیك این بدگمان
شود کشته هومان برین‌رزمگاه   زترکان نیاید کسی کینه خواه
دل پهلوان‌شان به‌پیچد ز درد   وزان پس بتندی نجوید نبرد

سپاهش بکوه کنابد شود / بجنگ اندرون دست مایه شود
ور از نامداران این انجمن / یکی کم شود گم شود نام من
شکسته شود دل‌یلانرا بجنگ / نسازند ازان پس بهامون درنگ
همان به که با او نسازیم کین / برو بر ببندیم راه کمین
مگر چیره گردند و جویند جنگ / سپاه ایدر آید ازان جای تنگ
چنان داد پاسخ بهومان که رو / بگفتار تندی و در کار نو
چو در پیش من برگشادی زبان / بدانستمت آشکار و نهان
کسی را ز ترکان نباشد خرد / کز اندیشهٔ خویش رامش برد
ندانی که شیر ژیان روز جنگ / نیالاید از خون روباه چنگ
و دیگر دو لشکر چنین ساخته / همه جنگ را گردن افراخته
بکینه دو تن پیش سازند جنگ / همه نامداران بخایند چنگ
سپه را همه پیش باید شدن / بانبوه زخمی بباید زدن
تو اکنون سوی لشکرت بازشو / بر افراز گردن بسالار نو
کز ایرانیان چند جستم نبرد / نزد پیش من کس جز از بادسرد
برین رزمگه برشود نام تو / زپیران برآید همه کام تو
بدو گفت هومان ببانگ بلند / که گردان کدامند و سالار چند
یکی داستان از جهاندار شاه / بیاد آورم اندرین رزمگاه
که تخت کیان جست خواهی، مجوی / چو جویی، ز آتش مبرتاب روی
ترا آرزو جنگ و پیکار نیست / و گر گل چنی راه بی‌خار نیست
نداری از ایران یکی شیر مرد / که با من کند پیش لشکر نبرد
بچاره همی بازگردانیم / نگیرم فریبت اگر دانیم
همه نامداران پرخاشجوی / بگودرز گفتند کاینست روی

که از ما یکی را بآوردگاه   فرستی بنزدیك او کینه خواه
چنین گفت گودرز کامروز روی   ندارد شدن جنگ را پیش اوی
چو هومان ز گفتار برگشت سیر   برآشفت بر سان شیر دلیر
بخندید و روی از سپهبد بتافت   سوی روزبانان لشکر شتافت
کمانرا بزه کرد وزیشان چهار   بیفکند زاسپ اندران مرغزار
چو آن روزبانان لشکر ز دور   بدیدند زخم سرافراز تور
رهش باز دادند و بگریختند   بآورد با او نیاویختند
ببالا بر آمد بکردار مست   خروشش همی کوه را کرد پست
همی نیزه برگاشت بر گرز سر   که هومان ویسه است پیروزگر
خروشیدن نای رویین ز دشت   برآمد چو نیزه زبالا بگشت
زشادی دلیران توران سپاه   سر ترگ سودند برچرخ و ماه
چو هومان برآمد بر آن چیرگی   بپیچید گودرز از آن خیرگی
سپهدار از آن شرم گشته دژم   گرفته برو خشم و تندی ستم
زننگ از دلیران بپالود خوی   سپهبد یکی اختر افکند پی
کزیشان بدین پیشدستی بخون   بدآید همی بر بدی رهنمون
وزان پس بگردنکشان بنگرید   که تا جنگ اورا که آید پدید

آگاه شدن بیژن از کردار هومان

خبر شد ببیژن که هومان چو شیر   بپیش نیای تو آمد دلیر
ز هر سو چپ لشکر و دست راست   ز گردنکشان هم نبردان بخواست
نرفت از دلیران کسی پیش اوی   بتندی و بیغاره برگاشت روی
بکشت از سواران لشکر چهار   بخاك اندر افکندشان خوار و زار
برآشفت برخویشتن چون پلنگ   نبرد ورا تیز کرده دو چنگ

بفرمود تا بر نهادند زین بر آن پیل پیکر هیون گزین
بپوشید رومی زره جنگ را سبک تنگ بر بست شبرنگ را
بپیش پدر شد پر از کیمیا سخن گفت با او ز بهر نیا
چنین گفت مر گیو را کای پدر نگفتم ترا من همه در بدر
که گودرز را هوش کهتر شدست نبینی بآیین که دیگر شدست
دلش پر نهیبست و پر خون جگر ز بس درد و تیمار چندان پسر
که‌از‌تن‌سران‌شان‌جدا گشته‌بود همه رزمگه سربسر کشته بود
نشان آنکه ترکی بیامد دلیر میان دلیران بکردار شیر
بپیش نیا رفت نیزه بدست همی بر خروشید برسان مست
چنان بد کزان لشکر نامدار سواری نبود از در کارزار
که او را بنیزه بر افراختی چو بر بابزن مرغ بر ساختی
تو ای مهربان باب بسیار هوش دو کتفم بدرع سیاوش بپوش
نشاید جز از من که با او نبرد کند تا بر آرد زمردیش گرد
بدو گفت گیو ای‌پسر هوش‌دار بگفتار من یکزمان گوش دار
بگفتم ترا من که تیزی مکن بگودرز بر بد مگردان سخن
که او کاردیده‌است و دانا ترست برین لشکر نامور مهترست
سواران جنگیش پیش اندرند همه کینهٔ پیل را در خورند
نفرمود با او کسی را نبرد جوانی مگر مر ترا خیره کرد
که گردن بدین‌سان برافراختی بدین آرزو پیش من تاختی
نیم من بدین کار همداستان مزن نیز پیشم ازین داستان
بدو گفت بیژن که گر کام من نجویی نخواهی همی نام من
شوم پیش سالار بسته کمر زنم دست بر جنگ هومان ببر

وزانجا بزد اسپ و بر گاشت روی بنزدیك گودرز شد پویه پوی
ستایش کنان پیش او شد بدرد همه داستان سر بسر یاد کرد
که ای پهلوان جهاندار شاه شناسای هر کار وزیبای گاه
شگفتی همی بینم از تو یکی وگر چند هستم بهوش اندکی
که این رزمگه بوستان ساختی دل از کین ترکان بپرداختی
به هفتم فراز آمد این روزگار شب و روز آسایش آمد نه کار
که خورشید شمشیر گردان ندید نه گردی بروی هوا بر دمید
شگفتی‌تر آن کز میان سپاه یکی ترك بدبخت گم کرده راه
بیامد که یزدان نیکی دهش همی بدسگالید بر بد کنش
بیاوردش از پیش توران سپاه بدان تا بدست تو گردد تباه
بدام آمده گور بگذاشتی ندانم کزین در چه پنداشتی
بر آنی که گر خون او بیدرنگ بریزند، پیران نیاید بجنگ
میندیش کو کینه پیش آورد سپه را بدین دشت پیش آورد
من اینك بخون چنگ راشسته‌ام همان جنگ او را کمر بسته‌ام
چو دستور باشد مرا پهلوان شوم پیش او چون هزبر دمان
بفرماید اکنون سپهبد بگیو مگر کان سلیح سیاوخش نیو
دهد مرمرا ترگ و رومی زره ز بندش گشاید یکایك گره
چو بشنید گودرز گفتار اوی بدید آن دل ورای هشیار اوی
زشادی برو آفرین کرد سخت که از تو مگر داد جاوید بخت
تو تا برنشستی بزین پلنگ نهنگ از دم آسود و شیر از چنگ
توخود هیچگونه نیاسایا بهر رزم و هر کار پیش آییا
بهر کارزار اندر آیی دلیر بهر جنگ پیروز باشی چو شیر

نگه‌کن که با او بآوردگاه   توانی‌شدن زان‌پس آوردخواه
که‌هومان‌یکی بدکنش ریمنست   بآورد چون کوه درجوشنست
جوانی و ناگشته بر سر سپهر   نداری همی برتن خویش مهر
بمان تا یکی رزمدیده هزبر   فرستم بجنگش چو غرّنده ابر
بروتیر باران کند چون تگرگ   بسر بر بدوزدش پولاد ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان   هنرمند باید دلاور جوان
مرا گر ندیدی برزم فرود   کنون باز باید ز سر آزمود
بجنگ پشن برنوشتم زمین   ندیده‌کسی پشت من‌روز کین
مرا زندگانی نه اندر خورست   گر ازدیگرانم هنر کمترست
وگر باز داری مرا زین سخن   برین‌روی کآهنگ‌هومان‌مکن
بنالم من از پهلوان پیش شاه   نخواهم‌کمر زین سپس نه‌کلاه
بخندید گودرز و زو شاد شد   بسان یکی سرو آزاد شد
بدو گفت نیك‌اختر و بخت گیو   که فرزندداردهمی چون‌تو نیو
وزان روز فرّخ مرا یاد باد   که از مادر پاك بیژن بزاد
تو تاجنگ راباز کردی‌دوچنگ   فروماند ازجنگ‌چنگ پلنگ
ترا دادم این‌جنگ‌هومان کنون   مگر بخت نیکت بود رهنمون
بنام جهاندار یزدان ما   بپیروزی شاه گردان ما
که این‌اهرمن‌را بدست‌توهوش   برآید، بفرمان یزدان بکوش
شکسته شودپشت پیران‌بجنگ   ننازد بنام و نکوشد بننگ
بگویم کنون گیو را کان زره   که بیژن همی خواهد اورا بده
ورایدون که‌پیروز باشی بدوی   ترا بیشتر نزد من آب روی
زفرهاد وگیوت برآرم بجاه   بگنج و سپاه و بتخت و کلاه

بگفت این سخن با نبیره نیا   نبیره پر از بند و پر کیمیا
پیاده شد از اسب و روی زمین   ببوسید و بر باب کرد آفرین
بخواند آن‌زمان گیو را پهلوان   سخن رفت با او ز بهر جوان
وزان خسروانی زره یادکرد   کجا خواست بیژن ز بهر نبرد
چنین داد پاسخ پدر را پسر   که ای پهلوان جهان سر بسر
مراهوش‌وجان‌وجهان‌این‌یکیست   بچشمم‌چنین‌جان او خوار نیست
نخواهمش کردن زچشمم جدا   فرستادن اندر دم اژدها
بدو گفت گودرز کای مهربان   جز این کرد باید بدو بر گمان
که هرچند بیژن جوانست و نو   بهر کار دارد خرد پیشرو
ودیگر که‌این‌جای‌کین‌جستنست   جهان را ز آهرمنان شستنست
بکین سیاوش بفرمان شاه   نشاید بپیوند کردن نگاه
وگر بارد ازمیغ پولاد تیغ   نشاید که داریم جان را دریغ
نباید شکستن دلش را بجنگ   نپوشید باید برو نام و ننگ
که چون کاهلی‌پیشه گیرد جوان   بماند منش پست وتیره روان
چو پاسخ چنین‌یافت چاره نبود   یکی باپسر نیز پند آزمود
مگر بازدارد سرش را زجنگ   پسر گفت نامم در آری بننگ
بگودرز گفت ای جهان‌پهلوان   بجایی که پیکار خیزد بجان
نه فرزند باید نه گنج و سپاه   نه آزرم وفرمان سالار و شاه
مرا روزگار درشتست پیش   چرا داد باید بدو جان‌خویش
اگرجنگ‌جویدسلیحش کجاست   زره‌دارد ازمن‌چه‌بایدش‌خواست
چنین گفت‌پیش پدر جنگ‌ساز   که مارا بدرع تو نامد نیاز
بر آنی که اندر جهان سربسر   بدرع تو جویند گردان هنر

چو درع سیاوش نباشد بجنگ — نجویند گردنکشان نام و ننگ
بر انگیخت اسپ از میان سپاه — که آید ز لشکر باوردگاه

دادن گیو زره سیاوش را ببیژن

چو از پیش لشکر شد او ناپدید — دل گیو از اندوه او بر دمید
پشیمان شد، از درد دل خون گریست — نگر تا غم و مهر فرزند چیست
همی بآسمان بر فرازید سر — پر از خون دل از درد و خسته جگر
بدادار گفتا جهان داوری — سزد گر بدین خسته دل بنگری
نسوزی تو از بهر بیژن دلم — کز آب مژه پای اندر گلم
بمن باز بخشش تو ای کردگار — بگردان ز جانش بد روزگار
بیامد پر اندیشه دل پهلوان — پر از خون دل از کار پور جوان
بدل گفت خیره بیازردمش — چرا خواسته پیش ناوردمش
گر او را ز هومان بد آید بسر — چه باید مرا درع و تیغ و کمر
بمانم پر از درد و اندوه و خشم — پر آزار زو دل پر از آب چشم
وز انجا دوان هم بکردار گرد — بپیش پسر شد بجای نبرد
بدو گفت ما را چه داری به تنگ — همی تیزی آری بجای درنگ
سیه مار چندان دمد روز جنگ — که از ژرف دریا بر آید نهنگ
درخشیدن ماه چندان بود — که خورشید تابنده پنهان بود
کنون سوی هومان شتابی همی — ز فرمان من سر بتابی همی
چنین بر گزینی همی رای خویش — ندانی که چون آیدت کار پیش
بدو گفت بیژن که ای نیو باب — دلم را ز کین سیاوش متاب
که هومان نه از روی و نز آهنست — نه پیل ژیان و نه آهرمنست

یکی مرد جنگست و من جنگجوی ازو بر نتابم ببخت تو روی
نوشته مگر بر سرم [دیگرست زمانه بدست جهان داورست
اگر بودنی بود دل را بغم سزد گر نداری نباشی دژم
چو بشنید گفتار پور دلیر میان بستهٔ جنگ بر سان شیر
فرود آمد از بارهٔ راه جوی سپرد اسپ و درع سیاوش بدوی
بدو گفت اگر کارزارت هواست چنین برخرد کام تو پادشاست
برین بارهٔ گامزن برنشین که زیر تو اندر نوردد زمین
سلاحم همیدون بکار آیدت چو با اهرمن کارزار آیدت
چو اسپ پدر دید بر پای پیش چو باد اندر آمد ز هوار خویش
بپوشید درع سیاوخش رد زره را گره بر کمر بند زد
بر آن بارهٔ خسروی بر نشست کمر بست و بگرفت گرزش بدست
یکی ترجمان را ز لشکر بجست که گفتار ترکان بداند درست
بیامد بسان هژبر ژیان بکین سیاوش کمر بر میان
چو بیژن بنزدیك هومان رسید یکی آهنین کوه جوشنده دید
زجوشن همه دشت روشن شده یکی پیل در زیر جوشن شده
وزان پس بفرمود تا ترجمان یکی بانگ برزد بر آن بدگمان
که گر جنگجویی همی باز گرد که بیژن همی با تو جوید نبرد
همی گوید ای رزمدیده سوار چه تازی تو اسپ اندرین مرغزار
کز افراسیاب اندر آیی ببد ز توران زمین بر تو نفرین سزد
تو کینه پی افکندی و بدخویی ز توران گنه کار ترکس تویی
ز یزدان سپاس و بیزدان پناه کت آورد پیشم درین رزمگاه
عنان باز کش زین تگاور هیون کت اکنون ز کینه بجوشید خون

یکی بر گزین جایگاه نبرد   بدشت ودر و کوه با من بگرد
وگر در میان دو رویه سپاه   بگردی همی از پی نام و جاه
کجا دشمن و دوست بینند ترا   ز گردنکشان بر گزینند ترا
چو بشنید هومان بخندید سخت   چنین داد پاسخ که ای شوربخت
بس ایمن شدی بر تن خویش بر   مگر سیری آمد تنت را ز سر
بدان سان بلشکر فرستمت باز   که گیو از تو گردد بدرد و گداز
سرت را زتن دور مانم نه دیر   چنان کز تبارت فراوان دلیر
بچنگک من اندر بسان تذرو   که بازش برد برسر شاخ سرو
خروشان و خون از دو دیده چکان   کنان پر بچنگال و خونش مکان
چه سودست کآمد بنزدیك شب   رو اکنون بزنهار تاریك شب
من اکنون یکی باز لشکر شوم   بشبگیر نزدیك مهتر شوم
وزانجا دمان گردن افراخته   بیایم نبرد ترا ساخته
چنین پاسخش داد بیژن که شو   پستچاه باد، اهرمن پیش‌رو
چو فردا بیایی بآوردگاه   نبینند ترا باز شاه و سپاه
سرت را چنان دور مانم زجای   کزان پس بلشکر نیایدت رای
وزانجایگه روی بر گاشتند   بشب دشت آورد بگذاشتند
بلشکرگه خویش باز آمدند   بر پهلوانان فراز آمدند
همه‌شب بخواب اندر آسیب وشیب   ز پیکار شان دل شده ناشکیب

آمدن هومان بجنگ بیژن

سپیده چو از کوه سر بر دمید   شد آن دامن تیره‌شب ناپدید
بپوشید هومان سلیح نبرد   سخن پیش پیران همه یاد کرد
که من بیژن گیو را خواستم   همهٔ‌شب همی جنگش آراستم

یکی ترجمان را ز لشکر بخواند — به گل گون باد آورش بر نشاند
بیامد در آن جای آوردگاه — به بیژن نهاده دو چشمش براه
هم اندر زمان بیژن آمد دمان — بسیچیدهٔ رزم با ترجمان
بپشت شباهنگ بر بسته تنگ — چوجنگی پلنگی گرازان بجنگ
زره نیز کرده ببر پهلوی — درفشان سر از مغفر خسروی
بهومان چنین گفت کای باد سار — ببردی ز من دوش سر یادگار
امیدستم امروز کاین تیغ من — سرت را چنان بگسلاند ز تن
که بر خاك خیزد زخون تو گل — یکی داستان اندر آری بدل
که با آهویی گفت غرم ژیان — که گر دشت گردد همه پرنیان
ز دامی که پای من آزاد گشت — نپویم بدان سو، ترا باد دشت
چنین گفت هومان که امروز گیو — بماند جگر خستهٔ پور نیو
بکوه کنابد کنی کارزار — و یا سوی ریبد بر آرای کار
که فریاد رس مان نباشد ز دور — نه ز ایران بیاری کس آید نه تور
بدو گفت بیژن که تاکی سخن — کجا خواهی آهنگ آورد کن
برانگیختند اسپ و برخاست گرد — بزه بر نهاده کمان نبرد
دو خونی بر افراخته سر بماه — چنان کینه ور گشته از کین شاه
ز کوه کنابد برون تاختند — سران سوی هامون برافراختند
بدشتی رسیدند کاندر زمی — ندیدند جایی پی آدمی
نه بر آسمان کرگسان راگذر — نه خاکش سپرده پی شیر نر
ز دولشکر از یار و فریاد رس — به پیرامن اندر ندیدند کس
نهادند پیمان که با ترجمان — نباشند بر خیرگی بد گمان
زما هر که یابد رهایی بجان — نگیرد بدل کینه با ترجمان

بدان تا بد و نیك با شهریار — بگوید ازین گردش روزگار
که کردار چون بود و پیکار چون — برزم اندرون کار و کردار چون
بگفتند و ز اسپان فرود آمدند — به بند زره بر گره بر زدند
با سپان جنگی سواران جنگ — بکینه کشیدند چون سنگ تنگ
چو بر باد پایان ببستند زین — پر از خشم گردان و دل پر ز کین
کمانها چو بایست بر ساختند — بمیدان جنگ اندرون تاختند
ز پیکان پولاد و تیر خدنگ — کمان گوشه بر گوشه سودند تنگ
چو تیر آنچه بود اندر انداختند — همیدون سوی نیزه پرداختند
چپ و راست گردان و پیچان عنان — ابا نیزهٔ آب داده سنان
زره‌شان در آمد همه لخت لخت — نگر تا کرا روز برگشت و بخت
دهان‌شان شد از تشنگی مانده باز — بآب و بآسایش آمد نیاز
پس آسوده گشتند و دم بر زدند — بر آن آتش تیز نم بر زدند
سپر بر گرفتند و شمشیر تیز — تو گفتی که آن روز بد رستخیز
چو برق درخشنده از تیره میغ — همی آتش افروخت از ترگ و تیغ
ز آهن بر آن آهن آبدار — نیامد بزخم اندرون پایدار
بکردار آتش پرند آوران — فروریخت از چنگ کند آوران
نبد دسترس شان بخون ریختن — نشد سیر دل شان ز آویختن
عمود از پس تیغ بر داشتند — از اندازهٔ پیکار بگذاشتند
وزان پس بر آن بر نهادند کار — که زور آزمایند در کارزار
بر آن گونه جستند ننگ و نبرد — که از پشت اسپ اندر آرند مرد
کمربند گیرد کرا زور بیش — رباید ز اسپ افکند خوار پیش
ز نیروی گردان دوال رکیب — گسست اندر آوردگاه از نهیب

همیدون نگشتند از اسپان‌جدا نبودند بر یکدگر پادشا
پس از اسپ هر دو فرود آمدند ز پیکار یکباره دم بر زدند
گرفته بدست اسپ شان ترجمان دو جنگی بکردار شیر ژیان
بدان ماندگی باز برخاستند بکشتی گرفتن بیاراستند
ز شبگیر تا سایه گسترد شید دوخونی بر آن سان ببیم‌وامید
همی رزم جستند با یکدگر یکی را ز کینه نه برگشت‌سر
دهان‌خشك‌وغرقه‌شده‌تن‌در آب ز رنج و ز تابیدن آفتاب
وزانجا بدستوری یکدگر برفتند پویان سوی آبخور
بخورد آب و برخاست بیژن‌بدرد ز دادار نیکی دهش یاد کرد
تن از درد لرزان چو ازباد بید دل از جان شیرین شده نا امید
بیزدان چنین گفت کای کردگار تو دانی نهان من و آشکار
اگر داد بینی همی جنگ من وزین جستن کین و آهنگ‌من
زمن مگسل امروز توش مرا نگهدار بیدار هوش مرا

کشته‌شدن هومان بدست بیژن

جگر خسته هومان بیامدچوزاغ سیه گشته ازدرد و دل پر زداغ
بدان خستگی باز جنگ آمدند گر ازان بسان پلنگ آمدند
همی زور کرد این بر آن آن برین گه آنرا بسودی گه اینرا زمین
زهر گونه زور آزمودند و بند فراز آمد آن بند چرخ بلند
ز بیژن فزون بود هومان بزور هنرعیب گردد چو برگشت‌هور
بزد دست بیژن بسان پلنگ ز سر تا بپایش بیازید چنگ
گرفتش بچپ گردن وراست ران خم آورد پشت هیون گران
برآوردش ازجای وبنهاد پست سوی‌خنجر آورد چون‌باد دست

فرو برد وسر کردش از تن جدا — فکندش بسان یکی اژدها
بغلطید هومان بخاك اندرون — همه‌دشت شد سربسر جوی خون
نگه کرد بیژن بدان پیلتن — فکنده چو سرو سهی برچمن
شگفت آمدش سخت و برگشت ازوی — سوی کرد گار جهان کرد روی
که ای برتر ازجایگاه و زمان — ز جان سخنگوی روشن روان
تویی تو که جز تو جهاندار نیست — خرد را برین کار پیکار نیست
مرا زین هنر سربسر بهره نیست — که باپیل کین جستنم زهره‌نیست
بکین سیاوش بریدمش سر — بهفتاد خون برادر پدر
روانش روان مرا بنده باد — بچنگال شیران تنش کنده باد
سرش را بفتراك شبرنگ بست — تنش را بخاك اندرافکند پست
گشاده سلیح و گسسته کمر — تنش جای دیگر دگرجای سر
زمانه سراسر فریبست و بس — نباشد بسختیت فریاد رس
جهانرا نمایش چو کردار نیست — بدو دل سپردن سزاوار نیست
چو شدکار هومان ویسه تباه — دمان ترجمانان هر دو سپاه
ستایش کنان پیش بیژن شدند — چوپیش بت چین برهمن شدند
چو بیژن نگه کرداران رزمگاه — نبودش گذر جز بتوران سپاه
بترسید از انبوه مردم کشان — که یابند ازکار ایشان نشان
بجنگ اندر آیند برسان کوه — بسنده نباشد مگر با گروه
بر آهیخت درع سیاوش ز سر — بپوشید خفتان هومان ببر
برآن چرمهٔ پیل پیکر نشست — درفش سر نامداران بدست
برفت و برآن جای کرد آفرین — برآن بخت بیدار و فرّخ زمین
بترسید ازو یار هومان چودید — که بر مهترش برچنان بد رسید

بدو گفت بیژن مترس از گزند	که پیمان همانست و آنست پند
تو اکنون سوی لشکر خویش پوی	زمن هرچه دیدی بدیشان بگوی
بشد ترجمان بیژن آمد دمان	بکوه کنابد بزه بر کمان
چو آن دیده بانان ترکان ز دور	درفش و سنان سپهدار تور
بدیدند از دیده بر خاستند	بشادی خروشیدن آراستند
طلایه هیونی بر افکند زود	بنزدیك پیران بکردار دود
که هومان بپیروزی شهریار	دوان آمد از مرکز کارزار
درفش سرافراز ایران نگون	تنش خوار و در خاك غرقه بخون
همه لشکرش بر گرفته خروش	بهومان نهاده سپهدار گوش
چه شادی که نومیدی آرد بمرگ	ازان پس ببارد بسر بر تگرگ
بتوران رسید آن زمان ترجمان	بگفت آنچه دید از بد بدگمان
هم آنگه به پیران رسید آگهی	که تیره شد آن فرّ شاهنشهی
غریویدن آمد ز توران سپاه	ز سر برگرفتند گردان کلاه
جهان تیره شد روشنایی نبود	نیامد بر آن خیره گفتار سود
چو بیژن میان دو رویه سپاه	رسید اندران سایهٔ تخت شاه
سبك شیر دل گرد لشکر پناه	نگونسار کرد آن درفش سیاه
پس آن دیده بانان ایران سپاه	نگون یافتند آن درفش سیاه
سوی پهلوان روی بر گاشتند	وزان دیده گه نعره برداشتند
وزانجا هیونی بسان نوند	طلایه سوی پهلوان برفکند
که بیژن به پیروزی آمد چو شیر	درفش سیه را سر آورده زیر
چو دیوانگان گیو گشته نوان	بهر سو خروشان و هرسو دوان
همی آگهی جست ازان نیو پور	بسی ماتم آورد هنگام سور

پس آگاهی آمد ز بیژن براوی — دمان سوی فرزند بنهاد روی
چو چشمش برود گرامی رسید — زاسپ اندر آمد چنان چون سزید
بغلطید و بر خاك بنهاد سر — همی آفرین خواند بر دادگر
گرفتش ببر باز فرزند را — جوان دلیر و خردمند را
وزانجا دمان سوی سالار شاه — ستایش کنان بر گرفتند راه
چو دیدند مر پهلوان را ز دور — نبیره فرود آمد از پشت بور
پر از خون سلیح و پراز خاك سر — سر گرد هومان بفتراك بر
سلیح و سر و اسپ هومان گرد — به پیش سپهدار گودرز برد
ز بیژن چنان شاد شد پهلوان — که گفتی برافشاند خواهد روان
گرفت آفرین پس بدادار بر — بر آن اختر و بخت بیدار بر
بگنجور فرمود پس پهلوان — که تاج آربا جامهٔ خسروان
گهر بافته پیکر و بوم زر — درفشان چو خورشید تاج و کمر
ده اسپ آوریدش بزرّین لگام — پریروی زرّین کمر، ده غلام
بدو دادو گفت ای گونرّه شیر — کس این اژدها را نیاورد زیر
گشادی سپه را بدین تیغ ودست — دل شاه ترکان بهم بر شکست
همه لشکر ما بکردار شیر — دوان و دمان بادپایان بزیر

شبیخون کردن نستیهن و کشته شدن او

وزان روی پیران پراز درد و خشم — دل از درد خسته پراز آب چشم
به نستیهن آنگه فرستاد کس — که ای نامور گرد فریاد رس
سزد گر کنی جنگ را تیز چنگ — بخون برادر نسازی درنگ
بر ایرانیان بر شبیخون کنی — زمین را بخون رود جیحون کنی
ببر ده هزار آزموده سوار — میان بسته بر کینهٔ کارزار

مگر کین هومان تو باز آوری   سر دشمنان را بگاز آوری
بدو گفت نستیهن ایدون کنم   که ازخون زمین همچوجیحون کنم
دو بهره چو از تیره شب در گذشت   زجوش سواران بجوشید دشت
گرفتند ترکان همه تاختن   بدان تاختن گردن افراختن
چو نسیتهن آن لشکر کینه خواه   بیاورد نزدیك ایران سپاه
سپیده دمان او بجایی رسید   که ازدیده‌گه دیده بانش بدید
یکی بانگ زد سوی کار آگهان   که آمد سپاهی ز توران دمان
چو کارآگهان آگهی یافتند   سبك سوی گودرز بشتافتند
که آمد سپاهی چو آب روان   که گویی ندارند گویا زبان
بدان سان که رسم شبیخون بود   سپهدار داند که آن چون بود
بلشکر بفرمود پس پهلوان   که بیدار باشند وروشن روان
همه گوش دارید آوازشان   که تاکی بیامد ز لشکر نشان
بخواند آن زمان بیژن گیو را   همان تیغزن پهلو نیو را
بدو گفت نیك اختر و کام تو   شکسته دل دشمن از نام تو
ببر هر که باید ز گردان من   ازین نامداران و مردان من
پذیره شو این تاختن راچوشیر   سپهر اندر آور بمردی بزیر
گزین کرد بیژن ز لشکرسوار   دلیران پرخاشجویان هزار
رسیدند پس یك بدیگر فراز   دو لشکر پر ازکینه و رزمساز
همه گرزها بر کشیدند پاك   یکی ابر بست از بر تیره خاك
فرود آمد از ابر گردی سیاه   بپوشید دیدار توران سپاه
سپهبد چو آن گرد تیره بدید   کزو لشکر ترك شد نا پدید
کمان را بفرمود کردن بزه   بر آمد خروشیدن گیر و ده

چو بیژن به نستیهن اندررسید ... درفش سر ویسگانرا بدید
یکی تیر بر اسپ نستیهنا ... رسید از گشاد بر بیژنا
ز درد اندر آمد تگاور بروی ... رسید اندرو بیژن نامجوی
عمودی بزد کان سر ترگ دار ... تهی ماند از مغز وبرگشت کاز
چنین گفت بیژن بایرانیان ... که هرکو ببندد کمر برمیان
بجز گرز و شمشیر گیرد بدست ... کمان برسرش برکنم پاك پست
که ترکان بدیدن پریچهره‌اند ... بجنگ اندرون پاك بی بهره‌اند
دلیری گرفتند کندآوران ... کشیدند یکسر پرندآوران
هوا سربسر گشته زنگار گون ... زمین شد بکردار دریای خون
چوپیلان همه دشت بر یکدگر ... فکنده ز تنها جدا کرده سر
ز ترکان دو بهره فتاده نگون ... بزیر پی اسپ غرقه بخون
ازین رزمگه تا بتوران سپاه ... دمان از پس اندر گرفتند راه
چو پیران ندیدآن زمان باسپاه ... برادر برو گشت گیتی سیاه
بکار آگهان گفت ازین رزمگاه ... هیونی که تازد بایران سپاه
نشانی بیارد ز نستیهنم ... وگرنه دو دیده ز سر بر کنم
هیونی برون تاختند آن زمان ... برفت و بدید و بیامد دمان
که نستیهن اینك بدان رزمگاه ... ابا نامداران توران سپاه
بریده سر افکنده برسان پیل ... تن ازگرز خسته بکردار نیل
چوبشنید پیران برآورد جوش ... نماندآن زمان با سپهدار هوش
بزد دست وببرید رومی قبای ... برآمد خروشیدن های های
همی‌کند موی وهمی‌ریخت آب ... وزودورشد خوردو آرام‌وخواب
همی گفت کای کردگار جهان ... همانا که با تو بدستم نهان

که بشکستی از بازوان زور من   چنان تیره شد اختر و هور من
دریغ آن هژبر افکن گرد گیر   دلیر و جوان و سوار و هژیر
برادر گرامی تر از جان من   سر ویسگان گرد هومان من
چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ   که روباه بودی بجنگش پلنگ
کجا یابم اکنون بدین رزمگاه   بجنگ اندر آورد باید سپاه
بزد نای رویین و برجست کوس   هوا نیلگون شد زمین آبنوس
زکوه کنابد برون شد سپاه   بشد روشنایی ز خورشید و ماه
چو از کوه یکسر برون تاختند   بهامون بپیکار پرداختند
سپهدار ایران بزد کرّنای   سپاه اندر آورد و بگرفت جای
میان سپه کاویانی درفش   بپیش اندرون تیغهای بنفش
همه نامداران پرخاشخر   ابا نیزه و گرزهٔ گاو سر
سپیده دمان اندر آمد سپاه   بپیکار تا گشت گیتی سیاه
بکردند جنگی که چونان نشان   ندادند گردان و گردنکشان
شبانگه سوی خیمه رفتند باز   دو لشکر پر از کینه و جنگساز
سپهدار ایران بپرده رسید   از اندیشه کردن دلش نارمید
همی گفت کامروز رزمی گران   بکردیم و کشتیم از ایشان سران
گمانی برم من که پیران کنون   دواند سوی شاه توران هیون
وزو یار خواهد بجنگ سپاه   رسانم کنون آگهی من بشاه

یاری خواستن گودرز از کیخسرو

نویسندهٔ نامه را خواند و گفت   بر آورد خواهم سخن از نهفت
اگر برگشایی دو لب را ز بند   زبان آورد بر سرت بر گزند
یکی نامه فرمود نزدیک شاه   بآگاه کردن ز کار سپاه

بخسرو نمود آن کجا رفته بود سخن هرچه پیران بدو گفته بود
فرستادن گیو و پیوند و مهر نمودن بدو کار گردان سپهر
ز پاسخ که او داده بد گیو را بزرگان فرزانهٔ نیو را
وزان لشکری کز پسش چون پلنگ بکوه کنابد در آمد بجنگ
وزان پس کجا رزمگه ساختند ازان رزم دلها بپرداختند
ز هومان و نستیهن جنگجوی سراسر همه یاد کرد اندروی
ز کردار بیژن بروز نبرد که با گرز داران توران چه کرد
سخن سر بسر آن کجا رفته بود بنامه درون یکسر او را نمود
بپردخت ازان پس بافراسیاب که با لشکر آمد بنزدیک آب
گر او از لب رود جیحون سپاه بایران گذارد بدین رزمگاه
تو دانی که با او نداریم پای ایا شاه ایران جهان کدخدای
مگر خسرو آید بپشت سپاه بسر بر نهد مر گوانرا کلاه
وراایدون که پیران کند دست پیش نخواهد سپه یاور از شاه خویش
بخسرو رسد زان سخن آگهی که با او چه سازد به بختت رهی
ودیگر که از رستم دیو بند ز لهراسپ واز اشکش هوشمند
ز کردار ایشان بکهتر خبر رساند مگر شاه پیروزگر
چو نامه بمهر اندر آورد و بند بفرمود تا بر ستور نوند
نشستنگه خسروی ساختند فراوان تکاور برون تاختند
بفرمود تا رفت پیشش هجیر جوانی بکردار هشیار پیر
بگفت این سخن سر بسر پهلوان بپیش هشیوار پور جوان
چنین گفت کای پور هشیار دل یکی تیز گردان برین کار دل
اگر هرگزت نزد من دستگاه همی جست باید کنونست گاه

چو بستانی این نامه اندر زمان   برو هم بکردار باد دمان
شب و روز ماسای و سر بر مخار   ببر نامهٔ من بر شهریار
بپدرود کردن گرفتش ببر   برون آمد از پیش فرّخ پدر
ز لشکر ز خویشان دو تن را بخواند   سبك شان بر اسپ تگاور نشاند
برون شد ز پرده سرای پدر   بهر منزلی بر هیونی دگر
خور و خواب و آرامشان برستور   چه تاریك شب را چه تابنده هور
برین گونه پویان براه آمدند   بهفتم بنزدیك شاه آمدند
چو از راه ایران بر آمد سوار   کس آمد بر خسرو نامدار
پذیره فرستاد شمّاخ را   چه مایه دلیران گستاخ را
بپرسید چون دید روی هجیر   که ای پهلوان زادهٔ شیر گیر
چه بودست باری که بس ناگهان   رسیدی بدرگاه شاه جهان
بفرمود تا پرده برداشتند   بر اسپش ز درگاه بگذاشتند
هجیر اندر آمد، چو خسرو بدوی   نگه کرد، مالید بر خاك روی
فراوان بپرسید و بنشاختش   بر خویشتن جایگه ساختش
ز گودرز وز مهتران سپاه   ز هر کس یکایك بپرسید شاه
درود بزرگان بخسرو رساند   همه کار لشکر بدو باز راند
بدو داد پس نامهٔ پهلوان   جوان خردمند روشن روان
نویسندهٔ نامه را پیش خواند   بفرمود تا نامه بر وی بخواند
چو برخواند نامه بخسرو دبیر   ز یاقوت رخشان دهان هجیر
بیا کند وزان پس بگنجور گفت   که دینار و دیبا بیار از نهفت
بیاورد بدره چو فرمان شنید   همی ریخت تا شد سرش ناپدید
یکی دست زر جامهٔ شهریار   بیاورد با تاج گوهر نگار

همیدون ببردند پیش هجیر ابا زین زرّین ده اسپ هژیر
بیارانش بر خلعت افکند نیز درم داد و دینار وهرگونه چیز
ازان تخت با شاه برخاستند نشستنگه و رود و می ساختند
هجیر و بزرگان خسروپرست گرفتند یکسر همی می بدست
نشستند یك روز ویك شب بهم همی‌رای زد خسرو ازبیش‌وکم
بشبگیر خسرو سرو تن نشست بپیش جهاندار آمد نخست
بپوشید نو جامهٔ بندگی دو دیده چو ابری ببارندگی
دو تاکرد پشت و فرو برد سر همی آفرین خواند بر دادگر
ازو خواست پیروزی و فرّهی ازو جست دیهیم و تخت مهی
بیزدان بنالید از افراسیاب بدرد از دودیده فروریخت آب
وزانجا بیامد چو سرو سهی نشست از برگاه با فرّهی

پاسخ نامهٔ گودرز از کیخسرو

دبیر خردمند را پیش خواند سخنهای شایسته با او براند
چوآن نامه را باز پاسخ نوشت پدیدآورید اندروخوب وزشت
نخست آفرین کرد بر پهلوان که جاوید بادی وروشن روان
خجسته سپهدار بسیار هوش همش رای‌ودانش‌همش‌جنگ‌جوش
خداوند کوپال و تیغ بنفش فرازندهٔ کاویانی درفش
سپاس از جهاندار یزدان ما که پیروز گشتند گردان ما
چو اختر ترا روشنایی نمود ز دشمن بر آورد ناگاه دود
نخست آن که گفتی که مرگیو را بزرگان فرزانهٔ نیو را
بنزدیك پیران فرستاده‌ام چه مایه ورا پندها داده‌ام
نپذرفت بد گوهرش پند من نجست اندران کار پیوند من

سپهبد یکی داستان زد برین … که دستور پیشش برآورد کین
که هر کهتری کان بدی خواستست … ز نیکی بپیچد، روان کاستست
مرا زین سخن پیش بود آگهی … که پیران ز کینه نگردد تهی
ولیکن من از خوب کردار اوی … نجستم همی ژرف پیکار اوی
کنون آشکارا نمود آن سپهر … که پیران بتوران گراید بمهر
نبیند جهان جز بافراسیاب … دلش را تو از مهر او بر متاب
که او بر خرد بر گزیند هوا … بکوشش نروید ز خارا گیا
تو بادشمن ارخوب گفتی رواست … از آزادگان خوب گفتن سزاست
دو دیگر ز پیکار جنگ‌آوران … کجا یاد کردی بگرز گران
ز نیك اختر و گردش هور و ماه … ز کوشش نمودن بر آن رزمگاه
مرا این درستست کز کار کرد … تو پیروز باشی بدشت نبرد
نبیره کجا چون تو دارد نیا … بجنگ اندرون باشدش کیمیا
ز شیران چه زاید مگر شرزه شیر … چنانچون پدر نامدار و دلیر
ببیداد بر نیست پیکار تو … بسنده‌است یزدان نگهدار تو
تو زور و دلیری ز یزدان شناس … چنین دان وزو دار یکسر سپاس
سدیگر که گفتی که افراسیاب … سپه را همی بگذراند ز آب
ز پیران فرستاده شد نزد اوی … سپهبد به پیران نهادست روی
چنینست یکسر که گفتی سخن … کنون باز پاسخ فکندیم بن
بدان ای پر اندیشه هشیار من … بهر کار شایسته سالار من
که او بر لب رود جیحون درنگ … نه زان کرد کاید سوی ما بجنگ
که خاقان برو لشکر آرد ز چین … فراز آمدش از دو رویه کمین
و دیگر کزان لشکر بی کران … پراکنده بر گرد توران سران

چو لهراسپ، چون اشکش تیز چنگ — چو رستم پناه یلان روز جنگ
برو دشمن آمد زهرسو پدید — ازان بر لب رود لشکر کشید
گر از جایگه او نهد پای پیش — بدشمن سپارد همه جای خویش
به پنجم سخن کآگهی خواستی — بمهر گوان دل بیاراستی
بدان ای سپهدار وآگاه باش — بهر کار با بخت همراه باش
براهی که شد رستم شیر مرد — برآمد زهند وز کشمیر گرد
وزان سو که رفت اشکش تیز هوش — بر آمد زخوارزم یکسر خروش
برزم اندرون شیده برگشت ازوی — سوی شهر گرگنج بنهاد روی
وزان سو که لهراسپ شد با سپاه — همه مهتران برگشادند راه
الانان و غز گشت پرداخته — شد آن پادشاهی همه ساخته
گر افراسیاب اندر آید براه — زجیحون برین سو گذارد سپاه
بگیرند گردنکشان پشت اوی — نماند بجز باد در مشت اوی
تو بشناس کو شهر آباد خویش — بر و بوم و فرخنده بنیاد خویش
بگفتار پیران نماند بجای — بدشمن دهد گر نهد پیش پای
نجنباند او داستان را دو لب — که ناید بمن زوخبر روز و شب
بدان روز هرگز مبادا درود — که او بگذارند سپه را ز رود
بما بر کند پیشدستی بجنگ — نبیند کس این روز تاریك و تنگ
بفرمایم اکنون که بر پیل کوس — ببندد دمنده سپهدار طوس
دهستان و گرگان و آن بوم و بر — بگیرد برآرد بخورشید سر
من اندر پی طوس با پیل و گاه — بیایم بیارم بیاری سپاه
تو از جنگ پیران مبرتاب روی — سپه را بیارای و پس جنگجوی
چو هومان و نستیهن از پشت اوی — جدا ماند بادست درمشت اوی

گر از نامداران ایران نبرد   بجوید ز فرمان او بر مگرد
چو پیران نبرد تو جوید دلیر   مکن بددلی، پیش اوروچوشیر
بپیکار مندیش از افراسیاب   بجای آردل، روی ازو بر متاب
بریشان تو پیروز باشی بجنگ   مگر دل نداری برین کارتنگ
چنینست امیدم که از روزگار   دهد شادمانی مرا کردگار
همیدون گمانم کچون من زراه   بپشت سپاه اندر آرم سپاه
بریشان شما راه باشید کام   بخورشید تابان بر آورده نام
سپه باشد از جنگ پرداخته   بود کارها سر بسر ساخته
زطوس و ز کاووس نزد سپاه   درود فراوان فرستاد شاه
بر آن نامه بنهاد خسرو نگین   فرستاده را داد و کرد آفرین

لشکر آراستن کیخسرو

چو از پیش خسرو برون شد هجیر   سپهبد همی رای زد با دبیر
زبس مهربانی که بد بر سپاه   سراسر همه رزم بد رای شاه
همی گفت اگر لشکر افراسیاب   بجنباند ازجای و بگذارد آب
سپاه مرا بگسلاند زجای   مرا رفت باید چنینست رای
هم آنگه شه نوذران رابخواند   بفرمود تا تیز لشکر براند
بسوی دهستان سپه بر کشید   همه دشت خوارزم لشکر کشید
نگهبان اشکش بود روزجنگ   بجنگ اندر آید بسان پلنگ
تبیره بر آمد ز درگاه طوس   خروشیدن نای و رویینه کوس
سپاه و سپهبد برفتن گرفت   زمین سمّ اسپان نهفتن گرفت
تو گفتی که خورشید گردان بپای   بماند از نهیب سواران بجای
دو هفته همی راندزان سان سپاه   که شد روشنایی زخورشید وماه

پراکنده بر گرد گیتی خبر   ز جنبیدن شاه پیروزگر
چو طوس ازدر شاه ایران برفت   سبك شاه رفتن بسیچید تفت
ابا صد هزار از گزیده سران   همه پهلوانان کندآوران
بنزدیك گودرز بنهاد روی   ابا نامداران پرخاشجوی
ابا پیل و با کوس و با فرّهی   ابا تاج و با تخت شاهنشهی
هجیر آمد از پیش خسرو دمان   گرازان و تازان و دل شادمان
ابا خلعت و خوبی و خرّمی   تو گفتی همی بر نوردد زمی
چو آمد بنزدیك پرده سرای   بر آمد خروشیدن کرّنای
پذیره شدندش مهان سر بسر   همه مهتران بسته زرّین کمر
چو آمد بر نامور پهلوان   بگفت آنچه دیداز شه خسروان
نوازیدن شاه و پیوند اوی   همی گفت آزادی و پند اوی
که چون برسپه گسترید دست مهر   چگونه زپیغام بگشاد چهر
پس آن نامهٔ شهریار جهان   بگودرز داد و درود مهان
نوازیدن شاه بشنود ازوی   بمالید آن نامه بر چشم و روی
چو بگشاد مهرش بخواننده داد   سخنها بدو کرد خواننده یاد
سپهدار بر شاه کرد آفرین   بفرمان ببوسید روی زمین
ببود آن شب و رای زد باپسر   بشبگیر بنشست و بگشاد در
همه نامداران لشکر پگاه   برفتند و بر سر نهاده کلاه
پس آن نامهٔ شاه فرّخ هجیر   بیاورد و بنهاد پیش دبیر
دبیر آن زمان پند و فرمان شاه   یکایك همی خواند پیش سپاه
سپه یکسره خواندند آفرین   بر آن مهربان شهریار زمین
سپهدار روزی دهان را بخواند   بدیوان دینار دادن نشاند

ز اسپان گله هرچه بودش بکوه — بلشکرگه آورد یکسر گروه
در گنج دینار و تیغ و کمر — همان افسر و جوشن و خود زر
بروزی‌دهان داد یکسر کلید — چو آمد گه کینه جستن پدید
برافشاند برلشکر آن خواسته — سوار و پیاده شد آراسته
یکی لشکری گشت برسان کوه — زمین از پی باد پایان ستوه
دل نرّه شیران ازیشان به بیم — همه غرقه در آهن‌وزرّ و سیم
بفرمودشان جنگ را ساختن — دل‌وگوش دادن بکین خواستن
برفتند پیش سپهبد گروه — از انبوه لشکر بکردار کوه
بدیشان نگه کرد سالار مرد — زمین تیره دید آسمان لاجورد
چنین گفت کز گاه جمّ برین — نیاراست کس لشکری همچنین
به اسپ و سلیح و بسیم و بزر — به پیلان جنگی و شیران نر
اگر یار باشد جهان آفرین — بپیچم عنان را از ایدر بچین
چو این گفت فرزانگان‌را بخواند — ابا نامداران برامش نشاند
همی خوردمی‌شادبا چنگ‌و نای — همی با یلان رزم را کرد رای

نامهٔ پیران بگودرز کشواد

به پیران رسید آگهی زین‌سخن — که سالار ایران چه افکندبن
ازان آگهی شد دلش‌پر نهیب — سوی چاره برگشت وبندوفریب
زدستور فرخنده رای آگهی — بجست اندران جستن کین‌رهی
یکی نامه فرمود پس تا دبیر — نویسد سوی پهلوان نا گزیر
سر نامه‌کرد آفرین بزرگ — بیزدان پناهش ز دیو سترگ
دگر گفت کز کردگار جهان — نخواهم همی آشکار و نهان
مگر کز میان دورویه سپاه — جهاندار بردارد این کینه گاه

اگر تو که گودرزی این خواستی که کینه بگیتی بیاراستی
بر آمد ز گیتی همه کام تو چه گویی چه باشد سرانجام تو
نگه کن که چندان دلیران من زخویشان نزدیك و شیران من
تن بی‌سران‌شان فکندی بخاك زیزدان نداری همی ترس و باك
زمهر و خرد روی بر تافتی کنون آنچه جستی همه یافتی
گه آمد که گردی ازین کینه سیر بخون ریختن بر نباشی دلیر
نگه کن کز ایران و توران سوار چه مایه تبه شد درین کارزار
گه آمد که بخشایش آید ترا ز کین جستن آسایش آید ترا
بکین جستن مردهٔ ناپدید سر زندگان چند خواهی برید
اگر باز ناید شده روزگار بگیتی درون تخم کینه مکار
روانت مرنجان و مگداز تن زخون ریختن باز کش خویشتن
پس از مرگ نفرین بود بر کسی کزو نام زشتی بماند بسی
هر آنگه که موی سیه شد سپید ببودن نماند فراوان امید
بترسم که گر بار دیگر سپاه بجنگ اندر آید درین کینه گاه
نبینی زهر دو سپه کس بپای بپرّد روان کینه ماند بجای
وزان پس که داند که پیروز کیست نگون بخت از گیتی افروز کیست
ورایدون که خواهی تو خون ریختن بدین رزمگه با من آویختن
بدین سان همی جنگ شیران کنی همان از پی بوم ایران کنی
بگویی کنون تا من اندر شتاب نوندی فرستم بافراسیاب
بدان تا بفرمایدم تا زمین ببخشیم و پس در نوردیم کین
چنان چون بگاه منوچهر شاه ببخشش همی داشت گیتی نگاه
هر آن شهر کز مرز ایران نهی بگوتا کنیمش زترکان تهی

از آباد و ویران‌وهر بوم و بر   که فرمود کیخسرو دادگر
از ایران بکوه اندر آیم نخست   همیدون در بلخ تا بوم بست
دگر طالقان شهر تا فاریاب   همیدون ببخش اندرون اندر آب
دگر پنج شهرست تا بامیان   دگرمرز ایران و جای کیان
دگر گوزکانان فرخنده جای   نهادست نامش جهان کدخدای
دگر از در بلخ تا بدخشان   همین است ازین پادشاهی نشان
فروتر که از دشت آموی و زم   همیدون بختلان در آید بهم
چوشنگان‌وچون‌ترمدوویسه گرد   بخارا و شهری که هستش بگرد
همیدون برو تا در سغد نیز   نجوید کس آن پادشاهی بچیز
وزانسو که شد رستم نیو سوز   سپارم برو کشور نیمروز
ز نزدیك او باز خوانم سپاه   سوی باختر بر گشاییم راه
بپردازم این تا در هندوان   نداریم تاریك ازین پس روان
ز کشمیر وز کابل و قندهار   روارو سوی سند هم زین‌شمار
وزانسو که‌لهراسپ‌شدجنگجوی   الانان و آن در سپارم بدوی
وزین مرز پیوسته تا کوه قاف   بخسرو سپارم ابی جنگ‌و لاف
وانسو که اشکش‌بشدهمچنین   بپردازم اکنون سراسر زمین
وزان پس که‌این کرده‌باشم‌همه   زهر سو بر خویش خوانم رمه
بسوگند پیمان کنم پیش تو   کزین پس نباشم بداندیش تو
بدانی که من راستی خواستم   بمهر و وفا دل بیاراستم
سوی شاه توران فرستم خبر   که ما را ز کینه بپیچید سر
همیدون تو نزدیك خسرو بمهر   یکی نامه بنویس و بگشای‌چهر
کزین از ره مهر گفتار من   نه از ریختن خون و پیکار من

چو پیمان همه کرده باشیم راست / زمن خواسته هرچه خسرو بخواست
فرستم همه سربسر نزد شاه / در کین ببندد مگر بر سپاه
وزان پس که آن کرده باشیم نیز / گروگان فرستیم وهر گونه چیز
بپیوندم از مهر و آیین و دین / بدوزم بدست وفا چشم کین
که بگسست هنگام شاه بزرگ / ز بد گوهر تور و سلم سترگ
فریدون که ازدرد سر گشته شد / کجا ایرج نامور کشته شد
جز این هرچه باید بنیکی بخواه / وزان پس زمن نامه کن نزد شاه
نباید کزین خوب گفتار من / گمانی بسستی برند انجمن
که من جز بمهر این نگویم همی / سرانجام نیکی بجویم همی
مرا گنج و مردان از آن تو بیش / بمردانگی نام از آن تو پیش
ولیکن برین کینه انگیختن / ببیداد هر جای خون ریختن
بسوزد همی بر سپه بر دلم / بکوشم که کین از میان بگسلم
و دیگر که از کردگار جهان / بترسم همی آشکار و نهان
که نپسندد از ما بدی دادگر / گزافه بپردازد این بوم و بر
اگر سر بپیچی ز گفتار من / بجویی همی ژرف پیکار من
گنه کار داری مرا بی گناه / نخواهی بگفتار کردن نگاه
کجا داد و بیداد پیشت یکیست / جز از کینه گستردنت رای نیست
گزین کن ز گردان ایران سران / کسی کو گراید بگرز گران
همیدون من از لشکر خویش مرد / گزینم چو باید ز بهر نبرد
همه یك بدیگر فراز آوریم / سران را سوی جنگ باز آوریم
همیدون من وتو باوردگاه / بگردیم یك با دگر کینه خواه
مگر بی گناهان زخون ریختن / بآسایش آیند از آویختن

کسی کش گنه کارداری همی   وزو بر دل آزار داری همی
بپیش تو آرم بروز نبرد   ببایدت پیمان یکی نیز کرد
که گرتو بما دست یابی بخون   شود بخت گردان ترکان نگون
نیازاری از بن سپاه مرا   نسوزی برو بوم و گاه مرا
گذرشان دهی تا توران شوند   کمین را نسازی بربشان گزند
و گر من بوم برتو پیروزگر   دهد مر مرا اختر نیك بر
نسازم بر ایرانیان بر کمن   نگیریم خشم و نجوییم کین
سوی شهر ایران دهم راهشان   گذارم یکایك سوی شاهشان
ازیشان نگردد یکی کاسته   شوند ایمن از جان واز خواسته
ورایدون که زینسان نجویی نبرد   دگرگونه خواهی همی کارکرد
بر انبوه جویی همی کارزار   سپه را سراسر بجنگ اندر آر
هر آن خون که آید بکین ریخته   تو باشی بدان گیتی آویخته
ببست از برنامه مر بند را   بخواند آن گرانمایه فرزند را
پسر بد مر او را سر انجمن   که بد نام رویین و رویینه تن
بخواندش که نزدیك گودرزشو   سخن گوی هشیار و پاسخ شنو
چو رویین برفت از در نامور   فرستاه با ده سوار دگر
بیامد خردمند وروشن روان   دمان تا سراپردهٔ پهلوان
چو رویین پیران بدرگه رسید   سوی پهلوان سپه کس دوید
فرستاده را خواند پس پهلوان   همان چون بپرده در آمد جوان
بیامد چو گودرز را دید دست   بکش کرد وسر پیش بنهاد پست
سپهدار برجست زانجا که بود   بآغوش تنگ اندر آورد زود
زپیران بپرسید وز لشکرش   زگردان و از شاه واز کشورش

بزددست رویین پس آن نامه پیش   بیاورد و بگذارد پیغام خویش
دبیر آمد و نامه برخواند زود   بگودرز گفت آنچه درنامه بود
زبس خوب گفتارو ازپند خوب   نمودن بدو راه پیوند خوب
خردمند پیران که درنامه یاد   چه آورد وزپند نیکو چه داد
برویین چنین گفت پس پهلوان   که ای پور سالار وفرّخ جوان
بمهمان مابود باید نخست   پس این پاسخ نامه بایدت جست
سراپردهٔ نو بپرداختند   نشستنگه خسروی ساختند
بدیبای رومی بیاراستند   خورشها و رامشگران خواستند
پر اندیشه گشته دل پهلوان   نشسته خود ورای زن هر دوان
پس آن نامه را پاسخ آراستند   سخن هرچه نیکوتر آن خواستند
یکی هفته گودرز با رود ومی   همی نامه را پاسخ افکند پی

پاسخ نامه پیران از گودرز

ز بالا چو خورشید گیتی فروز   بگشتی سپهبد گه نیمروز
می و رود و رامش بیاراستی   فرستاده را پیش خود خواستی
چویك هفته بگذشت هشتم پگاه   نویسندهٔ نامه را خواند شاه
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت   درختی زکینه بنوّی بکشت
سرنامه کرد آفرین از نخست   دگر پاسخ آورد یك یك درست
که برخواندم آن نامه را سربسر   شنیدیم گفتار تو در بدر
رسانید رویین بر ما پیام   یکایك همه هرچه بردی تو نام
ولیکن شگفت آید ازکار تو   مرا از چنین خوب گفتار تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست   روان ترا از خرد مایه نیست
بهر کار چربی بکار آوری   سخنها چنین پر نگار آوری

کسی را که ازبن نباشد خرد — گمان برتو بر مهربانی برد
چو شوره زمینی که‌از دور آب — نماید چو تابد برو آفتاب
ولیکن نه کار فریبست و بند — بهنگام گرز و سنان و کمند
مرا با تو جز کین وپیکار نیست — گه پاسخ و روز گفتار نیست
نگر تا چه گردد اکنون سپهر — نه جای فریبست و پیوند ومهر
کرا داد خواهد جهاندار زور — کرا بر دهد بخت پیروز و هور
ولیکن ازین گفته پاسخ شنو — خرد یار کن بخت را پیشرو
نخست آنکه گفتی من ازمهر نیز — زیزدان و از گردش رستخیز
نخواهم که آید مرا پیش جنگ — دلم گشت ازین کار تاریك وتنگ
دلت با زبان آشنائی نداشت — بدانگه که‌این گفته‌برلب گماشت
که گرداد بودی بدلت اندرون — ترا پیشدستی نبودی بخون
نخستین که آمد بپیش تو گیو — بزرگان هشیار و گردان نیو
ابا پند و اندرز و گفتار نغز — بزرگان ایران پاکیزه مغز
بسازیدی این جنگ‌را لشکری — زکشور دمان تا دگر کشوری
تو کردی همه‌جنگ‌رادست پیش — سپه‌راتو بر کندی از جای‌خویش
خرد کز پس آمد ز پیش آمدی — بفرجامت آرام پیش آمدی
ولیکن سرشت بد و خوی بد — ترا بگذراند ز راه خرد
بدی خوددرین تخمه‌در گوهرست — ببد مهر این گوهراندرخورست
شنیدی که بر ایرج نیکبخت — چه آمد زتوروز پی تاج و تخت
بد از توروسلم آمد اندر زمین — سراسر بگسترد بیداد و کین
فریدون که‌ازدرددل روز و شب — بنفرین گشادی بریشان دو لب
بیاری دادار نیکی دهش — همش مهر دل بود و هم پرورش

منوچهر آن کینه‌را بازخواست — بفرّ بزرگی جهان کرد راست
اگر توربد کرد بد دید باز — گذشت اندران روزگار دراز
بافراسیاب آمد آن خوی بد — ازان نامداران اندك خرد
زسر با منوچهر نوکین نهاد — همیدون ابا نوذر وکیقباد
بکاووس کی کردخود آنچه کرد — بر آورد از ایران آباد گرد
وزان پس بخون سیاوخش باز — فکند اینچنین کینهٔ نو دراز
نیامد بدانگه ترا داد یاد — که بر بی گنه جان شیرین بداد
چه مایه بزرگان با تاج وگاه — از ایران شدند اندرین کین تباه
و دیگرکه گفتی تو با پیر سر — بخون ریختن چند بندی کمر
بدان ای چهان دیدهٔ پر فریب — بهر کار دیده فراز و نشیب
که یزدان مرازندگانی دراز — ازان داد با بخت گردن فراز
که از شهر توران بروز نبرد — زکینه بر آرم بخورشید گرد
بترسم همی من که یزدان من — زتن بگسلاند همی جان من
من این کینه‌را ناوریده بجای — بر و بومتان ناسپرده بپای
سدیگر که گفتی زیزدان پاك — نبینم بدلت اندرون ترس وباك
ندانی کزین خیره خون ریختن — گرفتار گردد بفرجام تن
من اکنون بدین چرب گفتار تو — اگر باز گردم ز پیکار تو
بهنگام پرسش ز من کردگار — بپرسد ازین گردش روزگار
که سالاری و زور و مردانگی — ترا دادم و گنج و فرزانگی
بکین سیاوش کمر بر میان — نبستی چرا پیش ایرانیان
بهفتاد خون گرامی پسر — بپرسد ز من داور دادگر
بپاسخ بپیش جهان آفرین — چگویم چرا باز گشتم ز کین

زکین سیاوش چهارم سخن — که افکندی ای پیر سالاربن
توگویی زبهر تنی گشته خاك — نشاید ستد زنده را جان پاك
۱۲۷۸ توبشناس کان زشت کردار ها — بدل بر ز هرگونه آزار ها
که باشهر ایران شما کرده‌اید — چه مایه کیان را بیازرده اید
چه‌پیمان‌شکستن چه کین آختن — همیشه بسوی بدی تاختن
چویاد آید این چون کنم آشتی — که نیکی سراسر بدی داشتی
بپنجم که گفتی که پیمان کنم — زتوران سران را گروگان کنم
۱۲۸۱ بنزدیك خسرو فرستیم گنج — ببندیم بر خویشتن راه رنج
بدان ای نگهبان توران سپاه — که فرمان چنین نیست مارازشاه
مرا جنگ فرمود و آویختن — بخون سیاوخش خون ریختن
چو فرمان خسرو نیارم بجای — روان شرم دارد زکیهان‌خدای
ور اُمید داری که خسرو بمهر — گشاید بدین گفتهای تو چهر
۱۲۸۵ گروگان‌وآن‌خواسته‌هرچه‌هست — چولهّاك ورویین خسروپرست
گسی کن بزودی بنزدیك شاه — سوی شهر ایران گشادست راه
ششم شهرهایی که کردی‌تویاد — بر و بوم آباد و فرّخ نهاد
سپاریم گفتی بخسرو همه — برخویش خوانم یکایك رمه
مرا کرد یزدان ازین بی نیاز — گر آگه نیی تاگشاییم راز
۱۲۹۰ سوی باختر تا بمرز خزر — همه‌گشت لهراسپ را سربسر
سوی نیمروز اندرون تا به سند — جهان شد بکردار رومی پرند
همان رستم نیو باتیغ تیز — برآورد ازیشان دم رستخیز
سرهندوان با درفش سیاه — فرستاد رستم بنزدیك شاه
دهستان‌وخوارزم وآن بوم وبر — که‌ترکان‌بر آورده بودند سر

بیابان ازیشان بپرداختند … که ازهر سویی تاختن ساختند
بباريد اشكش بشيده تگرگ … فرود آوريدش بنزديك مرگ
اسيران و از خواسته چند چيز … فرستاد نزديك خسرو بنيز
وزين سومن وتو بجنگ اندريم … بدين مركز نام وننگ اندريم
بيكچند ديدى ز من دستبرد … وزين نامداران وشيران گرد
گرايدون كه روى اندر آرى بروى … رهانم ترا زين همه گفتگوى
بنيروى يزدان و فرمان شاه … بخون غرقه گردانم اين رزمگاه
تو اى نامور پهلوان سپاه … نگه كن برين گردش هور وماه
كه بند سپهرى فراز آمدست … سر بخت تركان بگاز آمدست
نگر تا ز كردار بد گوهرت … چه آرد جهان آفرين بر سرت
زمانه زبد دامن اندر كشيد … مكافات بد را بد آمد پديد
بينديش بسيار و بگشاى گوش … سخن ازخردمند مردم نيوش
بدان كاين چنين لشكر نامدار … سواران شمشير زن صد هزار
همه نامجوى و همه كينه خواه … بافسون نگردند ازين رزمگاه
زمانه بر آمد بهفتم سخن … فكندى وفا را بسوگند بن
بپيمان مرا با تو گفتار نيست … خرد را روانت خريدار نيست
از ايرا تو باهر كه پيمان كنى … وفا را بفرجام گريان كنى
بسوگند تو شد سياوش بباد … بگفتار تو بر كس ايمن مباد
نبوديش فرياد رس روز درد … چه مايه بسختى ترا ياد كرد
بهشتم كه گفتى مرا تاج و تخت … از آن تو بيشست ومردى وبخت
هم ايدون فزونم بمردان و گنج … وليكن دلم را ز مهرست رنج
من ايدون گمانم كه تااين زمان … بجنگ آزمودى مرا بيگمان

گرم بی‌هنر یافتی روز کین — تودانی کنون بازم ازسر ببین
بگنج وبتاج وبتخت و هنر — برآیم ابا تو مگر سر بسر
بفرجام گفتی زمردان مرد — تنی چند بگزین زبهر نبرد
من ازلشکر ترك هم زین نشان — بیارم سواران گردنکشان
که ازمهربانی برین لشکرم — نخواهم که بیداد و کین گسترم
تو با مهربانی نهی پای پیش — که دانی نهان دل و رای خویش
بیازارد از من جهاندار شاه — که از همدگر بگسلانم سپاه
یکی لشکری پرگنه پیش من — پر از درد ازیشان دل انجمن
نباشد زمن شاه هم داستان — کز اینان بگردم بدین داستان
نخستین بانبوه زخمی چو کوه — بباید زدن سر بسر هم گروه
میان دولشکر دوصف برکشید — گر ایدونکه پیروزی آیدپدید
و گر نه هم از نامداران مرد — بیاریم و سازیم جای نبرد
ازین گفته گر بگسلی باز دل — من از گفتهٔ خود نیم دل‌گسل
ور ایدونکه با من بآوردگاه — بسنده نخواهی بدن باسپاه
سپه خواه یاور زسالار خویش — بژرفی نگه کن بپیکار خویش
پراکنده از لشکرت خستگان — زخویش وزپیوند و پیوستگان
بمان تاشوند ازپزشکان درست — زمان‌جستن اکنون بدین کارتست
اگرخواهی ازمن زمان ودرنگ — وگرجنگ خواهی بیارای جنگ
بدان گفتم این تابروز نبرد — بما بر بهانه نیاری تو کرد
که ناگاه برما بجنگ آمدی — کمین کردی وبی‌درنگ آمدی
من این کین اگر تابصد سالیان — بخواهم همانست واکنون همان
ازین کینه برگشتن امید نیست — شب وروز بردیدگانم یکیست

چو این پاسخ نامه گشت اسپری   فرستاده آمد بسان پری
کمر بر میان برستور نوند   سواران بگرد اندرش نیز چند
فرود آمد از اسپ رویین گرد   گوان را همه پیش سالار برد
سپهدار فرمود تا موبدان   ز لشکر همه نامور بخردان
بزودی سوی پهلوان آمدند   خردمند و روشن روان آمدند
همان پاسخ نامه پیش گوان   بفرمود خواندن همی پهلوان
بزرگان که این نامهٔ دلپذیر   شنیدند از گفت فرّخ دبیر
هش و رای پیران سبك داشتند   همه پند او را تنک داشتند
بگودرز بر آفرین خواندند   ورا پهلوان زمین خواندند
پس آن نامه را مهر کرد و بداد   برویین پیران ویسه نژاد
چو ازپیش گودرز برخواستند   بفرمود تا خلعت آراستند
از اسپان تازی بزرّین ستام   چه افسر، چه شمشیر و زرّین نیام
ببخشید یارانش را سیم و زر   کرا در خور آمد کلاه و کمر
برفت از در پهلوان با سپاه   سوی لشکرش بر گرفتند راه
چو رویین بنزدیك پیران رسید   بپیش پدر شد چنانچون سزید
بزدیك تختش فرو برد سر   جهاندیده پیران گرفتش ببر
چو بگذارد پیغام سالار شاه   بگفت آنچه دید اندران رزمگاه
پس آن نامه را خواند پیشش دبیر   یکایك رخ پهلوان شد چو قیر
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب   بدانست کامد بتنگی نشیب
شکیبایی و خامشی بر گزید   نکرد آن سخن بر سپه برپدید
ازان پس چنین گفت پیش سپاه   که گودرز را دل نیامد براه
ازان خون هفتاد پور گزین   نیارامدش دل زمانی ز کین

گرایدونکه او بر گذشته سخن … بنوّی همی کینه افکند بن
چرا من بکین برادر کمر … نبندم نخارم بدین کینه سر
بر آن خون نهصد سر نامدار … که از تن جدا شد گه کارزار
که اندر برو بوم توران دگر … سواری نبندد چو هومان کمر
چو نستیهن آن سرو سایه فکن … که شد ناگهان نا پدید ازچمن
بباید کنون بست ما را کمر … نمانم بر ایرانیان بوم و بر
بنیروی یزدان و شمشیر تیز … بر آرم ازان انجمن رستخیز
زاسپان گله هر چه شایسته بود … ز هرسو بلشکر گه آورد زود
پیاده همه کرد یکسر سوار … دو اسپه سوار از در کارزار
در گنجهای کهن بر گشاد … بدینار دادن دل اندر نهاد

یاری خواستن پیران ازافراسیاب

چو این کرده شد نزد افراسیاب … نوندی بر افکند هنگام خواب
فرستادهٔ با هُش و رای پیر … سخنگوی وگرد وسوار ودلیر
که روشاه توران‌زمین را بگوی … که ای دادگر شاه دیهیم جوی
ازان گه که چرخ سپهر بلند … بگشت از بر تیره خاک نژند
چو تو شاه برگاه نشست نیز … به کس نام شاهی نپیوست نیز
نه زیبا بود جز تو مر تخت را … کلاه و کمر بستن و بخت را
ازان کس بر آرد جهاندار گرد … که پیش تو آید بروز نبرد
یکی بنده‌ام من گنه کار تو … کشیده سر از رای بیدار تو
بکیخسرو از من بیازرد شاه … وزان خویشتن را ندانم گناه
که آن ایزدی بود وبود آنچه بود … نیاید ز گفتار بسیار سود

اگر زانکه بیند مرا نیك شاه   کند گردن آزاد و بخشد گناه
رسانم من اکنون بشاه آگهی   که گردون چه آورد پیش رهی
کشیدم بکوه کنابد سپاه   بر ایرانیان بر ببستیم راه
وانسو بیامد سپاه گران   سپهدار گودرز و با او سران
کز ایران زگاه منوچهر شاه   بتوران نیامد فزون زین سپاه
به ریبد یکی جایگه ساختند   سپه را دران کوه بنشاختند
سپه را سه روز و سه شب چون پلنگ   بروی اندر آورده بد روی تنگ
نجستیم رزم اندران کینه گاه   که آید مگر سوی هامون سپاه
سپهدار ایران نیامد ستوه   بهامون نیاورد لشکر ز کوه
برادر جهانگیر هومان من   ز کینه بجوشید ازین انجمن
بایران سپه شد که جوید نبرد   ندانم چه آمد بر آن شیر مرد
بیامد بکین جستنش پور گیو   بگردید با گرد هومان نیو
ابردست چون بیژنی کشته شد   سر من ز تیمار من گشته شد
که دانست هرگز که سرو بلند   بباغ از گیا یافت خواهد گزند
دل نامداران بهم در شکست   همه شادمانی شد از درد پست
و دیگر که نستیهن نامدار   ابا ده هزار آزموده سوار
برفت از بر من سپیده دمان   بیامدش از گرز بیژن زمان
من از درد دل بر کشیدم سپاه   غریوان برفتم بآوردگاه
یکی رزم، تاشب بر آمد زکوه،   بکردیم با یکدگر همگروه
چو نه صد تن از نامداران شاه   سر از تن بریده بر آن رزمگاه
دو بهره زگردان این انجمن   دل از درد، خسته بشمشیر تن
بما بر شده چیره ایرانیان   بکینه همه پاك بسته میان

بترسم همی زانکه گردان سپهر بخواهد گسستن ز ما پاك مهر
وزان پس شنیدم یکی بد خبر کزان نیز برگشتم آسیمه سر
که کیخسرو آید همی با سپاه بپشت سپهبد برین رزمگاه
گرایدونکه گردد درست این خبر که خسرو کند سوی ما برگذر
سپهدار داند که من با سپاه نیارم شدن پیش او کینه خواه
مگر شاه با لشکر کینه‌جوی نهد سوی ایران بدین جنگ روی
بگرداند این بد ز تورانیان ببندد بکینه کمر بر میان
که گر جان ما را ز ایران سپاه بد آید نباشد کسی کینه خواه
فرستاده چون گفت پیران شنید بکردار باد دمان بردمید
نشست از بر باد پای نوند بکردار آتش هیونی بلند
بشد تا بنزدیك افراسیاب نه دم زد بره بر نه آرام وخواب
بنزدیك شاه اندر آمد چو باد ببوسید تخت و پیامش بداد
چو بشنید گفتار پیران بدرد دلش گشت پردرد ورخسارزرد
شد ازکار آن کشتگان خسته‌دل بدان درد بنهاد پیوسته دل
وزان نیز کز دشمنان لشکرش گریزان و ویران همه کشورش
زهرسو بتنگ اندر آورد جنگ برو برجهان گشته ازدرد تنگ
چو گفتار پیران بر آن سان شنید سپه را همی پای بر جای دید
برو آفرین کرد وشادی نمود بدلش اندرون روشنایی فزود
فرستاده را پس بر خویش جای بسازید و آنشب همی راند رای
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد هم آنگه فرستاده را بار داد

پاسخ پیغام پیران ازافراسیاب

بفرمود تا باز گردد بجای سوی گرد پیران فرخنده رای

چنین داد پاسخ که او را بگوی / که ای گرد نام‌آور راستگوی
تو تا زادی از مادر پاک‌تن / سپر کرده پیشم تن خویشتن
ترا بیشتر نزد من دستگاه / تویی برتر از پهلوانان بجاه
همیدون بهر کار با گنج خویش / گزیده ز بهر من این رنج خویش
تو بردی ز چین تا بایران سپاه / تو کردی دل و بخت دشمن سیاه
تویی مهتر و پهلوان زمین / که بادا بجانت هزار آفرین
زتور و پشنگ اندر آیی بمهر / چو تو پهلوان بر نیارد سپهر
نبیند سپه چون تو سالار نیز / نبندد کمر چون تو هشیار نیز
نخست آنکه گفتی من از انجمن / گنه کار دانم همی خویشتن
که کیخسرو آمد زتوران زمین / بایران و برما بگسترد کین
بدان، من که شاهم نیازرده ام / بدل هرگز این یاد ناورده‌ام
نباید که باشی برین تنگ دل / بتیمار داری پر از ننگ دل
کجا بودنی باشد از کردگار / نباید ورا هیچ آموزگار
که کیخسرو ازمن نگیرد فروغ / نبیره مخوانش که باشد دروغ
نباشم من او را بگیتی نیا / نجویم همی زین سخن کیمیا
برین کار او کس گنه کار نیست / مرا با جهاندار پیکار نیست
چنین خواست، وین بودنی کار بود / مرا بر دل ازتو چه آزار بود
و دیگر که گفتی زکار سپاه / زگردیدن چرخ خورشید و ماه
بیکسان نگردد سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
گهی بامی و رود و رامشگران / گهی باغم و گرم و رنج گران
تو دل را بدین کار خسته مدار / روان را بدین بند بسته مدار
نبشته چنینست کار نبرد / زهرسو همی گردد این تیز گرد

همی بر کشد تا بخورشید بر — همی اندر آرد زخورشید سر
سخن گفتن کشتگان گشت خواب — زکین برادر تو سر بر متاب
دلی کو ز درد برادر شخود — دوای پزشکان بدو نیست سود
سدیگر که گفتی که خسرو زگاه — بجنگ ایدر آید همی باسپاه
جز آنست کامد ترا آگهی — که کیخسرو آید زشاهنشهی
که طوس سپهبد همی با سپاه — بسوی دهستان بر آمد ز راه
مبیناد هرگز کس آن روزگار — که او پیشدستی نماید بکار
که من خود بر آنم کزایدر پگاه — بدان سوی جیحون گذارم سپاه
نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس — نه گاه و نه تاج و نه لشکر نه کوس
بایران بر آنگونه رانم سپاه — که زین پس نبیند کسی تخت شاه
بکیخسرو ازمن نماند جهان — بسر برفرود آیمش ناگهان
بخنجر بر آن سان ببرّم سرش — که گرید برو زار جان پرورش
مگر کآسمانی دگرگونه کار — فراز آید ازگردش روزگار
ترا ای جهاندیدهٔ سرفراز — نکردست یزدان بچیزی نیاز
زمردان وازگنج و نیروی دست — همه هرچه خواهی ترا نیز هست
یکی لشکر نامور سی هزار — دلیر وخردمند وگرد و سوار
فرستادم اینك بنزدیک تو — که روشن کند جان تاریک تو
کز ایرانیان ده وزیشان یکی — بچشم یکی ده بود اندکی
چو نزدیکت آیند روزی مپای — سروتاج گودرز بگسل زجای
همان کوه کوگرد دارد حصار — باسپان جنگی زپای اندر آر
مکش دست ازایشان بخون ریختن — چو پیروز باشی باویختن
فرستاده بشنید پیغام شاه — بیامد بر پهلوان سپاه

چو بشنید پیران سپه را بخواند | فرستاده از بن سخن باز راند
سپه را همه سربسر داد دل | شدند ازغمان یکسر آزاد دل
نهانی روانش پراز درد بود | پراز خون دل ورخ پراز گرد بود
که ازهر سویی لشکر شهریار | همه کاسته دید بر کارزار
هم ازشاه ایران دلش بود تنگ | بترسید کاید یکایك بجنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار | چه‌مایه شگفت اندرین روزگار
کرا بر کشیدی تو افکنده نیست | جزاز تو جهاندار و پاینده نیست
زخسرو نگر تابدین روزگار | که دانست کاید یکی شهریار
نگه کن بدین کار گردنده دهر | مرآنرا که ازخویشتن کرد بهر
برآرد گل تازه از خار خشك | شود خاکش ازبخت بیدار مشك
شگفتی برآن کن که آزاد مرد | همیشه دل خویش دارد بدرد
میان نیا ونبیره دو شاه | ندانم چرا باید این کینه گاه
دوشاه دو کشور چنین جنگجوی | دولشکر بروی اندر آورده روی
چه دانم سرانجام این کارزار | کرا بر کشد گردش روزگار
پس آنگه بیزدان بنالید زار | که‌ای روشن دادگر کردگار
گر افراسیاب اندرین کینه گاه | ابا نامداران توران سپاه
بدین رزمگه کشته خواهدشدن | سر بخت ما کشته خواهدشدن
چو کیخسرو آید ازایران بکین | بدو باز گردد سراسر زمین
روا باشد ار خسته در جوشنم | برآرد روان کردگار از تنم
مبیناد هرگز جهان بین من | گرفته کسی راه و آیین من
کرا گردش روز با کام نیست | ورا مرگ بازندگانی یکیست

رزم ایرانیان و تورانیان بانبوه

چو گسترد خورشید دیبای زرد بجوشید دریای دشت نبرد
دورویه ز لشکر بر آمد خروش زمین آمد از نعل اسپان بجوش
سپاه اندر آمد ز هرسو گروه بپوشید جوشن همه دشت و کوه
دوسالار هر دو بسان پلنگ فراز آوریدند لشکر بجنگ
بکردار باران ز ابر سیاه ببارید تیر اندران رزمگاه
جهان چون شب بهمن از تیرهٔ میغ چه ابری که باران او تیر و تیغ
زمین آهنین کرده اسپان بنعل برو دست گردان بخون گشته لعل
ز بس کشتگان اندران رزمگاه بریده سران شان فکنده براه
بر آورد گه جای گشتن نماند پی اسپرا بر گذشتن نماند
زمین لاله گون شد هوا نیلگون بر آمد همی موج دریای خون
دوسالار گفتند اگر همچنین بدارند گردان بدین دشت کین
شب تیره را کس نماند بجای جز از چرخ و گیتی و کیهان خدای
چو پیران چنان دید جای نبرد بلهاك فرمود و فرشید ورد
که چندان کجا باشما لشکر ست کسی کو بدین رزمگه درخورست
سواران ببخشید تا بر سه روی شوند اندرین رزمگه چاره جوی
وزیشان گروهی که بیدار تر سپه را ز دشمن نگهدار تر
بدیشان سپارید پشت سپاه شما بر دورویه بگیرید راه
بلهاك فرمود تا سوی کوه برد لشکر خویش را همگروه
همیدون سوی رود فرشیدورد برد تا بر آرد ز خورشید گرد
چو آن نامداران توران سپاه کشیدند آن لشکر کینه خواه
نوندی بر افکند پس دیده بان ازان دیده گه تا بر پهلوان

نگهبان گودرز خود با سپاه همی داشت هرسو بدشمن نگاه
دورویه چو لهّاك وفرشیدورد ز راه کمین گه گشادند گرد
سواران ایران بر آویختند همی خاك با خون بر آمیختند
نوندی بیامد ز هر سو دوان بآگاه کردن بر پهلوان
نگه کرد گودرز تا پشت اوی که دارد ز گردان پرخاشجوی
گرامی پسر شیر شرزه هجیر بپشت پدر بود با تیغ و تیر
بفرمود تا شد ز پشت سپاه بر گیو گودرز لشکر پناه
بگوید که لشکر سوی رود و کوه بیاری فرستد گروها گروه
و دیگر بفرمود گفتن بگیو که پشت سپه را یکی مرد نیو
گزیند سپارد بدو جای خویش وزانجا نهد پیشتر پای خویش
هجیر دلاور ببسته کمر چو بشنید گفتار فرّخ پدر
بیامد بنزد برادر دمان بگفت آن کجا گفته بد پهلوان
چو بشنید گیو این سخن بردمید ز لشکر یکی نامور بر گزید
کجا نام او بود فرهاد گرد بخواند وسپه یکسراو را سپرد
دوصد کار دیده دلاور سران بفرمود تا زنگهٔ شاوران
برد تاختن سوی فرشیدورد برانگیزد از کوه و از آب گرد
ز گردان دوصد بادرفشی چو باد همیدون بگرگین میلاد داد
بدو گفت ازیدر بگردان عنان ابا گرز و با آب داده سنان
کنون برد باید بر ایشان سپاه هنر کن پدید اندرین رزمگاه
که پشت سپه‌شان بهم برشکست دل پهلوانان شد ازجنگ پست
ببیژن چنین گفت کای شیرمرد تویی ببر درّنده روز نبرد
کنون شیر مردی بکار آیدت که با دشمنان کارزار آیدت

بتو دارد اُمید ایران سپاه — کنون رفت باید بدان رزمگاه
ازایشان مپرهیز و تن پیش دار — که آمد گه کینه و کارزار
از ایدر برو تا بقلب سپاه — ز پیران بدان جایگه کینه خواه
که پشت همه شهر توران بدوست — چو روی تو بیند بدرّدش پوست
اگر دست یابی بدو کار بود — جهاندار و نیك اخترت یار بود
برآساید از رنج وسختی سپاه — شود شادمانه جهاندار شاه
بیابی بسی گنج و بس خواسته — شود کار های تو آراسته
شکسته شود پشت افراسیاب — پرازخون کند دل دودیده پرآب
بگفت این سخن پهلوان با پسر — پسر جنگ را تنگ بسته کمر
چو بشنید جنگی برانگیخت اسپ — برون شد بکردار آذر گشسپ
سواران پس از میمنه میسره — بفرمود خواندن همه یکسره
گرازه برون آمد و گستهم — هجیر سپهدار و بیژن بهم
ازآنجا سوی قلب توران سپاه — گرانمایگان برگرفتند راه
بکردار شیران بروز شکار — برآن بادپایان آهخته هار
میان سپاه اندرون تاختند — ز کینه همی دل بپرداختند
همه دشت بر گستوان ورسوار — پراکنده گشته گه کارزار
چه مایه فتاده بپای ستور — کفن جوشن و سینهٔ شیر گور

رزم گیو و پیران وفروماندن اسپ گیو

چو رویین پیران ز پشت سپاه — بدید آن تکاپوی و گرد سیاه
بیامد ز پشت سپاه بزرگ — ابا نامداران بکردار گرگ
برآویخت برسان شرزه پلنگ — بکوشید و هم بر نیامد بجنگ
بیفکند شمشیر هندی ز مشت — بنومیدی از جنگ بنمود پشت

سپهدار پیران زکسهای خویش   بماند آنزمان خیره برجای خویش
چو گیو آنگهی روی پیران بدید   عنان را سوی جنگ او بر کشید
ازان مهتران پیش پیران چهار   بنیزه ز اسپ اندر افکند خوار
بزه کرد پیران ویسه کمان   همی تیر بارید بر بد گمان
سپر بر سر آورد گیو سترگ   بنیزه در آمد بکردار گرگ
چو آهنگ پیران سالار کرد   که با وی بجوید بنیزه نبرد
فرو ماند اسپش همیدون بجای   از آنجا که بُد پیش ننهاد پای
یکی تازیانه برآن تیزرو   بزد خشم را نامبردار گو
بجوشید وبگشاد لب را ز بند   بنفرین دژخیم دیو نژند
بیفکند نیزه کمان برگرفت   یکی درقهٔ کرگ بر سر رفت
کمان را بزه کرد و بگشاد بر   که با دست پیران بدوزد سپر
بزد بر برش چار تیر خدنگ   نبد کارگر تیر بر مرد جنگ
همیدون سه چوبه براسپ سوار   بزد گیو پیکان جوشن گذار
نشد اسپ خسته نه پیران نیو   بدانجا رسیدند یاران گیو
چو پیران چنان دید کینه فزود   در آمد بر گیو برسان دود
بدان تا کند خسته مر گیو را   شکسته کند لشکر نیو را
همیدون بشد گیو بر سان دود   بنیزه ز سر خُود پیران ربود
ولیکن نیامد به پیران گزند   دل گیو ازان کار شد دردمند
بنزدیك گیو آمد آنگه پسر   که ای نامبردار فرّخ پدر
من ایدون شنیدستم از شهریار   که پیران فراوان کند کارزار
ز چنگ بسی تیز چنگ اژدها   مر او را بود روز سختی رها
سر انجام بردست گودرز هوش   بر آیدش ای باب چندین مکوش

که او را زمانه نیامد فراز چه پیچی تواو را بسختی دراز
پس اندر رسیدند لشکر بگیو پر از خشم دل نامبردار نیو
چو پیران چنان دید بر گاشت زوی سوی لشکر خویش بنهاد روی
خروشان برازد دو رخساره زرد بنزدیک لهّاك و فرشیدورد
چنین گفت کای نامداران من دلیران و خنجر گذاران من
شما را زبهر چنین روزگار همی پرورانیدم اندر کنار
کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه جهان شد زدشمن بما بر سیاه
ندیدم کسی کز پی نام و ننگ بپیش سپاه اندر آمد بجنگ
جو آواز پیران بدیشان رسید دل نامداران زکین بر دمید
برفتند و گفتند اگر جان پاك نباشد بتن نیست مان ترس و باك
ببندیم دامن یك اندر دگر نشاید ازین کین گشادن کمر
سوی گیو لهاك و فرشیدورد برفتند و جستند با او نبرد
بیامد بر گیو لهّاك نیو یکی نیزه زد بر کمربند گیو
همی خواست کو را رباید ززین نگونسار زاسپ افکند برزمین
بنیزه زره بردرید از نهیب نیامد برون پای گیو از رکیب
یکی نیزه زد گیو بر اسپ اوی ز درد اندر آمد تگاور بروی
پیاده شد از اسپ لهّاك مرد فراز آمد از دور فرشیدورد
بر آن نیزهٔ گیو تیغی چو باد بزد نیزه ببرید و او گشت شاد
چو گیو اندران زخم او بنگرید عمودی گران از میان بر کشید
بغرّید چون تیز دم اژدها بزد خنجر آمد ز دستش رها
سبك دیگری زد بگردنش بر که آتش ببارید بر تنش بر
بجوشید خون ازدهان تا جگر تنش سست تر گشت و شد خیره سر

چو گیو اندرین بود لهّاك زود نشست از بر باد پایی چو دود
ابا گرز و با نیزه برسان شیر بر گیو رفتند هر دو دلیر
چه مایه ز چنگ دلاور سران برو بر ببارید گرز گران
بزین پلنگ اندرون بد سوار ستوهی نیامدش ازان کارزار
چو دیدند لهّاك و فرشید ورد چنان پایداری ازان شیر مرد
ز بس خشم گفتند با یکدگر که ما را بد آمد ازاختر بسر
برین زین تو گویی که مغزش ز روست ببر درندارد جز از شیر پوست
زیارانش گیو آنگهی نیزه خواست همی گشت هر سو چپ و دست راست
بریشان نهاد از دو رویه نهیب یکی را نیامد سر اندر نشیب
بدل گفت کار نو آمد بروی مرا زین دلیران پرخاشجوی
نه از شهر توران سران آمدند که دیوان مازندران آمدند
سوی راست گیو اندر آمد چو گرد گرازه بپرخاش فرشیدورد
ز پولاد در دست رومی ستون بزیر اندرون بارهٔ چون هیون
گرازه چو از باد بگشاد دست بزین بر شد آن ترك بیدارپست
بزد نیزه‌ای بر کمر بند اوی زره بود و نگسست پیوند اوی
یکی تیغ دردست بیژن چو شیر بیامد بپشت گرازه دلیر
بزد بر سر و ترگ فرشیدورد زمین را بدرّید ترك از نبرد
همی کرد برتارکش دست راست باسپ اندر آمد نبود آنچه خواست
پس بیژن اندر دمان گستهم ابا نامداران ایران بهم
بنزدیك توران سپاه آمدند خلیده دل و کینه خواه آمدند
ز توران سپاه اندریمان چو گرد بیامد دمان تا بجای نبرد
عمودی فرو هشت بر گستهم که تا بگسلاند میانش ز هم

بتیغش بر آمد بدو نیم گشت — دل گستهم زو پر از بیم گشت
بپشت یلان اندر آمد هجیر — ابر اندریمان ببارید تیر
خدنگیش برزین وبر گستوان — بزد، اسپ بیگانه گشت ازروان
پیاده شد از اسپ مرد سوار — سپر برسر آوردو برخاست خوار
ز ترکان بر آمد سراسر غریو — سواران برفتند بر سان دیو
مر او را بچاره ز آوردگاه — کشیدند ازان روی پیش سپاه
زشبگیر تا شب بر آمد زکوه — سواران ایران و توران گروه
همی گرد کینه بر انگیختند — همی خاك با خون بر آمیختند
ز اسپان ومردان همه‌رفته‌هوش — دهن باز مانده زبانگ وخروش

پیمان کردن گودرز و پیران بجنگ یازده رخ

چو روی زمین‌شدبرنگ آبنوس — بر آمد زهردو سپه بوق وکوس
ابر پشت پیلان تبیره زنان — ازان رزمگه باز گشته دمان
بر آن بر نهادند هر دو سپاه — که شب باز گردیم از رزمگاه
گزینیم شبگیر مردان مرد — که از ژرف دریا بر آرند گرد
همه نامداران پرخاشجوی — یکایك بروی اندر آرند روی
ز پیکار یابد رهایی سپاه — نریزند خون سر بی گناه
بکردند پیمان و گشتند باز — گرفتند کوتاه راه دراز
دو سالار هر دو ز کینه بدرد — همی روی بر گاشتند از نبرد
یکی سوی کوه کنابد برفت — یکی سوی ریبد خرامید تفت
هم آنگه طلایه زلشکر براه — فرستاد گودرز سالار شاه
زجوشن‌سرازترگ‌فرسوده بود — بخون دست با تیغ آلوده بود
همه جوشن‌وخودوترگ‌و زره — گشادند مر بندها را گره

چو از بار آهن تن آسوده گشت — خورش جست و می چند پیموده گشت
بتدبیر کردن سوی پهلوان — برفتند بیدار پیر و جوان
بگودرز پس گیو گفت ای پدر — چه آمد مرا از شگفتی بسر
چو من حمله بردم بتوران سپاه — دریدم صف و بر گشادند راه
به پیران رسیدم نوندم بجای — فرو ماند و ننهاد در پیش پای
چنانم شتاب آمد از کار خویش — که گفتی ببرّم سر از یار خویش
پس آن گفتهٔ شاه، بیژن بیاد — همی داشت، آن راز بر من گشاد
که پیران بدست تو گردد تباه — از اختر چنین بود گفتار شاه
بدو گفت گودرز کورا زمان — بدست منست ای پسر بی گمان
ازو کین هفتاد پور گزین — بخواهم بزور جهان آفرین
وزان پس بروی سپه بنگرید — سپه را همی گونه پژمرده دید
زرنج نبرد و ز خون ریختن — بهر جای با دشمن آویختن
دل پهلوان گشت ازان پر زدرد — که رخسار آزادگان دید زرد
بفرمودشان باز گشتن بجای — سپهدار نیك اختر رهنمای
بدان تا تن رنجبردارشان — بیاساید از جنگ و پیکارشان
برفتند وشبگیر باز آمدند — پرا ز کینه و رزمساز آمدند
بسالار بر خواندند آفرین — که ای نامور پهلوان زمین
شبت خواب چون بود و چون خاستی — ز پیکار بر دل چه آراستی
بدیشان چنین گفت پس پهلوان — که ای نامداران فرّخ گوان
سزد گر شما بر جهان آفرین — بخوانید روز و شبان آفرین
که تا این زمان هرچه رفت از نبرد — بکام دل ما همه گشت گرد
فراوان شگفتی رسیدم بسر — ندیدم جهان را مگر بر گذر

چوماچرخ گردان فراوان سرشت   درود آن کجا بارزو خود بکشت
نخستین که ضحاك بیداد گر   زگیتی بشاهی بر آورد سر
چه مایه جهان را بسختی بداشت   جهان آفرین زوهمی در گذاشت
چو بد بودو میکرد پیدا ستم   ز باد آمدش پادشاهی بدم
بر آمد بر آن کار او چندسال   بد انداخت یزدان بر آن بدسگال
چو بیداد او دادگر بر نداشت   یکی دادگر را برو بر گماشت
فریدون فرّخ شه دادگر   ببست اندر آن پادشاهی کمر
همه بند آهرمنی بر گشاد   بیاراست گیتی سراسر بداد
زضحاك بد گوهر بد منش   که کردند شاهان ورا سرزنش
بافراسیاب آمد آن بد خویی   بدیده نبیند رخ نیکویی
چو در شهر ایران بگسترد کین   بگشت از ره داد و آیین ودین
سیاوخش رد را بفرجام کار   بکشت و بر آورد از ایران دمار
وزان پس کجا گیو ازایران براند   چه مایه بسختی بتوران بماند
نهالیش از خاك و بالینش سنگ   خورش گورو پوشش زچرم پلنگ
همی رفت گم بوده چون بیهشان   که یابد زکیخسرو آنجا نشان
یکایك چو نزدیك خسرو رسید   برو آفرین کرد کورا بدید
وزانجا بایران نهادند روی   خبرشد به پیران پرخاشجوی
سبك با سپاه اندر آمد براه   که هردو کندشان بره بر تباه
بکرد آنچه بودش زبددست رس   جهاندارشان بد نگهدار و بس
وزان پس بکین سیاوش سپاه   سوی کاسه رود اندر آمد براه
بلادن که آمد سپاهی گشن   شبیخون بایران بجنگ پشن
که چندین پسر پیش من کشته شد   دل نامداران همه گشته شد

کنون باسپاهی همه جنگجوی   بیامد بروی اندر آورده روی
چو با ما بسنده نخواهد بدن   بسی داستانها بخواهد زدن
همی چاره سازد بر آن تا سپاه   زتوران بیاید برین رزمگاه
سران راهمی خواندا کنون بجنگ   یکایك بباید شدن تیز چنگ
که گرما برین کارسستی کنیم   برین جنگ نه پیش دستی کنیم
بهانه کند باز گردد ز جنگ   بپیچید سر از کینه ونامو ننگ
بدانگه که سازند با ما نبرد   ازان نامداران بر آریم گرد
ورایدون که پیران ازان گفت خویش   نگردد کندجنگ را دست پیش
پذیرفتم این از شما سر بسر   که من پیش بندم برین کین کمر
ابا پیره سر، تن برین رزمگاه   بکشتن دهم پیش ایران سپاه
من و گرد پیران وروبین و گیو   یکایك بسازیم مردان نیو
که کس درجهان جاودانه نماند   بگیتی زما جز فسانه نماند
همان نام بهتر که ماند بلند   که مرگ افکندسوی ماهم کمند
زمانه بمردن بکشتن یکیست   وفا با سپهر روان اندکیست
شما نیز باید که هم زین نشان   ابا نیزه و تیغ مردم کشان
بکینه ببندید یکسر کمر   هر آنکس که هست ازشمانامور
که دولت گرفتست ازیشان نشیب   کنون کرد باید بدین کین نهیب
بتوران چو هومان سواری نبود   که با بیژن گیو رزم آزمود
چو بر گشته شد بخت او شد نگون   بریده سرش زاروغلطان بخون
نباید شکوهید ازیشان بجنگ   نشاید کشیدن زپیکار چنگ
ورایدون که پیران نخواهد نبرد   بانبوه لشکر بیارد چو گرد
هم ایدون بانبوه ما را چو کوه   بباید شدن پیش او همگروه

که هستندایشان همه خسته دل — بتیمار بر بسته پیوسته دل
بر آنم که ما را بود دستگاه — وزایشان بر آریم گرد سیاه
بگفت این سخن‌سر بسرپهلوان — بپیش جهاندیده فرّخ گوان
برو سربسر خواندند آفرین — که ای نیك دل مهتر پاك دین
ازانگه که یزدان جهان آفرید — چو تو پهلوان در جهان کس ندید
پرستنده چون‌توفریدون‌نداشت — که گیتی‌سراسر بشاهی گذاشت
ستون سپاهی و سالار شاه — زتو بر فرازند گردان کلاه
فدا کرده‌ای جان‌وفرزندو چیز — زسالار شاهان چه‌خواهند نیز
همه هرچه شاه ازفریبرز جست — زطوس آن کنون ازتو بینددرست
همه سربسر ما ترا بنده‌ایم — همه دل بمهر تو آکنده‌ایم
گرایدون که پیران زتوران سپاه — سران آورد پیش ما کینه خواه
زما ده مبارز وز ایشان هزار — نگر تا که پیچد سر از کارزار
ورایدون که‌لشکرهمه‌همگروه — بجنگ اندر آرد بدشت‌وبکوه
ز کینه همه پاك دل خسته‌ایم — کمر بر میان جنگ رابسته‌ایم
فدای تو بادا همه جان ما — سراسر برینست پیمان ما
چو گودرز پاسخ‌بدینسان‌شنید — شد اندر دلش روشنایی پدید
بر آن نامداران گرفت آفرین — که ای پهلوانان شاه زمین
چنینست آیین جنگ آوران — سرافراز شیران نبرده سران
سپه را بفرمود تا بر نشست — بکینه کمر بر میان بربست
چپ لشکرش بود رّهام گرد — بفرهاد خورشید پیکر سپرد
سوی راست جای فریبرز بود — بکتمارهٔ قارنان داد زود
بشیدوش فرمود کای پور من — بهر کار شایسته دستور من

تو با کاویانی درفش و سپاه بپشت سپه باش لشکر پناه
بفرمود پس گستهم را که شو سپه را تو باش این زمان پیشرو
ترا بود باید بسالار گاه نگهدار و هشیار و پشت سپاه
سپه را بفرمود کز جای خویش نباید که یکتن نهد پای پیش
همه گستهم را کنید آفرین شب و روز باشید بر پشت زین
بر آمد خروش از میان سپاه گرفتند زاری بر آن رزمگاه
همه سر بسر پیش او تاختند همه خاك را بر سر انداختند
که با پیرسر پهلوان سپاه کمر بست وشد سوی آوردگاه
سپهدار چون گستهم را بخواند بسی پند واندرز با او براند
بدو گفت زنهار بیدار باش سپه را زدشمن نگهدار باش
شب‌وروز درجوشن‌وجنگجوی نگر تا گشاده نداری توروی
چو آغازی از جنگ پرداختن بود خواب را بر تو بر تاختن
همان‌چون‌سر آری‌بسوی نشیب زناخفتگان بر تو آید نهیب
یکی دیده‌بان بر سر کوه‌دار سپه را زدشمن بی اندوه دار
ورایدون که آید زتوران‌زمین شبی ناگهان تاختن از کمین
تو باید که پیکار مردان کنی بجنگ اندر آهنگ گردان کنی
ورایدون که‌از مابرین رزمگاه بد آگاهی آید زتوران سپاه
که ما را بآوردگه بر کشند سربی تنان مان بتوران کشند
سپه‌را نگر تا نیاری بجنگ سه روز اندرین کار باید درنگ
چهارم خود آید بپشت سپاه شه نامبردار با فرّ و جاه
چو گفتار گودرز زانسان شنید سرشکش زمژگان برخ برچکید
پذیرفت سرتا بسر پند اوی همی جست ازان کار پیوند اوی

بگودرز گفت آنچه فرمان‌دهی میان بسته دارم بسان رهی

سخن کردن پیران با نامداران خویش

پس از جنگ پیشین که آمد شکست بتوران پر از درد بودند و پست
خروشان پسر بر پدر روی زرد برادر ز خون برادر بدرد
همه سربسر سوکوار و نژند بر ایشان دژم گشته چرخ بلند
چو پیران چنان دید لشکر همه چو از گرگ درّنده خسته رمه
سران را ز لشکر سراسر بخواند فراوان سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کای کار دیده گوان همه سودهٔ رزم پیر و جوان
شما را بنزدیك افراسیاب چه مایه بزرگی و جاهست و آب
بپیروزی و فرّهی نام تان بگیتی پراکنده بد کام تان
بیك رزم کامد شمارا شکست کشیدید یکباره از جنگ دست
بدانید یکسر کزین رزمگاه بسستی اگر باز گردد سپاه
پس ما ز ایران دلاور سران بیایند با گرزهای گران
یکی را ز ما زنده اندر جهان نبیند کس از کهتران و مهان
برون کرد باید ز دلها نهیب گزیدن مر این غمگنان را شکیب
چنین داستان آمد از موبدان که پیروز یزدان بود جاودان
جهان سربسر بافراز و نشیب چنینستمان رفتن اندر نهیب
همان لشکرست اینکه در جنگ ما بپیچید و پس کرد آهنگ ما
کنون از بر و بوم و فرزند خویش که اندیشد از جان و پیوند خویش
بدین رزمگه بست باید میان بکینه شدن پیش ایرانیان
چنین کرد گودرز پیمان که من سران برگزینم ازان انجمن
یکایك بروی اندر آریم روی دو لشکر برآساید از گفتگوی

گر ایدون که پیمان بجای آورد   سران را ز لشکر بپای آورد
وگر همگروه اندر آید بجنگ   پذیره شویمش همه تیز چنگ
اگر سر همه سوی خنجر بریم   بروزی بزادیم و روزی مریم
وگرنه سران‌شان بر آرم بدار   دورویه بود گردش روزگار
اگر سر بپیچد کس از گفت من   بفرمایمش سر بریدن ز تن
گرفتند گردان بپاسخ شتاب   که ای پهلوان رد افراسیاب
تو از دیرگاهست باگنج خویش   گزیدستی از بهر ما رنج خویش
میان بسته‌ای پیش ما چون رهی   پسر با برادر بکشتن دهی
چرا سر بپیچیم ما خودکه‌ایم   چنین بندهٔ تو ز بهر چه ایم
بگفتند و از پیش برخاستند   بپیکار یکسر بیاراستند
همه‌شب همی ساختند این‌سخن   که افکند سالار بیداربن
بشبگیر آواز شیپور و نای   بر آمد ز دهلیز پرده سرای
نشستند برزین سپیده دمان   همه نامداران به‌تیر وکمان
تو گفتی که ازنعل اسپان زمین   بپوشد همی چادر آهنین
سپهبد بلهاك و فرشید ورد   چنین گفت کای نامداران مرد
شما را نگهبان توران سپاه   همی بودباید برین رزمگاه
یکی دیده بان برسر کوه دار   نگهبان روز و ستاره شمار
ورایدون که مارا زگردان سپهر   بد آمد، ببرّد زما پاك مهر
شما سوی توران شتابید سخت   که‌ازما بیکباره برگشت بخت
کزین تخمهٔ ویسگان کس نماند   زمانه همی گردشان بر فشاند
چه دانیم کردن ابا روزگار   کز اول همو باشد آموزگار
گرفتند مر یکدگر را کنار   بدرد جگر بر گرستند زار

وزان پس زهم روی برگاشتند غریویدن و بانگ بر داشتند
پر از کینه سالار توران سپاه خروشان بیامد بآوردگاه

نامزد کردن گودرز و پیران گوان را برای جنگ یازده رخ

چو گودرز کشوادگان را بدید سخن گفت چندی و پاسخ شنید
بدو گفت کای پرخرد پهلوان برنج اندرون چند پیچی روان
روان سیاوخش را زان چه سود که از بوم توران بر آری تو دود
بدان گیتی او جای نیکان گزید نگیری تو آرام کو آرمید
دو لشکر چنین پاك بریکدگر فکندی چو پیلان زتن دور سر
سپاه دو کشور همه شد تباه گه آمد که پردازی این کینه گاه
جهان سربسر پاك بی مرد گشت برین کینه پیکارها سرد گشت
چرا کشت باید همی بی گناه سخن برنهادم کنون بر دو راه
ور ایدون که هستی چنین کینه دار ازان پایهٔ که سپاه ایدر آر
تو از لشکر خویش بیرون خرام مگر کت بر آید ازین کینه کام
بتنها من و تو برین دشت کین بگردیم و جنگ آوران همچنین
زما هر کرا هست پیروز بخت رسد خود بکام و نشیند بتخت
اگر من بدست تو گردم تباه نجویی تو کینه ز توران سپاه
بپیش تو آیند و فرمان کنند بپیمان سران شان گروگان کنند
وگر تو شوی کشته بر دست من ابا نامداران آن انجمن
مرا باسپاه تو پیکار نیست بریشان زمن ترس و تیمار نیست
چو گودرز گفتار پیران شنید ز اختر همه کار او تیره دید
نخست آفرین کرد بر کردگار دگر یاد کرد از شه نامدار

بپیران چنین گفت کای نامور / شنیدیم گفتار تو سر بسر
ز خون سیاوش بافراسیاب / چه‌سوددست برگوی‌وسر برمتاب
که چون گوسفندش بریدند سر / پر از خون‌دل ازدرد خسته‌جگر
وزان پس برآوردزایران‌خروش / ز بس کشتن‌وغارت‌وجنگ‌وجوش
سیاوش بسوگند تو سر بداد / تو دادی بخیره مر اورا بباد
وزان‌پس که نزد تو فرزند من / بیامدکشیدی سر از پند من
بتابیدی وجنگ را ساختی / بکردار آتش همی تاختی
مرا حاجت ازکردگار جهان / برین گونه بود آشکار ونهان
که روزی توپیش‌من آیی بجنگ / کنون کآمدی‌نیست‌جای‌درنگ
بپیران سر اکنون بآوردگاه / بگردیم یك بادگر بی سپاه
کنون نامزد کن سران سپاه / که پیش دلیران من رزمخواه
بیایند رزم آزموده سران / بتیغ و سنان و بگرز گران
بکوشند و باهم نبرد آورند / سریکدگر را بگرد آورند
سپهدار ترکان برآراست کار / زلشکر گزید آن‌زمان ده‌سوار
برون تاختند از میان سپاه / برفتند تا جای آوردگاه
که دیدار دیده بدیشان نبود / دوسالارازین گونه‌جنگ آزمود
ابا هرسواری ز توران سپاه / از ایران یکی شد بآوردگاه
نهادند پس گیو را باگروی / که هم زور بودند وپرخاشجوی
گروی زره کز میان سپاه / سراسر بدو بود نفرین شاه
که بگرفت ریش سیاوش بدست / سرش را برید ازتن پاك‌پست
دگر با فریبرز کاووس تفت / چو کلباد ویسه بآورد رفت
چورهّام گودرز با بارمان / برفتند بایکدگر بد گمان

گرازه بشد باسیامك بجنگ — چو شیر ژیان بادمنده نهنگ
چو گرگین کار آزمودهٔ دلیر — ابا اندریمان برون شد چو شیر
چو با بیژن وگیو رویین گرد — بجنگ از جهان روشنایی ببرد
چو اخواست با زنگهٔ شاوران — دگر برته با کهرم از یاوران
ودیگر فروهل ابا زنگله — برون تاختند از میان گله
هجیر وسپهرم بکردار دیو — ازان رزمگه بر کشیده غریو
چو گودرز کشواد وپیران بهم — همه ساخته دل بکین و ستم
بخون تشنه هردو سپهبد بکین — چه ازپادشاهی، چه ازبهر دین
بخوردند سوگند با یکدگر — که کس برنگرداند از کینه سر
بدان تا کرا گردد آموزگار — که پیروزگردد ازین کارزار
دو بالا بد اندر میان سپاه — که شایست کردن بهر سونگاه
یکی سوی ایران یکی سوی تور — که دیدار بودی دولشکر زدور
بزیر اندرون بود هامون ودشت — که بدبخت وبخت آور آنجا گذشت
چنین گفت گودرز با سر کشان — که هر کوز گردان ومردم کشان
بزیر آورد دشمنی را ز تور — درفشش ببالا بر آرد ز دور
سپهدار پیران نشانی نهاد — ببالای دیگر همی کرد یاد
وزان پس بهامون نهادند سر — بخون ریختن سخت بسته کمر
به تیغ وبه تیر وبگرز و کمند — همی آزمودند هر گونه بند
دلیران توران و کندآوران — چه باگرز وتیر وپرندآوران
اگر کوه پیش آمدی روزجنگ — نبودی بر آن پست کردن درنگ
همه دستهاشان فروماند پست — در زور یزدان بریشان ببست
به دام بلا اندر آویختند — که بسیار بیداد خون ریختند

فرومانده اسپان جنگی بجای   تو گفتی که بادست بستست پای
بدیشان همه راستی شد نگون   که برگشت روز و بجوشید خون
چنان بود رای جهان آفرین   که گفتی گرفت آن گوان را زمین
ز مردی که بودند با بخت خویش   برآویختند از پی تخت خویش
سران از پی پادشاهی بجنگ   بدادند پاك، از پی نام و ننگ
دمان آمده تا باوردگاه   ابر یکدگر تاخته کینه‌خواه
سپهدار پیران بدانست راز   که روز بد آمد بتنگی فراز
چنین گفت کای داور کردگار   بگردان زمن این بد روزگار
مگر باز بینم بر و بوم را   بمانم بسنگ اختر شوم را
همی دید پیران شمار سپهر   بدانست کز وی ببرّید مهر
چنینست کار سپهر بلند   ازو شادمانی وزو مستمند
بجز جنگ را هیچ چاره ندید   ستم بر ستمکاره آمد پدید

جنگ فریبرز با کلباد

رسیدند گودرز و پیران بهم   سخن رفت هرگونه از بیش و کم
نخستین فریبرز گرد دلیر   زلشکر برون تاخت برسان شیر
بنزدیك کلباد ویسه دمان   بیامد بزه بر نهاده کمان
همی گشت و تیرش نیامد چو خواست   کشید آن پرند آور از دست راست
برآورد وزد تیغ بر گردنش   بدونیمه شد تا کمرگه تنش
فرود آمد از اسپ و بگشاد بند   زفتراك خویش آن کیانی کمند
ببست از بر اسپ کلباد را   گشاد از برش بند پولاد را
ببالا بر آمد بپیروز نام   خروشی برآورد و بگذارد گام
که سالار ما باد پیروز گر   همه دشمن شاه خسته جگر

رزم گیو با گروی زره

ودیگر گروی زره دیو نیو — برون رفت باپور گودرز گیو
به‌نیزه فراوان بر آویختند — همی خاك باخون بر آمیختند
سنانهای نیزه بچنگ سوار — فروریخت ازهول آن کارزار
کمانها گرفتند تیر و خدنگ — یك اندر دگرتاخته بی درنگ
همی زنده بایست مر گیو را — کز اسپ اندرآرد مر آن‌نیورا
چنین زنده درپیش خسرو برد — زترکان یکی هدیهٔ نو برد
چو گیو اندرآمد گروی‌ازنهیب — کمان شد زدستش بسوی‌نشیب
سوی‌تیغ‌بردآ نزمان‌دست‌خویش — دمان گیو نیو اندرآمد بپیش
یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ — خروشان بکردار شرزه پلنگ
عمودی بزد برسر و ترك اوی — که خون اندرآمد زتارك‌بروی
همیدون ززین دست بگذاردش — گرفت و ببر سخت بفشاردش
چوبرپشت‌زین مرد بی‌توش گشت — ازاسپ‌اندر افتاد وبیهوش گشت
فرودآمد ازاسپ جنگی پلنگ — دودست‌ازپس‌پشت‌بستش‌چوسنگ
نشست ازبر زین مر اورا بپیش — دوانید و شد تا بر یارخویش
ببالا بر آمد درفشی بدست — بنعره همی کوه را کرد پست
بپیروزی شهریار زمین — همی خواند بر پهلوان آفرین

رزم گرازه باسیامك

سدیگر سیامك ز توران سپاه — بشد با گرازه باوردگاه
چنین هردو نیزه‌گرفته بدست — خروشان بکردار پیلان مست
پرازخشم‌وپرجنگ‌وکینه‌سران — گرفتند ازآن پس عمودگران

چو شیران جنگی بر آشوفتند ‌ همی برسر یکدگر کوفتند
زبان شان‌شدازتشنگی‌لخت‌لخت ‌ بتنگی فراز آمد آن کارسخت
پیاده شدند و بر آویختند ‌ همی‌گرد کینه بر انگیختند
گرازه بزد دست برسان شیر ‌ مر اورا چوباد اندر آورد زیر
چنان سخت‌زدبرزمین‌کاستخوان ‌ بریزید وهم درزمان دادجان
گرازه همان‌دم ببستش براسپ ‌ نشست‌ازبرزین چوآذر گشسپ
گرفت آنگه‌اسپ‌سیامك بدست ‌ ببالا برآمد بکردار مست
درفش خجسته بدست اندرون ‌ گرازان‌وشادان و دشمن‌نگون
به پیروزی شاه وبخت بلند ‌ بکام آمده زیر تخت بلند
فرو آمد از اسپ‌وکرد آفرین ‌ ز دادار بر بخت شاه زمین

رزم فروهل با زنگله

چهارم فروهل بد و زنگله ‌ دو جنگی بکردار شیر یله
بایران نبرده بتیر و کمان ‌ نبد چون‌فروهل دگر بی گمان
چو از دور ترك دژم را بدید ‌ کمان را بزه‌کرد و اندر کشید
ابر زنگله تیر باران گرفت ‌ بهر سو کمین سواران گرفت
خدنگی برانش بزد همچو باد ‌ که بگذشت براسپ‌وبرمرد راد
بروی اندر آمد تگاور ز درد ‌ جدا گشت ازاو زنگله‌روی‌زرد
نگون شد سر زنگله جان‌بداد ‌ همانا که خود روز بدرا بزاد
فروهل فروجست وببرید سرش ‌ برون کرد خفتان رومی زبرش
سرش را بفتراك زین بر ببست ‌ بیامد گرفت اسپ او رابدست
ببالا بر آمد بسان پلنگ ‌ بخون‌غرقه گشته بروتیغ‌وچنگ
درفش خجسته برآورد راست ‌ شده شاد دل یافته آنچه‌خواست

رزم رهام با بارمان

بپنجم چو رهّام گودرز بود — که با بارمان او نبرد آزمود
کمان برگرفتند وتیر خدنگ — بر آمد خروش سواران جنگ
کمانها همه پاك برهم شکست — سوی نیزه بردند و شمشیردست
دو جنگی و هردو دلیر و سوار — هشیوار و دیده بسی کارزار
بگشتند بسیار با یکدگر — بپیچید رهّام پرخاش خر
یکی نیزه انداخت برران اوی — کز اسپ اندر آمد بفرمان اوی
جداگشت ازو بارمان همچوگرد — سوار اندر آمد زباد نبرد
بپشت اندرش نیزه‌ای زد دگر — سنان اندر آمد میان جگر
بکین سیاوش کشیدش نگون — زکینه بمالید بر روی خون
بزین اندر آورد بستش چوسنگ — سر آویخته پایها زیر تنگ
نشست از برزین و اورا کشان — بر آمد دمان تا بجای نشان
بپیروزی شاه و تخت بلند — بکام آمده یافت بخت بلند
بکرد آفرین بر جهاندار شاه — بر آن تخمهٔ خسرو نیك خواه

رزم بیژن با رویین

ششم بیژن گیو ورویین دمان — بزه بر نهادند هر دو کمان
چپ و راست گشتند هردو بهم — چو شیر ژیان و چو پیل دژم
برویین عمود آنگهی پور گیو — همی گشت با گرد رویین نیو
بآورد گه بر بدو دست یافت — زمین را بدزّید و اندر شتافت
زد از باد بر سرش رویین ستون — فروریخت از تارکش مغز و خون
بزین اندرون جان شیرین بداد — ز پیران و ینسه همه کرد یاد
پس آنگه زاسپ اندر آمد نگون — همه تن بر آهن دهان پرزخون

برفت از پی سود و مایه بداد   هنوز از جوانیش نابود شاد
چنینست گیتی پر آسیب و شیب   پس هر فرازی نهاده نشیب
زاسپ اندر آمد سبك بیژنا   مر اورا بکردار اهریمنا
بشمشیر کردش جدا سر زتن   نیاید همی کشته گور و کفن
کمند اندر افکند و برزین کشید   نبد کس که تیمار رویین کشید
بر اسپش بکردار پیلان مست   گرفت آنزمان پالهنگش بدست
عنان هیون تگاور بتافت   وزانجایگه سوی بالا شتافت
بچنگ اندرون شیر پیکر درفش   بر آن غیبهٔ زنگ خورده بنفش
همی گفت پیروزگر باد شاه   همیشه سر پهلوان با کلاه

رزم هجیر با سپهرم

برون تاخت هفتم زگردان هجیر   گو نامدار و سوار هژیر
سپهرم زخویشان افراسیاب   گو نامور بود و با جاه و آب
ابا پور گودرز رزم آزمود   که چون او بلشکر سواری نبود
برفتند هر دو بجای نبرد   بر آمد زآوردگه تیره گرد
بشمشیر هر دو بر آویختند   همی زاهن آتش فرو ریختند
هجیر دلاور بکردار شیر   بروی سپهرم بر آمد دلیر
بنام جهان آفرین کردگار   ببخت جهاندار نو شهریار
یکی تیغ زد برسر ترگ اوی   که آمد هم اندرزمان مرگ اوی
از اسپ اندرافتاد آنگه نگون   بخواری و زاری و غرقه بخون
فرود آمد از اسپ فرّخ هجیر   مر او را ببست از برزین هژیر
نشست از براسپ و آن اسپ اوی   گرفتش لگام و بتابید روی
بر آمد ببالا و کرد آفرین   بر آن اختر نیك و فرّخ زمین

همه زور و بخت از جهاندار دید   وزو گردش بخت بیدار دید

رزم گرگین و اندریمان

چو گرگین بهشتم بشد کینه خواه   ابا اندریمان زتوران سپاه
جهاندیده و کار کرده دو مرد   برفتند و جستند جای نبرد
بنیزه بگشتندو بشکست پست   کمانها گرفتند هر دو بدست
ببارید تیر از کمان سران   بروی اندر آورده کرگ اسپران
همی تیر بارید همچو تگرگ   بران اسپر کرگ و آن خود و ترگ
یکی تیر گرگین بزد بر سرش   که بردوخت با ترگ رومی سرش
بلرزید برزین زسختی سوار   یکی تیر دیگر بزد نامدار
بیامد بپهلوی ترك اندرون   زچشمش برون آمد ازدرد خون
فرود آمد از اسپ گرگین چو گرد   سر اندریمان زتن دور کرد
بفتراك بربست و خود برنشست   عنان سوار نبرده بدست
بر آن تند بالا بر آمدن دمان   همیدون بزه بر ببازو کمان
بنیروی یزدان که او بد پناه   بپیروز بخت جهاندار شاه
چو پیروز برگشت مرداز نبرد   درفش دل افروز بر پای کرد

رزم برته با کهرم

نهم برته با کهرم تیغ زن   دو خونی و هر دو سر انجمن
همی آزمودند هر گونه جنگ   گرفتند پس تیغ هندی بچنگ
یکایك بپیچید از برته روی   یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی
که تا سینه کهرم بدو نیم گشت   دل دشمن از برته پربیم گشت
فرود آمد از اسپ و او را ببست   بر آن زین توزی وخود برنشست

ببالا بر آمد چو شرزه پلنگ خروشان یکی تیغ هندی بچنگ
درفش همایون بچنگ اندرون فکنده بر آن اسپ کهرم نگون
همی گفت شاهست پیروزگر همیشه کلاهش بخورشید بر

رزم زنگهٔ شاوران با اخواست

دهم را زگردان وجنگ آوران بشد ساخته زنگهٔ شاوران
که هم رزمش از بخت اخواست بود که از جنگ کس سر نه بر کاست بود
گرفتند هر دو عمود گران چو اخواست با زنگهٔ شاوران
بگشتند از اندازه بیرون بجنگ ز بس کوفتن گشت پیکار تنگ
فرو ماند اسپان تازی ز تگ تو گفتی در اسپان نجنبید رگ
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت بکردار آهن بتفسید دشت
چنان خسته گشتند بر جای خویش تو گفتی یکی پای ننهاد پیش
زبان بر گشادند بر یکدگر که اکنون ز گرمی بتفسد جگر
بباید بر آسود و دم بر زدن پس آنگه سوی جنگ باز آمدن
برفتند و اسپان جنگی بجای فرود آوریدند و بستند پای
بآسودگی باز بر خاستند بپیکار و کینه بیاراستند
بکردار آتش بنیزه سوار همی گشت بر مرکز کارزار
بدانگه که زنگه بدو دست یافت زمین را بدرّید و اندر شتافت
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی ز اسپش نگون کرد و برزد بروی
چو رعد خروشان یکی ویله کرد تو گفتی بدرّید دشت نبرد
فرود آمد از اسپ و شد نزد اوی بر آن خاك تیره کشیدش بروی
مر او را بچاره ز روی زمین نگونش بر افکند بر پشت زین
نشست از بر اسپ و بالا گرفت بترکان چه آمد ز بخت ای شگفت

بر آن کوه فرّخ بر آمد زپشت — یکی گرگ پیکر درفشی بدست
بزد پیش یاران و کرد آفرین — ابر شاه و بر پهلوان زمین

رزم گودرز با پیران

چو از روز نه ساعت اندر گذشت — ز ترکان نبد کس بر آن پهن دشت
روانهای ترکان گسسته بتیغ — جهان را تو گفتی نیامد دریغ
کسی را کجا پروراند بناز — بر آرد برو روزگار دراز
شبیخون کند گاه شادی بدوی — همان سختی وخواری آرد بروی
زباد اندر آرد دهدمان بدم — همی داد خوانیم و پیدا ستم
بتورانیان بر ازان جنگ شوم — بر آوردگه کردن آهنگ شوم
چنان شد که پیران زتوران سپاه — سواری ندید اندر آوردگاه
سپهدار ایران و توران بهم — فراز آمدند اندران کین دژم
همی بر نوشتند روی زمین — همه دل پر از درد وسر پر زکین
بر آوردگاه سواران ز گرد — فرو ماند خورشید روز نبرد
بتیغ و بخنجر بگرز و کمند — ز هر گونه ای بر نهادند بند
فراز آمد آن گردش ایزدی — ز یزدان بپیران رسید آن بدی
ابا خواست یزدانش چاره نماند — که در زیر او زور باره نماند
نگه کرد پیران که هنگام چیست — بدانست کان گردش ایزدیست
ولیکن ز مردی همی کرد کار — بکوشید با گردش روزگار
وزان پس کمان بر گرفتند و تیر — دو سالار لشکر دو هشیار پیر
یکی تیر باران بکردند سخت — چو باد خزان برجهد بر درخت
نگه کرد گودرز تیر خدنگ — که آهن گذارد مر آنرا بسنگ
ببر گستوان برزدش بر درید — تگاور بلرزید و دم در کشید

بیفتاد و پیران در آمد بزیر — بغلطید زیرش سوار دلیر
زنیروش دو نیمه‌شد دست‌راست — بپیچید و آنگاه بر پای خاست
بدانست کآمد زمانش فراز — وزان روز تیره نیابد جواز
ز گودرز بگریخت‌شد سوی کوه — شد ازدرد دست ودویدن‌ستوه
همی شد بر آن کوه سر بر دوان — کزو باز گردد مگر پهلوان
نگه کرد گودرز وبگریست زار — بترسید ازان گردش روزگار
بدانست کش نیست با کس وفا — میان بسته دارد ز بهر جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان — چه بودت که ایدون پیاده دوان
بکردار نخچیر در پیش من — کجات آن سپاه ای سر انجمن
کجات آن همه زور ومردانگی — سلیح و دل و گنج و فرزانگی
ستون گوان پشت افراسیاب — کنون شاه را تیره شد آفتاب
زمانه ز تو پاک برگشت روی — نه جای قریبست چاره مجوی
چو کارت‌چنین گشت زنهار خواه — بجان تات زنده برم نزد شاه
ببخشایدت شاه پیروز گر — که هستی چو من پهلو پیر سر
بدو گفت‌پیران که این خود مباد — بفرجام بر من چنین بد مباد
کزین پس مرا زندگانی بود — بزنهار رفتن گرانی بود
من اندر جهان مرگ را زاده‌ام — بدین کار گردن ترا داده ام
شنیدستم این داستان از مهان — که هر چند باشی بخرّم جهان
سرانجام‌مرگست‌وزو‌چاره‌نیست — بمن بر برین جای بیغاره نیست
همی گشت گودرز بر گرد کوه — نبودش بدو راه و آمد ستوه
پیاده ببود و سپر بر گرفت — چو نخچیرجویان که اندر گرفت
گرفته سپرپیش وژوپین بدست — ببالا نهاده سر از جای پست

همی دید پیران مر او را ز دور   بجست ازسر سنگ سالار تور
بینداخت ژوپین بکردار تیر   بر آمد ببازوی سالار پیر
چو گودرز شد خسته بر دست اوی   ز کینه بخشم اندر آورد روی
بینداخت ژوپین به‌پیران رسید   زره در برش سر بسر بر درید
ز پشت اندر آمد براه جگر   بغلطید و آسیمه بر گشت سر
بر آمدش خون جگر از دهان   روانش همی رفت زی همرهان
چو شیر ژیان اندر آمد بسر   بژوپین پولاد خسته جگر
بر آن کوه خارا زمانی طپید   پس از کین و آورد گه آرمید
چنینست خود گردش روزگار   نگیرد همی پند آموزگار
زمانه بزهر آب داده است چنگ   بدرّد دل شیر وچرم پلنگ
چو گودرز بر شد بر آن کوهسار   بدیدش بدان گونه افکنده خوار
شکسته دل ودست بر خاك سر   دریده سلیح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز کای نرّه شیر   سر پهلوانان و گرد دلیر
جهان چون من وچون تو بسیار دید   نخواهد همی با کسی آرمید
فرو برد چنگال وخون بر گرفت   بخورد وبیالود روی ای شگفت
ز خون سیاوش خروشید زار   ستایش همی کرد بر کردگار
ز هفتاد خون گرامی پسر   بنالید بر داور دادگر
سرش را همی خواست ازتن برید   چنان بد کنش خویشتن را ندید
درفشش ببالین ابر پای کرد   سرش را بدان سایه برجای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی   چکان خون ز بازوش چون آب جوی

باز آمدن گودرز بنزد گوان ایران

چو پیروز بر گشت شیر از نبرد   درفش دل افروز بر پای کرد

همه کینه جویان و پرخاشجوی ز بالا بلشکر نهادند روی
ابا کشتگان بسته بر پشت زین بدان سان بر آورده آیین کین
چو با کینه جویان نبد پهلوان خروشی بر آمد ز پیر و جوان
که گودرز بردست پیران مگر ز پیری بخون اندر آورد سر
همی زار بگریست لشکر همه ز نادیدن پهلوان رمه
درفشی پدید آمد از تیره گرد گرازان و شادان ز دشت نبرد
چو گودرززان گرد دیدار گشت دل نامداران بی آزار گشت
بر آمد زلشکر گه آواز کوس همی گرد بر آسمان داد بوس
بزرگان بر پهلوان آمدند پر از خنده و شادمان آمدند
چنین گفت لشکر کزو پهلوان مگر باز گردید تیره روان
که پیران یکی شیر دل مرد بود همه ساله جویای آورد بود
سخن یاد کرد آنزمان پهلوان سپرده بدو گوش پیر و جوان
بانگشت بنمود جای نبرد بگفت آنکه با اوزمانه چه کرد
برهّام فرمود تا بر نشست بآوردن او میان را ببست
بدو گفت کورا بزین بر ببند فرود آرش از کوهسار بلند
درفش وسلیحش چنان هم که هست ببند و میانش مبر هیچ دست
برین گونه چون پهلوان کرد یاد برون تاخت رهّام چون تندباد
کشید از بر زین تن روشنش بخون اندرون غرقه بد جوشنش
چنان هم ببستش ببند کمند فرود آوریدش ز کوه بلند
درفشش چو از جایگاه نشان بدیدند گردان و گردن کشان
همی خواندند آفرین سربسر ابر پهلوان زمین در بدر
که ای نامور پشت ایرانیان پرستندهٔ تاج و تخت کیان

فدای سپه کرده‌ای جان و تن — به پیروزی و روزگار شکن
چنین گفت گودرز با مهتران — که چون رزم ما گشت ازین سان گران
مرا در دل آمد که افراسیاب — سپه را گذارد بدین روی آب
سپاه وی آسوده از رنج و تاب — بمانده سپاهم چنین از شتاب
بدین، هوشمندی فرستاده ام — بسی شاه را پندها داده ام
که گرشاه ترکان بیارد سپاه — نداریم پای اندرین رزمگاه
گمانم چنانست کو با سپاه — بزودی بیاید برین رزمگاه
مراین کشتگانرا برین دشت کین — چنان هم بدارید برپشت زین
کجا همچنین نزد شاه آوریم — شود شاد و زین پایگاه آوریم
کزین کشتگان جان ما بی‌غمست — روان سیاوش ازین خرّمست
که آشوب ترکان و ایرانیان — ازین بد کجا گم شد اندر میان
چو خسرو بیامد نداریم باك — ز ترکان بنیروی یزدان پاك
همه یکسره خواندند آفرین — که بی تو مبادا زمان و زمین
همه سودمندی ز گفتار تست — خور و ماه روشن ز دیدار تست
برفتند با کشتگان همچنان — گروی زره را پیاده کشان
ببند کمندش ببسته دو چنگ — فکنده بگردنش بر پالهنگ
چو نزدیك بنگاه لشکر شدند — پذیرهٔ سپهبد سپاه آمدند
بپیش سپه بود گستهم شیر — بیامد بر پهلوان دلیر
زمین را ببوسید و کرد آفرین — سپاهت بی آزار گفتا ببین
چنان چون سپردی سپردیم هم — درین بود گودرز با گستهم
هم اندر زمان از لب دیده بان — بگوش آمد از کوه ریبد فغان
که از گرد شد دشت چون تیره شب — شگفتی برآمد فغان جلب

خروشیدن کوس با کرّنای — بجنبد همی دشت گفتی ز جای
همان تخت پیروزه بر پشت پیل — درخشان بکردار دریای نیل
هوا شد چنانچون پرند بنفش — ز تابیدن گونه گونه درفش
درفشی بکردار سرو سهی — پدید آمد از دور با فرّهی
بگردش سواران جوشن وران — زمین شد بنفش از کران تا کران
پس هر درفشی درفشی بپای — چه از اژدها و چه پیکر همای
اگر همچنین تیز رانی کنند — بیك روز دیگر بدینجا رسند

زاری کردن اهاك و فرشیدورد بر پیران

ز کوه کنابد همی دیده بان — بدید آن شگفتی و آمد دوان
چنین گفت گر چشم من تیره نیست — از اندازه دیدار من خیره نیست
ز ترکان بر آورد یزدان هلاك — همه رنجها سر بسر گشت خاك
سپاه اندر آمد ز بالا بپست — خروشان و هریك درفشی بدست
درفش سپهدار پیران نگون — همی بینم و تنش غرقه بخون
همان ده دلاور کز ایدر برفت — ابا گرد پیران بآورد تفت
همی بینم از دور شان سرنگون — فکنده بر اسپان و تن پر زخون
وزان سوی زیبد یکی تیره گرد — پدید آمد و دشت شد لاجورد
میان سپه کاویانی درفش — بپیش اندرون تیغهای بنفش
درفش شهنشاه با بوق و کوس — پدید آمد و شد زمین آبنوس
برفتند اهاك و فرشیدورد — بدان دیده گه بر ز دشت نبرد
بدیدند کشته بدیدار خویش — سپهبد برادر جهاندار خویش
ابا ده سوار گزیده سران — ز ترکان دلیران جنگ آوران
بدان دیده گه زار و جوشان شدند — ز خون برادر خروشان شدند

همی زار گفتند کای نرّه شیر سپهدار ترکان سوار دلیر
چه بایست آن رادی و راستی چو رفتن ز گیتی چنان خواستی
کنون کار دشمن بر آمد همه ببد بر تو گیتی سر آمد همه
که جوید همی در جهان کین تو که گیرد کنون راه و آیین تو
ابر شهر توران و افراسیاب بد افتاد و گردد سراسر خراب
بباید بریدن سر خویش پست بخون غرقه کردن تن و تیغ و دست
چو اندرز پیران نهادند پیش نرفتند بر خیره گفتار خویش
ز گودرز چون خواست پیران نبرد چنین گفت با گرد فرشید ورد
که گر من شوم کشته بر کینه گاه شما کس مپایید پیش سپاه
که گر من نباشم برین دشت کین شود تنگ بر نامداران زمین
نه از تخمهٔ ویسه ماند کسی که اندر سرش مغز باشد بسی
که بر کینه‌گه بر چو ما را کشند سر بی‌تنان‌مان بایران کشند
ز گودرز خواهد سپه زینهار شما خویشتن را مدارید خوار
شما راه سوی بیابان برید مگر کز بد دشمنان جان برید
بلشکرگه خویش رفتند باز همه دیده‌پر خون و تن پر گداز
بدانست لشکر سراسر همه که شد بی‌شبان آن گرازان رمه
همه سربسر زار و گریان شدند چو بر آتش تیز بریان شدند
بنزدیك لهاك و فرشیدورد برفتند لبها پر از باد سرد
که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه چو شد پهلوان پشت توران سپاه
کرا دل دهد نیز بستن کمر ز آهن کله بر نهادن بسر
چنین گفت لهاك و فرشیدورد که از خواست یزدان کرا نه که کرد
چنین راند بر سر ورا کردگار که بر کینه کشته شود زار و خوار

بشمشیر کرده جدا سر زتن نیابد جز از خاك تیره کفن
بهر جای کشته کشان دشمنش پر ازخون سروجامه و جوشنش
کنون بودنی بودو پیران گذشت همه کار و کردار او باد گشت
ستون سپه بود تا زنده بود بمهرسپه جانش آکنده بود
سپه را زدشمن نگهدار بود سر نامدارش برو خوار بود
بدان گیتی افتاد نیك و بدش همانا نکوکار کرد ایزدش
پس از رفتن خویش تیمار خورد زگودرز پیمان ستد در نبرد
که گرمن شوم کشته در کینه گاه نجویی تو کینه ز توران سپاه
گذرشان دهی تا بتوران شوند بریشان نسازی بکینه گزند
زپیمان نگردند ایرانیان ازین درکنون نیست بیم زیان
سه کارست پیش آمده نا گزیر همه گوش دارید برنا و پیر
اگر تان بزنهار باید شدن برین کارتان رای باید زدن
وگر بازگشتن ببنگاه خویش سپردن بنیك و ببد راه خویش
وگر جنگ را گرد کرده عنان یکایك بخوناب داده سنان
زهر گونه رانیم یکسر سخن جز از خواست ایزد نیاید ببن
ورایدون که تان رای باشد بجنگ برین رزمگه کرد باید درنگ
که پیران زمهتر سپه خواسته سپهبد یکی لشکر آراسته
زمان تا زمان لشکر آید پدید همه کینه زیشان بباید کشید
ورایدون که تان رای شهرست و گاه همانا که بر ما نگیرند راه
وگرتان بزنهار شاهست رای بباید بسیچید و رفتن زجای
وگرتان همی سوی ایران هواست دل هر کسی برمنش پادشاست
زما دو برادر مدارید چشم که هرگز نشوییم دلها زخشم

وزین تخمهٔ ویسگان کس نبود ... که بند کمر بر میانش نسود
براندرز سالار پیران رویم ... براه بیابان بتوران شویم
ورایدونکه بر ما بگیرند راه ... بکوشیم تا هست مان دستگاه
چو ترکان شنیدند زین سان سخن ... نگر تا چه پاسخ فکندند بن
که سالار با ده یل نامدار ... بگشتند کشته برین گونه خوار
وزان روی کیخسرو آمد پدید ... که یارد برین رزمگه آرمید
نه اسپ وسلیح ونه پا و نه پر ... نه گنج ونه سالار ونه بوم و بر
نه نیروی جنگ و نه راه گریز ... نه باخویشتن کرد باید ستیز
اگر باز گردیم و گودرز و شاه ... پس ما برانند پیل و سپاه
رهایی نیابیم یکتن بجان ... نه خرگاه بینیم و نه دودمان
ز زنهار بر ماکنون عار نیست ... سپاهست بسیار و سالار نیست
وزین پس خود از شاه توران چه باك ... چه افراسیاب و چه یك مشت خاك
چرا همچنین شاه ایران نبود ... که بر لشکرش مهربانی نمود

راه توران گرفتن لهاك و فرشیدورد

چو لشکر چنین پاسخ آراستند ... دو پرمایه از جای بر خاستند
بدانست لهاك و فرشیدورد ... که شان نیست هنگام ننگ و نبرد
همی راست گویند لشکر همه ... تبه گردد از بی شبانی رمه
بپدرود کردن گرفتند ساز ... بیابان گرفتند و راه دراز
درفشی گرفته بدست اندرون ... پراز درد دل دیدگان پرزخون
برفتند با نامور ده سوار ... دلیران و شایستهٔ کارزار
بره بر سواران ایران بدند ... نگهبان راه دلیران بدند
برانگیختند اسپ ترکان زجای ... طلایه بیفشرد برجای پای

کی ناسگالیده شان جنگ خاست / که از خون زمین گشت چون لاله راست
زایرانیان کشته شد هشت مرد / دلیران و شیران روز نبرد
زترکان جز آن دو سرافراز گرد / ز دست طلایه کسی جان نبرد
وزانجا برفتند هردو دلیر / براه بیابان بکردار شیر
پس از دیدگه دیده‌بان کرد غو / که ای سرفرازان و گردان نو
ازین لشکر ترك دو نامدار / برون رفت با نامور ده سوار
چنان با طلایه بر آویختند / که باخاك خون اندر آمیختند
تنی هشت کشتند از ایرانیان / دو تن تیز رفتند بسته میان
چو بشنید گودرز گفت این دو مرد / نه جز گرد لهاك و فرشیدورد
برفتند با گردن افراختن / شکسته نشدشان دل از تاختن
گر ایشان از ایران بتوران شوند / برین لشکر آید همانا گزند
که جوید کنون نام نزدیك شاه / بپوشد سرخود برومی کلاه
شود نزد لهاك و فرشیدورد / بر آرد زهر دو بشمشیر گرد
همه مانده بودند ایرانیان / شده سست وسوده ز آهن میان
ندادند پاسخ بجز گستهم / که بود اندر آورد شیر دژم
بسالار گفت ای سزاوار گاه / چو رفتی بآورد توران سپاه
سپردی مرا کوس و پرده سرای / بپیش سپه بر ببودن بپای
دلیران همه نام جستند و ننگ / مرا بهره نامد بهنگام جنگ
کنون من باین کار نام آورم / شوم شان یکایك بدام آورم
بخندید گودرز و زوشاد گشت / رخش تازه شدوز غم آزاد گشت
بدو گفت نیك اختری تو ز هور / که شیری و نخچیر تو نرّ گور
برو کآفریننده یار تو باد / چو لهاك سه صد شکار تو باد

رفتن گستهم ازپس لهاك و فرشیدورد

بپوشید گستهم درع نبرد زگردان کرا دید پدرود کرد
برون تاخت ازلشکر خویش ورفت بجنگ دو ترك سر افراز تفت
همی گفت لشکر همه سر بسر که گستهم را زین بد آید بسر
یکی لشکر از نزد افراسیاب همی رفت برسان کشتی بر آب
بیاری همی جنگ جوی آمدند چو نزدیك دشت دغوی آمدند
خبر شد بدیشان که پیران گذشت نبرد دلیران بر آن گونه گشت
همه باز گشتند یکسر ز راه خروشان برفتند نزدیك شاه
خبر شد ببیژن که گستهم رفت بآورد فرشید و لهاك تفت
گمانی چنان برد بیژن که اوی چوتنگ اندر آید بدشت دغوی
نباید که لهاك و فرشیدورد برآرند ازوگرد روز نبرد
بنزد نیا شد چو شیر دژم دلش پر زدرد از غم گستهم
چو چشمش بروی نیا بر فتاد خروشید و چندی سخن کرد یاد
نه خوب آید ای پهلوان ازخرد که هر نامداری که فرمان برد
مراورا بخیره بکشتن دهی بهانه بچرخ روان بر نهی
دوگرد دلاور زتوران سپاه برفتند چون شیر پویان براه
زپیران و هومان دلاور ترند بگوهر بزرگان آن کشورند
کنون گستهم شد بجنگ دوتن نباید که آید برو بر شکن
همه کام ما باز گردد بدرد چو گم گردد ازلشکر آن شیرمرد
چو بشنید گودرز گفتار اوی کشیدن بدان کار تیمار اوی
بس اندیشه کرد اندران یکزمان همان بد کجا برد بیژن گمان
بگردان چنین گفت سالارشاه که هر کس که جوید همی نام وجاه

پس گستهم رفت باید دمان — مر اورا بدن یار از بدگمان
ندادند پاسخ کس از انجمن — نه غمخواره بد کس نه آسوده تن
بگودرز پس گفت بیژن که کس — بجز من نباشدش فریاد رس
که آید زگردان بدین کار پیش — بسیری نیامد کس از جان خویش
مرا رفت باید که از کار اوی — دلم پر ز درد ست و پر آب روی
بدو گفت گودرز کای شیرمرد — نه گرم آزموده زگیتی نه سرد
نبینی که ماییم پیروز گر — بدین کار مشتاب تند ای پسر
بدیشان بود گستهم چیره دست — بخنجر ببرّد سر هردو پست
بمان تاکنون از پس گستهم — سواری فرستم چو شیر دژم
که با او بود یار گاه نبرد — سر دشمنان اندر آرد بگرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان — خردمند وهشیار وروشن روان
کنون یار باید که زنده است مرد — نه آنگه که ازوی بر آرند گرد
چوشد گستهم کشته در کارزار، — سر آمد برو روز و بر گشت کار،
چه سود از فرستی سواری برش — نیابد بجز کشته درخون سرش
بفرمای تامن ز تیمار اوی — ببندم کمر تنگ درکار وی
ور ایدون که گویی مرو، تاسرم — ببرّم بدین آبگون خنجرم
که من زندگانی پس ازمرگ اوی — نخواهم که باشد، بهانه مجوی
بدو گفت گودرز بشتاب پیش — اگر نیستت مهر برجان خویش
نیابی همی سیری از کارزار — کمربند ببسیچ و سر بر مخار
نسوزد همانا دلت بر پدر — که هردم بسوزی مراورا جگر
بر آری همی برسر خویش خاك — ازین جنگ جستن مراخودچه باك
چو بشنید بیژن فرو برد سر — زمین را ببوسید و آمد بدر

رفتن بیژن از پس گستهم

کمر بست و برساخت مر جنگ را — بزین اندر آورد شبرنگ را
بگیو آگهی شد که بیژن چه کرد — کمر بست بر جنگ فرشیدورد
پس گستهم تازیان شد براه — بجنگ سواران توران سپاه
هم اندر زمان گیو برجست زود — نشست از بر تازی اسپی چو دود
بیامد بره بر چو او را بدید — بتندی عنانش بیکسو کشید
بدو گفت چندان زدم داستان — نخواهی همی بود همداستان
که باشم ز تو یك زمان شادمان — کجا رفت خواهی بدینسان دمان
بگیتی مرا جز تو فرزند نیست — روانم بدرد تو خرسند نیست
بُدی ده شبانروز بر پشت زین — کشیده ببد خواه بر تیغ کین
بسودی بخفتان وخود اندرون — نخواهی همی سیر گشتن ز خون
بهر کار درد دل من مجوی — بپیران سر از من چه خواهی بگوی
چو نیکی دهش بخت پیروز داد — بباید نشستن بآرام و شاد
بپیش زمانه چه بازی سرت — بس ایمن شدستی برین خنجرت
کسی کو نجوید سر انجام خویش — نیابد ز گیتی همی کام خویش
تو چندین بپیش زمانه مپوی — که او خود سوی ما نهادست روی
ز بهر پدر زین سخن باز گرد — نشاید که داری دل من بدرد
بدو گفت بیژن که ای پر خرد — جز این بر تو مردم گمانی برد
ز کار گذشته نیاری بیاد — چه پیچی بخیره همی سر ز داد
بدان ای پدر کین سخن داد نیست — مگر جنگ لادن ترا یاد نیست
که بامن چه کرد اندران گستهم — غم و شادمانیش با من بهم

ورایدون کجا گردش ایزدی   فراز آرد آن روزگار بدی
نوشته نگردد به پرهیز باز   نباید کشیدن سخنها دراز
زپیکار سر بر مگردان که من   فدا کرده دارم بدین کار تن
بدو گفت گیو ار نگردی تو باز   همان خوب‌تر کین نشیب وفراز
تو بی‌من نپویی بروز نبرد   منت یار باشم بهر کار کرد
بدو گفت بیژن که این خود مباد   که از نامداران خسرو نژاد
سه گرد ازپس بیم‌خورده دوتور   بتازیم پویان برین راه دور
بجان و سر شاه روشن روان   بجان نیا نامور پهلوان
بخون سیاوش کزین رزمگاه   تو برگردی ومن بپویم براه
نخواهم برین کار فرمانت کرد   که‌گویی مرا بازگرد ازنبرد
چو بشنید گیو این سخن بازگشت   برو آفرین کرد واندر گذشت
که پیروز رفتی و شادآمدی   گشاده دل و بسته‌دست بدی
همی‌تاخت بیژن پس گستهم   که ناید ز توران برو بر ستم
چو از رود لهاك و فرشید ورد   گذشتند پویان بکردار گرد
بیك‌ساعت ازهفت فرسنگ راه   برفتند ایمن ز ایران سپاه
یکی بیشه دیدند وآب روان   بدو اندرون سایه گاه گوان
به‌بیشه درون‌مرغ ونخچیر وشیر   درخت ازبر وسبزه وآب زیر
بنخچیر کردن فرود آمدند   ازان تشنگی سوی رودآمدند
چو آب اندرآمد ببایست نان   به‌اندوه و شادی نبندد دهان
بگشتند برگرد آن مرغزار   فکندند بسیار مایه شکار
برافروختند آتش وزان کباب   بخوردند وکردند سرسوی آب
شود روزگار دلیران دژم   کجا چیره باشد بریشان ستم

فروخفت لهاك و ، فرشيد ورد   بسر برهمی پاسبانیش کرد

کشته شدن لهاك و فرشيدورد بدست گستهم

رسید اندران جایگه گستهم   که بودند گردان توران بهم
نوند اسپ او بوی اسپان شنید   خروشی بر آورد واندر دمید
سبك اسپ لهاك هم زین نشان   خروشی بر آورد چون بیهشان
دوان سوی لهاك ، فرشید ورد   شداورا زخواب‌خوش آگاه کرد
بدو گفت برخیزازان‌خواب‌خوش   بمردی سر بخت بد را بکش
که دانا زد این داستان بزرگ   که‌شیری که‌بگریزدازچنگ‌ گرگ
نباید که گرگ ازپسش درکشد   که اورا همان بخت بدبرکشد
هلا زود بشتاب کآمد سپاه   ازایران و برما گرفتند راه
نشستند بر اسپ هردو سوار   کشیدند پویان ازان مرغزار
زبیشه بهامون نهادند روی   دو گرد دلاور دو پرخاشجوی
بهامون نهادند هر دو سوار   دودیده که تاچون بسیچند کار
پدید آمد از دور پس گستهم   ندیدند با او سواری بهم
دلیران چو سرها بر افراختند   مر او را بدیدند و بشناختند
گرفتند با یکدگر گفتگوی   که یکتن سوی‌ما نهادست‌روی
جز از گستهم نیست کآمدبجنگ   درفش دلیران گرفته بچنگ
گریزان نباید شد از پیش اوی   مگر کاندر آردبرین‌دشت‌روی
نیابد رهایی ز ما گستهم   مگر بخت‌بد کرد خواهد ستم
از آنجا بهامون نهادند روی   پس اندر دمان گستهم کینه‌جوی
بیامدچونزدیك ایشان رسید   چوشیر ژیان نعره ای برکشید

بریشان ببارید تیر خدنگ چوفرشیدورد اندرآمد بجنگ
یکی تیغ زد بر سرش گستهم که باخون برآمیخت مغزش بهم
نگون‌شد هم‌اندر زمان‌جان‌بداد شد آن نامور گرد ویسه نژاد
چو لهّاك روی برادر بدید بدانست کز کارزار آرمید
بلرزید وز درد او خیره شد جهان‌پیش‌چشم اندرش تیره شد
زروشن روانش بسیری رسید کمان را بزه‌کرد واندرکشید
بینداخت تیری سوی گستهم همی از دو دیده ببارید نم
درانداخت آن و بینداخت این نیفتاد تیر یکی بر زمین
شدند آنزمان خسته هردوسوار بشمشیر کردند پس کارزار
یکایك بروگستهم دست یافت عنان را بپیچید و اندر شتافت
بگردنش برزد یکی تیغ تیز برآورد ناگاه ازو رستخیز
سرش زیرپای‌اندرآمد چوگوی سرآمد همه رزم وپیکار اوی
چنینست کردار گردان سپهر ببرّد زپروردهٔ خویش مهر
چوجویی سرش، پای‌یابی‌نخست وگرپای‌جویی، سرش‌پیش‌تست
بزین برچنان خسته بدگستهم توگفتی‌که‌بگسست‌خواهدزهم
بیامد خمیده بزین اندرون همی‌رانداسپ‌وهمی‌ریخت‌خون
بنزدیکی چشمه ساری رسید هم‌آب روان‌دید وهم سایه‌دید
فرود آمد واسپ را بردرخت ببست وبآب اندر آمدز بخت
بخورد آب بسیاروکرد آفرین ببستش تو گفتی یکایك زمین
بپیچید و غلطید برتیره خاك سراسر همه تن بشمشیر چاك
همی‌گفت کای کردگار جهان برانگیز ازان لشکر ودودمان
بدلسوزگی بیژن گیو را وگرنه دلاور یکی نیو را

که تازنده یا مرده زین جایگاه   کشد مر مرا سوی ایران سپاه
بدن تابداند که من جز بنام   نمردم بگیتی همینست کام
همه شب بنالید تا روز پاك   ازان درد چون مار پیچان بخاك

دیدن بیژن گستهم را بمرغزار

چو گیتی زخورشید شد روشنا   رسید اندران جایگه بیژنا
همی گشت برگرد آن مرغزار   که یابد نشانی زگم کرده یار
پدید آمد از دور اسب سمند   بدان مرغزار اندرون چون نوند
چمان و چران چون پلنگان بکام   نگون کرده زین و گسسته لگام
همی دید زینش برو برنگون   رکیب و کمندش همه پرزخون
چو بیژن بدید آن، ازو رفت هوش   بر آورد چون شیر غرّان خروش
همی گفت کای مهربان نیك یار   کجایی فکنده برین مرغزار
که پشتم شکستی و خستی دلم   کنون جان شیرین زتن بگسلم
چه گویم کجا جویم اکنون ترا   چه بازی نمودست گردون ترا
بشد بر پی اسپ تا چشمه سار   مر او را بدید اندران مرغزار
همه جوشن و ترگ پرخاك و خون   فتاده بدان خستگی سرنگون
فروجست بیژن ز شبرنگ زود   گرفتش بآغوش بر تنگ زود
برون کرد رومی قبا از برش   برهنه شد از ترگ خسته سرش
تنش را نگه کرد و آن خستگی   تبه دید خسته ز نابستگی
روان همچو رود ازتنش آب زرد   روان پرز تیمار و دل پرز درد
بر آن خستگیهاش بنهاد روی   همی بود زاری کنان پیش اوی
همی گفت کای نیك دل یار من   تو رفتی و بد گشت پیکار من

پژوهش مرا پیش بایست کرد   رسیدن بجایی که بودت نبرد
مگر بودمی گاه سختیت یار   که با اهرمن ساختی کارزار
کنون کام دشمن همه راست کرد   برآورد خود هرچه خود خواست کرد
بگفت این سخن بیژن و گستهم   بجنبید و برزد یکی تیز دم
ببیژن چنین گفت کای نیک‌خواه   مکن خویشتن نزد من در تباه
مرا درد تو بدتر از مرگ من   بنه بر سر خسته بر ترگ من
یکی چاره کن تا ازین جایگاه   توانی مرا برد نزدیک شاه
مرا باد چندان همی روزگار   که بینم یکی چهرهٔ شهریار
وزان پس چو مرگ آیدم باك نیست   که ما را نهالی بجز خاك نیست
نه‌مردست هر کس که با کام خویش   بمیرد بیابد سر انجام خویش
ودیگر دو بدخواه با ترس و باك   که بر دست من کرد یزدان هلاك
مگرشان بزین بر توانی کشید   وگر نه سران شان ز تنها برید
سلیح و سر نامبردار شان   ببر تا بدانند پیکار شان
کنی نزد شاه جهاندار یاد   که من سر بخیره ندادم بباد
بسودم بهر جای با بخت چنگ   که من نام جستم بمردی و ننگ
ببیژن نمود آنگهی کان دو تور   کجا اند کشته فکنده ز دور
بگفت این وسستی گرفتش روان   همی بود بیژن بسر بر نوان
وزان جایگه اسپ او بی درنگ   بیاورد و بگشاد ازو بند تنگ
نمد زین بزیر تن خسته مرد   بیفکند و نالید چندی بدرد
همه دامن کرته بدرید چاك   بر آن خستگیهاش بر بست پاك
وزان جایگه سوی بالا دوان   بیامد ز غم تیره کرده روان
سواران ترکان پراکنده دید   که آمد ز راه بیابان پدید

ز بالا چو برق اندر آمد بشیب دل از مردن گستهم پر نهیب
ازان بیم خورده سواران تور دوتن تازیان دید ناگه ز دور
ز فتراك بگشاد پیچان کمند ز ترکان یکی را بگردن فکند
ز اسپ اندر آورد و زنهار داد بدان کار با خویشتن یار داد
وزانجا بیامد بکردار گرد روان سوی لهّاك و فرشیدورد
بدید آن سران سپه را نگون فکنده بر آن خاك غرقه بخون
بسرشان بر اسپان جنگی چران چراگاه سازیده پیش سران
چو بیژن چنان دید کرد آفرین ابر گستهم کو سر آورد کین
بفرمود تا ترك زنهار خواه بزین بر کشد آن سران سپاه
وزانجا سوی گستهم تازیان بیامد بسان پلنگ ژیان
فرود آمد ازاسپ واورا چوباد بی آزار و نرم از بر زین نهاد
بدان ترك فرمود تا برنشست بآغوش او اندر آورد دست
سمند نوندش همی راند نرم برو بر همی آفرین خواند گرم
همی راند بیژن پر از درد وغم روانش پر از انده گستهم
مگر زنده او را بر شهریار تواند رسانید ازان کارزار

دخمه کردن کیخسرو بر پیران و سران توران و کشتن گروی زره را

چواز روز نه ساعت اندر گذشت خوراز گنبدچرخ گردان بگشت
جهاندار خسرو بنزد سپاه بیامد بر آن دشت با فرّ و جاه
پذیره شدندش پیاده سران همه نامداران و جنگ آوران
برو خواندند آفرین بخردان که ای شهریار و سر موبدان
بتن زنده پیل وبجان جبرئیل بکف ابر بهمن بدل رود نیل

چنان هم همی بود بر اسپ شاه بدان تا ببینند رویش سپاه
بریشان همی‌خوانده شاه آفرین که آباد بادا بگردان زمین
بآیین پس پشت لشکر چو کوه همی رفت گودرز خود با گروه
همان ده مبارز که در رزمگاه بر آورده بودند گرد از سپاه
سر کشتگان را فکنده نگون سلیح و تن و جامه‌ها پرزخون
پس لشکر اندر همی راندند ابر شهریار آفرین خواندند
چو گودرز نزدیك خسرو رسید پیاده شد از دور کورا بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه بیامد بغلطید در پیش شاه
همان کشتگان را بخسرو نمود بگفت آنکه‌هم‌رزم‌هر کس که‌بود
گروی زره را بیاورد گیو دوان تا سپهدار ایران نیو
چو خسرو گروی زره را بدید یکی باد سرد از جگر بر کشید
ز اسپ اندر آمد سبك شهریار همی آفرین خواند بر کردگار:
ز یزدان سپاس و بدویم پناه که او داد پیروزی و دستگاه
ستایش همی کرد بر پای شاه ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
ز دادار بر پهلوان آفرین همی‌خواند و بر لشکرش همچنین
که ای نامداران فرخنده پی شما آتش و دشمنان پاك نی
سپهدار گودرز با دودمان که باشند بر سان آتش دمان
همه جان و تنها فدا کرده اند دم از شهر توران بر آورده‌اند
کنون گنج شاهی مرا باشماست ندارم دریغ از شما دست‌راست
وزان‌پس‌بر آن کشتگان‌بنگرید چو روی سپهدار توران بدید
فروریخت آب از دودیده بدرد که کردار نیکش همه یادکرد
بپیران بر آنسان‌دلش‌رابسوخت که گفتی یکی آتشی برفروخت

یکی داستان زد پس ازمرگ اوی   بخون دو دیده بیالوده روی
که بخت بدست اژدهای دژم   بدام آورد شیر شرزه بدم
بمردی نیابد کسی زو رها   چنین آمد این تیزچنگ اژدها
کشیدی همه ساله تیمار من   میان بسته بودی بهر کار من
ز خون سیاوش پر از درد بود   بدان کار کس زو نیازرده بود
چنان مهربان بود ودژخیم گشت   وزو شهر ایران پر از بیم گشت
مر او را ببرد اهرمن دل زجای   دگرگونه پیش اندر آورد رای
فراوان همی دادمش نیز پند   نیامدش گفتار من سودمند
از افراسیابش نه برگشت سر   کنون شهریارش چنین داد بر
مکافات او ما جز این خواستیم   همی تخت و دیهمش آراستیم
از اندیشهٔ ما سخن درگذشت   فلك برسرش برد گرگونه گشت
بدل بر جفا گشت برجای مهر   بدان سر دگرگونه بنمود چهر
بیامد بجنگ شما با سپاه   که چندان از ایرانیان شد تباه
همی پند گودرز و فرمان من   بیفکند و گفتار گردان من
تبه کرد مهر دل پاك را   بزهر اندر آمیخت تریاك را
ز توران بسیچیده آمد دمان   بژوپین گودرز بودش زمان
پسر با برادر کلاه و کمر   سلیح و سپاه و در و بوم وبر
بداد از پی کین افراسیاب   زمانه بدو کرد چندین شتاب
بفرمود پس مشك و کافور ناب   عبیر اندر آمیختن با گلاب
تنش را بیالود ازان سر بسر   بکافور ومشکش بیاکنده بر
بدیبای رومی تن پاك اوی   بپوشید و آن کوه شد خاك اوی
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر   بر آورد سر تا بگردان سپهر

نهاد اندرو تختهای گران   چنان‌چون بود در خورهٔ‌مهتران
نهادند مر پهلوان را بگاه   کمر بر میان و بسر بر کلاه
چنینست کردار این پر فریب   چه مایه‌فرازست‌وچندین نشیب
خردمند را دل زکردار اوی   بماند همی خیره در کار اوی
وزان پس گروی زره را بدید   برو کرد نفرین ونفرین سزید
نگه‌کرد‌خسرو بر آن زشت‌روی   چو دیوان بسربرفروهشته موی
همی گفت کای کردگار جهان   تو دانی همی آشکار و نهان
همانا که کاووس بد کرده بود   جهان آفرین را بیازرده بود
که‌دیوی‌چنین برسیاوش گماشت   ندانم چه‌زان بی گنه کینه‌داشت
ولیکن بنیروی کیهان خدای   جهاندار نیکی ده رهنمای
که‌کین سیاوش ز افراسیاب   بخواهم برین کینه گیرم شتاب
گروی زره را گره تا گره   بفرمود تا بر کشیدند زه
چو بندش سراسر جدا شدزبند   سرش را بریدند چون گوسفند
بفرمود ازان پس فکندن بآب   بگفتا چنین باید افراسیاب
چنینست کردار این کوز پشت   بپرورد و پروردهٔ خویش کشت

زینهارخواستن تورانیان از کیخسرو

ببد شاه چندی بر آن رزمگاه   بدان تا کند ساز کار سپاه
دهد پادشاهی کرا در خورست   کسی کز درخلعت و افسرست
بگودرز داد آن زمان اصفهان   کلاه بزرگی و تخت مهان
بزرگان که بودندبا او بجنگ   چه ازکوشش کین‌وآن‌نام‌وننگ
باندازه اندر خور کارشان   بیاراست خلعت سزاوارشان
فرستاده آمد بنزدیك شاه   خردمند گردی ز توران سپاه

از آنان که بودند مانده بجای — که پیران‌شان بدسرو کدخدای
که ماشاه را بنده و چاکریم — زمین جز بفرمان او نسپریم
کس از خواست یزدان نیابد رها — اگر چه بود در دم اژدها
سپهبد شناسد که ما خود که‌ایم — میان تنگ بسته ز بهر چه‌ایم
نبدمان بکار سیاوش گناه — ببرد اهرمن شاه را دل ز راه
یکی بادسارست و ناپاك رای — نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای
ازان روز تا این زمان خسته‌ایم — زدرد دل از دیده رخ شسته‌ایم
بتوران همه دودمان پر غمست — زن و کودك خرد را ماتمست
نه بر آرزو رزم خواه آمدیم — نه بهر بر و بوم و گاه آمدیم
ازین کار ما را بد آمد بسر — پدر بی پسر شد پسر بی پدر
بجان گر دهی‌مان همی زینهار — ببندیم پیشت کمر بنده وار
همه خود بکام نهنگ اندریم — که با لشکر تو بجنگ اندریم
بدین لشکر اندر بسی مهترند — کجا بندگی شاه را در خورند
گنه کار ماییم و او پادشاست — ازو هرچه آید بما بر رواست
سران سربسر پیش او آوریم — نه با کین و با گفتگو آوریم
گر از ما بدلش اندرون کین بود — بریدن سر دشمن آیین بود
ارایدونکه بخشایش آرد رواست — همان کرد باید که شه را هواست
چو بشنید گفتار ایشان بدرد — ببخشودشان شاه آزاد مرد
بفرمود تا پیش او آمدند — بدان آرزو چاره جو آمدند
همه بر نهادند سر بر زمین — پراز خون دل و دیده پر آب کین
سپهبد سوی آسمان کرد سر — که ای دادگر داور چاره گر
همان لشکرست این که سر پر ز کین — همی خاك جستند از ایران زمین

که ز هر گزانیده بپراکنند سرسر کشان اندران افکنند
چنین کردشان این زمان دادگر نه رای و نه دانش نه پای و نه سر
بدو دست یازم که او یار بس ز گیتی نخواهم بفریاد کس
برین داستان زد یکی نیک رای که از کین بزین اندر آورد پای
که این باره رخشنده تخت منست کنون کار بیدار بخت منست
برین کین اگر تخت و تاج آوریم وگر رسم تابوت ساج آوریم
وگر نه بچنگ پلنگ اندرم خور کرگسانست مغز سرم
کنون بر شما گشت کردار بد شناسد هر آنکس که دارد خرد
نیم من بخون شما شسته چنگ نگیرم چنین کار دشوار تنگ
همه یکسره در پناه منید اگر چند بدخواه گاه منید
هر آنکس که خواهد که باشد رواست درین کار نفزایش آید نه کاست
هر آنکس که خواهد که زی شاه خویش گذارد نگیرم برو راه پیش
زبیشی و کمی و از رنج و آز بنیروی یزدان شدم بی نیاز
چو ترکان شنیدند گفتار شاه زسر بر گرفتند یکسر کلاه
به پیروزی شاه خستو شدند پلنگان جنگی چو آهو شدند
بفرمود شاه جهان تا سلیح بیارند تیغ و سنان و رمیح
ز برگستوان و ز رومی کلاه یکی توده کردند تا چرخ ماه
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش زدند آن سر افراز ترکان درفش
بخوردند سوگندهای گران که تا زنده‌ایم از کران تا کران
همه شاه را چاکر و بنده‌ایم همه دل بمهر وی آکنده‌ایم
چو این کرده بودند بیدار شاه ببخشید یکسر گناه سپاه
زهمشان ازان پس پراکنده کرد همه بوم ازان مردم آکنده کرد

باز آمدن بیژن با گستهم

وزان پس خروش آمد از دیده گاه که گرد سواران بر آمد ز راه
سه اسپ و سه کشته برو بسته زار همی بینم از دور با یك سوار
همه نامداران ایران سپاه نهادند چشم از شگفتی براه
که تا کیست این مرد از ایران زمین که یارد گذشتن برین دشت کین
هم اندر زمان بیژن آمد دمان بزه بر ببازو فکنده کمان
بر اسپان چولهاك و فرشیدورد فکنده نگونسار پرخون و گرد
بر اسپ دگر بد پر از درد و غم بآغوش ترك اندرون گستهم
چو بیژن بنزدیك خسرو رسید سر و تاج و تخت بلندش بدید
ببوسید و بر خاك بنهاد روی شده شاد خسرو بدیدار اوی
بپرسید و گفتش که ای شیر مرد کجا رفته بودی بدشت نبرد
ز گستهم بیژن سخن یاد کرد ز لهاك و ز گرد فرشیدورد
وزان زاری و خستگی گستهم ز جنگ سواران همه بیش و کم
کنون آرزو گستهم را یکیست که آن کار بر شاه دشوار نیست
بدیدار شاه آمدستش هوا وگر جان ازان پس گذارد روا
بفرمود پس شاه آزرم جوی که آرند گستهم را نزد اوی
چنان بد ز بس خستگی گستهم که گفتی همی بر نیایدش دم
دلاور چو بوی شهنشاه یافت بپیچید و دیده سوی او بتافت
ببارید از دیدگان آب مهر سپهبد پر از آب و خون کرد چهر
بزرگان که بودند گریان شدند چو بر آتش تیز بریان شدند
دریغ آمد او را سپهبد بمرگ که سندان کین بد سرش زیر ترگ

زهوشنگ وطهمورث وجمشید   یکی مهره بد خستگانرا امید
رسیده بمیراث نزدیك شاه   ببازوش بودی همه سال و ماه
چو مهر دلش گستهم‌را بخواست   گشاد آن گرانمایه‌ازدست‌راست
ابر بازوی گستهم بر ببست   بمالید بر خستگیهاش دست
پزشکان که‌ازهندوازروم‌وچین   چه ازشهرتوران،چه‌ایران زمین
همه‌شان‌بگرد جهان بر گماشت   ز بهرچنین‌روزهاشان بداشت
ببالین گستهم شان بر نشاند   زهر گونه‌افسون برو بر بخواند
وزانجا بیامد بجای نماز   بسی با جهان آفرین گفت راز
دوهفته‌بر آمدبر آن خسته مرد   بپیوست وبرخاست‌از رنج‌ودرد
بر اسپش ببردند نزدیك شاه   چو شاه جهان‌کرد در وی نگاه
بایرانیان گفت کز کردگار   بودهرکسی شاد و به روزگار
بپیروزی اندر غم گستهم   نکرد این دل شادمان را دژم
همه مهر پروردگارست و بس   نه از دانش مرد و از مهر کس
بخواند آن زمان بیژن گیو را   بدو داد دست گو نیو را
که تو نیك‌بختی زیزدان شناس   مداراز تن خویش‌هرگز هراس
که اویست جاویدو فریاد رس   بسختی‌نگیرد جز او دست‌کس
اگر زنده گردد تن مرده مرد   جهاندار گستهم‌را زنده کرد
بگستهم گفتش که زنهار دار   ندیدم چو بیژن بدین روزگار
گراو رنج‌بر خویش نگزیندی   ستایش برین گونه کی بیندی
به‌ریبد ببد شاه یك هفته نیز   درم دارم و دینار وهرگونه‌چیز
فرستاد هر سو فرستادگان   بنزد بزرگان و آزادگان
که زی‌درگه‌آیند باسازجنگ   که‌داریم آهنگ‌زی‌شاه گنگ

چو از جنگ پیران شدی بی نیاز — یکی رزم کیخسرو اکنون بساز
پس از کینه اندر سخنهای نغز — بیارای اکنون به پاکیزه مغز
که چون خواست کینه ز افراسیاب — برنج فراوان شه زود یاب

۱۳g

پادشاهی کیخسرو

جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب

اندر ستایش سلطان محمود

زیزدان بر آن شاه باد آفرین — که نازد برو تخت و تاج و نگین
خداوند تاج و خداوند گنج — خداوند شمشیر و خفتان و رنج
که گنجش ز بخشش بنالد همی — بزرگی ز نامش ببالد همی
ز دریا بدریا سپاه ویست — جهان زیر فرّ کلاه ویست
بگیتی بکان اندرون زر نماند — که منشور بخشش و را بر نخواند
ز دشمن ستاند رساند بدوست — خداوند پیروزگر یار اوست
ببزم اندرون گنج بپراکند — چو رزم آیدش شیر و پیل افکند
چو او مرز گیرد بشمشیر تیز — بر انگیزد اندر جهان رستخیز
ازان تیغ زن دست گوهرفشان — ز گیتی نجوید همی جز نشان
که در بزم دریاش خواند سپهر — برزم اندرون شیر خورشید چهر
گواهی دهد در جهان خاک و آب — همان بر فلک چشمهٔ آفتاب
که چون او نبود دست شاهی بجنگ — نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ
اگر مهر با کین نیامیزدی — ستاره ز خشمش فرو ریزدی
تنش زورمندست و چندین سپاه — که اندر میان باد را نیست راه
پس لشکرش هفت صد ژنده پیل — خدای جهان یاور و جبرئیل

همی باژ خواهد ز هر مهتری — ز هر نامداری و هر کشوری
اگر باژ ندهند کشور دهند — همان گنج وهم تخت وافسر دهند
که یارد گذشتن زپیمان اوی — د کر سر کشیدن زفرمان اوی
که دربزم گیتی بدو روشنست — برزم اندرون کوه در جوشنست
ابوالقاسم آن شهریار دلیر — کجا گور بستاند از چنگ شیر
جهاندار محمود کاندر نبرد — سر سرکشان اندر آرد بگرد
جهان تا جهان باشد او شاه باد — بلند اخترش افسر ماه باد
که آرایش چرخ رخشنده‌اوست — به‌بزم‌اندرون ابر بخشنده‌اوست
خرد هست وهم نیکنامی وداد — جهان بی سر و افسر او مباد
سپاه ودل‌و گنج و دستور هست — همان‌رزم‌و بزم‌وهمان سورهست
یکی‌فرش گسترده شد درجهان — که هرگز نشانش نگردد نهان
کجا فرش را مسند و مرقدست — نشستنگه فضل بن احمدست
نبد خسروانرا چنان کدخدای — به‌پرهیز وداد و به‌دین و به‌رای
که آرام این پادشاهی بدوست — که او برسر نامداران نکوست
گشاده زبان و دل و پاك دست — پرستندهٔ شاه و یزدان پرست
ز دستور فرزانهٔ دادگر — پراکنده رنج من آمد بسر
بپیوستم این نامهٔ باستان — پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد — بزرگی و دینار و افسر دهد
ندیدم جهاندار بخشنده‌ای — بگاه کیان بر درخشنده‌ای
همی داشتم تاکی آید پدید — جوادی‌که جودش نخواهدکلید
نگهبان دین و نگهدار تاج — فروزندهٔ ملك بر تخت عاج
برزم دلیران توانا بود — بچون و چرا نیز دانا بود

ببار آورد شاخ دین و خرد   گمانش بدانش خرد پرورد
باندیشه از بی گزندان بود   همیشه پناهش به یزدان بود
چنین سال بگذاشتم شصت وپنج   بدرویشی و زندگانی و رنج
چوپنج از برسال شصتم گذشت   بدان سان که باد بهاری بدشت
من از شصت وشش سست گشتم چو مست   بجای عنانم عصا شد بدست
رخ لاله گون گشت برسان کاه   چو کافور شد رنگ ریش سیاه
ز پیری خم آورد بالای راست   هم از نرگسان روشنایی بکاست
بدانگه که بد سال پنجاه وهشت   جوان بودم وچون جوانی گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند   که اندیشه شد پیر ومن بی گزند
که ای نامداران و گردنکشان   که جست ازفریدون فرخ نشان
فریدون بیدار دل زنده شد   زمین و زمان پیش او بنده شد
بداد و ببخشش گرفت این جهان   سرش برتر آمد ز شاهنشهان
فروزان شد آثار تاریخ اوی   که جاوید بادا بر و بیخ اوی
ازان پس که گوشم شنید آن خروش   نخواهم نهادن بآواز گوش
بپیوستم این نامه بر نام اوی   همه مهتری باد فرجام اوی
که باشد به پیری مرا دستگیر   خداوند شمشیر و تاج و سریر
همی خواهم از کردگار بلند   که چندان بماند تنم بی گزند
که این نامه بر نام شاه جهان   بگویم نمانم سخن در نهان
وزان پس تن بی هنر خاك راست   روان روان معدن پاك راست
جهاندار بخشندهٔ دادگر   کزو نیست پیدا بگیتی هنر
خداوند هند و خداوند چین   خداوند ایران و توران زمین
خداوند زیبا و برتر منش   وزو دور بیغاره و سرزنش

جهاندار محمود خورشیدفش ... برزم اندرون شیر شمشیرکش
مرا از جهان بی نیازی دهد ... میان یلان سرفرازی دهد
که جاوید بادا سر تخت اوی ... بکام دلش گردش بخت اوی
چه دینار دربزم پیشش، چه خاك ... ز بخشش ندارد دلش ترس وباك
بدرّد ز آواز اوکوه وسنگ ... بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ
دلیر آنکه او را تواند ستود ... کسی کش ستایش نداند ستود
که شاه جهان ازگمان برترست ... چو بر تارك مشتری افسرست
یکی بندگی کردم ای شهریار ... که ماند ز من درجهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب ... ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند ... که از باد و باران نیابد گزند
برین نامه بر عمرها بگذرد ... همی خواند آنکس که دارد خرد
کند آفرین بر جهاندار شاه ... که بی او مبیناد کس پیشگاه
هم او را ستاینده کردار اوست ... جهان سربسر پر ز آثار اوست
چو مایه ندارم ثنای ورا ... ستایش کنم خاك پای ورا
زمانه سراسر بدو زنده باد ... خرد بخت او را فروزنده باد
دلش شادمانه چو خرّم بهار ... تن آزاد از گردش روزگار
ازو شاد بادا دل انجمن ... بهر کار پیروز و چیره بتن
همی تا بگردد فلك چرخ وار ... بود اندرو مشتری را گذار
بماناد جاوید در عزّ و ناز ... ازو دور چشم بد و بی نیاز
کنون زین سپس نامهٔ باستان ... بپیوندم از گفتهٔ راستان
چو پیش آیدم گردش روزگار ... نباید مرا پند آموزگار
چو پیکار کیخسرو آمد پدید ... بباید ز من جادوییها شنید

بدین داستان در ببارم همی / بسنگ اندرون لاله کارم همی
کنون خطبه‌ای یافتم زین نشان / که مغز سخن یافتم پیش ازان
ایا آزمون را نهاده دو چشم / گهی شادمانی گهی پرز خشم
شگفت اندرین گنبد تیزرو / بماند همی دل پر از رنج نو
چنین بود تا بود دوور زمان / بنوی تو اندر شگفتی ممان
یکی‌راهمه ساله رنجست‌ودرد / پشیمانی و درد بایدش خورد
یکی‌را همه بهره شهدست‌وقند / تن آسانی و ناز و تخت بلند
یکی را همه رفتن اندر فریب / گهی بر فراز و گهی در نشیب
چنین پروراند همی روزگار / فزون‌آمد ازرنگ گل رنج خار
هر آنگه که‌سال‌اندر آمد بشست / بباید کشیدن ز پیشیش دست
زهفتاد بر نگذرد بر کسی / زدووران چرخ آزموده بسی
وگربگذرد آن هم از بتریست / بر آن زندگانی بباید گریست
گر شست ماهی بدی‌سال شست / خردمند ازو یافتی راه جست
نیابم برین چرخ گردنده راه / نه بر دامن دام خورشید وماه
جهاندار اگر چند کوشد برنج / نیازد بکین و ننازد بگنج
همش رفتن آید بدیگر سرای / بماند همی کوشش او بجای
تو از شاه کیخسرو اندیشه گیر / کهن گشته کار جهان تازه گیر
که کین پدر باز جست از نیا / بشمشیر و بر چاره و کیمیا
نیارا بکشت و خود ایدرنماند / جهان نیز منشور او بر نخواند
چنینست رسم سرای سپنج / بدان کوش تا دور مانی ز رنج

آغاز داستان

لشکر آراستن کیخسرو با افراسیاب

چو شد کار گودرز و پیران بسر / بجنگ دگر شاه پیروز گر
بیاراست و از هرسویی مهتران / برفتند با لشکر بی کران
بر آمد خروشیدن کرّنای / بهامون کشیدند پرده سرای
یکی تخت پیروزه برپشت پیل / نهادند وشد روی گیتی چو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه / خروش آمد از دشت وزبارگاه
بدشت اندرون راه رفتن نبود / بشهر اندرون جای خفتن نبود
چو بر تخت پیل آن شه نامور / زدی مهره درجام و بستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا / نشستن مگر بر در پادشا
ازان نامور خسرو سرکشان / چنین بود در پادشاهی نشان
بمرزی که لشکر فرستاده بود / بسی پند و اندرزها داده بود
چولهراسپ،چون رستم تیزچنگ / که از ژرف دریا بر آرد نهنگ
دگر نامور اشکش پهلوان / پسندیده و راد و روشن روان
بفرمودشان بازگشتن بدر / هر آنکس که بدگرد و پرخاشخر
در گنج بگشاد و روزی بداد / بسی از روان پدر کرد یاد
فرستادگان جست ازان انجمن / سخنگوی و روشن دل ورای زن
بهر نامداری و خود کامه‌ای / نوشتند بر پهلوی نامه‌ای
که پیروز کیخسرو ازپشت پیل / بزد مهره و گشت کشور چونیل
نه آرام بادا شما را نه خواب / مگر ساختن کین افراسیاب
چو برخواند آن نامه هرمهتری / کجا بود در پادشاهی سری

ز گردان گیتی بر آمد خروش   زمین همچو دریا بر آمد بجوش
بزرگان هر کشوری با سپاه   نهادند سر سوی درگاه شاه
چوشد ساخته جنگ را لشکری   ازان نامداران هر کشوری
ازان پس بگردید گرد سپاه   بیاراست بر هر سویی رزمگاه
گزین کرد ازان لشکر نامدار   سواران شمشیر زن سی هزار
که باشند با او بقلب اندرون   همه جنگ را دست شسته بخون
سه تن را گزید اندرون انجمن   بزرگان رویین تن و رای زن
چو رستم که بد پهلوان بزرگ   چو گودرز بینا دل آن پیر گرگ
دگر پهلوان طوس زرّینه کفش   که او بود با کاویانی درفش
بیک دست مر طوس را کرد جای   منوشان و خوزان فرخنده رای
که بر کشور پارس بودند شاه   بسیمین عمود و بزرّین کلاه
وزان دورتر آرش رزم توز   چو گوران شه آن گرد لشکر فروز
یکی آنکه بر خوزیان شاه بود   گه رزم با بخت همراه بود
یکی شاه کرمان که هنگام جنگ   نکردی بدل یاد رای درنگ
چو صباخ فرزانه شاه یمن   دگر شیر دل ایرج پیلتن
که بر شهر کابل بد او پادشا   جهاندار و فرزانه و پارسا
چو شماخ سوری شه سوریان   کجا رزم را بسته بودی میان
فزون تر ازو قارن رزمزن   بهر کار پیروز و لشکر شکن
که بر شهر خاور بد او پادشا   جهاندار و بیدارو فرمان روا
هر آنکس که از تخمهٔ کیقباد   بزرگان با دانش و با نژاد
بدست چپ خویش بر جای کرد   دل افروز را لشکر آرای کرد
بزرگان که از تخم گودرز تیغ   زدندی شب تیره با تاره میغ

یکی بیژن گیو و رهّام گرد   کجا شاهشان از بزرگان شمرد
چو گرگین میلاد و گردان ری   برفتند یکسر بفرمان کی
دگر آنکه بود او زتخم زرسپ   فروزندهٔ فرّخ آذرگشسپ
پس پشت او را نگه داشتند   همی نیزه از میغ بگذاشتند
برستم سپرد آن زمان میمنه   که یك دل سپاهی بد و یك تنه
هر آنکس که از زابلستان بدند   وگر مهتر وخویش دستان بدند
بدیشان سپرد آن زمان دست راست   همی نام و آرایش جنگ خواست
سپاهی گزین کرد بر میسره   چوخورشید تابان ببرج بره
سپهدار، گودرز کشواد بود   هجیر سپهدار و فرهاد بود
بزرگان که از بردع و اردبیل   بپیش جهاندار بودند خیل
سپهدار گودرز را خواستند   چپ لشکرش را بیاراستند
بفرمود تا پیش قلب سپاه   بپیلان جنگی ببستند راه
نهادند صندوق بر پشت پیل   زمین شد بکردار دریای نیل
هزاران دلیران روز نبرد   بصندوق در ناوك انداز کرد
نگهبان هرپیل سه‌صد سوار   همه جنگجوی و همه نامدار
ز بغداد گردان و جنگ آوران   که بودند با زنگهٔ شاوران
گزیده سپاهی ز گردان کرخ   بفرمود تا با کمانهای چرخ
پیاده ببودند در پیش پیل   اگر کوه پیش آمدی بردو میل،
دل سنگ بگذاشتندی به تیر   نبودی کس آن زخم را دستگیر
پیاده پس پیل کرده بپای   ابا نه رشی نیزهٔ سر گرای
سپرهای گیلی بپیش اندرون   همی ازجگرشان بجوشید خون
پیاده صفی از پس نیزه‌دار   سپردار با تیر جوشن گذار

پس پشت ایشان سواران جنگ بیاکنده ترکش به تیر خدنگ
زخاور سپاهی گزین کرد شاه سپردار با درع و رومی کلاه
زگردان و گردنکشان سی هزار فریبرز را داد جنگی سوار
ابا شاه شهر دهستان تخوار که درچشم او بد بداندیش خوار
که از تخمهٔ ناموز دشمه بود بزرگی بدانگه دران تخمه بود
بدست فریبرز نستوه بود که نزدیك اولشکر انبوه بود
بزرگان رزم آزموده سران ز دشت سواران نیزه‌وران
سرمایهٔ پیشروشان زهیر که آهو زبودی زچنگال شیر
بفرمود تا نزد نستوه شد چپ لشکر شاه چون کوه شد
سپاهی بد از روم و بربرستان یکی پیشرو نام کشورستان
سوار و پیاده بدی سی هزار برفتند سوی چپ شهریار
دگر لشکری کزخراسان بدند جهانجوی ومردم شناسان بدند
منوچهر آرش سپهدارشان گه نام جستن نگهدارشان
دگر نامداری گروخان نژاد جهاندار وز تخمهٔ کیقباد
کجا نام او شاه فیروز بود سپهبد دل و لشکر افروز بود
شه غرچگان بود برسان شیر کجاپشت پیل آوریدی بزیر
بدست منوچهرشان جای کرد سرتخمه را لشکر آرای کرد
بزرگان که ازکوه‌قاف آمدند ابا نیزه و گرز و لاف آمدند
سپاهی زتخم فریدون و جم پر از کین دل از تخمهٔ زادشم
گزین کرد شمشیرزن سی هزار جهانجوی وز تخمهٔ شهریار
سپرد آن سپه گیوگودرز را بدو تازه شد دل همه مرز را
پس گیو بد آوهٔ سمکنان برفتند خیلش یگان و دوگان

بیاری بپشت سر افراز گیو — برفتند گردان بیدار نیو
فرستاد بر میمنه ده هزار — دلاور سواران خنجرگزار
دگرده هزار از دلیران گرد — پس گیو گودرز را بر شمرد
دمادم بشد برتهٔ تیغ زن — ابا کوهیان اندران انجمن
که باشد بجنگ اندرون یار گیو — سپاه سر افراز و گردان نیو
فرستاد بر میسره سی هزار — گزیده سوار از در کارزار
زواره بد این جنگ را پیشرو — سپاهی همه جنگ سازان نو
زگردان جنگ آوران ده هزار — گزین کرد شاه از در کارزار
بپیش اندرون قارن رزم زن — سر نامداران آن انجمن
بدان تا میان دوزویه سپاه — بود گرد اسپ افکن ورزم‌خواه
وزان پس بگستهم گژدهم گفت — که با قارن رزمزن باش جفت
بفرمود تا درمیان پور طوس — بگردد بهرجای با بوق و کوس
بدان تا ببندد زبیداد دست — کسی را کجانیست یزدان پرست
نباشد کس از خوردنی بی نوا — ستم نیز بر کس ندارد روا
همی هرچه باید بخواهد زشاه — بهر کار باشد زبان سپاه
جهان پر زگردون بد و گاو میش — زبهر خورش را همی راند پیش
بهر سو طلایه پدیدار کرد — سرخفته از خواب بیدار کرد
کجا کوه بد دیده‌بان داشتی — سپه را پراکنده نگذاشتی
بهر سو فرستاد کارآگهان — همی جست بیدار کار جهان
همه غار و کوه و بیابان و دشت — بهرسو همی گرد لشکر بگشت
عنانها یك اندر دگر ساخته — همی جنگ را گردن افراخته
ازیشان کسی را نبد بیم و رنج — همی راند با خویشتن شاه گنج

بدین گونه چون کار لشکر بساخت — بگردون کلاه کیان برفراخت
دل مرد بدخواه یا نیکخوی — بجز جنگ گردان نکرد آرزوی

آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن پیران و لشکر آراستن کیخسرو

سپهدار ترکان ازان روی چاج — نشسته بآرام برتخت عاج
دوباره زلشکر هزاران هزار — سپه بود با آلت کارزار
بر آن مرز کهسار برهرچه بود — زبرگ درخت وزکشت و درود
بخوردند یکسر همه بار و برگ — جهان را همی آرزو بود مرگ
سپهدار ترکان به بیکند بود — بسی گرد او خویش و پیوند بود
همه نامداران ما چین و چین — نشسته بر شاه توران زمین
جهان پرز خرگاه و پرده سرای — زخیمه نبد برزمین هیچ جای
جهانجوی پر دانش افراسیاب — بکندز نشسته بخورد و بخواب
نشست اندران شهر ازان کرده بود — که کندز فریدون بر آورده بود
بر آورد در کندز آتشکده — همه زند و استا بزر آزده
ورا نام کندز بدی پهلوی — اگر پهلوانی سخن بشنوی
کنون نام کندز به بیکند گشت — زمانه پر از بند و اورند گشت
نبیرهٔ فریدون بد افراسیاب — زکندز برفتن نکردی شتاب
خود و ویژگانش نشسته بدشت — سپهر ازسپاهش همی خیره گشت
زدیبای چینی سرا پرده بود — فراوان بپرده درون برده بود
بپرده درون خیمه‌های پلنگ — بر آیین سالار ترکان پشنگ
نهاده بخیمه درون تخت زر — همه پیکر تخت درّ و گهر
نشسته برو شاه توران سپاه — بدست اندرون گرز و برسر کلاه

زبیرون دهلیز پرده سرای فراوان درفش بزرگان بپای
زده بردرش خیمهٔ هر کسی که نزدیک او آب بودش بسی
برادر بدش چند وچندی پسر زبیگانگان آنکه بد با هنر
همی خواست کآید بپشت سپاه بیاری پیران بدان رزمگاه
سحرگه سواری بیامد چو گرد سخنهای پیران همه یاد کرد
همه خستگان از پس یکدگر رسیدند گریان و پر خاک سر
همه هرکسی یادکرد آنچه دید ازان بدکز ایران بتوران رسید
زپیران و لهّاك و فرشیدورد وزان نامداران روز نبرد
چه روی سپاه وچه پشت سپاه چه زاری رسیداندران رزمگاه
هم آنروز کیخسرو آنجا رسید زمین کوه تا کوه لشکر کشید
بزنهار شد لشکر ما همه هراسان شد از بی‌شبانی رمه
چوبشنید شاه این سخن خیره شد سیه شدرخش چون دلش تیره شد
خروشان فرود آمدازتخت عاج بپیش بزرگان بیفکند تاج
خروشی بر آمد زلشکر بدرد رخ نامداران شد از درد زرد
زبیگانه جایش بپرداختند زخویشان یکی انجمن ساختند
ازان درد بگریست افراسیاب همی کندموی و همی ریخت آب
همی گفت زار ای جهان‌بین من سوار سرافراز رویین من
چو هومان ولهّاك و فرشیدورد سواران و شیران روز نبرد
ازین جنگ پور و برادر نماند سپهدار و سالار لشکر نماند
بنالید و بر دیگر اندازه گشت غم و درد لشکر برو تازه گشت
پس آنکه یکی سخت سوگندخورد همی گفت با رنج و تیمار و درد
بیزدان که بیزارم از تخت عاج سرم نیز بیزار باشد زتاج
قباجوشن و اسپ تخت منست کله خود و نیزه درخت منست

ازین پس نخواهم چمید و چرید	دگر خویشتن تاج را پرورید
مگر کین آن نامداران من	جهانجوی و خنجر گذاران من
بخواهم ز کیخسرو شوم زاد	که تخم سیاوش بگیتی مباد
خروشان همی بود ازین گفتگوی	ز کیخسرو آگاهی آمد بدوی
که لشکر بنزدیک جیحون رسید	همه روی کشور سپه گسترید
بدان درد و زاری سپه را بخواند	ز پیران فراوان سخنها براند
ز خون برادرش فرشید ورد	ز رویین و گردان روز نبرد
بدیشان چنین گفت افراسیاب	کزین پس مجویید آرام و خواب
که دشمن سپه کرد و شد تیز چنگ	نه هنگام رایست و گاه درنگ
کنون گاه کینست و خون ریختن	بشیرین روان اندر آویختن
همه رنج مهرست و هم رنج کین	ز پیران و از شاه ایران زمین
بزرگان ایران بافراسیاب	بگفتند و کردند مژگان پر آب
که ما سر بسر شاه را بنده ایم	نگردیم ازین کینه تا زنده ایم
چو پیران و رویین ز مادر نزاد	چو فرشیدورد آن فریدون نژاد
کنون ما همه پیش شاه اندریم	اگر سر فرازیم اگر کهتریم
ز خون گر در و کوه دریا شود	درازی ما همچو پهنا شود
یکی برنگردیم ازین کینه گاه	اگر یار باشد خداوند ماه
دل شاه ترکان ازان تازه شد	ببالید و بر دیگر اندازه شد
در گنج بگشاد و روزی بداد	دلش پر ز کین و سرش پر ز باد
گله هرچه بودش بدشت و بکوه	ببخشید بر لشکرش همگروه
ز ترکان شمشیر زن سی هزار	گزین کرد شاه از در کارزار
بجیحون بفرمود تا بگذرند	بکشتی همه آب را بسپرند

بدان تا شب تیره بی‌ساختن   بکشتی نیارد کسی تاختن
فرستاد بزهر سویی لشکری   بسی چاره برخاست ازهردری
چنان بود فرمان یزدان پاك   که بیداد گر شاه گردد هلاك
شب تیره بنشست با بخردان   جهان دیده و رای زن موبدان
زهر گونه باهم همی ساختند   جهان را چپ وراست انداختند
برآن بر نهادند یکسر که شاه   زجیحون بدان سو گذارد سپاه
همی چاره جست ازبد بدگمان   سپه را بدو نیمه کرد آن‌زمان
قراخان که اوبود مهتر پسر   بفرمود تا رفت پیش پدر
پدربود گفتی بمردی بجای   ببالا ودیدار وفرهنگ رای
زچندان سپه نیمی او را سپرد   جهاندیده ونامبردار و گرد
بفرمود تا در بخارا بود   بپشت پدر کوه خارا بود
دمادم فرستد سلیح و سپاه   خورش بازپس نگسلاند ز راه
سپهبد ز بیکند بیرون کشید   دمان برلب رود جیحون کشید
سپه بود سرتاسر رودبار   بیاورد کشتی فزون از هزار
بیك هفته برآب کشتی گذشت   سپه بودیکسر همه کوه ودشت
ز انبوه پیلان و شیران رم   گذرهای جیحون پراز باد ودم
زکشتی همه آب شد ناپدید   بیابان آموی لشکر کشید
بیامد پس لشکر افراسیاب   بر اندیشهٔ رزم بگذاشت آب
پراکند هرسو هیونی دوان   یکی مرد بیدار وروشن‌روان
ببینید گفت ازچپ‌ودست راست   که بالا وپهنای لشکر کجاست
چو باز آمد ازهر سویی کارساز   چنین گفت باشاه گردن فراز
که‌چندین‌سپه‌را برین دشت جنگ   علف باید وساز وجای درنگ

زیکسوی دریای گیلان رهست / چراگاه اسپان وجای نشست
بدین روی جیحون بر آب روان / خورش آورد مرد روشن روان
میان اندرون ریگ وجای فراخ / سراپرده وخیمه بر جای کاخ
دلش تازه‌تر گشت ازین آگهی / ببالید بر گاه شاهنشهی
سپهبد بسی دیده بُد کارزار / نرفتی بگفتار آموزگار
بیاراست قلب وجناح و سپاه / طلایه که دارد ز دشمن نگاه
همان ساقه و جایگاه بنه / همه میسره نیز با میمنه
بیاراست لشکرگهی شاهوار / بقلب اندرون تیغزن صدهزار
نگه‌کرد درقلبگه جای خویش / سپهبد بد ولشکرآرای خویش
گزین کرددست چپش‌را پشنگ / که او داشتی زور چنگ پلنگ
بلشکر چنو نامداری نبود / بهرجای چون او سواری نبود
پشنگست ونامش پدرشیده‌خواند / که شیده بخورشید تابنده ماند
برانگیختی اسپ ودمّ پلنگ / گرفتی بکندی بنیروی چنگ
همه نیزهٔ آهنین داشتی / به آورد برکوه بگذاشتی
زگردان وگردنکشان صدهزار / بدو داده شاه از در کارزار
زشیده یکی بود کهتر بسال / برادر بد اورا و فرّخ همال
دلیری کجا جهن بود نام اوی / پراکنده گرد جهان کام‌اوی
که بودی بپیش پدر رای زن / بدانش سرش برتر از انجمن
بدو داد ترك چگل صدهزار / سواران شایستهٔ کارزار
که باشد نگهبان پشت پشنگ / نپیچد سر ار بارد از ابرسنگ
نبیرهٔ جهاندار افراسیاب / که ازپشت شیران بریدی کباب
سوی میمنه لشکری برگزید / که‌خورشید گشت‌ازجهان‌ناپدید

تتاری وبلخی و خلّخ سوار — همه پهلوانان خنجر گذار
که سالارشان بود پنجم پسر — یکی نامور گرد پرخاشخر
ورا خواندندی گو گرد گیر — که برکوه بگذاشتی تیغ وتیر
زگردان جنگ آوران سی هزار — برفتند با خنجر کارزار
دمور و جرنجاس با او برفت — بیاری جهن سرافراز تفت
جهان دیده نستوه سالار شان — پشنگ دلاور نگهدار شان
همه سی هزار ازیلان ترکمان — برفتند با گرز وتیر و کمان
سپهبد چو اغریرث جنگجوی — که باخون یکی داشتی آب جوی
ازان نامور تیغ زن چل هزار — گزین کرد شاه از در کارزار
سپهدار گرسیوز پیلتن — جهانجوی سالار آن انجمن
بدو داد پیلان سرافراز شاه — سر نامداران وپشت سپاه
وزان پس گزید ازیلان ده هزار — که سیری نداند گه کارزار
بفرمود تادر میان دو صف — بآوردگه برلب آورده کف
پراکنده برلشکر اسپ افکنند — دل و پشت ایرانیان بشکنند
سوی باختر بود پشت سپاه — شب آمد بپیلان ببستند راه
چنین ساخت سالار گیتی فروز — که دارد سپه چشم برنیمروز

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب بجنگ او

چو آگاه شد شهریار جهان — ز گفتار بیدار کارآگهان
ز ترکان و از کار افراسیاب — که آورد لشکر برین روی آب
سپاهی برین سوی جیحون کشید — که شد سنگ وریگ ازجهان ناپدید
چوبشنید خسرو گوان رابخواند — شنیده همه پیش ایشان براند

سپاهی زجنگ آوران برگزید بزرگان ایران چنان چون سزید
چشیده بسی ازجهان شور وتلخ بیاری گستهم نوذر ببلخ
باشکش بفرمود تاسوی زم برد لشکر وپیل وگنج ودرم
بدان تاپس اندر نیاید سپاه کند رای شیران ایران تباه
وزان پس یلان را همه برنشاند بزد کوس رویین ولشکر براند
همی رفت با رای وهوش ودرنگ که تیزی پشیمانی آرد بجنگ
سپهدار چون در بیابان رسید گرازیدن وساز لشکر بدید
سپه را گذر سوی خوارزم بود همان ریگ ودشت ازدررزم بود
بچپ بر دهستان وبرراست آب میان ریگ وپیش اندرافراسیاب
خودورستم وطوس وگودرزوگیو بسی لشکر از نامداران نیو
همی گشت برگرد آن رزمگاه بیابان نگه کرد بیراه و راه
چو آگاه شد زان سپاه نیا دل پادشا شد پر از کیمیا
که لشکر فزون بود ازان کوشمرد همه ژنده پیلان ومردان گرد
بگرد سپه بر یکی کنده کرد طلایه ز هر سو پراکنده کرد
شب آمد بکنده درافکند آب بدان سو که بد روی افراسیاب
خسك برپراکند برگرد دشت که دشمن نیارد برآنجا گذشت
چو خورشید تابان ز برج بره بیاراست روی زمین یکسره
سپهدار ترکان سپه را بدید بزد نای رویین وصف برکشید
جهان شد پرآوای بوق و سپاه یلان بر نهادند ازآهن کلاه
تو گفتی که روی زمین آهنست زنیزه هوا نیز در جوشنست
دولشکر چنان شد سه روز وسه شب یکی را از ایشان نجنبید لب
ازین روی وآن روی برپشت زین پیاده بپیش اندرون همچنین

تو گفتی زمین کوه آهن شدست — همان پوشش چرخ جوشن شدست
ستاره شمر پیش دو شهریار — پراندیشه و زیجها در کنار
همی باز جستند راز سپهر — بصلاب تا بر که گردد بمهر
سپهر اندران جنگ نظاره بود — ستاره شمر سخت بیچاره بود

آمدن پشنگ نزدیک پدر خویش افراسیاب

بروز چهارم چو شد کار تنگ — به پیش پدر شد دلاور پشنگ
بدو گفت کای نامدار جهان — سرافراز تر کس میان مهان
بفرّ تو زیر فلك شاه نیست — ترا ماه وخورشید بدخواه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب — اگر بشنود نام افراسیاب
زمین بر نتابد سپاه ترا — نه خورشید تابان کلاه ترا
نیامد زشاهان کسی پیش تو — جز این بد گهر بی پدر خویش تو
سیاوخش راچون پسر داشتی — برو رنج و مهر پدر داشتی
یکی باد ناخوش ز روی هوا — برو بر گذشتن نبودی روا
ازوسیر گشتی چو گشتت درست — که اوتاج وتخت و کلاه توجست
گر او را نکشتی جهاندارشاه — بدو بازگشتی نگین و کلاه
کنون آنکه آمد بپیشت بجنگ — بگیتی نیابد فراوان درنگ
بپروردی این شوم ناپاك را — پدروار نسپردیش خاك را
همی داشتی تا برآورد پر — شد از مهر شاه از در تاج زر
زتوران چو مرغی بایران پرید — تو گفتی که هرگز نیارا ندید
زخوبی نگه کن که پیران چه کرد — بر آن بی وفا ناسزاوار مرد
همه مهر پیران فراموش کرد — پراز کین دل و سر پراز جوش کرد
همی بود خواهش چو آمد بمشت — چنان مهربان پهلوان را بکشت

از ایران کنون با سپاهی بجنگ | بیامد بپیش نیا تیز چنگ
نه دینار خواهد همی نه کلاه | نه اسپ و نه شمشیر و گنج و سپاه
زخویشان جز از جان نجوید همی | سخن جز بدین سان نگوید همی
پدر شاه و فرزانه تر پادشاست | برین راست گفتار من بر گواست
از ایرانیان نیست چندین سخن | سپه را چنین دل شکسته مکن
سپه را چه باید ستاره شمر | بشمشیر جویند گردان هنر
سواران که در میمنه با منند | همه جنگ را یکدل و یکتنند
چو دستور باشد مرا پادشا | ازیشان سواری نمانم بجا
بدوزم سر و ترگ ایشان بتیر | نیندیشم از کنده و آبگیر
چو بشنید افراسیاب این سخن | بدو گفت مشتاب و تندی مکن
سخن هرچه گفتی همه راست بود | جز از راستی را نشاید شنود
ولیکن تو دانی که پیران گرد | بگیتی همه راه نیکی سپرد
نبد در دلش کژّی و کاستی | نجستی بجز خوبی و راستی
همان پیل بدروز جنگ او بزور | چو دریادل و رخ چو تابنده هور
برادرش هومان پلنگ نبرد | چو لهاک جنگی و فرشیدورد
زترکان سواران کین صدهزار | همه نامجوی از در کارزار
برفتند از ایدر پر از جنگ و جوش | من اندر نهان با غم و با خروش
ازان گونه بر دشت کین کشته شد | زمین زیرشان چون گل آغشته شد
همه مرز توران شکسته دلند | زتیمار دلها همی بگسلند
نبینند جز مرگ پیران بخواب | نخواند کسی نام افراسیاب
بباشیم تا نامداران ما | بزرگان لشکر سواران ما
ببینند ایرانیان را بچشم | زدل کم شود درد و تیمار و خشم

هم ایرانیان نیز چندین سپاه ببینند با گنج و تخت و کلاه
بانبوه جستن نه نیکست جنگ شکستی بود، باد ماند بچنگ
مبارز پراکنده بیرون کنم وزایشان بیابان پر از خون کنم
چنین داد پاسخ که ای شهریار جز این گونه جویی همی کارزار
مبارز زلشکر نخستین منم که اسپ افکن و گرد و رویین تنم
کسی را ندیدم که روز نبرد فشاند بر اسپ من از باد گرد
مرا آرزو جنگ کیخسروست که او در جهان شهریار نوست
اگرجوید او بی گمان جنگ من رهایی نیابد هم از چنگ من
دل وپشت ایران شکسته شود بر آن انجمن کار بسته شود
وگر دیگری پیشم آید بجنگ بخاك اندر آرم سرش بی درنگ
بدو گفت کای کار نادیده مرد شهنشاه کی با تو جوید نبرد
اگر جویدی همنبردش منم تن و نام اوزیر پای افکنم
گر او با من آید به آوردگاه بر آساید از جنگ هردوسپاه
بدو،شیده گفت ای جهاندیده مرد چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
پسر پنج ماندست پیشت بپای نمانیم اگر توکنی رزم رای
نه لشکر پسندد نه یزدان پرست که توجنگ اورا کنی پیشدست

پیغام فرستادن افراسیاب بنزدیك کیخسرو

بهشیده بگفت ای جهاندار پور که بادا بد از روزگار تو دور
چوباخسرو آهنگ داری بجنگ مگردان دل خود برین کارتنگ
برو کآفرینندهات یار باد سر بدسگالت نگونسار باد
بکیخسرو از من پیامی رسان که گیتی جزاین دارد آئین وسان
نبیره که جنگ آورد با نیا سرش پر بدی باشد و کیمیا

چنین بود رای جهان آفرین / که گردد جهان پرز پرخاش و کین
سیاوش نه بر بیگنه کشته شد / از آموزگاران سرش گشته شد
گنه گر مرا بود پیران چه کرد / چو رویین و لهاك و فرشیدورد
که بر پشت اسپان ببایست بست / پر از خون بکردار پیلان مست
ورایدونکه گویی که تو بدتنی / بداندیش و از تخم اهریمنی
بگوهر نگر تا ز تخم منی / نکوهش همی خویشتن را کنی
تواین کین بگودرز و کاووس مان / که پیش من آرند لشکردمان
تو خویشی و ایشان مرا دشمنند / بمان تاهمین جنگ ایشان کنند
نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم / وگر پیر گشتم هراسان شدم
همه ریگ دریا مرا لشکرند / همه نرّه شیران وکندآورند
هر آنگه که فرمان دهم کوه گنگ / چو دریا کنندای پسر روز جنگ
ولیکن همی ترسم از کردگار / زخون ریختن و ز بد روزگار
که چندان سر نامور بی گناه / جدا گردد از تن برین رزمگاه
گر از پیش من برنگردی بجنگ / همانا که آیدت ازین کار ننگ
چو با ما بسوگند پیمان کنی / بکوشی که پیمان ما نشکنی
برین کار باشم ترا رهنمای / که گنج و سپاهت بماند بجای
چو کار سیاوش فرامش کنی / نیارا بتوران سیاوش کنی
برادر ترا جهن وجنگی پشنگ / که در جنگ دریا کند کوه گنگ
هران بوم و بر کان زایران نهی / بفرمان کنم آن زترکان تهی
ز گنج نیاگان مرا هرچه هست / زدینار و از تاج و تخت نشست
زاسپ و سلیح و زبینش و ز کم / که میراث ماند از نیا زادشم
زتاج بزرگان و تخت و کلاه / زچیزی که خواهی زبهر سیاه

فرستم همه همچنین پیش تو
پسر پهلوان و پدر خویش تو

دولشکر بر آساید از رنج رزم
همان رزم ما باز گردد به بزم

ورایدون که جان ترا اهرمن
بپیچد همی تا بپوشی کفن

جز از رزم و خون کردنت رای نیست
بمغز تو پند مرا جای نیست

تو از لشکر خویش بیرون خرام
من از جای خود هم نهم پیش گام

بگردیم هر دو به آوردگاه
بر آساید از جنگ هر دو سپاه

چو من کشته گردم جهان پیش تست
سپه بندگان و پسر خویش تست

وگر تو شوی کشته بر دست من
کسی را نیازارم از انجمن

سپاه تو در زینهار منند
همه مهترانند و یار منند

وگر با من ایدر نیائی بجنگ
نتابی تو با کار دیده نهنگ

کمربسته پیش تو آید پشنگ
چو جنگ آورد دور باش از درنگ

پدر پیر شد پایمردش جوان
جوانی خردمند و روشن روان

بآوردگه با تو جنگ آورد
دل شیر و چنگ پلنگ آورد

به بینیم تا بر که گردد سپهر
کرا بر نهد بر سر از تاج مهر

ورایدون که با او نجویی نبرد
دگرگونه خواهی همی کار کرد

بمان تا بیاساید امشب سپاه
چو بر سر نهد کوه زرّین کلاه

شب تیره زو دامن اندر کشد
یکی چادر شعر بر سر کشد

زلشکر گزینیم جنگ آوران
سرافراز با گرزهای گران

زمین را زخون رنگ دیبا کنیم
زبالای بدخواه پهنا کنیم

دوم روز هنگام بانگ خروس
ببندیم بر کوههٔ پیل کوس

سران را بیاری برون آوریم
بجوی اندرون آب خون آوریم

بزرگان ایران و توران زمین
بجویند با یکدگر رزم و کین

سوم روز لشکر بکردار کوه   در آریم در رزم و کین هم گروه
ببینیم تا این سپهر بلند   کرا خوار دارد کرا ارجمند
چو بدخواه پیغام من بشنود،   بپیچد بدین پند من نگرود،
به تنها تن خویش ازو رزم خواه   بدیدار دور از میان سپاه.
گزین کرد ازان بخردان چار مرد   چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
بسی آفرین کرد و آمد برون   پدر مژه پر آب و دل پر ز خون
برون رفت با او ز لشکر هزار   خردمند و شایستهٔ کارزار
ز ره چون طلایه بدیدش ز دور   درفش و سنان سپهدار تور
ز ترکان هر آنکس که بد پیشرو   ز ناکاردیده سواران نو
بره با طلایه برآویختند   بناکام بی شیده خون ریختند
تنی چند از ایرانیان خسته شد   وزان روی پیکار پیوسته شد
هم اندر زمان شیده آنجا رسید   نگهبان ایرانیان را بدید
دل شیده گشت اندران کار تنگ   همی بازخواند آن یلان را ز جنگ
بایرانیان گفت نزدیك شاه   سواری فرستید با رسم و راه
بگوید که روشن دلی شیده نام   بشاه آوریدست چندین پیام
ز افراسیاب آن سپهدار چین   پدر مادر شاه ایران زمین
سواری دمان از طلایه برفت   بر شاه ایران خرامید تفت
که پیغمبر شاه توران سپاه   گو پرمنش با درفش سیاه
همی شیده گوید که هستم بنام   کسی بایدش تا گذارد پیام
دل شاه شد زان سخن پرزشرم   فروریخت از دیدگان آب گرم
چنین گفت کاین شیده خال منست   ببالا و مردی همال منست
نگه کرد گردنکشی از گوان   نبد پیش جز قارن کاویان

بدو گفت رو پیش او شاد کام — درودش ده ازما و بشنو پیام
چو قارن بیامد بپیش سپاه — بدید آن درفش درفشان سیاه
بیامد بر شیده دادش درود — زشاه و ز ایرانیان بر فزود
جوان نیز بگشاد شیرین زبان — که بیدار دل‌بود وروشن روان
بگفت آنچه بشنید از افراسیاب — زآرام وز بزم وروزم وشتاب
چو بشنید قارن سخنهای نغز — ازان نامور ترك بیدار مغز
بیامد بر شاه ایران بگفت — که پیغامها با خرد بود جفت

پاسخ فرستادن کیخسرو بافراسیاب

چو بشنید خسرو زقارن سخن — بیاد آمدش گفته‌های کهن
بخندید خسرو ز کار نیا — وزان جستن چاره و کیمیا
ازان پس چنین گفت کافراسیاب — پشیمان شدست ازگذشتن ز آب
ورا چشم بی‌آب ولب پر سخن — مرا دل پر از دردهای کهن
بکوشد مگر دل بپیچاندم — به بیشی لشکر بترساندم
نداند که گردنده چرخ بلند — نگردد ببایست روز گزند
کنون کارمارا جزاین نیست‌روی — که‌من دل‌پراز کین‌شوم پیش‌اوی
بگردم به‌آورد با او بجنگ — بهنگام کوشش نسازم درنگ
همه بخردان و ردان سپاه — به‌آواز گفتند کاین نیست رای
جهاندیده پردانش افراسیاب — جز از چاره سازی نبیند‌بخواب
نداند جز از تنبل و جادوبی — فریب وبداندیشی وبد خویی
زلشکر کنون شیده را برگزید — که این دیدبند بلا را کلید
همی خواهد ازشاه ایران نبرد — بدان تاکند روزما پر ز گرد

تو بر تیزی او دلیری مکن   ازایران و ازتاج سیری مکن
بآورد گستاخ با او مگرد   نباید که مانیم بارنج و درد
بدست توگر شیده گردد تباه   یکی نامور کم شود زان سپاه
وگر دور ازایدر تو گردی هلاک   ازایران بر آید یکی تیره خاک
یکی زنده از ما نماند بجای   نه شهر وبر وبوم ایران بپای
کسی نیست مارا زتخم کیان   که کین را ببندد کمر برمیان
نیای تو پیر جهاندیده است   بتوران وچین درپسندیده است
همی پوزش آرد بدین بد که کرد   ببیچارگی جست خواهد نبرد
همی گوید اسپان وگنج و درم   که بنهاد تور از پی زادشم
همان تخت زرّین وتاج سران   کمرهای زرّین و گرز گران
سپارد بگنج تو از گنج خویش   مگرباز دارد بدین رنج خویش
هرآن شهر کز بوم ایران نهی   همی کرد خواهد ز ترکان تهی
بایران خرامیم پیروز وشاد   زکار گذشته نگیریم یاد
بدین گونه گفتند پیر و جوان   جز از نامور رستم پهلوان
که رستم همی زآشتی سربگاشت   زدرد سیاوش بدل کینه داشت
همی لب بدندان بخایید شاه   همی کرد خیره بدیشان نگاه
وزان پس چنین گفت کاین نیست راه   به ایران خرامیدن از رزمگاه
کجا آن همه پند وسوگند ما   که کردیم باشاه پیوند ما
چو برتخت بر زنده افراسیاب   بماند ازو گردد ایران خراب
بکاؤوس یکسر چه پوزش بریم   بدین دیدگان چون بوی بنگریم
شنیدی که برایرج نیک بخت   چه آمد زتور ازپی تاج وتخت
بنوذر چه آمد ز افراسیاب   که برکشتن وی گرفتش شتاب

سیاوخش رد را همی بی گناه   بکشت ازپی تخت و گنج و کلاه
فریبنده ترکی از آن انجمن   بیامد خرامان بنزدیك من
همی آرزو کرد بامن نبرد   شمارا چرا شد چنین روی زرد
همی از شما این شگفت آیدم   همان کین پیشین بیفزایدم
گمانی نبردم که ایرانیان   گشایند ازکینه یکسر میان
کسی را ندیدم از ایران سپاه   که افکنده بودند در رزمگاه
که ازجنگ ایشان بدینسان شتاب   گرفتند از گفت افراسیاب
چو ایرانیان این سخن را ز شاه   شنیدند پیچان شدند از گناه
بپوزش بگفتند ما بنده ایم   هم از مهربانی سراینده ایم
نخواهد شهنشاه جز نام نیك   بهر کارها در سر انجام نیك
که شاید جهاندار بر ترمنش   نخواهد که برما بود سرزنش
که گویند ازایران سواری نبود   که یاراست با او نبرد آزمود
سپاهی خروشان بدشت نبرد   جز ازشاه‌شان این دلیری نکرد
نخواهد مگر خسرو موبدان   که برما بود ننگ تاجاودان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه   که ای موبدان نماینده راه
بدانید کاین شیده روز نبرد   پدر را ندارد بهامون بمرد
سلیحش پدر کرد ازجادویی   ز کژّی وتاری و از بدخویی
نباشد سلیح شما کارگر   بدان جوشن و خود پولاد بر
همان اسپش از دیو دارد نژاد   گرائیدن شیر و تندیّ باد
کسی راکه یزدان ندادست فر   نباشدش باجنگ او پا و سر
همان باشما او نیاید بجنگ   زفرّ ونژاد خود آیدش ننگ
نبیرهٔ فریدون و پور قباد   دوجنگی بود یك‌دل ویك‌نهاد

بسوزم بدو تیره جان پدرش — چو کاووس راسوخت او بر پسرش
سواران شیران ایران زمین — همه شاه را خواندند آفرین

پاسخ فرستادن کیخسرو افراسیاب را

بفرمود تا قارن نیك خواه — شود باز و پاسخ گذارد ز شاه
که این کار ما دیر ودشوار گشت — سخنها زاندازه اندر گذشت
هنر یافته مرد جنگی بجنگ — نجوید گه رزم جستن درنگ
نخواهم زتو بوم توران نه گنج — که بر کس نماند سرای سپنج
کنون تا خداوند خورشید و ماه — کرا شاد دارد برین رزمگاه
بزور جهان آفرین کردگار — بدیهیم کاووس پروردگار
که چندان نمانم شمارا زمان — که بر گل وزد تند باد خزان
بدان خواسته نیست مارا نیاز — که ازجور و بیداد آمد فراز
کرا پشت گرمی ز یزدان بود — همیشه دل وبخت خندان بود
بروبوم و گنج وسپاهت مراست — همان تخت وشهر و کلاهت مراست
پشنگ آمد وخواست ازما نبرد — زره دار با لشکر و دار وبرد
سپیده دمان هست مهمان من — بخنجر ببیند سر افشان من
کسی را نبینم از ایران سپاه — که با او بگردد به آوردگاه
من وشیده ودشت وشمشیر تیز — بر آرم بفرجام ازو رستخیز
گر ایدونکه پیروز باشم بجنگ — نسازم بدین سان فراوان درنگ
مبارز خروشان کنم از دوروی — زخون دشت گردد پر از رنگ وبوی
وزان پس یلان راهمه همگروه — بجنگ اندر آرم بکردار کوه
چو این گفته باشی بشیده بگوی — که ای پرخرد مهتر نامجوی
تو ایدر بتنها بدام آمدی — نه برجستن ننگ ونام آمدی

نه از بهر پیغام افراسیاب — که روز بدت کرد بر تو شتاب
جهاندارت انگیخت ازانجمن — ستودانت ایدر بود هم کفن
گزند آیدت زان سر بی گزند — که ازتن بریدند چون گوسفند
بگرید چنان زار بر تو پدر — که کاووس گرید همی برپسر
بیامد دمان قارن از نزد شاه — بنزدیکی آن درفش سیاه
سخن هرچه بشنید بااو بگفت — همه هرچه بد آشکار و نهفت
بشد شیده نزدیك افراسیاب — دلش چون بر آتش نهاده کباب
همه هرچه دید آشکار و نهفت — بپیش پدر یك بیك باز گفت
بشد شاه ترکان ز پاسخ دژم — غمی گشت و بر زد یکی تیز دم
ازان خواب کز روزگار دراز — بدید وزهر کس همی داشت راز
سرش گشت گردان ودل پر نهیب — بدانست کآمد بتنگی نشیب
بدو گفت فردا بدین رزمگاه — ز افکنده ، موران نیابند راه
سپهبد بدو گفت کز بامداد — مکن تادو روزای پسر جنگ یاد
بدین رزم بشکست گویی دلم — بر آنم که دل را زتن بگسلم
پسر گفت کای شاه ترکان وچین — دل خویش را بد مگردان چنین
چوخورشید تابان بر آرد درفش — درفشان کند روی چرخ بنفش
من وخسرو و دشت آوردگاه — برانگیزم ازشاه گرد سیاه

رزم کیخسرو با شیده پسر افراسیاب

چو روشن شد آن چادر لاجورد — جهان شد بکردار یاقوت زرد
نشست ازبر اسپ جنگی پشنگ — زباد جوانی سرش پر زجنگ
بجوشن بپوشید روشن برش — زآهن کلاه کیان بر سرش

درفشش یکی ترك جنگی بچنگ خرامان بیامد بسان پلنگ
چو آمد بنزدیك ایران سپاه یکی نامداری بشد نزد شاه
که آمد سواری میان دو صف خروشان وجوشان و تیغی بکف
تو گویی یکی اژدهای دژم همی‌سوخت خواهد جهان‌را بدم
همی گوید آن نامور تیزچنگ که باشاه گویید کآمد پشنگ
بخندید ازو شاه و خفتان بخواست درفش بزرگی برآورد راست
یکی ترگ رومی بسر بر نهاد درفشش برهام گودرز داد
همه لشکرش زارو گریان‌شدند چو برآتش تیز بریان شدند
خروشی برآمد که ای‌شهریار بآهن تن پاك رنجه مدار
شهان را همه‌تخت بودی نشست که برکین کمر برمیان‌تو بست؟
که جز خاك تیره نشستش مباد بهیچ آرزو کام و دستش مباد
سپهدار با گرز و با گبر وخود بلشکر فرستاد چندی درود
که یکتن نجنبید از آوردگاه چپ وراست، قلب و جناح سپاه
نباید که‌جوید کسی جنگ‌وجوش برهام گودرز دارید گوش
چوخورشید برچرخ گردد بلند ببینید تا بر که آید گزند
اگر زانکه پیروز گرد پشنگ ز رستم بجویید سامان جنگ
همه پیش او بنده فرمان شوید بدان درد نزدیك درمان شوید
سپه را که چون او نگهبان بود همه چارهٔ جنگ آسان بود
شما هیچ دل را مدارید تنگ چنینست آغاز و فرجام جنگ
گهی بر فراز و گهی بر نشیب گهی شادمان و گهی با نهیب
برانگیخت شبرنگ بهزاد را که اندر نوشتی بتگ باد را
میان بسته با نیزه و خود وگبر همی گرد نعلش بر آمد بابر

میان دو صف شیده او را بدید — یکی باد سرد ازجگر برکشید
بدو گفت پور سیاوش تویی — خردمند و بیدار وخامش تویی
نبیرهٔ سپهدار توران سپاه — که ساید همی ترگ برچرخ ما
جز آنی که بر تو گمانی برد — جهاندیده‌ای کو خرد پرورد
که گرمغز بودیت با خال خویش — نکردی‌چنین‌جنگ‌رادست‌پیش
اگر جنگ جویی، ز پیش سپاه — برو دور بگزین یکی جایگاه
کز ایران و توران نبینند کس — نخواهیم یاران و فریادرس
چنین داد پاسخ بدو شهریار — که ای شیر درّنده در کارزار
منم داغ دل پور آن بی گناه — سیاوش که شد کشته بردست‌شاه
برین دشت‌ازین‌سان‌بکین آمدم — نه از بهر گاه و نگین آمدم
ز پیش پدر چون بیاراستی — ز لشکر نبرد مرا خواستی
مرا خواستی کس نبودی روا — که پیشت فرستادمی ناسزا
کنون آرزو کن یکی رزمگاه — که باشد بدور از میان سپاه
نهادند پیمان که ازهر دو روی — بیاری نیاید کسی کینه جوی
هم اینان که دارند با ما درفش — ز بد روز ایشان نگردد بنفش
برفتند هر دو ز لشکر بدور — چنان‌چون شودمردشادان‌بسور
رسیدند جایی که شیر و پلنگ — بدان شخّ بی آب ننهادچنگ
بیابان که اندر خور رزم بود — بدان جایگه مرز خوارزم بود
نپرّید بر آسمانش عقاب — ازان بهره‌ای شخ و بهری‌سراب
نهادند آوردگاهی بزرگ — دوجنگی بکردار درّنده گرگ
سواران‌چوشیران جسته ز غار — که باشند پر خشم روز شکار
بگشتند با نیزه های دراز — چوخورشید تابنده گشت‌ازفراز

نماند ایچ بر نیزه ها شان سنان   پر از آب بر گستوان و عنان
برومی عمود و بشمشیر تیز   بگشتند با یکدگر پر ستیز
هوا شد ز گرد سواران سیاه   نگشتند سیر اندر آوردگاه
چو شیده دل وزورخسرو بدید   سرشکش زمژگان برخ برچکید
بدانست کان فرّهٔ ایزدیست   ازو بر تن خویش باید گریست
همان اسپش ازتشنگی شد غمی   بنیروی مرد اندر آمد کمی
چوزو تنگ شدبادل اندیشه کرد   که گرشاه را گویم اندر نبرد
بیا تا بکشتی پیاده شویم   ز خون وخوی آهار داده شویم
پیاده نگردد که عار آیدش   ز شاهی تن خویش خوار آیدش
بدین چاره گر زو نیابم رها   شوم بی گمان در دم اژدها
بدو گفت شاها بتیغ و سنان   کندهر کسی جنگ وپیچد عنان
پیاده به آید که جوییم جنگ   بکردار شیران بیازیم چنگ
جهاندار خسرو هم اندر زمان   بدانست اندیشهٔ بدگمان
بدل گفت کاین شیربا زورچنگ   نبیرهٔ فریدون و پور پشنگ
گر آسوده گردد سرافشان کند   بسی شیر دل را خروشان کند
وگر من پیاده بگردم بجنگ   بایرانیان بر کند کار تنگ
بدوگفت رهّام کای تاجور   بدین کار تنگی مگردان گهر
چو خسرو پیاده کند کارزار   چه بایدبرین دشت چندین سوار
اگر پای بر خاك باید نهاد   من از تخم کشواد دارم نژاد
پیاده شوم پیش او رزمساز   تو شاهی جهاندارو گردن فراز
برهّام گفت آن زمان شهریار   که ای مهربان پهلوان و سوار
پشنگ دلاور ز تخم پشنگ   چنان دان که با تونیاید بجنگ

ترا نیز با رزم او پای نیست — ز ترکان‌چین‌لشکر آرای نیست
نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ — پیاده بسازیم جنگ پلنگ
وزانسو بر شیده شد ترجمان — که دوری‌گزین از بد بدگمان
جز از بازگشتن ترا رای نیست — که‌با جنگ خسروترا‌پای‌نیست
بهنگام کردن ز دشمن گریز — به از با تن خویش کردن ستیز
بدان نامور ترجمان شیده گفت — که آواز مردان نشاید نهفت
چنان داد که تا من ببستم کمر — همی بر فرازم بخورشید سر
بدین زور واین فرّه و دستبرد — ندیدم بآوردگه نیز گرد
ولیکن ستودان مرا از گریز — به آید چو گیرم بکاری ستیز
هم از گردش چرخ بر نگذریم — اگر دیدهٔ اژدها بسپریم
گرایدرمرا هوش‌بردست‌اوست — نه دشمن زمن‌بازداردنه دوست
بدانستم‌این‌زوروم‌ردی که‌چیست — برین نامور فرّهٔ ایزدیست
پیاده مگر دست یابم بروی — به پیکار خون اندر آرم بجوی
چنین گفت با شیده شاه جهان — که ای نامدار از نژاد مهان
ز تخم کیان بی‌گمان کس نبود — که هرگز پیاده نبرد آزمود
ولیکن ترا گر چنینست کام — ز کام تو هرگز نپیچم لگام

کشته شدن شیده بر دست خسرو

فرود آمد از پشت شبرنگ شاه — ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
برّهام داد آن گرانمایه اسپ — بیامد بکردار آذرگشسپ
چو از دور دیدش پیاده پشنگ — فرود آمد ازاسپ جنگی‌نهنگ
بهامون چو پیلان برآویختند — همی‌خاك باك‌با خون‌بر آمیختند
چو شیده بدید آن برو برزشاه — همان ایزدی فرّ و آن دستگاه

همی جست چاره که یابد رها / دل چاره‌گر زین بسازد بها
چو آگاه شد خسرو از راز اوی / وزان نا بر آورده آواز اوی
بزور جهان آفرین کردگار / بزد دست کیخسرو نامدار
بکردار شیری که بر گور نر / زند چنگ و گور اندر آرد بسر
گرفتش بچپ گردن و راست پشت / بر آورد و زد بر زمین بر درشت
همه مهرهٔ پشت او همچو نی / شد از درد ریزان و بگسست پی
یکی تیغ تیز از میان بر کشید / سراسر دل نامور بر درید
برو کرد جوشن همه چاک چاک / پس آنگاه بر تارکش ریخت خاک
برهّام گفت این بد نا همال / دلیر و سبک سر مرا بود خال
پس از کشتنش مهربانی کنید / یکی دخمهٔ خسروانی کنید
سرش را بدبق و بمشک و گلاب / بشویید و تن را بکافور ناب
بگردنش بر طوق زرّین نهید / کله بر سرش عنبر آگین نهید
نگه کرد پس ترجمانش ز راه / بدید آن تن نامبردار شاه
که با خون از آن ریگ برداشتند / سوی لشکر شاه بگذاشتند
بیامد خروشان بنزدیک شاه / که ای نامور دادگر پادشاه
یکی بنده بودم من او را نوان / نه جنگی سواری و نه پهلوان
بمن بر ببخشای شاها بمهر / که از جان تو شاد بادا سپهر
بدو گفت شاه آنچه دیدی زمن / نیارا بگوی اندران انجمن
دل و دیدهٔ نامداران براه / که شیده کی آید ز آوردگاه
سواری دمان شد بر آن ریگ نرم / برهنه سرو دیده پر خون گرم
بر آورد پوشیده راز از نهفت / همه پیش سالار ترکان بگفت
سپهدار گشت از جهان نا امید / بکند آن چو کافور موی سپید

بسر بر پراکند ریگ روان   ز لشکر برفت آنکه بُد پهلوان
رخ شاه ترکان هر آنکس که دید   برو جامه و دل همه بر درید
خروشی بر آمد میان سپاه   که بخشایش آورد خورشید و ماه
چنین گفت با مویه افراسیاب   کزین پس نه آرام جویم نه خواب
مرا اندرین سوک یاری کنید   همه تن بتن سوکواری کنید
نه بیند سر تیغ مارا نیام   نه هرگز بوم زین سپس شادکام
ببندیم دامن یك اندر دگر   نمانیم از ایران زمین بوم و بر
نه مردم شمر بل ز دیو و دده   دلی کو نباشد بدرد آزده
مبادا دران دیده در آب شرم   که ازدرد مانیست پرخون گرم
ازان ماه دیدار جنگی سوار   وزان سروبن بر لب جویبار
همی ریخت ازدیده خونین سرشك   زدردی که درمان ندارد پزشك
همه نامداران پاسخ گذار   زبان بر گشادند بر شهریار
که این دادگر بر تو آسان کناد   دل بدسگالت هراسان کناد
زما نیز یک تن نسازد درنگ   شب وروز بر درد و کین پشنگ
سپه را همه دل خروشان کنیم   بآوردگه بر سر افشان کنیم
ز خسرو نه بد هیچ مانیده چیز   کنون کینه بر کینه بفزود نیز
سپه دل شکسته پر از درد شاه   خروشان وجوشان همه رزم خواه

رزم دو لشکر بانبوه

چو خورشید برزد سراز برج گاو   ز هامون بر آمد خروش چکاو
تبیره بر آمد ز پرده سرای   همان نالهٔ کوس با کرّ نای
ز گردان شمشیر زن ده هزار   بیاورد جهن از در کارزار
چو خسرو بر آن گونه بر دیدشان   بفرمود تا قارن کاویان

ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه / ابا ده هزار آزموده گروه
سوی جنگ گستهم نوذر چو گرد / بیامد دمان با درفش نبرد
جهان شد ز گرد سواران بنفش / زمین پر سپاه و هوا پر درفش
بجنبید خسرو ز قلب سپاه / هم افراسیاب اندران رزمگاه
بپیوست جنگی کز آسمان نشان / ندیدند گردان و گردنکشان
بکشتند چندان ز توران سپاه / که دریای خون گشت آوردگاه
چنین بود تا آسمان تیره گشت / همی چشم جنگ آوران خیره گشت
چو پیروز شد قارن رزمزن / بجهن دلاور در آمد شکن
چو بر دامن کوه بنشست ماه / یلان باز گشتند از آوردگاه
از ایرانیان شاد شد شهریار / که چیره بدند اندران کارزار
همه‌شب همی جنگ را ساختند / بخواب و بخوردن نپرداختند
چو بر زد سر از برج خرچنگ هور / جهان‌شد پر از جنگ و آهنگ و شور
سپاه دو کشور کشیدند صف / همه جنگ را برلب آورده کف
سپهدار ایران ز پشت سپاه / بشد دور با کهتری نیکخواه
چو لختی بیامد پیاده ببود / جهان آفرین را فراوان ستود
بمالید رخ را بران تیره خاك / چنین گفت کای داور داد پاك
تو دانی که گر من ستم دیده‌ام / بسی روز بد را پسندیده ام
مکافات کن بد کنش را بخون / تو باشی ستم دیده را رهنمون
وزانجایگه با دلی پر ز غم / پر از کین سر از تخمهٔ زادشم
بیامد خروشان بقلب سپاه / بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
خروش آمد و نالهٔ گاو دم / دم نای رویین و رویینه خم
وزان روی لشکر بکردار کوه / برفتند جوشان گروها گروه

سپاهی بکردار دریای آب بقلب اندرون جهن و افراسیاب
چو هر دو سپاه اندر آمد زجای تو گفتی که دارد درودشت پای
سیه شد ز گرد سپه آفتاب ز پیکان الماس و پرّ عقاب
ز بس نالهٔ بوق و بانگ سپاه ز گرز یلان اندران رزمگاه
همی آب گشت آهن و کوه سنگ بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
زمین پرزجوش وهوا پرخروش هزبر ژیان را بدرّید گوش
جهان سربسر گفتی آهرمنست بدامن بر از آستین دشمنست
بهرجای بد توده چون کوه کوه ز گردان ایران و توران گروه
همه ریگ خون وسرودست وپای زمین را همی دل بر آمد زجای
همه بوم و بر زیر نعل اندرون چو کرباس آهار داده بخون
وزان پس دلیران افراسیاب برفتند بر سان کشتی بر آب
بصندوق پیلان نهادند روی کجا ناوك انداز بود اندروی
حصاری بد از پیش قلب سپاه بر آورده از پیل و بربسته راه
ز صندوق پیلان ببارید تیر بر آمد خروشیدن دارو گیر
برفتند پیلان و نیزه وران هم از قلب لشکر سپاهی گران
نگه کرد افراسیاب از دو میل بر آن لشکر گشن وصندوق پیل
همه ژنده پیلان ولشکر براند جهان تیره شد روشنایی نماند
خروشیدن کای نامداران جنگ چه دارید برخویشتن جای تنگ
همه مانده برپیش صندوق پیل سپاهست و پیکار تا چند میل
ز قلب و ز صندوق بر ترکشید سوی میمنه میسره برکشید
بفرمود تا جهن رزم آزمای شود با بزرگان لشکر زجای
برد ده هزار آزموده سوار همه نیزه دار از در کارزار

سوی میسره شیر جنگی نبرد   بشد تیز با نامداران مرد
چو کیخسرو آن رزم ترکان بدید   که خورشید گشت از جهان ناپدید
سوی نامداران خود کرد روی   که بودند گردان پرخاشجوی
بفرمود تا بر سوی میسره   بتابند چون آفتاب از بره
برفتند با نامور ده هزار   زره‌دار با گرزهٔ گاوسار
بشماخ سوری بفرمود شاه   که از نامداران ایران سپاه
گزین کن زجنگ آوران ده هزار   جوانان گرد از در کارزار
میان دو صف تیغها بر کشید   ابر کوههٔ زین سر اندر کشید
دو لشکر بر آن سان بر آویختند   چنان شد که گفتی بر آمیختند
چکاچاك برخاست از هر دو روی   ز پرخاش خون اندر آمد بجوی
بیك سو کشیدند صندوق پیل   جهان شد بکردار دریای نیل
چو برخاست گرد از چپ و دست راست   جهاندار خفتان جنگی بخواست
بجنبید با رستم از قلبگاه   خروشان وجوشان ولشکر پناه
بر آمد خروشیدن بوق و کوس   بیك دست خسرو سپهدار طوس
بیاراست با کاویانی درفش   همه پهلوانان زرینه کفش
بدرد دل از جای برخاستند   چپ شاه ایران بیاراستند
سوی راستش رستم جنگجوی   زواره برادرش بنهاد روی
جهاندیده گودرز کشوادگان   بزرگان بسیار و آزادگان
ببودند بر دست رستم بپای   زرسپ و منوشان فرخنده‌رای
بر آمد ز آوردگه گیر و دار   نبیند بدان گونه کس کارزار
همه ریگ پرخسته و کشته بود   کسان را کجا روز برگشته بود
ز بس کشته بر دشت آورد گاه   پیی را ندیدند بر خاك راه

بیابان بکردار جیحون ز خون — یکی بی سرودیگری سرنگون
خروش سواران واسپان بدشت — ز بانگ تبیره همی برگذشت
دل کوه گفتی بدرّد همی — زمین با سواران بپرّد همی
سر بی تنان و تن بی سران — چرنکیدن گرزهای گران
ز رخشیدن خنجر و تیغ تیز — همی جست خورشید راه گریز
تو گفتی که ابری بر آمد سیاه — ببارید خون اندران رزمگاه
چو فر طوس بر میسره شد تباه — بدست فریبرز کاووس شاه
بدست منوچهر بر میمنه — کهیلا که صد پیل بد یك تنه
یکی باد و ابری دران نیمروز — بر آمد رخ هور گیتی فروز
بپوشید وروی زمین تیره گشت — همان دیده ازتیرگی خیره گشت
بدانگه که شد هورسوی نشیب — دل شاه ترکان بجست از نهیب
ز جوش سواران هر کشوری — ز هر مرز وهربوم وهر مهتری
دگر گونه جوشن دگر گون درفش — جهانی شده سرخ وزرد وبنفش
نگه کرد گرسیوز از پشت شاه — بجنگ اندر آورد یکسرسپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه — گرانمایه و یکدل و یك تنه
سوی میسره همچنین لشکری — پراکنده بر هر سویی مهتری
سواران شمشیر زن چل هزار — گزیده بزرگان خنجر گذار
چو گرسیوزازپشت لشکربرفت — بپیش برادر خرامید تفت
برادر چو روی برادر بدید — بنیرو شد و لشکر اندرکشید
بر آمد زلشکر ده ودار و گیر — بپوشید روی هوا پرّ تیر
چوخورشید راپشت تاریك شد — بدیدار شب روز نزدیك شد
فریبنده گرسیوز بد نهان — بیامد بپیش برادر نوان

که اکنون ز گردان که جوید نبرد   زمین پر زخون وهوا پر ز گرد
سپه باز کش چون شب آمد بکوش   که اکنون بر آید ز ترکان خروش
تو در جنگ باشی سپه در گریز   مکن با تن خویش چندین ستیز
دل شاه ترکان پر از خشم وجوش   ز تندی نبودش بگفتار گوش
بر انگیخت اسپ از میان سپاه   بیامد دمان تا به آوردگاه
از ایرانیان چند نامی بکشت   چو خسرو بدید اندر آمد بپشت
دو شاه و دو کشور چنان کینه دار   برفتند با خوار مایه سوار
ندیدند گرسیوز و جهن روی   که او پیش خسرو شود کینه جوی
عنانش گرفتند و برتافتند   بدان ریگ آموی بشتافتند
چو او باز گشت استقیلا چو گرد   بیامد که با شاه جوید نبرد
دمان شاه ایلا چو جنگی پلنگ   دگر برزویلا سرافراز جنگ
که آن هر سه تن کوه خارا بدند   جفا پیشه و بی مدارا بدند
چو آن دید شاه از میان گروه   برانگیخت اسپ اندر آمد چو کوه
بزد نیزه بر استقیلای گرد   ززین بر گرفتش زمین را سپرد
دمان شاه ایلا بپیش سپاه   یکی نیزه زد بر کمربند شاه
نبد کارگر نیزه بر جوشنش   نه ترس آمد اندر دل روشنش
چو خسرو دل و زور اورا بدید   سبك تیغ تیز از میان بر کشید
بزد برسنانش بدو نیم گشت   دل برزویلا پر از بیم گشت
سبك برزویلا چو آن زخم شاه   بدید آن دل و زور و آن دستگاه
بتاریکی اندر گریزان برفت   همی پوست برتنش گفتی بکفت
سپه چون بدیدند آن دستبرد   بر آوردگه بر نماند ایچ گرد
برافراسیاب این سخن مرگ بود   کجا کار ناساز و بی برگ بود

زتوران سواران چو آگه شدند زحمله همه دست کوته شدند
چو آوردگه خوار بگذاشتند بفرمود تا بانگ برداشتند
که این شیرمردی زرنگ شبست مرا باز گشتن زجنگ شبست
گرایدونکه امروز یکباره باد ترا جست و شادی ترادر گشاد
چو روشن شود روز ما رابیین درفش دل افروز ما را ببین
همه‌روی صحرا چو دریا کنیم زخورشید تابان ثرّیا کنیم
دو شاه‌دو لشکرچنان رزمساز بلشکرگه خویش رفتند باز

هزیمت شدن افراسیاب

چونیمی زتیره‌شب اندر گذشت سپهر ازبر گوی گردان بگشت
سپهدار توران بنه بر نهاد سپه‌را همه ترگ و جوشن‌بداد
طلایه بفرمود تا ده هزار بود ترك برگستوان‌ور سوار
چنین گفت بالشکر افراسیاب که چون‌من گذریابم ازرودآب
دمادم شما از پسم بگذرید بجیحون وروز وشبان مشمرید
شب تیره با لشکر افراسیاب گذر کرداز آموی‌وبگذاشت آب
همه روی کشور به بیراه وراه سراپرده و خیمه بد بی سپاه
سپیده چو از کوه سر بر دمید طلایه سپه را بهامون ندید
بیامد بمژده بر شهریار که پردخته‌شد شاه ازین کارزار
همه خیمه بینیم و پرده‌سرای زدشمن سواری نمانده بجای
چو بشنیدخسرودمان شدبخاك ستایش کنان پیش دادار پاك
همی گفت کای‌روشن کرد گار جهاندار و دادار و پروردگار
تو دادی مرا فرّ و دیهیم‌و زور تو کردی‌دل و جان‌بدخواه کور

زگیتی ستمکاره را دور دار　　زبیمش همه ساله رنجور دار
چو خورشید زرّین سپر بر گرفت　　شب آن شعر پیروزه بر سر گرفت
جهاندار بنشست بر تخت عاج　　بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
ستایش کنان پیش او شده سپاه　　که جاوید باد این سزاوار گاه
شد این لشکر از خواسته بی‌نیاز　　که از لشکر شاه چین ماند باز
همی گفت هر کس که اینت فسوس　　که او رفت با لشکر و بوق و کوس
شب تیره از دست آزادگان　　بشد نامداری چنین رایگان
بدیشان چنین گفت بیدار شاه　　که ای نامداران ایران سپاه
چو دشمن بود شاه را کشته به　　گر آواره از جنگ بر گشته به
چو پیروزگر داد مان فرّهی　　بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
زگیتی مر او را ستایش کنید　　شب و روز او را نیایش کنید
که آنرا که خواهد کند شوربخت　　یکی بی هنر بر نشاند بتخت
برین پرسش و جنبش و رای نیست　　که با داد او بنده را پای نیست
بباشیم برین رزمگه پنج روز　　ششم روز هرمزد گیتی فروز
بهفتم برانیم زیدر سپاه　　که او کین فزایست و من کینه‌خواه
درین پنج روز اندران رزمگاه　　همی کشته جستند از ایران سپاه
بشستند ایرانیان را زگرد　　سزاوار آن کشتگان دخمه کرد

فتح نامه نوشتن کیخسرو بکاووس

بفرمود تا پیش او شد دبیر　　بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نبشتند نامه بکاووس شاه　　چنان چون سزا بود ازان رزمگاه
سر نامه کرد آفرین خدای　　ستایش هم او را، هم او رهنمای
دگر گفت شاه جهانبان من　　پدروار لرزنده بر جان من

بزرگیش با کوه پیوسته باد ‏ ‏ ‏ دل بدسگالان او خسته باد
رسیدم ز ایران بریگ فرب ‏ ‏ ‏ سه جنگ گران کرده شد در سه شب
شمار سواران افراسیاب ‏ ‏ ‏ نبیند خردمند هرگز بخواب
بریده چو سیصد سرنامدار ‏ ‏ ‏ فرستادم اینك بر شهریار
برادر بد و خویش و پیوند او ‏ ‏ ‏ گرامی بزرگان و فرزند او
وزان نامداران بسته دویست ‏ ‏ ‏ که صد شیر با جنگ هر یك یکیست
همه جنگ بردشت خوارزم بود ‏ ‏ ‏ زچرخ آفرین برچنان رزم بود
برفت او وما ازپس اندر دمان ‏ ‏ ‏ گذشتیم تا برچه گردد زمان
نهادند بر نامه مهری زمشك ‏ ‏ ‏ ازان پس گذر کرد بر ریگ خشك
بدین رزمگه آفرین باد گفت ‏ ‏ ‏ همه ساله با اختر نیك جفت

رسیدن افراسیاب بگنگ دژ

چو ازرزم برگشت افراسیاب ‏ ‏ ‏ چو باد دمان تیز بگذاشت آب
سپه در سپاه قراخان رسید ‏ ‏ ‏ همی گفت هر کس بجنگ آنچه دید
سپهدار ترکان چه مایه گریست ‏ ‏ ‏ هر آنکس که از تخمهٔ او بزیست
ز بهر گرانمایه فرزند اوی ‏ ‏ ‏ بزرگان و خویشان و پیوند اوی
خروشی برآمد تو گفتی که ابر ‏ ‏ ‏ همی خون چکاند ز چشم هزبر
همی بودش اندر بخارا درنگ ‏ ‏ ‏ همی خواست کایند شیران بجنگ
ازان پس ازان انجمن آنچه ماند ‏ ‏ ‏ بزرگان برترمنش پیش خواند
چو گشتند پرمایگان انجمن ‏ ‏ ‏ زلشکر هر آنکس که بد رای زن
زبان بر گشادند برشهریار ‏ ‏ ‏ که بیچاره گشتند ازان کارزار
که از لشکر ما بزرگان که بود ‏ ‏ ‏ گذشتند و زیشان دل ما شخود
همانا که ازصد نماندست بیست ‏ ‏ ‏ بر آن رفتگان بر بباید گریست

کنون مادل از گنج و فرزند خویش — گسستیم چندی ز پیوند خویش
بر آن رود جیحون یکی رزمگاه — بکردیم زانسان که فرمود شاه
ز بی دانشی آنچه آمد بروی — تو دانی که شاهی و ما چاره جوی
گر ایدونکه روشن شود رای شاه — از ایدر بچاج اندر آرد سپاه
چو شاه اندرین کار فرمان برد — ز گلزریون نیز هم بگذرد
بباشد بآرام ببهشت گنگ — که هم جای جنگست و جای درنگ
برین بر نهادند یکسر سخن — کسی رای دیگر نیفکند بن
برفتند یکسر بگلزریون — همه دیده پر آب و دل پر ز خون
بگلزریون شاه ترکان سه روز — ببود و برآسود با باز و یوز
برفتند ازان سوی ببهشت گنگ — بجایی نبودش فراوان درنگ
یکی گنگ بودش بسان بهشت — گلش مشک سارا بد و زرش خشت
بدان جایگه شاد و خندان بخفت — تو گفتی که با ایمنی بود جفت
سپه خواند از هر سویی بی کران — بزرگان و گردنکش و مهتران
می و گلشن و بانگ چنگ و رباب — گل و مجلس و رطل و افراسیاب
همی خورد می روز و شب با مهان — بهر سو فرستاد کار آگهان
همی بود تا بر چه گردد زمان — بدین آشکارا چه دارد نهان

گذشتن خسرو بجیحون

چو کیخسرو آمد بدان روی آب — ازو دور شد خورد و آرام و خواب
سپه چون گذر کرد ازان سوی رود — فرستاد ازان پس بهر کس درود
کزین آمدن کس مدارید باک — بخواهید ما را ز یزدان پاک
گرانمایه گنجی بدرویش داد — کسی را کزو شاد بد بیش داد

وزانجا بیامد سوی مرز سغد یکی نوجهان دید آرام جغد
ببخشید گنجی بر آن شهر نیز همی خواست کآباد گردد بچیز
بهر منزلی زینهاری سوار همی آمدندی بر شهریار
وزان پس چو آگاهی آمد بشاه ز کردار افراسیاب و سپاه
که آمد بنزدیک او کاکله ابا لشکری چون هژبر یله
که از تخم تورست پر کین و درد بجوید همی روزگار نبرد
فرستاد بهری ز گردان بچاج که جوید همی تخت ایران و تاج
سپاهی بسوی بیابان بزرگ فرستاد و سالار ایشان طورگ
پذیرفت ازان هر یکی جنگ شاه که بر نامداران ببندند راه
سپهدار کیخسرو آن خوار داشت خرد را بر اندیشه سالار داشت
سپاهی که از بردع و اردبیل بیامد بفرمود تا خیل خیل
بیایند و بر پیش او بگذرند گو و موبد و مرزبان بشمرند
برفتند و سالارشان گستهم که در جنگ شیران نبودی دژم
دگر گفت تا لشکر نیمروز برفتند با رستم نیوسوز
بفرمود تا بر هیونان مست نشینند و گیرند اسپان بدست
بر آن واژگونه دو لشکر دمان شبیخون بر آرند از ناگهان
برفتند این هردو زیبای تاج یکی در بیابان یکی سوی چاج
بسغد اندرون بود یک ماه شاه همه سغد شد شاه را نیک خواه
سپه را درم داد و آسوده کرد همی جست هنگام ننگ و نبرد
هر آنکس که بود از در کارزار که دانست نیرنگ و بند حصار
بیاورد و با خویشتن یار کرد سر بدکنش پر ز تیمار کرد
وزانجایگه گردن افراخته کمر بسته و جنگ را ساخته

ز سغد و کشانی سپه برگرفت   جهانی بدو مانده اندر شگفت

خبر شد بترکان که آمد سپاه   جهانجوی کیخسرو کینه‌خواه

همه سوی دژها نهادند روی   جهان شد پر از جنبش و گفتگوی

بلشکر چنین گفت پس شهریار   که امروز چون شد دگرگونه کار

ز ترکان هر آنکس که فرمان کنند   دل از جنگ جستن پشیمان کنند

مسازید جنگ و مریزید خون   مباشید کس را ببد رهنمون

وگر جنگ جوید کسی با سپاه   دل کینه دارش نیاید براه

شما را حلالست خون ریختن   بهرجای تاراج و آویختن

خروشی بر آمد ز ایران سپاه   نهادند گردن بفرمان شاه

دلیران بدژها نهادند روی   بهر دژ که بودی یکی نامجوی

شدی بارهٔ دژ هم آنگاه پست   نماندی دژ و نیز جای نشست

غلام و پرستنده و چارپای   نماندی بدو نیک چیزی بجای

برین گونه فرسنگ صد بر گذشت   نه دژ ماند آباد، نه کوه و دشت

چو آورد لشکر بگلزرّیون   بهرسو بگردید با رهنمون

جهان دید برسان باغ بهار   در دشت و کوه و زمین پر نگار

همه کوه نخچیر و هامون درخت   جهان از در مردم نیک بخت

طلایه فرستاد و کار آگهان   بدان تا بدانند کار نهان

سراپردهٔ شهریار جوان   کشیدند در پیش آب روان

جهاندار بر تخت زرّین نشست   خود و نامداران خسروپرست

شبی کرد جشنی که تا روز پاك   همی مرده برخاست از تیره خاك

وزان سو بگنگ اندر افراسیاب   برخشنده روز و بهنگام خواب

همی گفت با هر که بد کاردان   بزرگان بیدار و بسیار دان

که اکنون که دشمن ببالین رسید   بگنگ اندرون چون توان آرمید
همه بر گشادند گویا زبان   که اکنون که نزدیک شد بدگمان
جز از جنگ دیگر نبینیم راه   زبونی نه خوبست و چندین سپاه
بگفتند وز پیش بر خاستند   همه شب همی لشکر آراستند

رزم کردن کیخسرو بار دیگر با افراسیاب

سپیده دمان گاه بانگ خروس   ز درگاه برخاست آواز کوس
سپاهی بیامد به هامون ز گنگ   که بر مور و بر پشه شد راه تنگ
چو آمد بنزدیک گلزریون   زمین شد بسان که بیستون
همی لشکر آمد سه روز و سه شب   جهان شد پر آشوب جنگ و جلب
کشیدند بر هفت فرسنگ نخ   فزون گشت مردم ز مور و ملخ
چهارم سپه بر کشیدند صف   ز دریا بر آمد بخورشید تف
سوی میمنه جهن افراسیاب   کجا نیزه بگذاشتی ز آفتاب
بقلب اندر افراسیاب و ردان   سواران گردنکش و بخردان
سوی میسره شیر جنگی کبرُد   ابا کاردیده سواران گرد
پس پشت گرسیوز کینه خواه   که دارد سپه را ز دشمن نگاه
وزین روی کیخسرو از قلبگاه   همی داشت چون کوه پشت سپاه
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد   منوشان و خوزان فرخ نهاد
چو گرگین میلاد و گستهم شیر   هجیر و چوشیدوش گرد دلیر
فریبرز کاووس بر میمنه   سپاهی همه یکدل و یکتنه
منوچهر بر میسره جای داشت   که با جنگ مردان همی پای داشت
بپشت سپه گیو گودرز بود   که پشت و نگهبان هرمرز بود

زمین کوه آهن شد از میخ نعل ‌‌ همه دشت دریا شد و نعل لعل
بسر بر زگرد سیاه ابر بست ‌‌ تبیره دل سنگ خارا بخست
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه ‌‌ تو گفتی همی برنتابد سپاه
هوا گشت چون چادر آبنوس ‌‌ ستاره غمی گشت ز آوای کوس
همه‌دشت مغز و سر و دست و پای ‌‌ همانا نبد بر زمین نیز جای
همی نعل اسپان سر کشته خست ‌‌ همه‌دشت بی‌تن وسر و پای و دست
خردمند مردم بیك سو شدند ‌‌ دو لشکر برین هر دو خستو شدند
که گر یك زمان نیز لشکر چنین ‌‌ بماند برین دشت با درد و کین
نماند یکی زین سواران بجای ‌‌ همانا سپهر اندر آید ز پای
زبس چاك‌چاك تبرزین و خود ‌‌ روانها همی داد تن را درود
چو کیخسرو آن پیچش جنگ دید ‌‌ جهان بردل خویشتن تنگ دید
بیامد بیك سو ز پشت سپاه ‌‌ به‌پیش جهاندار شد دادخواه
که ای برتر از دانش پارسا ‌‌ جهاندار بر پادشا پادشا
اگر نیستم من ستم یافته ‌‌ چو آهن ببوته درون تافته
نخواهم که پیروز باشم بجنگ ‌‌ نه بر دادگر بر کنم کار تنگ
بگفت این و برخاك مالید روی ‌‌ جهان پر شد از نالهٔ زار اوی
هم آنگه بر آمد یکی باد سخت ‌‌ که بشکست شاداب شاخ درخت
همی خاك برداشت از رزمگاه ‌‌ بزد بر رخ و چشم توران سپاه
کسی کو سر از جنگ برتافتی ‌‌ چو افراسیاب آگهی یافتی
بخنجر بریدی سرش را ز تن ‌‌ جز از خاك وریگش نبودی کفن
چنین تا سپهر و زمین تار شد ‌‌ فراوان ز ترکان گرفتار شد
بیامد شب و چادر مشك رنگ ‌‌ بپوشید تا کس نیاید بجنگ

سپه باز خواندند شاهان زدشت　　چو روی زمین زآسمان تیره گشت
همه دامن کوه تا پیش رود　　سپه بود باجوشن ودرع وخود
برافروختند آتش ازهر سویی　　طلایه بر آمد ز هر پهلویی
همی جنگ را ساخت افراسیاب　　همی بود تا چشمهٔ آفتاب
برآید، رخ کوه رخشان کند　　زمین چون نگین بدخشان کند
سران سواران بجنگ آورد　　برآن دشت بر،نام و ننگ آورد
جهان آفرین را دگر بود رای　　بهر کار با رای او نیست پای

پناه گرفتن افراسیاب در گنگ بهشت

شب تیره چون روی زنگی سیاه　　کس آمد ز گستهم نوذر بشاه
که شاه جهان جاودان زنده باد　　که ما بازگشتیم پیروز وشاد
بدان نامداران افراسیاب　　رسیدیم ناگه بهنگام خواب
از ایشان سواری طلایه نبود　　کسی را ز اندیشه مایه نبود
چو بیدار گشتند ازیشان سران　　کشیدند شمشیر وگرز گران
چو شب روز شد جز قراخان نماند　　ز مردان ایشان فراوان نماند
همه دشت ازیشان تن بی سرست　　زمین بستر وخاک شان چادرست
بمژده ز رستم هم اندر زمان　　هیونی بیامد سپیده دمان
که ما در بیابان خبر یافتیم　　بدان آگهی تیز بشتافتیم
شب و روز رستم یکی داشتی　　بتندی همی راه بگذاشتی
هم آنجا رسیدیم هنگام روز　　چو برزد سر از چرخ گیتی فروز
تهمتن کمانرا بزه بر نهاد　　چو نزدیک شد ترک برسر نهاد
نخستین که از کلک بگشاد دست　　بیابان ز پیکار ترکان برست

بتوران زمین شد کنون کینه‌خواه   هماناکه آگاهی آید بشاه
بشادی ز لشکر بر آمد خروش   سپهدار ترکان همی داشت گوش
هر آنکس که بودند خسروپرست   ز ترکان بفرمود تا بر نشست
سواری بیامد هم اندر شتاب   خروشان بنزدیك افراسیاب
که ازلشکرما قراخان بجست   رسیدست نزدیك با مرد شست
سپاهی بتوران نهادند روی   کزایشان شود ناپدید آب‌جوی
چنین گفت با رای زن شهریار   که پیکار سخت اندر آمد بکار
چو رستم بگیرد سر گاه ما   بیکبارگی گم شود راه ما
کنون او گماند که ما نشنویم   کجا درغم و رنج کیخسرویم
چو آتش برایشان شبیخون کنیم   زخون روی هامون چوجیحون کنیم
سراسر همه‌لشکر این‌دید رای   همان مرد فرزانهٔ رهنمای
بنه هرچه بودش هم آنجا بماند   چو آتش ازان‌دشت لشکر براند
هم آنگه طلایه بیامد ز دشت   که‌از گرد لشکر هوا تیره گشت
زترکان جهان پاك دیدش همه   خبر شد بنزدیك شاه رمه
همه‌دشت خرگاه‌وخیمه‌است‌وبس   وزیشان بخیمه درون نیست کس
بدانست خسرو که سالار چین   چرا رفت بیگاه از دشت کین
زگستهم و رستم خبر یافتست   بدین آگهی تیز بشتافتست
نوندی برافکند هم در زمان   فرستاد نزدیك رستم دمان
که‌برگشت ازاین‌گونه‌افراسیاب   همانا بجنگ تو دارد شتاب
سپه را بیارای و آژیر باش   شب وروز باترکش و تیر باش
نوندی جهاندیده شایسته بود   بدان راه وبی‌راه دانسته بود
همی‌رفت چون پیش‌رستم رسید   گو شیر دل را میان بسته دید

سپه گرزها بر نهاده بدوش یکایك نهادند بآواز گوش
برستم بگفت آنچه پیغام بود که فرجام پیغامش آرام بود
وزین روی کیخسرو کینه جوی نشسته بآرام بی گفتگوی
همه بخش کرد آنچه بُد برسپاه سراپرده وخیمه ، تخت وکلاه
ازایرانیان کشتگان را بجست کفن کرد وزخون وگل شان بشست
برسم مهان کشته را دخمه کرد چو برداشت ازخاك وخون نبرد
بنه برنهاد و سپه بر نشاند دمان ازپس شاه ترکان براند
چونزدیك شهر آمد افراسیاب بدان بد که رستم بودسیرخواب
بگفتا شبیخون کنم بر سرش برآریم ازو گرد واز لشکرش
بتاریکی اندر طلایه بدید بدشت اندر آواز اسپان شنید
فرو ماند ازکار رستم شگفت همی راند واندیشه اندر گرفت
همه کوفته لشکر و ریخته بشیرین روان اندر آویخته
به‌پیش اندرون رستم تیزچنگ پس پشت شاه وسواران جنگ
کسی راکه نزدیك بد پیش خواند وز اندیشهٔ دل فراوان براند
بپرسید کاین را چه بینید روی چنین گفت با نامور نامجوی
که بهشت گنگ آنهمه گنج شاه چه بایست اکنون چنین رنج راه
زمین هشت فرسنگ بالای اوی همانا که چارست پهنای اوی
زن و کودك ومرد وچندین سپاه ترا گنج و بدخواه را رنج راه
بر آن بارهٔ دژ نپرّد عقاب نبیند کسی آن بلندی بخواب
خورش هست ایوان وگنج وکلاه بزرگی وفرمان وتخت وسپاه
همان بوم کورا بهشتست نام همه جای شادی وآرام و کام
بهرگوشه‌ای چشمه و آبگیر ببالا و پهنای پرتاب تیر

همی موبد آورده ازهند وروم　　بهشتی بر آورده ز آباد بوم
همانا که زان باره فرسنگ بیست　　جهان‌بین ببیند که بر دشت کیست
ترا زین جهان بهره جنگست و بس　　بفرجام گیتی نماند بکس
چو بشنید گفتارها شهریار　　خوش آمدش وایمن شد از روزگار
بیامد دلی‌شاد ببهشت گنگ　　ابا آلت لشکر وساز جنگ
همی گشت بر گرد آن شارسان　　بدستی ندید اندران خارسان
یکی کاخ بودش سراندر هوا　　بر آوردهٔ شاه فرمان روا
بایوان فرود آمد و بار داد　　سپه را درم داد و دینار داد
فرستاد بر هر دری لشکری　　نگهبان هر کشوری مهتری
بهر جای بر باره شد دیدبان　　نگهبان بروز و بشب پاسبان
رد وموبدش بود بردست راست　　نویسندهٔ نامه را پیش خواست

نامهٔ افراسیاب نزدیك فغفور چین

یکی نامه‌ای سوی فغفور چین　　نوشتند با صد هزار آفرین
چنین گفت کز گردش روزگار　　نیامد مرا بهره جز کارزار
بپروردم او را که بایست کشت　　کنون گشت ازو روزگارم درشت
چو فغفور چین گر بیاید رواست　　که بر دوستیش روانم گواست
وگر خود نیاید فرستد سپاه　　کزین سو خرامد سوی کینه‌خواه
فرستاده از پیش افراسیاب　　بچین اندر آمد بهنگام خواب
سر افراز فغفور بنواختش　　یکی خرّم ایوان بپرداختش
وزانسو بگنگ اندر افراسیاب　　بر آمد ز آرام وز خورد وخواب
بدیوار عرّاده بر پای کرد　　ببرج اندرون رزم را جای کرد

بفرمود تا سنگهای گران — کشیدند بر باره افسونگران
بسی کاردانان رومی بخواند — سپاهی بدیوار دژ بر نشاند
بر آورد بیدار دل جاثلیق — بر آن باره عرّاده و منجنیق
کمانهای چرخ وسپرهای کرگ — همه برجها پرزخفتان و ترگ
گروهی ز آهنگران رنجه کرد — ز پولاد بر هر سویی پنجه کرد
ببستند بر نیزه‌های دراز — که هر کس که رفتی بردژ فراز
بدان چنگ تیز اندر آویختی — وگرنه ز دژ زود بگریختی
بهر کار با هر کسی داد کرد — سپه را درم داد و آباد کرد
همان خود وشمشیر و بر گستوان — سپرهای چینی و تیر و کمان
ببخشید بر لشکرش بی شمار — بویژه بدان کو کند کارزار
چو آسوده شدزان بشادی نشست — خود و نامداران خسرو پرست
پریچهره هرروز صد چنگ زن — بشادی بدرگه شدی انجمن
شب وروزچون مجلس آراستی — سرود ولب ترك و می‌خواستی
همی داد هر روز گنجی بباد — بر امروز فردا نیامدش یاد
اگر بودنی بود دل را بغم — سزد گر نداری نباشی دژم
دوهفته بدین گونه‌شادان بزیست — که‌داند که فردادل افروز کیست

آمدن کیخسرو بپیش گنگ دژ

سوم هفته کیخسرو آمد بگنگ — شنید آن غو نای و آوای چنگ
بخندید و بر گشت گرد حصار — بماند اندران گردش روزگار
شگفت آمدش کانچنان جای دید — سپهر دل آرای بر پای دید
چنین گفت کان کوچنین باره کرد — نه از بهر پیکار پتیاره کرد
که خون سرشاه ایران بریخت — زما در چنین باره‌اندر گریخت

برستم چنین گفت کای پهلوان   سزد گر ببینی بروشن روان
که باما جهاندار یزدان چه کرد   ز خوبی و پیروزی اندر نبرد
بدی را کجا نام بد بر بدی   بتندی و کژّی و نابخردی
گریزان شدست او زما در حصار   بدین سان بر آسوده از روزگار
بدی، کو بدان جهان را سرست   بپیری رسیده کنون بدترست
بدین گر بدارم ز یزدان سپاس   نباید که شب خفته مانم سه پاس
کزویست پیروزی و دستگاه   همو آفرینندهٔ هور و ماه
ز یك سوی آن شارسان کوه بود   ز پیکار لشکر بی اندوه بود
بروی دگر رود و آب روان   که روشن شدی مرد را زو روان
کشیدند بردشت پرده سرای   بهر سوی دژ پهلوانی بپای
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت   ز لشکر زمین دست برسر گرفت
سراپرده زد رستم از دست راست   ز شاه جهاندار لشکر بخواست
بچپ بر فریبرز کاوس وطوس   درفش دل افروز با بوق و کوس
برفتند و بستند پرده سرای   سوم پور گودرز بگزید جای
شب آمد ز هر سو بر آمد خروش   زمین گشت یکسر پر از جنگ و جوش
زمین را همی دل بر آمد زجای   ز بس نالهٔ کوس و شیپور و نای
چو خورشید برداشت از چرخ زنگ   بدرّید پیراهن مشك رنگ
نشست از بر اسپ شبرنگ شاه   بیامد بگردید گرد سپاه
چنین گفت با رستم پیلتن   که ای نامور مهتر انجمن
چنین دارم امّید کافراسیاب   نبیند جهان نیز هرگز بخواب
اگر کشته گر زنده آید بدست   ببیند سر تیغ یزدان پرست
بر آنم که او را ز هر سو سپاه   بیاید که هستش چنین دستگاه

بترسند وز ترس یاری دهند — نه از کین و از کامگاری دهند
بکوشیم تا پیش ازان کو سپاه — بخوانند برو بر بگیریم راه
همان بارهٔ دژ فرود آوریم — همه سنگ وخاکش برود آوریم
سپه راکنون روزسختی گذشت — همان روزرنج اندر آرام گشت
چو دشمن بدیوار گیرد پناه — ز پیکار و کینش نترسد سپاه
شکسته دلست اوبرین شارسان — کزین پس شود بی‌گمان خارسان
چو گفتار کاووس یاد آوریم — روان را همه سوی داد آوریم
چنین گفت کاین کینه با شاخ و برد — زمانه نپوشند بزنگار و گرد
بسان درختی بود تازه برگ — دل از کین شاهان نترسد زمرگ
پدر بر پسر بگذراند بدست — چنین تا شود سال صد بارشصت
پدر بگذرد کین بماند بجای — پسر باشد آن درد را رهنمای
بزرگان برو آفرین خواندند — ورا خسرو پاك دین خواندند
که کین پدر بر تو آید بسر — مبادی بجز شاد و پیروزگر

آمدن جهن با پیغام افراسیاب نزد کیخسرو

دگر روزچون خوربر آمد زراغ — نهاد از بر چرخ زرّین چراغ
خروشی بر آمد بلند از حصار — پر اندیشه شد زان دل شهریار
هم آنگه در دژ گشادند باز — برهنه شد آن روی پوشیده راز
بیامد ز دژ جهن با ده سوار — خردمند و با دانش و مایه دار
بشد پیش دهلیز پرده سرای — همی بود با نامداران بپای
بیامد بر شاه سالار بار — بگفتا که جهن است با ده سوار
شهنشاه بنشست بر تخت عاج — بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
وزان پس بیامد منوشان گرد — خرد یافته جهن را پیش برد

خردمند چون نزد خسرو رسید شد از آب دیده رخش ناپدید
بماند اندر و جهن جنگی شگفت کلاه بزرگی ز سر بر گرفت
چو آمد بنزدیك تختش فراز برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت کای نامور شهریار همیشه جهان را بشادی گذار
بر و بوم ما بر تو فرخنده باد دل و چشم بدخواه تو کنده باد
همیشه بزی شاد و یزدان پرست برین بوم ما پیش گسترده دست
خجسته نشستی و شاد آمدی همه داستانها به نیکی زدی
پیامی گذارم ز افراسیاب اگر شاه ازین برنگیرد شتاب
چو از جهن بشنید گفتار شاه بفرمود زرّین یکی زیرگاه
نهادند زیر خردمند مرد نشست و پیام پدر یاد کرد
چنین گفت با شاه کافراسیاب نشستست با دیدگان پر ز آب
نخستین درودی رسانم بشاه ازان داغ دل شاه توران سپاه
زیزدان سپاس و بدویم پناه که فرزند ما شد بدین پایگاه
زراه پدر شاه تا کیقباد ز مادر سوی تور دارد نژاد
زشاهان گیتی سرت بر ترست که تخم تو زین نامور گوهرست
بابر اندرون تیز پرّان عقاب نهنگ دلاور بدریای آب
همه پاسبانان تخت تواند دد و دام شادان ببخت تواند
بزرگان که با تاج و با افسرند بروی زمین مر ترا کهترند
شگفتم من از کار دیو نژند که هرگز نخواهد بمن جز گزند
بدان مهربانی و آن راستی چرا شد دل من سوی کاستی
که بر دست من پور کاووس شاه سیاوخش رد کشته شد بی گناه
جگر خسته ام زین سخن پر ز درد نشسته بیك سوی بی خواب و خورد

نه من کشتم او را که ناپاك دیو — ببرد از دلم ترس کیهان خدیو
زمانه ورا بد بهانه مرا — بچنگ اندرون بد فسانه مرا
تو اکنون خردمندی و پادشا — پذیرندهٔ مردم پارسا
نگه کن که تا چند شهر فراخ — پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
شدست اندرین کینه جستن خراب — بهانه سیاوخش و افراسیاب
همان کارزاری سواران جنگ — بتن همچو پیل و بزور نهنگ
که جز کام شیران کفن شان نبود — سران نیز نزدیك تن شان نبود
یکی منزل اندر بیابان نماند — بکشور جز از شهر ویران نماند
جز از کینه و زخم شمشیر تیز — نماند زما نام تا رستخیز
نباید جهان آفرین را پسند — بفرجام پیچان شویم از گزند
اگر جنگ جویی همی بی گمان — نیاساید از کین دلت یکزمان
نگه کن بدین گردش روزگار — جزاو را مکن بر دل آموزگار
که مادر حصاریم و هامون تراست — سر پر ز کین دل پر از خون تراست
همی گنگ خوانم بهشت منست — بر آوردهٔ بوم و کشت منست
هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه — هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
همین جای کشت و همین جای خورد — همین جای شیران روز نبرد
ترا گاه گرمی و خوشی گذشت — گل و لاله و رنگ و وشّی گذشت
زمستان و سرما بپیش اندرست — که بر نیزه‌ها گردد افسرده دست
بدانم چو ابر اندر افکند چین — بدین بوم ما زود گردد زمین
زهر سو که خوانم بیاید سپاه — نتابی تو با گردش هور و ماه
وزایدون گمانی که بر کارزار — ترا بر دهد گردش روزگار

از اندیشه گردون همی بگذرد
زرنج تو دیگر کسی بر خورد

گرایدونکه گویی که ترکان چین
بگیرم زنم آسمان بر زمین

بشمشیر بگذارم این انجمن
بدست تو آیم گرفتار من

مپندار کاین نیز نابودنیست
نساید کسی کو نفرسودنیست

نبیرهٔ پسر خسرو زادشم
زپشت فریدون و از تخم جم

مرا دانش ایزدی هست و فر
همان چون سروشم یکی هست پر

چو تنگ اندر آیدمرا روزگار
نخواهد دلم پند آموزگار

بفرمان یزدان بهنگام خواب
شوم چون ستاره بر آفتاب

بدریای کیماك بر بگذرم
سپارم ترا کشور و افسرم

ترا گنگ دژ باشد آرامگاه
نبیند مرا نیز شهر و سپاه

چو آید مرا روز کین خواستن
بپیران سراین لشکر آراستن

بیایم بخواهم ز تو کین خویش
بهر جای پیدا کنم دین خویش

وگر کینه از مغز بیرون کنی
بمهر اندرون کشور افسون کنی

گشایم در گنج تاج و کمر
همان گنج دینار وزر و گهر

که تور فریدون ز ایرج نهاد
تو بر دار و از کین مکن هیچ یاد

وگر چین وماچین بگیری رواست
بر آن ران همه کام دل کت هواست

خراسان ومکران زمین پیش تست
مرا شادمانی بکم بیش تست

براهی که بگذشت کاووس شله
فرستمت چندان که خواهی سپاه

همه لشکرت را توانگر کنم
ترا بخت زرین و افسر کنم

ترا پشت باشم بهر کارزار
بهر انجمن خوانمت شهریار

بگو آنچه خواهی همه کام خویش
ببین از پس وپیش انجام خویش

گر از پند من سر بپیچی همی
همان با نیا کین بسیچی همی

چو او باز گردد بیارای جنگ   منم ساخته رزم را چون پلنگ

پاسخ دادن کیخسرو جهن را

چو از جهن بشنید گفتار شاه   همی کرد خندان برو برنگاه
بپاسخ چنین گفت کای نامجوی   شنیدیم سرتاسر این گفتگوی
نخست آن که کردی مرا آفرین   همان باد بر تاج و تخت و نگین
درودی که دادی ز افراسیاب   تو گفتی که او کرد مژدگان پر آب
شنیدم همان باد بر تاج و تخت   مبادا مگر شاد و پیروز بخت
ودیگر که کردی ز یزدان سپاس   که بینم همی پور یزدان شناس
زشاهان گیتی دل افروزتر   پسندیده و شاد و پیروز تر
مرا داد یزدان همه هرچه گفت   که با این هنرها خرد باد جفت
ترا چندخواهی سخن چرب هست   بدل نیستی پاك و یزدان پرست
کسی کو بدانش توانگر بود   زگفتار کردار بهتر بود
فریدون فرّخ ستاره نگشت   نه از خاك تیره سرش بر گذشت
تو گویی که من برشوم بر سپهر   بشستی برین گونه از شرم چهر
دلت جادویی را سرمایه گشت   سخن برزبانت چو پیرایه گشت
زبان پر زگفتار ودل پر دروغ   بر مرد دانا نگیرد فروغ
پدر کشته را شاه گیتی مخوان   کنون کز سیاوش نماند استخوان
همان مادرم را ز پرده براه   کشیدی و گشتی چنین کینه خواه
مرا نیز نا زاده از مادرم   همی آتش افروختی برسرم
هر آنکس که بد پیش درگاه تو   بنفرید بر جان بی راه تو
که هرگز بگیتی کسی این نکرد   زشاهان و گردان ومردان مرد

که برانجمن بر، زنی را کشان / سپارد بزرگی بمردم کشان
که تا دخترش بچه را بفکند / زننده همی تازیانه زند
خردمند پیران بدانجا رسید / بدید آنکه هرکز ندیدوشنید
چنین بود فرمان یزدان که من / سر افراز باشم بهر انجمن
گزند وبلای تو از من بگاشت / که بامن زمانه یکی رازداشت
وزان پس که گشتم زمادر جدا / چنان چون بود بچهٔ بی بها
بنزد شبانان فرستادیم / بپرورده شیران نر دادیم
چنین بود تا روز برمن گذشت / مرا اندر آورد پیران زدشت
بپیش تو آورد، کردی نگاه / که هستم سزاوار تخت و کلاه
بسان سیاوش سرم را زتن / ببرّی و تن هم نیابد کفن
زبان مرا پاك یزدان ببست / همی خیره ماندم بجای نشست
مرا بیدل و بی خرد یافتی / بکردار بد تیز نشتافتی
سیاوش نگه کن که از راستی / چه کردوچه دیدی ازو کاستی
ز گیتی پناه ترا بر گزید / چنان کرد کز نامداران سزید
زبهر تو بگذاشت تخت وکلاه / بیامد زگیتی ترا خواند شاه
وفا جست وبگذاشت آن انجمن / بدن تانخوانیش پیمان شکن
چو دیدی بر و گردگاه ورا / بزرگی و گردی و راه ورا
بجنبیدت آن گوهر بد ز جای / بیفکندی آن پاك دل را ز پای
سر تاجداری چنان ارجمند / بزیدی بسان سر گوسفند
زگاه منوچهر تا این زمان / نبودی مگر بد تن و بد گمان
زتور اندر آمد زیان ازنخست / کجا باپدر دست بدرا بشست
پسر بر پسر بگذرد همچنین / نه راه بزرگی نه آیین ودین

برادرت اغریرث آن نیك خوی / کجا نیکنامی بدش آرزوی
زدی گردن نوذر تاجدار / پدر شاه وز تخمهٔ شهریار
میانش بدو نیمه کردی بدرد / کسی با برادر چنین بد نکرد
بکشتی و تا بوده‌ای بد تنی / تو بد گوهر و راه آهرمنی
کسی کو بدیهات گیرد شمار / فزون آید از گردش روزگار
نهالی بدوزخ فرستاده ای / تو گویی نه از مردمان زاده‌ای
دگر آنکه گفتی که دیو پلید / دل وراه من سوی دوزخ کشید
چنین بود ضحاك و هم جمشید / چو شد شان دل از نیکویی ناامید
که مارا دل ابلیس بی‌راه کرد / زهر نیکویی دست کوتاه کرد
نه برگشت ازیشان بد روزگار / زبد گوهر وگفت آموزگار
کسی کو بتابد سراز راستی / کژی گیردش کار و هم کاستی
بجنگ پشن نیز چندان سپاه / که پیران بکشت اندران رزمگاه
زمین گل شد ازخون گودرزیان / بیفزود چندان زیان بر زیان
کنون آمدی با هزاران هزار / زترکان سوار از در کارزار
بآموی لشکر کشیدی بجنگ / وزیشان بپیش من آمد پشنگ
فرستادیش تا ببرد سرم / وزان پس تو ویران کنی کشورم
جهاندار یزدان مرا یار گشت / سر بخت دشمن نگونسار گشت
مرا گویی اکنون که ازتخت تو / دل افروز وشادانم از بخت تو
نگه کن که تاچون بود باورم / چو کردارهای تو یاد آورم
ازین پس مرا جز بشمشیر تیز / نباشد سخن نیز تا رستخیز
بکوشم بنیروی گنج و سپاه / بنیك اختر و گردش هور وماه
همی پیش یزدان بباشم بپای / نخواهم بگیتی جز او رهنمای

مگر کز بدان پاک گردد جهان   بداد و دهش من ببندم میان
جهان‌را بداد و دهش نو کنم   مگر کز بدان باغ بی‌خو کنم
سخن هرچه گفتم نیارا بگوی   که در جنگ چندین بهانه‌مجوی
یکی تاج دادش زبرجد نگار   یکی طوق زرّین و دو گوشوار
هم آنگه که شد جهن پیش پدر   بگفت آن سخنها همه دربدر
بر آشفت ازان پاسخ افراسیاب   دلش گشت پر درد وسر پرشتاب
ببخشید گنج و درم بر سپاه   همان گرز وشمشیر وخود وکلاه

رزم کیخسرو باافراسیاب و گرفته‌شدن گنگ دژ

شب تیره تا سرزد از چرخ شید   ببد کوه چون پشت پیل سپید
همی لشکر آراست افراسیاب   سواری زترکان کجا یافت خواب
چو ازگنگ برخاست آواز کوس   زمین آهنین شد سپهر آبنوس
شه نامبردار نیکی گمان   نشست از بر زین سپیده دمان
بیامد بگردید گرد حصار   نگه کرد تاچون بود کارزار
برستم بفرمود تاهمچو کوه   بیامد بیک سوی دژ با گروه
دگرسوی گستهم نوذر بپای   سدیگر چو گودرز فرخنده‌رای
بسوی چهارم شه کامکار   ابا پیل و کوس و نبرده سوار
سپه را همه هرچه بایست ساز   بکرد و بیامد سوی تخت باز
بلشکر بفرمود پس شهریار   یکی کنده کردن بگرد حصار
بدان کار هرکس که دانا بدند   بجنگ دژ اندر توانا بدند
چه ازروم وازچین وازهندوان   چه رزم آزموده زهر سوگوان
همه گرد آن شارسان چون نوند   بگشتند وجستند هر گونه بند

دو نیزه ببالا یکی کنده کرد سپه را بگردش پراکنده کرد
بدان تا شب تیره بی آختن نیارد بکشتن کسی تاختن
دوصد باره عرّاده و منجنیق نهاد ازبرش هرسویی جاثلیق
دوصد چرخ برهرسویی بُد کمان زدیوار دژ چون سر بد گمان
پدید آمدی منجنیق از برش چوژاله همی کوفتی برسرش
پس منجنیق اندرون رومیان ابا چرخها تنگ بسته میان
دوصد پیل فرمود پس شهریار کشیدن ستونها بپیش حصار
یکی کنده‌ای زیر باره درون بکنده نهادند زیرش ستون
پراکنده بر چوب نفط سیاه بر آن گونه فرمود نیرنگ شاه
بر آن چوبها باره مانده بپای بدان چوبها بر گرفته ز جای
بیک‌سو بر از منجنیق و ز تیر زخ سرکشان بود همچون زریر
بزیر اندرون آتش و نفط وچوب زبر گرزهای گران کوه‌کوب
بهر چارسو ساخته کارزار چنان چون بود سازجنگ حصار
چو آن کرده شد شهریار زمین بیامد بپیش جهان آفرین
زلشکر بشد تا بجای نماز ابا کردگار جهان گفت راز
ابر خاك چون مارپیچان زکین همی‌خواند بر کردگار آفرین
که همواره پست و بلندی زتست بهرسختیی یارمندی ز تست
اگر داد بینی همی رای من مگردان ازین پایگه پای من
نگون کن سر جادوان ازتخت مرا دار شادان دل و نیك‌بخت
چوبرداشت ازپیش یزدان سرش بجوشن بپوشید روشن برش
کمر برمیان بست و برجست زود بجنگ اندر آمد بکرداردود
بفرمود تاسخت بر هر دری بجنگ اندر آید گران لشکری

بدان چوب و نفط اندر آتش زدند — ز برشان همی سنگ بر سر زدند
ز بانگ کمانهای چرخ و ز دود — شده روی خورشید تابان کبود
ز عرّاده و منجنیق و ز گرد — زمین نیلگون شد هوا لاجورد
خروشیدن پیل و بانگ سران — درخشیدن تیغ و گرز گران
تو گفتی بر آویخت با هور ماه — ز باریدن تیر و گرد سپاه
بر آن گونه گشت آسمان ناپدید — کجا چشم روشن جهان را ندید
ز نفط سیه چوبها بر فروخت — بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت
نگون باره گفتی که برداشت پای — بکردار کوه اندر آمد ز جای
وزان باره چندی ز ترکان بزیر — نگون اندر آمد بکردار شیر
که آرد بدو شور بختی جهان — بدام اندر آید سرش ناگهان
بر آمد خروشیدن کارزار — بپیروزی لشکر شهریار
سوی رخنهٔ دژ نهادند روی — بیامد دمان رستم جنگجوی
خبر شد هم آنگه بافراسیاب — کجا بارهٔ شارسان شد خراب
پس افراسیاب اندر آمد چو گرد — بجهن و بگرسیوز آواز کرد
که با بارهٔ دژ شما را چکار — سپه را ز شمشیر باید حصار
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش — همان از پی گنج و پیوند خویش
ببندید با یکدگر دامنا — ممانید بدخواه پیرامنا
ز ترکان سپاهی بکردار کوه — بشد سوی رخنه گروها گروه
بکردار شیران بر آویختند — خروش از دورویه برانگیختند
سواران ترکان بکردار بید — نوان گشته وز بوم و بر ناامید
برستم بفرمود پس شهریار — پیاده هر آنکس که بد نیزه‌دار
بپیش اندر آرد بر آن رخنه گاه — همیدون پیاده همه کینه خواه

ابا ترکش وتیغ و تیر و سپر — دو رسته پیاده پس نیزه ور
سواران جنگی نگهدارشان — بدانگه که شد سخت پیکارشان
سوار و پیاده زهر دو گروه — بجنگ اندر آمد بکردار کوه
برخنه درآورد یکسر سپاه — چو شیر ژیان رستم کینه‌خواه
بباره بر آمد بکردار گرد — درفش سیه را نگونسار کرد
نشان سپهدار ایران بنفش — بر آن باره زد شیرپیکر درفش
بپیروزی شاه ایران سپاه — بر آمد خروشیدن از رزم گاه
فراوان ز توران سپه کشته شد — سر بخت آن کینه ور گشته شد
بدانگه کجا رزمشان شد درشت — دو تن رستم آورد زیشان بمشت
چو گرسیوز و جهن رزم آزمای — که بدبخت توران زایشان بپای
برادر یکی بود و فرخ پسر — چنین آمد از شور بختی بسر
بدان شارسان اندر آمد سپاه — چنان لشکر داغ دل کینه خواه
بتاراج وکشتن نهادند روی — بر آمد خروشیدن های وهوی
زن و کودکان بانگ برداشتند — بایرانیان جای بگذاشتند
چه مایه زن و کودک نارسید — که زیر پی پیل شد نا پدید
همه شهر توران گریزان چوباد — نیامد کسی را بر و بوم یاد
بزاری همه دیدگان پر زخون — شده بخت گردان ترکان نگون
زن و گنج وفرزند گشته اسیر — زگردون روان خسته وتن بتیر

گریختن افراسیاب از گنگ دژ

بایوان بر آمد پس افراسیاب — پر از خون دل از درد و مژگان پر آب
بدان باره برشد که بد کاخ اوی — بیامد سوی شارسان کرد روی
دو بهره ز جنگ آوران کشته دید — دگر یکسر از جنگ برگشته دید

خروش سواران و بانگ سران ‌‌ ‌ ابر پشت پیلان تبیره زنان
همی پیل مرزندگان راچو دید ‌ ‌ همی کرد شان بر زمین ناپدید
همه شارسان دود و فریاد بود ‌ ‌ همه آتش و غارت و باد بود
یکی شاد ودیگر پرازدردورنج ‌ ‌ چنانست رسم سرای سپنج
چو افراسیاب آن چنان دیدکار ‌ ‌ چنان هول و برگشتن کارزار
نه جهن و برادر نه بوم ونه بر ‌ ‌ نه تخت ونه شاهی نه گنج و گهر
همی گفت یکدل پر ازداغ ودرد ‌ ‌ که چرخ فلك خیره با ما چه کرد
بدیده بدیدم همان روزگار ‌ ‌ که آمد مراکشتن ومرگ خوار
پراز درد ازان باره آمد فرود ‌ ‌ همی داد تخت مهی را درود
همی گفت کی بینمت نیز باز ‌ ‌ ابا روز خوشی و آرام و ناز
وزانجایگه خیره شد ناپدید ‌ ‌ هش وورای او همچو مرغان پرید
در ایوان که دردژ برآورده بود ‌ ‌ یکی راه زیر زمین کرده بود
که ازلشکرش کس نه آگاه بود ‌ ‌ که زیر دژ اندر چنان راه بود
ازان نامداران دو صد برگزید ‌ ‌ بدان راه بیراه شد ناپدید
وزانجا بیامد بیابان گرفت ‌ ‌ همه کشورش مانده اندرشگفت
نشانی ندادش کس اندر جهان ‌ ‌ بدان گونه آواره شد ناگهان
چو کیخسرو آمد بایوان اوی ‌ ‌ بپای اندر آورد کیوان اوی
ابر تخت زرینش بنشست شاه ‌ ‌ ابا پهلوانان زرین کلاه
فراوان بجستند و جایی نشان ‌ ‌ نیامد ز سالار گردن کشان
ز گرسیوز و جهن پرسید شاه ‌ ‌ ز کار سپهدار توران سپاه
که چون رفت وآرامگاهش کجاست ‌ ‌ نهان گشت ازایدر پناهش کجاست
ز هر گونه گفتند وخسروشنید ‌ ‌ نیامد همی زو نشانی پدید

بایرانیان گفت پیروز شاه — که دشمن چو آواره گردد زگاه
زگیتی برونام وکام اندکیست — ورا مرگ با زندگانی یکیست

زینهاردادن خسرو خویشان افراسیاب را

ز لشکر گزین کرد پس بخردان — جهان دیده و کار کرده ردان
بدیشان چنین گفت کآباد باد — شما را تن و دل پر از داد باد
در گنج آن ترك شوریده بخت — سپردم شما را بکوشید سخت
نباید که بر کاخ افراسیاب — بتابد ز چرخ برین آفتاب
هم آواز پوشیده رویان اوی — نخواهم که آید زایوان بکوی
نگهبان فرستاد سوی گله — که بودند گرد دژ اندر یله
ز خویشان او کس نیازرد شاه — چنان چون بود در خورپیشگاه
چوزان گونه دیدند کردار اوی — سپه شد سراسر پر از گفتگوی
که کیخسروایدر بدان‌سان‌شدست — که گویی برباب مهمان شدست
همی یاد نایدش خون پدر — بریده بخنجر ببیداد سر
همان مادرش راکه ازتخت وگاه — برهنه بگیسو کشیدش براه
شبان پروریده‌است، وز گوسفند — مزیده است‌شیراین شه‌بی گزند
چرا چون پلنگان بچنگال تیز — نینگیزد از خان او رستخیز
فرود آورد کاخ و ایوان اوی — بر انگیزدآتش زخویشان اوی
زگفتار ایرانیان پس خبـر — بکیخسرو آمد همه در بدر
فرستاد کس بخردان را بخواند — بسی داستان پیش ایشان براند
که هر جای تندی نباید نمود — سر بی خرد را نشاید ستود
همان به که با کینه داد آوریم — بکام اندرون نام یاد آوریم
که نامست اندر جهان یادگار — نماند بکس جاودان روزگار

همین چرخ گردنده با هر کسی — تواند جفا گستریدن بسی
وزان پس بفرمود شاه جهان — که آرید پوشیدگان را نهان
همه دخت شاهان و پوشیده‌روی — کسی کو نیامد ز پرده بکوی
چو ایرانیان آگهی یافتند — پر از کین سوی کاخ بشتافتند
بر آن گونه بردند گردان گمان — که خسرو سر آرد بریشان زمان
بخواری همی بردشان خواستند — بتاراج و کشتن بیاراستند
ز ایوان بر آمد بزاری خروش — که ای دادگر شاه بسیار هوش
تو دانی که ما سخت بیچاره‌ایم — نه برجای خواری و پیغاره‌ایم
بر شاه شد مهتر بانوان — ابا دختران اندر آمد نوان
پرستنده صد پیش هر دختری — ز یاقوت بر هر سری افسری
چو خورشید تابان ازیشان گهر — برو بافته جامه‌های بزر
همان جام زرّین گرفته بدست — همه دل ز بیم شهنشاه پست
پر از مشك و یاقوت وزرّ و گهر — بپیش اندر افکنده از شرم سر
بیك دست مجمر بیك دست جام — بر افروخته عنبر و عود خام
تو گفتی که کیوان ز چرخ برین — ستاره فشاند همی بر زمین
سر بانوان شد بنزدیك تخت — ابر شهریار آفرین کرد سخت
همان پروریده بتان بناز — برین گونه بردند پیشش نماز
همی خواندند آفرینی بدرد — که ای نیك پی خسرو زاد مرد
کسی کو بیفتد ز کام و ز ناز — برو بر ببخشای روز نیاز
چه نیکو بدی گرز توران‌زمین — نبودی بدلت اندرون درد و کین
تو ایدر بجشن و خرام آمدی — ز شاهان درود و پیام آمدی
برین بوم شاهی وهم کدخدای — بتخت کیی گرد کرده دو پای

سیاوش نگشتی بخیره تباه   ولیکن چنین گشت خورشید و ماه
چنان کرد بد گوهر افراسیاب   که پیش تو پوزش نبیند بخواب
همی دادمش پند و سودی نداشت   بخیره همی سر ز پندم بگاشت
گواه منست آفریننده ام   که بارید خون از دو بیننده ام
دگر بر زمین جهن پیوند تو   که شاید بزاری همی بند تو
ز بهر سیاوخش در خان من   چه تیمار بد بر دل و جان من
که افراسیاب آن بد اندیش مرد   بسی پند بشنید و سودش نکرد
بدان تا چنین روز آید بسر   شود پادشاهیش زیر و زبر
بتاراج داده کلاه و کمر   شده روز تار و نگون گشته سر
چنین زندگی بدتر از مرگ اوست   زمانه بدرّید بر تنش پوست
کنون از ره بی‌گناهان بما   نگه کن بر آیین شاهان بما
همه پاک پیوستهٔ خسرویم   جز از نام او در جهان نشنویم
بد کردن جادو افراسیاب   نگیرد برین بی‌گناهان شتاب
بخوازی و زخم و بخون ریختن   چه یا بی گنه خیره آویختن
که از شهریاران سزاوار نیست   بریدن سری کو گنه کار نیست
ترا شهریارا جز اینست جای   نماند کس اندر سپنجی سرای
همان کن که پرسد ز تو کرد گار   نپیچی سر از شرم روز شمار
چو بشنید خسرو بپیچید سخت   بر آن خوب رویان بر گشته بخت
ازان درد پوشیده رویان و داغ   شده لعل رخسارگان چون چراغ
بپیچد دل بخردان را ز درد   ز فرزند و زن هر کسی یاد کرد
همه خواندند آفرین بزرگ   سران سپه، مهتران سترگ
کزیشان شه نامبردار کین   نخواهد ز بهر جهان آفرین

چنین گفت کیخسرو هوشمند   که هرچیز کان نیست ما را پسند
نیارم کسی راهمان بد بروی   و گر چند باشد دلم کینه جوی
چو از کار آن نامدار بلند   براندیشم آنم نیاید پسند
که بد کرد با پر هنر مادرم   کسی را همان بد بسر ناورم
بفرمودشان باز گشتن بجای   چنان پاك زاده جهان کدخدای
بدیشان چنین گفت کایمن شوید   زگوینده گفتار من بشنوید
کزین پس شما را زمن بیم نیست   مرا بیوفایی چو دژخیم نیست
تن خویش را بدنخواهد کسی   چو خواهد زمانش نباشد بسی
بباشید ایمن بایوان خویش   بیزدان سپرده تن وجان خویش

پند دادن کیخسرو ایرانیان را

بایرانیان گفت پیروزبخت   بما داد بوم وبر وتاج وتخت
همه شهر توران گرفته بدست   چو ایران شما را سرای نشست
ز دلها همه کینه بیرون کنید   بمهراندرین کشور افسون کنید
که ازماچنین ترس شان در دلست   زخون ریختن گرد کشور گلست
همه گنج توران شما را دهم   نه زان برشما بر سپاسی نهم
بکوشیدو خوبی بکار آورید   چو دیدید سرما بهار آورید
من این لشکرم را یکایك نه دیر   کنم یکسر از گنج و دینار سیر
زخون ریختن دست باید کشید   سربی گناهان نباید برید
نه مردی بود خیره آشوفتن   بزیر اندر آورده را کوفتن
زپوشیده رویان بپیچید روی   هر آنکس که پوشیده دارد بکوی
زچیز کسان سر بپیچید نیز   که دشمن شود دوست ازبهرچیز
نیاید جهان آفرین را پسند   که جویند بر بی گناهان گزند

هر آنکس که جوید همی رای من	نباید که ویران کند جای من
ودیگر که خوانند بیداد و شوم	که ویران کند مهتر آباد بوم
وزان پس بلشکر بفرمود شاه	گشادن در گنج توران سپاه
جز از گنج ویژه ردافراسیاب	که کس را نبود اندران دست یاب
ببخشید دیگر همه برسپاه	زگنج و سلیح و زتخت و کلاه
زهرسو پراکنده بی مر سپاه	زترکان بیامد بنزدیك شاه
همی داد زنهار و بنواختشان	بزودی همه کار برساختشان
سران را زتوران زمین بهر داد	بهر نامداری یکی شهر داد
بهر کشوری هر که فرمان نبرد	زدست دلیران او جان نبرد
شدند آن زمین شاه را چاکران	چو پیوسته شد نامهٔ مهتران
زهرسو فرستادگان نزد شاه	یکایك سر اندر نهاده براه
ابا هدیه و نامهٔ مهتران	شده یك بیك شاه را کهتران

نامهٔ کیخسرو بکاووس بنوید فیروزی

دبیر پسندیده را پیش خواند	سخن هرچه بایست با او براند
سرنامه کرد آفرین از نخست	بر آن کو زمین از بدیها بشست
سر جادوانرا نگونسار کرد	چنان اختر خفته بیدار کرد
توانایی و دانش و داد ازوست	بهر جا ستم یافته شاد ازوست
دگر گفت کز بخت کاووس شاه	بزرگ جهان دیدهٔ نیك خواه
گشاده شد این گنگ افراسیاب	سر بخت او اندر آمد بخواب
بیك رزمگه از نبرده سران	سرافراز با گرزهای گران
همانا که افکنده شد چل هزار	بگلزریون در صف کارزار
وزان پس بر آمد یکی باد سخت	که برکند با شاخ بیخ درخت

بآب اندر افکند چندین سپاه   که چستند بر ما همی دستگاه
وزانجایگه رفت بیهشت گنگ   حصاری پر از مردم و جای جنگ
بجنگ حصار اندرون سی هزار   همانا که شد کشته در کارزار
همان بد که بیدادگر بود مرد   ورا دانش و بخت یاری نکرد
همه روی کشور سپه گسترید   شدست او کنون از جهان ناپدید
ازین پس فرستم بشاه آگهی   ز روزی که باشد مرا فرّهی
بر آن نامه بر مهر زرّین نهاد   فرستاد نزدیک کاووس شاد
وزان پس بیامد بشادی نشست   پریچهره پیش اندرون می بدست
ببد تا بهار اندر آورد روی   جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
همه دشت چون پرنیان شد برنگ   هوا گشت برسان پشت پلنگ
گرازیدن گور و آهو بدشت   برین گونه بر چند خوشی گذشت
بنخچیر یوزان و پرّنده باز   می مشک بوی و بتان طراز
همه چارپایان بکردار گور   پراکنده آکنده گردن بزور
بگردن بکردار شیران نر   بسان گوزنان بگوش و بسر
بهر سو فرستاد کار آگهان   همی جست بیدادگر در جهان

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب با لشکر فغفور

پس آگاهی آمد زچین وختن   وز افراسیاب اندران انجمن
که فغفور چین باوی انباز گشت   همه کشور چین پر آواز گشت
زچین تا بگلزرّیون لشکرست   بریشان چو خاقان چینی سرست
نداند کسی اوز آن خواسته   پرستنده و اسپ آراسته
که اورا فرستاد فغفور چین   بشاهی برو خواندند آفرین
همه گنج پیرانش آمد بدست   شتروار دینار صد بار شست

چو آن خواسته بر گرفت از ختن　　یکی لشکری شد برو انجمن
چو زین گونه آگاهی آمد زراه　　بنزدیك آن زینهاری سپاه
همه بازگشتند از ایرانیان　　ببستند کین خواستن را میان
چو برداشت افراسیاب از ختن　　سپاهی برآورد لشکرشکن
که گفتی زمین برنتابد همی　　ستاره شمارش نیابد همی
زچین سوی کیخسرو آورد روی　　پر از درد با لشکر جنگجوی
چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه　　طلایه فرستاد چندی براه
بفرمود گودرز کشواد را　　سپهدار گرگین و فرهاد را
که ایدر بباشید با داد و رای　　طلایه شب وروز کرده بپای
بگودرز گفت این سپاه تواند　　شب و روز اندر پناه تواند
ز ترکان هر آنکه که بینی یکی　　که یاد آرد از دشمنان اندکی
هم اند زمان زنده بر دار کن　　دو پایش ز بر سر نگونسار کن
چو بی رنج یابی تو بی رنج باش　　نگهبان این لشکر و گنج باش
تبیره بر آمد ز پرده سرای　　خروشیدن زنگ باکرّ نای
سپاهی بر آمد بر آن سان ز گنگ　　که خورشید را آرزو کرد جنگ
چو بیرون شد از شهر صف بر کشید　　سوی او کجا لشکر اندر کشید
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند　　جهاندار گردن کشان را بخواند
چنین گفت کامشب مجنبید هیچ　　نه خواب و نه آسایش اندر بسیچ
طلایه پراکنده بر گرد دشت　　همه شب همی گرد لشکر بگشت
بیك هفته بودش بر آنجا درنگ　　همی کرد آرایش و ساز جنگ
بهشتم طلایه بیامد ز راه　　بخسرو چنین گفت کآمد سپاه
سپه را بر آراست زان گونه شاه　　که رزم آرزو کرد خورشید و ماه

چو افراسیاب آن سپه را بدید — بیامد برابر صفی بر کشید
بفرزانگان گفت کاین دشت رزم — بدل برمرا همچو خوابست وبزم
مرا شاد برگاه خواب آمدی — چو رزمم نبودی شتاب آمدی
کنون مانده گشتم چنین درگریز — سری پر ز کینه دلی پر ستیز
ندانم که این فرّ کیخسروست — ویا بر سرم روزگار نوست
برآنم که با او شوم همنبرد — اگر کام دل یابم ار مرگ و درد
بدو گفت هر کس که فرزانه بود — اگر خویش بود ار زبیگانه بود
که گر شاه را جست باید نبرد — چرا باید این لشکر ودار وبرد
همه چین و ترکان بپیش تو اند — زبیگانگان، گر زخویش تو اند
فدای تو بادا تن وجان ما — چنین بود تا بود پیمان ما
اگر صد شود کشته، آید هزار — تن خویش را خوار مایه مدار
همه سر بسر نیك خواه تو ایم — که زنده بفرّ کلاه تو ایم
وزان پس برآمد زلشکر خروش — زمین وزمان شد پر از جنگ وجوش
ستاره پدید آمد از تیره گرد — رخ زرد خورشید شد لاجورد

نامهٔ افراسیاب بکیخسرو

سپهدار ترکان از آن انجمن — گزین کرد کار آزموده دوتن
پیامی فرستاد نزدیك شاه — که کردی فراوان زلشکر تباه
همانا که فرسنگ از ایران هزار — بود تابگنگ اندر ای شهریار
زکوه وبیابان واز ریگ وشخ — دولشکر بدین سان چومور وملخ
زمینها چودریا شد ازخون کین — زگنگ و زچین تا بایران زمین
اگر خون آن کشتگان را زخاك — بژرفی برد رای یزدان پاك

همانا که دریای قلزم شود دو لشکر بخون اندرون گم شود
اگر گنج خواهی زمن یا سپاه وگر بوم توران وتخت وکلاه
سپارم ترا من شوم نا پدید جز ازتیغ جان را ندارم کلید
مکن گر ترا من پدر مادرم ز تخم فریدون افسونگرم
زکین پدر گر دلت خیره شد چنین پیش تو آب من تیره شد
ازان بد سیاوش گنه کار بود مرا دل پراز درد وتیمار بود
دگر گردش اختران بلند که هم باپناهند وهم با گزند
مرا سالیان شست برسر گذشت که با نامداران نرفتم بدشت
تو فرزندی وشاه ایران تویی برزم اندرون چنگ شیران تویی
یکی رزمگاهی گزین دوردست نه بر دامن مرد خسرو پرست
بگردیم هر دو بآوردگاه بجایی کزو دور ماند سپاه
اگرمن شوم کشته بردست تو زدریا نهنگ آورد شست تو
توباخویش وپیوند ما، درمکوش بپرهیز واز کینه چندین مجوش
وگر توشوی کشته بردست من بزنهار یزدان کزان انجمن
نمانم که یکتن بپیچد ز درد وگر بیند از تیره خاك نبرد
ز گوینده بشنید خسرو پیام چنین گفت با پور دستان سام
که این ترك بد ساز مردم فریب نبیند همی از فرازی نشیب
زآورد چندین بگوید همی مگر دخمهٔ شیده جوید همی
نبیرهٔ فریدون و پور پشنگ زآورد بااو مرا نیست ننگ
بدو گفت رستم که ای شهریار بدل در مدار آتش کارزار
که ننگست برشاه رفتن بجنگ اگر همنبرد تو باشد پلنگ
دگر آنکه گوید که با لشکرم مکن جنگ بادوده و کشورم

ز دریا بدریا ترا لشکرست   کجا رای شان زین سخن دیگرست
چو پیمان یزدان کنی با نیا   نباید که بر دل بود کیمیا
بانبوه لشکر بجنگ اندر آر   سخن بگسل از گفتهٔ نابکار

جنگ ایرانیان با تورانیان

ز رستم چو بشنید خسرو سخن   پسندید گفتار پیر کهن
بگوینده گفت این بداندیش مرد   چنین با من آویخت اندر نبرد
فزون کرد ازین با سیاوش وفا   زبان پرفسون داشت دل پرجفا
برو زاید ر آن بدکنش را بگوی   کزین پس برین ره که گفتی مپوی
سپهبد بکژّی نگیرد فروغ   روان خیره پرتاب و دل پردروغ
گرایدونکه رایت نبردست و بس   جز از من نبرد ترا هست کس
تهمتن بجایست و گیو دلیر   که پیکار جویند بانرّه شیر
اگر شاه با شاه جوید نبرد   چرا باید این لشکر و دار و برد
نباشد مرا زین سپس با تو جنگ   ببینی کنون روز تاریک و تنگ
فرستاده برگشت و آمد چو باد   سراسر شنیده برو کرد یاد
پراز درد شد جان افراسیاب   نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
سپه را بجنگ اندر آورد شاه   بجنبید ناچار دیگر سپاه
یکی با درنگ و یکی با شتاب   زمین شد بکردار دریای آب
ز باریدن تیر گفتی که ابر   همی ژاله بارد ز کام هژبر
ز شبگیر تا گشت خورشید زرد   زمین پرزخون بود در زیر مرد
سپه بازگردید چون تیره گشت   که چشم سواران همی خیره گشت
شهنشاه با فرّ و اورنگ و ساز   چو آمد بلشکر گه خویش باز

چنین گفت باطوس کامروز جنگ — نه بر آرزو کرد پور پشنگ
گمانم که امشب شبیخون کند — زدل درد دیرینه بیرون کند
یکی کنده فرمود کردن براه — بدان سو که بد راه توران سپاه
بفرمود کآتش مسوزید کس — نباید که آید خروش جرس
زلشکر سواران که بودند گرد — گزین کرد خسرو برستم سپرد
دگر بهره بگزید از ایرانیان — که بندند مر تاختن را میان
بطوس سپهبد سپرد آن گروه — بفرمود تا رفت بر سوی کوه
تهمتن سپه را بهامون کشید — سپهبد سوی کوه بیرون کشید
بفرمود تا زود بیرون شوند — چپ وراست هردو بهامون شوند
طلایه ندارند وشمع و چراغ — یکی سوی دشت ویکی سوی راغ
بدان تا مگر سازد افراسیاب — بما برشبیخون بهنگام خواب
گر آید سپاه اندر آید پس — بماند نباشدش فریاد رس
بره کنده پیش وپس اندر سپاه — پس کنده بالشکر وپیل شاه

شبیخون کردن افراسیاب بر کیخسرو وشکست یافتن

سپهدار ترکان چو شب درشکست — میان با سپه تاختن را ببست
زلشکر جهان دیدگانرا بخواند — ز کار گذشته فراوان براند
چنین گفت کاین شوم پرکیمیا — چنین چیره شد برسپاه نیا
کنون بی گمان خفته اند آن گروه — پراکنده لشکر همه دشت وکوه
کنون ما زدل ترس بیرون کنیم — سحرگه بریشان شبیخون کنیم
گر امشب بریشان نیابیم دست — بپستی ابر خاک باید نشست
اگر بختمان بر نگیرد فروغ — همه چاره بادست ومردی دروغ

برین بر نهادند وبرخاستند   ز بهر شبیخون بیاراستند
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار   جهان دیده گرد از در کارزار
برفتند کار آگهان پیش اوی   جهان دیده مردان پرخاشجوی
زکار آگهان آنکه بد رهنمای   بیامد بنزدیك پرده‌سرای
بجایی غو پاسبانی ندید   جز از آرمیده جهانی ندید
طلایه نه و آتش و باد نه   ز توران کسی را بدل یاد نه
چو آن دید برگشت و آمد دوان   کزیشان کسی نیست روشن‌روان
همه خفتگان سربسر مرده اند   تو گفتی همه روز می‌خورده‌اند
بجایی طلایه پدیدار نیست   همه دشت برپای جز خار نیست
چو افراسیاب این سخنها شنود   بداش اندرون روشنایی فزود
سپه را فرستاد وخود برنشست   میان با یلان تاختن را ببست
برفتند گردان چو دریای آب   بکردند بر تاختن بر شتاب
بر آن تاختن جنبش و ساز نه   همان نالهٔ بوق و آواز نه
برفتند نزدیك پرده سرای   بر آمد خروشیدن کرنای
غو طبل بر کوههٔ زین بخاست   درفش سپه را بر آورد راست
زلشکر هر آنکس که بدپیش‌رو   بر انگیختند اسپ وبرخاست غو
بکنده در افتاد چندین سوار   بپیچید دیگر سر از کارزار
ز یك‌دست رستم بر آمد ز دشت   ز گرد سواران هوا تیره گشت
زدست دگر گیو گودرز وطوس   بپیش اندرون بوق وآوای کوس
شهنشاه با کاویانی درفش   هوا شد ز تیغ سواران بنفش
بر آمد ده و دار و بند وبکش   نه با اسپ جان و نه با مرد هش
بجنبش در آمد دو دریای خون   شد ازموج آن خون زمین لاله گون

ز پولاد پوشان لشکر شکن ‌ ‌ ‌ تن کوه لرزنده بر خویشتن
گریزندگان را دران رستخیز ‌ ‌ ‌ نه روی رهایی، نه راه گریز
ازیشان ز صد نامور ده نماند ‌ ‌ ‌ ز کشته گریزنده را ره نماند
چو آگاهی آمد ازین رزمگاه ‌ ‌ ‌ چنان خسته شد شاه توران سپاه
که از جنگیان زار و گریان شدند ‌ ‌ ‌ ز درد دل شاه بریان شدند
چنین گفت کز گردش آسمان ‌ ‌ ‌ نیابد گذر دانشی بی گمان
چو دشمن همی جان ستاند نه چیز ‌ ‌ ‌ بکوشیم ناچار یکبار نیز
اگر سر بسر تن بکشتن دهیم ‌ ‌ ‌ وگر ایرجی تاج بر سر نهیم
بر آمد خروش از دو پرده سرای ‌ ‌ ‌ جهان شد پراز نالهٔ کرّ نای
برفتند شمشیر و ژوپین بکف ‌ ‌ ‌ کشیده سپه بر سه فرسنگ صف
بکردار دریا شد آن رزمگاه ‌ ‌ ‌ نه خورشید تابنده روشن، نه ماه
سپاه اندر آمد همی فوج فوج ‌ ‌ ‌ بر آن سان که برخیزد از آب موج
درو دشت گفتی که پرخون شدست ‌ ‌ ‌ خور از چرخ گردنده بیرون شدست
بقیر اندر اندوده چهر سپهر ‌ ‌ ‌ کسی را نبد بر تن خویش مهر
هم آنگه بر آمد یکی تند باد ‌ ‌ ‌ که هرگز کس آنرا ندارد بیاد
همی خاك بر داشت از رزمگاه ‌ ‌ ‌ بزد بر سر و چشم توران سپاه
ز سر شان همه ترگها بر گرفت ‌ ‌ ‌ بماند اندران شاه توران شگفت
همه دشت مغز سر و خون گرفت ‌ ‌ ‌ دل سنگ رنگ طبرخون گرفت
سواران ترکان که روز درنگ ‌ ‌ ‌ زبون داشتندی شکار پلنگ
ندیدند با چرخ گردان نبرد ‌ ‌ ‌ همی باد برداشت با اسب مرد
چو کیخسرو آن جنبش باد دید ‌ ‌ ‌ دل و بخت ایرانیان شاد دید
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس ‌ ‌ ‌ ز قلب سپاه اندر آورد کوس

دهاده بر آمد ز قلب سپاه   زیک دست رستم زیک دست شاه
شد اندر هوا گرد برسان میغ   چه میغی که باران او تیر و تیغ
تلی گشته هر جای چون کوه کوه   برش چشمهٔ خون ز هر دو گروه
هوا گشت چون چادر نیلگون   زمین هم بکردار دریای خون
ز تیر آسمان شد چو پرّ عقاب   نگه کرد تیره دل افراسیاب
بدید آن درفشان درفش بنفش   نهان کرد بر قلب که بر درفش
سپه را رده بر کشیده بماند   خود و نامداران و گردان براند
زخویشان و شایسته مردی هزار   ببرد آنکه بود از در کارزار
به بیراه راه بیابان گرفت   برنج تن از دشمنان جان گرفت
ز لشکر نیا راهمی جست شاه   بیامد دمان تا بقلب سپاه
ز کابش گران کرد و چندی شتافت   نشان پی شاه توران نیافت
سپه چون نگه کرد در قلبگاه   ندیدند جایی درفش سیاه
ز شاه کیان خواستند زینهار   فرو ریختند آلت کارزار
چو خسرو نگه کرد بنواختشان   ز لشکر جدا پایگه ساختشان
بفرمود تا تخت زرّین نهند   بخیمه در آرایش چین نهند
می آورد و رامشگران را بخواند   ز لشکر فراوان سران را بخواند
شبی کرد جشنی که تا روز پاک   همی مرده برخاست از تیره خاک
چو خورشید بر چرخ بنمود دست   رخ تیره شب را بناخن بخست
شهنشاه ایران سر و تن بشست   یکی جایگاه پرستش بجست
کز ایرانیان کس مر او را ندید   نه دام و دد آواز او را شنید
ز شبگیر تا ماه بر چرخ ساج   ز سر بر گرفت آن دل افروز تاج
ستایش همی کرد بر کردگار   ازان شادمان گردش روزگار

فراوان بمالید بر خاك روی برخ برنهاد از دو دیده دو جوی
وزانجا بیامد سوی تاج وتخت خرامان و شادان دل ونیك بخت
از ایرانیان هر که افکنده بود اگر کشته بود و اگر زنده بود
ازان خاك آورد بر داشتند تن دشمنان خوار بگذاشتند
همه رزمگه دخمه‌ها ساختند ازان کشتگان چون بپرداختند
زچیزی که دید اندران رزمگاه ببخشید پاك آن همه بر سپاه
وزانجایگه رفت ببهشت گنگ همه لشکر آباد، با سازجنگ

رسول فرستادن خاقان چین نزد کیخسرو

چو آگاهی آمد بماچین و چین ز ترکان و از شاه ایران زمین
بپیچید فغفور و خاقان بدرد ز تخت مهی هرکسی یاد کرد
وزان یاوریها پشیمان شدند پراندیشه دل سوی درمان شدند
همی گفت فغفور کافراسیاب ازین پس بزرگی نبیند بخواب
ز لشکر فرستادن و خواسته شود بیگمان کار ما کاسته
پشیمانی آمد همه بهر ما وزین کار ویران شود شهر ما
ز چین و ختن هدیه ها ساختند بران کار گنجی بپرداختند
فرستادهٔ نیك دل را بخواند سخنهای شایسته با او براند
ز بایستنی هرچه در گنج بود ز دینار وز گوهر نابسود
بپوزش فرستاد نزدیك شاه فرستادگان برگرفتند راه
بزرگان چین بی درنگ آمدند بیك هفته ازچین بگنگ آمدند
جهاندار پیروز بنواخت شان چنان چون ببایست بنشاخت شان
بپذرفت چیزی که آورده بود طرائف بد وبدره و برده بود

فرستاده را گفت کو را بگوی که خیره بر ما مبر آب روی
نباید که نزد تو افراسیاب بیاید شب تیره هنگام خواب
فرستاده بر گشت و آمد چو باد به فغفور یکسر پیامش بداد
چو بشنید فغفور هنگام خواب فرستاد کس نزد افراسیاب
که از مرز چین وختن دور باش ز بد کردن خویش رنجور باش
هر آنکس که او کم کند راه خویش بد آید بداندیش را کار پیش

بر گذشتن افراسیاب از آب زره

چو بشنید افراسیاب این سخن پشیمان شد از کرده‌های کهن
به بیراه راه بیابان گرفت بیفکند نام مهی جان گرفت
چو با درد و با رنج وغم دید روز بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز بد خواه روز وشب آژیر بود بهر جای خوردنش نخچیر بود
بیامد چنین تا بآب زره میان سوده از رنج و بند و گره
چو نزدیك آن ژرف دریا رسید مر او را میان و کرانه ندید
بفرمود تا مرد کشتی شمار بسازد بکشتی ز دریا گذار
چنین گفت دریا شناس کهن که ای نامبردار چین و ختن
مرا سالیان هست هفتاد وهشت ندیدم که کشتی برین سو گذشت
بدو گفت پرمایه افراسیاب که خرّم کسی کو بمیرد در آب
مر اورا بشمشیر دشمن نکشت جهان چون نکشتش بگیرد بمشت
بفرمود تا مهتران هر کسی بآب اندر آرند کشتی بسی
سوی گنگ‌دژ بادبان بر کشید ز نیك و ز بدها سر اندر کشید
چو آنجا شد ایمن بخفت و بخورد بر آسود از روزگار نبرد

چنین گفت کایدر بباشیم شاد   ز کار گذشته نگیریم یاد
چوروشن شود تیره گون اخترم   بکشتی بر آب زره بگذرم
زدشمن بخواهم همان کین خویش   درفشان کنم راه و آیین خویش
چو کیخسرو آگاه شد زان سخن   که کار نو آورد مرد کهن
برستم چنین گفت کافراسیاب   سوی گنگ دژ شد بدریای آب
بکردار کرد آنچه با ما بگفت   که ما را سپهر بلندست جفت
بکشتی بآب زره بر گذشت   همه‌سربسر رنج ما باد گشت
مرا با نیا جز بخنجر سخن   نباشد نگردانم این کین کهن
بنیروی یزدان پیروز گر   ببندم بکین سیاوش کمر
همه چین ومکران سپه گسترم   بدریای کیماك بر بگذرم
چو گردد مراراست ماچین وچین   نخواهیم یاری ز مکران زمین
بر آب زره بگذرانم سپاه   اگر چرخ گردان بود نیك‌خواه
اگر چند جایی درنگ آیدم   مگر مرد خونی بچنگ آیدم
فراوان شما رنج برداشتید   بر و بوم آباد بگذاشتید
همین رنج بر خویشتن بر نهیم   ازان به که گیتی بدشمن دهیم
بماند ز ما نام تا رستخیز   بپیروزی و دشمن اندر گریز
شدند اندران پهلوانان دژم   لبان پر زباد ابروان پر ز خم
که‌دریای باموج و چندین سپاه   سر و کار باباد وشش ماه راه
که داند که‌بیرون که آید زآب   بد آمد سپه را ز افراسیاب
چوخشکی بودمابجنگ اندریم   بدریا بکام نهنگ اندریم
همی گفت هرگونه‌ای هر کسی   بدانگه که گفتار ها شد بسی
چنین گفت رستم که ای مهتران   جهان دیده و رنج برده سران

نباید که این رنج بی بر شود   بباد تن آسانی اندر شود
و دیگر که این شاه پیروزگر   بیابد همی ز اختر نیك بر
از ایران برفتیم تا پیش گنگ   ندیدیم جز جنگ جای درنگ
ز کاری که سازد همی بر خورد   برین آمد و هم برین بگذرد
چو بشنید لشکر ز رستم سخن   یکی پاسخ نو فکندند بن
بزرگان داننده بر خاستند   بخوبی زبان را بیاراستند
که ما شاه را سربسر بندهایم   ابا بندگی دوست دارنده ایم
بخشکی و بر آب فرمان تراست   همه بندگانیم و پیمان تراست

فرستادن کیخسرو بندیان و گنج را با نامه نزد کاووس

ازان شاد شد شاه و بنواخت شان   یکایك بر اندازه بنشاخت شان
در گنجهای نیا بر گشاد   ز پیوند و مهرش نکرد ایچ یاد
ز دیبا و دینار و گوهر هزار   هیونان شایسته کردند بار
ز گاوان گردون کشان ده هزار   ببردند با آلت کارزار
هم ایدون ز گنج درم بی شمار   شتر بار کردند با شهریار
بفرمود ازان پس بهنگام خواب   که پوشیده رویان افراسیاب
زخویش وزپیوند او هر که هست   اگر دخترانند اگر زیردست
همه در عماری براه آورید   از ایوان بمیدان شاه آورید
صد از نامداران و گردن کشان   که بودند هر یك بمردی نشان
همه خویش و پیوند افراسیاب   ز تیمار او دیدگان پر ز آب
چو جهن و چو گرسیوز ارجمند   بمهد اندرون پای کرده ببند
نواها که از شهرها یادگار   گروگان ستد ترك و چینی هزار
گزین کرد از ایرانیان ده هزار   سپرد آن زمان گیو را شهریار

بدو گفت کای مرد فرخنده پی — برو با سپه سوی کاووس کی
بفرمود تا پیش او شد دبیر — بیاورد قرطاس و مشك و عبیر
یکی نامه ازقیر ومشك و گلاب — بفرمود در کار افراسیاب
چو شد خامه ازمشك وز قیر تر — نخست آفرین کرد بر دادگر
که دارنده و برسر آرنده اوست — زمین وزمان را نگارنده اوست
همو آفریننده مور و پیل — ز خاشاك ناچیز و دریای نیل
همه با توانایی او یکیست — خداوند هست و خداوند نیست
کسی را که او پروراند بمهر — بزو بر نگردد بتندی سپهر
وزو باد بر شاه گیتی درود — کزو خیزد آرام را تار و پود
رسیدم برین دژ که افراسیاب — همی داشت از بهر آرام وخواب
بدو اندرون بود تخت و کلاه — بزرگی و دیهیم و تاج و سپاه
چهل روز تا بازها گشت پست — بدان بد که دشمن نیامد بدست
بگویید کنون گیو یکیك بشاه — سخن هرچه رفت اندرین رزمگاه
چو درپیش یزدان گشایی دو لب — نیایش کن ازبهر من روز و شب
کشیدیم لشکر بماچین وچین — وزان روی رانم بمکران زمین
وزان پس بر آب زره بگذرم — اگر پاك یزدان بود یاورم
ز پیش شهنشاه برگشت گیو — ابا لشکری گشن ومردان نیو
چو باد هوا گشت بر شاه راه — رسیدش بنزدیك کاووس شاه
پس آگاهی آمد بکاووس کی — ازان پهلوان زادهٔ نیك پی
پذیره فرستاد چندی سپاه — گرانمایگان برگرفتند راه
چو آمد بر شاه گیو دلیر — سپاهی زگردان چو یك دشت شیر
چو گیو اندر آمد بنزدیك شاه — زمین را ببوسید بر پیشگاه

ورا دید کاووس بر پای جست بخندید و بسترد رویش بدست
بپرسیدش از شهریار و سپاه ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
بگفت آن کجا دید گیو سترگ ز گردان و از شهریار بزرگ
جوان شد ز گفتار او شاه پیر پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند همه انجمن در شگفتی بماند
فرود آمد از تخت کاووس شاه ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بیامد بغلطید بر تیره خاك نیایش کنان پیش یزدان پاك
از آنجایگه شد بجای نشست ابا پهلوانان خسرو پرست
همی گفت با شاه گیو آنچه دید سخن نیز کز شاه ایران شنید
می آورد و رامشگران را بخواند وز ایران نبرده سران را بخواند
همه شب همی گفت و پاسخ شنید چنین تا شب تیره اندر چمید
برفتند با شمع یاران ز پیش دلی شاد و خرم بایوان خویش
چو برزد خور از چرخ رخشان سنان بپیچید شب گرد کرده عنان
تبیره بر آمد ز درگاه شاه برفتند گردان بدان بارگاه
جهاندار پس گیو را پیش خواند بر آن نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا خواسته پیش برد همان نامور سر فرازان گرد
همان بی گنه روی پوشیدگان پس پرده اندر ستم دیدگان
همان جهن و گرسیوز بند سای که او برد پای سیاوش زجای
چو گرسیوز بدکنش را بدید برو کرد نفرین که نفرین سزید
همان جهن را پای کرده ببند ببردند نزدیك تخت بلند
اسیران و آنکس که بود از نوا بیاراست مر هر یکی را سزا
یکی را نگهبان یکی را ببند یکی پر امید و یکی با گزند

بر آن دختران رد افراسیاب	نگه کرد کاووس مژگان پر آب
پس پردهٔ شاه شان جای کرد	ببر شان پرستنده بر پای کرد
وزان پس همه خواسته هرچه بود	ز دینار وز گوهر نابسود
بایرانیان داد تا آفرین	بخواندند بر شهریار زمین
دگر بردگان مهتران را سپرد	بایوان نبود از بزرگان وخرد
بیاراستند از در جهن جای	خورش با پرستنده و رهنمای
بدژ در یکی جای تاریك بود	زدل دور وبا دخمه نزدیك بود
بگرسیوز آمد چنان جای بهر	چنینست کردار گردنده دهر
خنك آن کسی کو بود پادشا	کفی راد دارد دلی پارسا
بداند که گیتی برو بگذرد	نگردد بگرد در بی خرد
خرد چون شود کهتر و نام رشك	چنان هم که دیوانه خواهد پزشك
وزان پس کزیشان بپرداخت شاه	ز بیگانه مردم تهی کرد گاه
نویسنده آهنگ قرطاس کرد	سر خامه بر سان الماس کرد
نوشتند نامه بهر کشوری	بهر نامداری و هر مهتری
که شد ترك وچین شاه را یکسره	بآبشخور آمد پلنگ و بره
درم داد و دینار درویش را	پرستنده و مردم خویش را
بدو هفته در پیش درگاه شاه	از انبوه بخشش ندیدند راه
سوم هفته در جایگاه مهی	نشست اندر آرام با فرّهی
ز بس نالهٔ نای و بانگ سرود	همی داد دل جام می را درود
بیك هفته از جام کاووس کی	همی موج برخاست ازسرخ می
سر ماه نو خلعت گیو ساخت	همه زرّ وپیروزه اندر نشاخت
طبقهای زرّین پیروزه جام	کمرهای زرّین و سیمین ستام

پرستار با طوق و با گوشوار همان یاره و تاج گوهر نگار
همان جامه و تخت افکندنی زرنگ و ز بوی و ز گستردنی
فرستاد تا گیو را خواندند بر اورنگ زرّینش بنشاندند
ببردند خلعت بنزدیك اوی بمالید گیو اندران تخت روی

پاسخ نامهٔ خسرو از کاووس شاه

وزان پس بیامد خرامان دبیر بیاورد قرطاس و مشك و عبیر
نوشتند پاسخ که از کردگار شدم شاد و خشنود ازین روزگار
که فرزند ما گشت پیروز بخت سزای مهی از در تاج و تخت
بدی را که گیتی همی تنگ داشت جهان از پی غارت و جنگ داشت
ز دست تو آواره شد در جهان نگویند نامش جز اندر نهان
همه ساله تا بود خون ریز بود سبك رو و بد گوهر و تیز بود
بزد گردن نوذر تاجدار ز شاهان پیشین بد او یادگار
برادر کش و بد تن و شاه کش بد اندیش و بدنام و شوریده هش
پی او ممان تا نهد بر زمین بتوران و مکران و دریای چین
جهان را مگر زو رهایی بود بدی را ز گیتی جدایی بود
اگر داور داد گر یك خدای ترا بود خواهد همی رهنمای
که گیتی بشویی ز رنج بدان ز گفتار و کردار نابخردان
بداد جهان آفرین شاد باش جهان را یکی تازه بنیاد باش
اگر باز بینم ترا شادمان پر از درد گردد دل بدگمان
ازان پس جز از پیش یزدان پاك نباشم کزویست امید و باك
بدان تا تو پیروز باشی و شاد سرت سبز بادا دلت پر ز داد
جهان آفرین رهنمای تو باد همیشه سر تخت جای تو باد

نهادند بر نامه بر مهر شاه   ز ایوان او گیو بگزید راه
بره بر نبودش بجایی درنگ   بنزدیک کیخسرو آمد بگنگ
بدو آفرین کرد و نامه بداد   پیام نیا پیش او کرد یاد
ز گفتار او شاد شد شهریار   بیاورد رامشگر و می‌گسار
همی‌بود پیروز وشادان سه روز   چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپه را همه ترگ وجوشن بداد   چنان چون بود رسم شاهان داد
جهانی بگستهم نوذر سپرد   یکی لشگری نامبردار گرد
زگنگ گزین راه چین بر گرفت   جهانی بشمشیر در بر گرفت
نبد روزبیکار و تیره شبان   طلایه بروز و بشب پاسبان
بدان گونه تا شارسان پدر   همی‌رفت گریان وپرخاک‌سر
همی‌گرد باغ سیاوش بگشت   بجایی که بنهاد خونریزطشت
همی گفت اگر دادگر یک‌خدای   بخواهد که باشد مرا رهنمای
کزین هم نشان خون افراسیاب   بریزم من ایدر بکردار آب
وزانجایگه شد سوی تخت باز   همی گفت با داور پاک راز

پیغام فرستادن کیخسرو نزدیک فغفور چین وشاه مکران

زلشکر فرستادگان بر گزید   که گویند ودانند گفت وشنید
فرستادکس نزد خاقان چین   بفغفور وسالار مکران زمین
که گر دادگیرید وفرمان کنید   زکردار بد دل پشیمان کنید
خورشها فرستید پیش سپاه   ببینید ناچار ما را براه
کسی کو بتابد زگفتار ما   و گر دور ماند زدیدار ما
سر او ببرّم بشمشیر تیز   بر آرم ز ایوان او رستخیز

فرستاده آمد بهر کشوری   بجایی که بد نامور مهتری
غمی گشت فغفور خاقان چین   بزرگان هر کشوی همچنین
فرستاده را چند گفتند گرم   سخنهای شیرین بآوای نرم
که ماشاه را سربسر کهتریم   زمین جز بفرمان او نسپریم
گذرها که راه دلیران بدست   ببینیم تاچند ویران شدست
کنیم از سر آباد با خوردنی   بیاریم هر چیز آوردنی
همی گفت هر کس که بودش خرد   که گر بی‌زیان او بما بگذرد
بدرویش بخشیم بسیار چیز   نثار و خورشهای بسیار نیز
فرستادگان راگران هدیه داد   بیامد بدرگاه خشنود و شاد
دگر نامور چون بمکران رسید   دل شاه مکران دگرگونه دید
برتخت او رفت و نامه بداد   بگفت از پیام آنچه بودش بیاد
سبکسر فرستاده را خوارکرد   دل انجمن پر زتیمار کرد
بدو گفت باشاه ایران بگوی   که نادیده برما فزونی مجوی
زمانه همه زیر بخت منست   زمین روشن ازتاج‌وتخت منست
چو خورشید تابان شود برسپهر   نخستین برین بوم تابد بمهر
همم دانش وگنج آباد هست   بزرگی ومردی ونیروی دست
گر ازمن همی‌راه جوید رواست   که هر جانور برزمین پادشاست
نبندیم اگر بگذری برتو راه   زیانی مکن بر گذر بی سپاه
ور ایدون که بالشکر آیی بشهر   ازین پادشاهی ترا نیست بهر
نمانم که بر خاک ما بگذری   وزین مرز جایی به‌پی بسپری
نمانم که باشی تو پیروز گر   وگر یابی از اختر نیک بر
برین گونه چون شاه پاسخ شنید   ازآنجایگه لشکر اندرکشید

بیامد گرازان براه ختن جهانگیر با نامدار انجمن
برفتند فغفور و خاقان چین برشاه با پوزش و آفرین
سه منزل زچین نزد شاه آمدند خود ونامداران براه آمدند
همه راه را پاك كرده چودست در ودشت چون جایگاه‌نشست
همه راه پرپوشش و خوردنی ازآسایش و بزم و گستردنی
چو نزدیك شهراندر آمد سپاه ببستند آزین به بیراه و راه
بدیوار دیبا بر آویختند زبر مشك وعنبر همی‌ریختند
چو باشاه فغفور گستاخ شد بپیش اندر آمد سوی كاخ‌شد
بدو گفت ماشاه را كهتریم دگر كهتریرا خود اندرخوریم
جهانی ببخت تو آباد باد دل دوستداران بتو شاد باد
گر ایوان ما درخور شاه‌نیست گمانم كه‌هم كمتراز راه‌نیست
بكاخ اندر آمد سرافراز شاه نشست اندران نامور پیشگاه
ز دینار چینی ز بهر نثار بیاورد فغفور چین صد هزار
همی بود برپیش او بر بپای ابا مرزبانان فرخنده رای
بچین اندرون بود خسروسه‌ماه ابا نامداران ایران سپاه
پرستنده فغفور هر بامداد همی شاه را نو بنو هدیه داد
چهارم زچین شاه ایران براند بمكران‌شد ورستم آنجا بماند

رزم كیخسرو با شاه مكران و كشته‌شدن شاه‌مكران

بیامد چونزدیك مكران رسید زلشكرجهان دیده ای برگزید
برشاه‌مكران فرستاد و گفت كه با شهریاران خرد بادجفت
نگه‌كن كه ما ازكجا رفته ایم نه مستیم و بر آرزو خفته ایم

جهان روشن از تاج و بخت منست سر مهتران پای تخت منست
خورش ساز و راه سپاه مرا بخوبی بیارای گاه مرا
چو لشکر شد از خوردنی بی‌نوا کسی بی‌نوایی ندارد روا
برند آنگهی دست چیز کسان اگر من نباشم بهر کس رسان
نوا چون نیابند جنگ آورند جهان بر اندیش تنگ آورند
گر ایدونکه گفتار من نشنوی بخون فراوان کس اندر شوی
همه شهر مکران تو ویران کنی چو بی‌کینه آهنگ شیران کنی
فرستاده آمد پیامش بداد نبد در دلش جای پیغام و داد
سر بی‌خرد زان سخن تیز گشت بجوشید و مغزش بدآمیز گشت
پراکنده لشکر همه گرد کرد بیاراست بر دشت جای نبرد
فرستاده را گفت برگرد و رو بنزدیك آن بدگمان باز شو
بگویش که از گردش تیره‌روز تو گشتی چنین شاد و گیتی‌فروز
ببینی چو آیی ز ما دستبرد بدانی که مردان کدامند و گرد
فرستادهٔ شاه چون باز گشت همه شهر مکران پر آواز گشت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت همه مرز مکران سپه بر گرفت
بیاورد پیلان جنگی دویست تو گفتی که اندر زمین جای نیست
از آواز اسپان وجوش سپاه همی ماه بر چرخ گم کرد راه
طلایه بیامد بنزدیك شاه که مکران سپه شد ز گرد سپاه
همه روی کشور درفشست و پیل ببیند کنون شهریار از دو میل
بفرمود تا بر کشیدند صف گرفتند کوپال وخنجر بکف
ز مکران طلایه بیامد بدشت همه‌شب همی گرد لشکر بگشت
نگهبان لشکر ز ایران تخوار که بودی بنزدیك او رزمخوار

بیامد برآویخت با او بهم   چو شیر سرافراز وپیل دژم
بزد تیغ و اورا بدو نیم کرد   دل شاه مکران پر از بیم کرد
دولشکر بر آن گونه صف بر کشید   که از گرد چشم آسمان راندید
دو رویه سپه اندر آمد چو کوه   بهم بر کشیدند هر دو گروه
ز قلب اندر آمد سپهدار طوس   جهان شد پر از نالهٔ بوق و کوس
بپیش اندرون کاویانی درفش   پس پشت گردان زرّینه کفش
هوا پر ز تیر و زمین پر ز پیل   جهان شد بکردار دریای نیل
بقلب اندرون شاه مکران بخست   بژوپین، وزان خستگی هم نرست
یکی گفت شاها سرش را بریم   بدو گفت زشت اندرو ننگریم
سر شهریاران که بردّ ز تن   مگر تیره از تخمهٔ اهرمن
یکی دخمه سازید مشك و گلاب   چنان چون بود شاه را جای خواب
برهنه نباید که گردد تنش   بر آن هم نشان خسته درجوشنش
بپوشید رویش بدیبای چین   که مرگ بزرگان بود همچنین
وزان انجمن کشته شدده هزار   سواران و گردان خنجر گذار
هزار و صد و چل گرفتار شد   سر زندگان پر ز تیمار شد
ببردند پیلان و آن خواسته   سراپرده و گاه آراسته
بزرگان ایران توانگر شدند   بسی نیز با تخت و افسر شدند
وزان پس دلیران پرخاشجوی   بتاراج مکران نهادند روی
خروش زنان خاست از شهر و دشت   همه شهر مکران پر آواز گشت
بدژها و شهر آتش اندر زدند   همی آسمان برزمین بر زدند
بخستند ازیشان فراوان بتیر   زن و کودك خرد کردند اسیر
چو کم شد بر آن انجمن خشم شاه   بفرمود تا باز گردد سپاه

همان نیز تا اشکش تیز هوش   بیارامد از غارت وجنگ وجوش
کسی را نماند که زشتی کند   مگر با نژندان درشتی کند
ازان شهر هر کس که بد پارسا   بپوزش بیامد بر پادشا
که ما بی گناهیم و بیچاره ایم   همیشه برنج ستمکاره ایم
گرایدون که بیند سر بی گناه   ببخشد سزاوار باشد ز شاه
خروشی بر آمد ز پرده سرای   که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس گر آید زجایی خروش   زبیدادی وغارت وجنگ وجوش
ستمکارگان را کنم بر دو نیم   کسی کو ندارد ز دادار بیم
جهاندار سالی بمکران بماند   زهر جای کشتی گران را بخواند
چو آمد بهار و زمین گشت سبز   همه کوه پر لاله و دشت سبز
چراگاه اسپان و جای شکار   بیاراست باغ از گل و میوه دار
بفرمود تا اشکش نیك خواه   بمکران بماند یکی چندگاه
نجوید جز از خوبی و راستی   نیارد بداد اندرون کاستی
وزان شهر راه بیابان گرفت   همه رنجها بر دل آسان گرفت
چنان شد بفرمان یزدان پاك   که اندر بیابان ندیدند خاك
هوا پر زابر و زمین پرز خوید   جهانی پر از لاله و شنبلید
خورشهای مردم همی رفت پیش   بگردون وزیر اندرون گاومیش
بدشت اندرون سبزه وجای خواب   هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب

گذشتن کیخسرو از آب زره

چو آمد بنزدیك آب زره   گشادند گردان میان از گره
همه کارسازان دریا براه   زچین وزمکران همی بردشاه
بخشکی بکرد آنچه بایست کرد   چو کشتی بآب اندر افکند مرد

بفرمود تا توشه بر داشتند ... ز یك ساله تا آب بگذاشتند
جهاندار نیك اختر راه جوی ... برفت از لب آب پر آب روی
بر آن بندگی بر فزایش گرفت ... جهان آفرین را نیایش گرفت
همی خواست از کردگار بلند ... که او را بخشکی بردبی گزند
همی گفت کای کردگار جهان ... شناسندهٔ آشکار و نهان
نگهدار خشکی و دریا تویی ... خداوند چرخ و ثریا تویی
نگهدار جان و سپاه مرا ... همان گنج وتخت و کلاه مرا
پر آشوب دریا ازان گونه بود ... کزو کس نرستی بدل ناشخود
به شش ماه کشتی برفتی بر آب ... کزو ساختی هر کسی جای خواب
بهفتم که نیمی گذشتی ز سال ... شدی کژّ و بی راه باد شمال
سر بادبان تیز بر گاشتی ... خله پیش ملاّح نگذاشتی
بجایی کشیدی ز راه خرد ... که ملاّح خواندیش فمّ الاسد
چنان خواست یزدان که باد وهوا ... نشد تند با اختر پادشا
شگفت اندران آب مانده سپاه ... نمودی بانگشت هر یك بشاه
بآب اندرون شیر دیدند و گاو ... همی داشتی گاو با شیر تاو
همان مردم و مویها چون کمند ... همه تن پر ازپشم چون گوسفند
گروهی سران چون سر گاومیش ... دودست ازپس پشت بدپای پیش
یکی تن چوماهی وسر چون پلنگ ... یکی سر چو گور وتنش چون نهنگ
یکی را سر خوك وتن چون بره ... همه آب از اینها بدی یکسره
نمودی همی این بدان آن بدین ... همی خواندندی جهان آفرین
ببخشایش کردگار سپهر ... هوا رام شد باد ننمود چهر
گذشتند بر آب در هفت ماه ... که بادی نکرد اندر ایشان نگاه

چو خسرو ز دریا بخشکی رسید — نگه کرد هامون جهان را بدید
بیامد بپیش جهان آفرین — بمالید بر خاك رخ بر زمین
بر آورد کشتی و زورق ز آب — شتاب آمدش، بود جای شتاب
بیابانش پیش آمد وریگ ودشت — تن آسان بریگ روان برگذشت
همه شهرها دید برسان چین — زبانها بکردار مکران زمین
بدان شهرها در بیاسود شاه — خورش خواست چندی ز بهر سپاه
سپرد آن زمین گیو را شهریار — بدو گفت برخورتو از روزگار
درشتی مکن با گنه کار نیز — که بی ارج شد بردلم گنج وچیز
ازین پس ندارم کسی را بکس — پرستش کنم پیش فریاد رس
ز لشکر یکی نامور بر گزید — که گفتار هر کس بداند شنید
فرستاد نزدیك شاهان پیام — که هر کس که اوجوید آرام و کام
بیایند خرم بدین بارگاه — بدل شاد و نیکی دهش نیك خواه
هر آنکس که اوزین سخن بگذرد — ز رای بد خویش کیفر برد
فرستاده چون نزد ایشان رسید — پیام شهنشاه را گسترید
بگفتند هر یك که ما کهتریم — اگر کهتری را خود اندرخوریم
کسی سر نپیچد ازان مهتران — بدرگاه رفتند پیر و جوان
بدرگاه شاه آمده با نثار — هم از مرزبانان و از شهریار
چو خسرو چنان دید بنواختشان — بخورشید گردن برافراختشان
پس از گنگ دژ بازجست آگهی — ز افراسیاب و ز تخت مهی
چنین گفت گوینده ای زان گروه — که ایدر نه آبست پیشت نه کوه
اگر بشمری سر بسر نیك و بد — فزون نیست تا گنگ فرسنگ صد
ازان شاه بیدادگر جان نماند — ز بیداد مردم فراوان نماند

کنون تا برآمد ز دریای آب — بگنگست با مردم افراسیاب
ازان آگهی شاد شد شهریار — شد آن رنجها بردلش نیز خوار
بر آن مردمان خلعت آراستند — پس اسپ جهاندیدگان خواستند
بفرمود تا باز گشتند و شاه — سوی گنگ دژ رفت خود باسپاه

رسیدن کیخسرو بگنگ

سپه را بیاراست، روزی بداد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت هر کس که جوید بدی — بپیچد ز بادافرهٔ ایزدی
نباید که باشید یکتن بشهر — کزو رنج یابد تن مور بهر
جهاندار چون گنگ دژرا بدید — شد از آب دیده رخش نا پدید
پیاده شد ازاسپ و سر برزمین — همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور داد پاك — یکی بنده‌ام دل پرازترس وباك
تو دادی مرا زور و آیین و فر — سپاه و دل و اختر و پای و پر
که این بارهٔ شارسان پدر — بدیدم بر آورده از خاك سر
سیاوش که از فرّ یزدان پاك — چنین باره‌ای بر کشید از مغاك
ستمگر بدآن کو بدآخت دست — دل هر کس از کشتن او بخست
بر آن باره بگریست یکسر سپاه — ز خون سیاوش که بد بی گناه
بدست بداندیش بر کشته شد — چنین تخم کین درجهان کشته شد
پس آگاهی آمد بافراسیاب — که شاه جهانگیر بگذاشت آب
شنیده همی داشت اندر نهفت — بیامد شب تیره باکس نگفت
جهاندیدگان را همانجا بماند — دل پر ز تیمار تنها براند
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون — سری پرزتیمار ودل پر زخون
بدید آن دل افروز باغ بهشت — چمنهای او چون چراغ بهشت

بهر گوشه‌ای چشمه و گلستان — زمین سنبل و شاخ بلبلستان
همی گفت هر کس که اینت نهاد — هم ایدر بباشیم تا مرگ شاد
وزان پس بفرمود بیدار شاه — نگه کردن شاه توران سپاه
بجستند بر دشت و باغ و سرای — گرفتند بر هر سویی رهنمای
همی رفت جوینده چون بیهشان — مگر زو بیابد بجایی نشان
چو بر جستنش تیز بشتافتند — فراوان ز کسهای او یافتند
بکشتند بسیار کس بی‌گناه — نشانی نیامد ز بیداد شاه
همی بود در گنگ دژ شهریار — یکی سال با رامش و می گسار
جهان چون بهشت دل آویز بود — پر از گلشن و باغ و پالیز بود
برفتن همی شاه را دل نداد — همی بود در گنگ پیروز و شاد
همه پهلوانان ایران سپاه — برفتند یك روز نزدیك شاه
[٣]کگر شاه را دل نجنبد زجای — سوی شهر ایران نیایدش رای
همانا بداندیش افراسیاب — گذشتست ازان سوی دریای آب
چنان پیر بر گاه کاووس شاه — نه او رنگ و فرّ و نه گنج و سپاه
سران و سپاه جهان با تواند — سخندان و کارآگهان با تو اند
گر او سوی ایران شود پر ز کین — که باشد نگهدار ایران زمین
گر او باز با تخت و افسر شود — همه رنج ما پاك بی بر شود
ازان پس بایرانیان شاه گفت — که این پند باسودمندیست جفت
ازان شارسان پس مهان را بخواند — وزان رنج برده فراوان براند
ازیشان کسی را که شایسته بود — گرامی تر از شهر و بایسته بود
تنش را بخلعت بیاراست شاه — ز دژ بارهٔ مرزبان خواست شاه
بدو گفت ایدر بشادی بمان — همیشه پر اندیشهٔ بد گمان

ببخشید چندانکه بُد خواسته — ز اسپان و از گنج آراسته
همه شارسان زو توانگر شدند — چه با یاره وتخت و افسرشدند

باز گشتن خسرو از گنگ دژ بسوی سیاوش گرد

بدانگه که بیدار گردد خروس — ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی شتابنده و راه جوی — بسوی بیابان نهادند روی
همه نامداران هر کشوری — برفتند جایی که بد مهتری
خورشها ببردند چندی براه — که بود از در شهریار و سپاه
براهی که لشکرهمی بر گذشت — در ودشت یکسر چوبازار گشت
کسی را نبددل که نگشاددست — بکوه و بیابان و جای نشست
بزرگان که با هدیه و با نثار — پذیره شدندی بر شهریار
چودیدندی آن خسرو سرفراز — بنزدیك او جمله بردی نماز
چوخلعت فراز آمدی شان ز گنج — نهشتی که با وی برفتی برنج
پذیره شدش گیو با لشکری — وزان شهرهر کس که بد مهتری
جهاندار بیدار بنواختش — برسم پدر جایگه ساختش
چو خسرو بنزدیك دریا رسید — فرود آمد و بادبانها بدید
دو هفته بر آن روی دریا بماند — ز گفتار با گیو چندی براند
همی گفت هر کو ندیدست گنگ — نباید که خواهد بگیتی درنگ
بفرمود تا کار بر ساختند — دو زورق بآب اندر انداختند
پس زورق اندر ز کشتی هزار — بآب اندرون راند پس شهریار
شناسای کشتی هر آنکس که بود — که بر ژرف دریا دلیری نمود
بفرمود تا بادبان بر کشید — بدریای بی پایه اندر کشید
همان آب دریای یك ساله راه — چنان تیز شد باد در هفت ماه

که آن شاه و لشکر بدین سو گذشت — که از باد کژ آستین بر نگشت
سپهدار چون سوی خشکی کشید — برون شد ز کشتی و هامون بدید
بیامد بمالید رخ را بخاك — نیایش کنان پیش یزدان پاك
خورش کرد و پوشش فراوان یله — بملاح و آنکس که کردی خله
بفرمود دینار و خلعت ز گنج — بکشتی کسی را که بردند رنج
وزان آب راه بیابان گرفت — جهانی بدو مانده اندر شگفت
چو آگاه شد اشکش آمد براه — ابا لشکری ساخته پیش شاه
پیاده شد از اسپ و روی زمین — ببوسید و بر شاه کرد آفرین
همه شهر مکران بیاراستند — ز هرجای رامشگران خواستند
همه راه بی راه آوای رود — تو گفتی هوا تار بد رود پود
بدیوار دیبا بر آویختند — شکر با درم زیر پی ریختند
بمکران هر آنکس که بد مهتری — وگر نامداری و کندآوری
برفتند با هدیه و با نثار — بنزدیك پیروزگر شهریار
وزان مرز چندانکه بد خواسته — فراز آورید اشکش آراسته
ازاشکش پذیرفت شاه آنچه دید — وزان نامداران یکی بر گزید
وراکرد مهتر بمکران زمین — بسی خلعتش داد و کرد آفرین
چو آمد ز مکران بنزدیك چین — خود و سرفرازان ایران زمین
پذیره شدش رستم زال سام — سپاهی گشاده دل و شاد کام
چو از دور کیخسرو آمد پدید — سوار سرافراز چترش بدید
پیاده شد از دور و بردش نماز — گرفتش ببر شاه گردن فراز
بگفت آن شگفتی که دیدا ندر آب — ز گم بودن جادو افراسیاب
بچین نیز مهمان رستم بماند — بیك هفته ازچین وماچین براند

بفغفور و خاقان سپرد آن زمین — بسی شاه را خواندند آفرین
بسی خلعت و پندها دادشان — ز غم کرد یکسر دل آزادشان
همی رفت سوی سیاوخش گرد — بماه سفند ارمذ روز ارد
چو آمد بدان شارسان پدر — دورخسار پرآب وپرخون جگر
بجایی که گرسیوز بد نشان — گروی بنفرین و مردم کشان
سر شاه ایران بریدند خوار — بیامد بآن جایگه شهریار
همی‌ریخت برسرازان‌تیره خاك — همی‌کرد روی و برخویش چاك
بمالید رستم برآن خاك روی — بنفرین سیه کرد جان گروی
همی گفت کیخسرو ای شهریار — مرا ماندی در جهان یادگار
نماندم بکین تو مانیده چیز — برنج اندرم تا جهانست نیز
بپرداختم تخت ز افراسیاب — وزین‌پس نه‌آرام جویم نه‌خواب
برامید آن‌کش بچنگ‌آورم — جهان پیش او تار و تنگ آورم
ازان پس برآن گنج بنهاد سر — که مادر بزو یاد کرد از پدر
در گنج بگشاد و روزی بداد — دوهفته برآن شارسان بود شاد
برستم دوصد بدره دینار داد — همان‌گیو را چیز بسیار داد
چو بشنید گستهم نوذرکه شاه — برآن شارسان پدر کرد راه
پذیره شدش با سپاهی گران — از ایران بزرگان و کندآوران
چو ازدوردیدش سرو تاج شاه — پیاده فراوان بپیمود راه
سپه یکسره خواندند آفرین — برآن دادگر شهریار زمین
بگستهم فرمود تا بر نشست — همی‌رفت شادان ودستش بدشت
کشیدندازان روی‌ببهشت گنگ — سپه را بنزدیك شاه‌آب ورنگ
وفا چون درختی بود میوه دار — کجا هر زمانی نو آید ببار

نیاسود یکتن ز خورد و شکار همان یك سواره همان شهریار
ز ترکان هر آنکس که بد سرفراز شدند از نوازش همه بی نیاز
برخشنده روز و بهنگام خواب همی آگهی جست ز افراسیاب
از ایشان کسی زو نشانی نداد نکردند ازو در جهان نیز یاد
جهاندار یك شب سر و تن بشست بشد دور با دفتر زند و اُست
همه شب بپیش جهان آفرین همی بود گریان و سر بر زمین
همی گفت این بندهٔ ناتوان همیشه پر از درد دارد روان
جهان کوه و دشت و بیابان و آب همی کوبم از بهر افراسیاب
که او راه تو دادگر نسپرد کسی را ز گیتی بکس نشمرد
تو دانی که او نیست بر داد و راه بسی ریخت خون سر بی گناه
مگر باشدم دادگر یك خدای بنزدیك آن بدکنش رهنمای
وگر نیز من ناسزا بیده ام پرستندهٔ آفریننده ام
بگیتی ازو نام و آواز نیست زمن راز باشد ز توراز نیست
اگر زو تو خشنودی ای دادگر مرا باز گردان ز پیکار سر
بکش در دل این آتش کین من بآیین خویش آور آیین من
ز جای نیایش بیامد بتخت جوان سر افراز بیدار بخت
همی بود یك سال بهشت گنگ بر آسود از جنبش و ساز جنگ

باز گشتن کیخسرو از توران بایران زمین

چو بودن بگنگ اندرون شد دراز بدیدار کاووس آمد نیاز
بگستهم نوذر بسپرد آن زمین ز قبچاق تا پیش دریای چین
بی اندازه لشکر بگستهم داد بدو گفت بیدار دل باش و شاد

بچین و بمکران زمین دست یاز بهر کس فرستادن نامه ساز
همی جوی ز افراسیاب آگهی مگر زو شود روی گیتی تهی
وزانجایگه خواسته هرچه بود ز دینار وز گوهر نابسود
زمشك وزکافور و زرّین ستام همان یاره و اسپ وتخت وغلام
ز گستردنیها و دیبای چین زچیزی که خیزد زمکران زمین
زگاوان گردون کشان چل هزار همی راند پیش اندرون شهریار
همی گفت هرکس که کس پیش ازین ندید و نبد خواسته پیش ازین
سپه بودچندانکه بر کوه ودشت همی درشب وروزلشکر گذشت
چو دیدار بر داشتی پیشرو بمنزل رسیدی همی نو بنو
بیامد بدین همنشان تا بچاج بیاویخت تاج از بر تخت عاج
بسغد اندرون بود یك هفته بیش تلیمان وخوزان همی رفت پیش
وزانجا بشهر بخارا کشید ز لشکر زمین شد همه ناپدید
بخورد وبیاسود و یك هفته بود دژم هفته با جامهٔ نابسود
غمی شد ازان روزهای شده بیامد خروشان بآتشکده
که تور فریدون برآورده بود بدو اندرون کاخها کرده بود
نیایش کنان پیش یزدان پاك بمالید رخ را بر آن تیره خاك
بگسترد بر موبدان سیم و زر بآتش پراکند چندی گهر
وزانجایگه سر برفتن نهاد همی رفت باکام دل شاه شاد
ز جیحون گذر کرد برسوی بلخ چشیده زگیتی بسی شور وتلخ
ببلخ اندرون بود یك هفته شاه سر هفته از بلخ بگزید راه
بهر شهر در نامور مهتری بماندی سرافراز با لشکری
ببستند آذین به بیراه و راه بجایی که بگذشت شاه و سپاه

سوی طالقان آمد و مرورود   جهان پرشد از نالهٔ نای و رود
همه شهر یکسر بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
درم ریختند از بر و زعفران   چو دینار و مشك از کران تا کران
وزانسو براه نشاپور شاه   بیاورد پیلان و گنج و سپاه
بشهر اندرون هرکه درویش بود   و گر خوردش از کوشش خویش بود
درم دادمر هر یکی را ز گنج   پراکنده شد بدره پنجاه و پنج
وزانجا سوی دامغان بر کشید   همه راه زر و درم گسترید
بیك هفته آنجا بیاسود شاه   همان دید پیلان و اسپ و سپاه
سرهفته را کرد آهنگ ری   همه راه با رامش و رود و می
دوهفته ببخشید وهم داد کرد   سوم هفته آهنگ بغداد کرد
هیونان فرستاد چندی ز ری   سوی پارس نزدیك کاووس کی

باز آمدن کیخسرو بنزد نیا

دل شاه ازان آگهی تازه شد   تو گفتی که بر دیگر اندازه شد
بایوانها تخت زرین نهاد   بخانه در، آرایش چین نهاد
ببستند آذین بشهر و براه   همه برزن و کوی و بازارگاه
پذیره شدندش همه مهتران   بزرگان ایران و کندآوران
همه و راه و بی‌راه گنبد زده   جهان شد چو دیبا بزر آزده
همه مشك و گوهر برآمیختند   ز گنبد بسر ها فرو ریختند
چو بیرون شد ازشهر کاووس کی   ابا نامداران فرخنده پی
نیارا بدید ازکران شاه نو   برانگیخت آن بارهٔ تندرو
فرود آمد ازاسپ وبردش نماز   بسی آفرین کرد کاووس باز

گرفتند مر یکدگر را ببر بسی بوسه دادند برروی وسر
همی هر دوان زار بگریستند که یکچند بی آرزو زیستند
همی آفرین کرد کاووس کی بر آن شاه نیك‌اختر ونیك پی
همی گفت بی‌تو مبادا جهان نه‌تاج بزرگی و تخت مهان
که خورشیدچون‌تو ندیدست‌شاه نه‌اسپ ونه‌جوشن نه‌تخت‌وکلاه
زجمشید تا بز فریدون رسید سپهر وزمین چون‌توشاهی‌ندید
نه‌زین سان‌کسی رنج برداز‌مهان ندید آشکار و نهان جهان
سیاوش گراز دخمه باز آمدی بفرّ تو او را نیاز آمدی
گر اوشد جهان برتو فرخنده‌باد دل وجان بدخواه تو کنده‌باد
بدوگفت شاه این ببخت تو بود برومند شاخ درخت تو بود
کسی کش بگیتی توباشی نیا بروید مر اورا ز خارا گیا
نیایش ببوسید دندان و لب که بی‌تو مبادا مرا روز وشب
زبرجد بیاورد ویاقوت و زر همی ریخت بر تارك شاه بر
بدان گونه تا تخت گوهر نگار شدش پایه‌ها ناپدید از نثار
بفرمود پس کانجمن را بخوان بایوان دیگر بر آرای خوان
نشستند در گلشن زرنگار بزرگان پرمایه با شهریار
همی گفت شاه آن‌شگفتی که‌دید بدیده ندیده نه‌از کس شنید
زدریا واز گنگ دژ یاد کرد لب نامداران پراز باد کرد
ازان‌خرّمی‌شهرو آن‌دشت وراغ چمنها وپالیزها چون چراغ
بدو ماند‌کاووس‌کی در شگفت زکردارش اندازه ها بر گرفت
بدو گفت روزنو و ماه نو ز گفتار های نو شاه نو
نه‌چون توکسی‌درجهان شاه‌دید نه‌این داستان‌گوش‌هر گزشنید

کنون ما بدین اختر نو کنیم / بمی درهمی یاد خسرو کنیم
بیاراست آن گلشن زرنگار / می آورد ویاقوت لب میگسار
بیك هفته ز ایوان کاووس کی / همی موج برخاست ازجام می
بهشتم در گنج بگشاد شاه / همی ساخت این رنج را پایگاه
بزرگان که بودند با او بهم / برزم و ببزم و بشادی وغم
براندازه شان خلعت آراستند / زگنج آنچه پرمایه تر خواستند
برفتند هر کس سوی کشوری / سرافراز با نامور لشکری
بپرداخت ازان پس بکار سپاه / درم داد یکساله از گنج شاه
وزان پس نشستند بی انجمن / نیا و جهانجوی با رای زن
چنین گفت خسرو بکاووس شاه / که جز کردگار از که جوییم راه
بیابان و یك ساله دریا و کوه / برفتیم باداغ دل یك گروه
بکوه وبیابان ودریا و آب / نشانی ندیدم ز افراسیاب
گر او یك زمان اندر آید بگنگ / سپاه آرد ازهرسویی بی درنگ
همان رنج وسختی بپیش اندرست / اگر چندمان دادگر یاورست
نیا چون شنید از نبیره سخن / یکی پند پیرانه افکند بن
بدو گفت ماهم چنین بادو اسپ / بتازیم تا خان آذر گشسپ
سروتن بشوییم باپا و دست / چنان چون بود مرد یزدان پرست
بزاری ابا کردگار جهان / بزمزم کنیم آفرین نهان
بباشیم در پیش آذر بپای / مگر پاك یزدان بود رهنمای
بجایی که او دارد آرامگاه / نماید نمایندهٔ داد راه
برین رای گشتند هردو یکی / نگردید یك تن زراه اندکی
نشستند چون باد هردو براسپ / دمان تا درخان آذر گشسب

برفتند با جامه‌های سپید — پر از ترس دل یك‌بیك پر امید
چو آتش بدیدند گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند
بر آن‌جایگه زار و گریان دوشاه — بپیش خداوند خورشید وماه
جهان آفرین را همی خواندند — بر آن‌موبدان گوهر افشاندند
چو خسرو بآب مژه رخ‌بشست — برافشاند دینار بر زند و اُست
بیك‌هفته برپیش یزدان بدند — مپندار کاتش پرستان بدند
که آتش بدان‌گاه محراب بود — پرستندهٔ را دیده پر آب بود
اگر چندت اندیشه گردد دراز — هم از پاك یزدان نئی بی‌نیاز
بیك ماه در آذر آبادگان — ببودند شاهان و آزادگان

گرفتارشدن افراسیاب بدست هوم ازنژاد فریدون

وزان‌پس چنان‌بد که افراسیاب — همی گشت‌هرجای‌بی‌خوردوخواب
نه ایمن بجان ونه تن سودمند — همیشه هراسان زبیم گزند
همی از جهان جایگاهی بجست — که باشد بجان ایمن وتندرست
بنزدیك بردع یکی غار دید — سر کوه غار از جهان ناپدید
ندید ازبرش جای پرواز باز — نه زیرش پی‌شیر وجای گراز
زهرشهر دور وبنزدیك آب — که خوانی همی‌هنگ افراسیاب
بشد شاه بیچاره نزدیك کوه — چودیدش‌بدان‌گونه‌دوراز گروه
خورش برد،ازبیم‌جان‌جای‌ساخت — بغار اندرون جای بالای‌ساخت
همی بود چندی بغار اندرون — ز کرده پشیمان ودل پرزخون
چو خونریز گردد دل سرفراز — به‌تخت کیی بر نماند دراز
چنان شهریاری خداوند تخت — جهاندار ونیك اختر ونیك‌بخت

چوخونریزشد دشمن آمد پدید خنك شاه کو خون شاهان ندید
یکی نیك‌مرد اندر آن روزگار ز تخم فریدون آموزگار
پرستنده بافرّ و بُرز کیان بزنّار کی شاه بسته میان
پرستشگهش کوه بودی همه زشادی شده دور ودور از رمه
کجا نام آن نامور هوم بود پرستنده دور از بروبوم بود
یکی غار بود اندران بُرز کوه بدوسخت نزدیك ودوراز گروه
همی رفت روزی بر آن کوه بر ز بهر پرستیدن داد گر
نیایش کنان هوم بر کوهسار بپیش جهاندار پروردگار
پرستش همی کرد پشمینه پوش زغارش یکی ناله آمد بگوش
چوآن نالهٔ زار بشنید تفت شتابان بنزدیکی غار رفت
بر آن نالهٔ زار بگشاد گوش که افراسیاب ازدل پرخروش
همی گفت کای برتر ازبرتری زراز دل من تو آگه تری
اگر چند من تیرگی کرده ام بخیره ترا چند آزرده ام
همان بندهٔ پر گناه تو ام ببیچارگی در پناه تو ام
بمن بر ببخشای تخت و کلاه مرا باز ده بازگنج و سپاه
وگرنه روانم جداکن ز تن که نی افسر وگنج ونی انجمن
نخواهم من این زندگانی ورنج نه بوم ونه کشور، نه تاج ونه گنج
دریغ آن همه کشور وبوم وبر دریغ آن همه زرّ وگنج وگهر
دریغ افسروتخت زرّین وعاج همان یاره وطوق وزرّینه تاج
دریغ آن همه تیغ وگرزگران دریغ آن سواران پیچان عنان
دریغا برادر دریغا پسر چه آمد مرا از زمانه بسر
بزاری همی گفت افراسیاب ابا خویشتن با دودیدهٔ پرآب

که زارا سزا نامور مهترا   بزرگا ز هر نامور برترا
همه ترك وچین زیر فرمان تو   رسیده بهر جای پیمان تو
یکی غار داری بهبهره بچنگ   کجات آن بزرگان ومردان جنگ
کجات آن همه گنج ومردانگی   دلیری ونیروی و فرزانگی
کجات آن بزرگی وتخت وکلاه   کجات آن بروبوم وچندان سپاه
کجات آن بروبازوی تیر وچرخ   که اکنون نداری ازان هیچ برخ
کجات آن زیاقوت رخشان نگین   که فرمان بدش بردو بهره زمین
کجات آن بروز وبشب تاختن   بدان تاختن لشکری ساختن
کجات آن بزرگان بپیشت بپای   بهر کار بوده ترا رهنمای
کجات آن بناهای کرده بلند   که بودت یکایك پناه ازگزند
کجات آن رده بردر ازموبدان   بدان موبدان یار بوده ردان
کجات آن دلیران ومردان مرد   بپیشت ستاده بروز نبرد
که اکنون بدین تنگ غار اندری   گریزان بسنگین حصار اندری
بترکی چو آن ناله بشنید هوم   پرستش رها کرد وبگذاشت بوم
چنین گفت کاین ناله هنگام خواب   نباشد مگر بانگ افراسیاب
چو اندیشه شد بردلش بردرست   در غار تاریك چندی بجست
بدید اندران هنگ افراسیاب   درو ساخته جای آرام وخواب
بیامد بکردار شیر ژیان   زپشمینه بگشاد گردی میان
کمندی که برجای زنّار داشت   که آن درپناه جهاندار داشت
بهنگ اندرون شد گرفته بدست   چو نزدیك شد شاه برپای جست
بیاویخته آن دو تن سخت دیر   بآخر ورا هوم آورد زیر
ورا بر زمین هوم افکند پست   چو افکنده شد بازوی او ببست

همی رفت او را پس اندر کشان … همی تاخت با رنج چون بیهشان
شگفت اربماند برین بررواست … هر آنکس که اودرجهان پادشاست
جز از نام نیکی نباید گزید … بباید چمید و بباید چرید
ازان پس که چندان بدش نازوکام … توانایی و لشکر و گنج و نام
ز گیتی یکی غار بگزیدراست … چه دانست کان هنگ دام بلاست

گریختن افراسیاب ازدست هوم

چو آن شاه را هوم بازو ببست … همی برد او را ز جای نشست
بدو گفت ای مرد با ترس و باك … پرستار دانند یزدان پاك
چه خواهی زمن من که ام درجهان … نشسته بدین غار بی بن نهان
یکی مرد بازارگانم دژم … دژم رفته و مانده با درد و غم
گرفته سر خویش در تنگ غار … نشسته چنین پر غم و سوکوار
بدو گفت هوم این نه آرام تست … جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی برادر که کشت … که شد نیز با پاك یزدان درشت
چو اغریرث و نوذر نامدار … سیاوش که بد از کیان یادگار
بکشتی نیامدت ازین روز یاد … چو توشاه بی دادگر خود مباد
تو خون سر شهریاران مریز … نه از گاه در غار بی بن گریز
چو افراسیاب این سخنها شنید … تو گویی که هوش ازسرش برپرید
بدو گفت کاندر جهان بی گناه … کرا دانی ای مرد با دستگاه
چنین راند بر سر سپهر بلند … که آمدزمن درد ورنج و گزند
ز فرمان یزدان کسی نگذرد … اگر گردن شیر نر بشکرد
ببخشای بر من که بیچاره ام … وگر چند بر تن ستمگاره ام
نبیرهٔ فریدون فرّخ منم … ز بند کمندت همی بشکنم

کجا برد خواهی مرا بسته زار ❊ نترسی ز یزدان بروز شمار
بدو گفت هوم ای بد بد گمان ❊ همانا فراوان نماندت زمان
سخنهات چون در گلستان خوَست ❊ ترا هوش بردست کیخسروست
بپیچید دل هوم را زین نژند ❊ برو سست کرد آن کیانی کمند
چو دانست کان مرد پرهیزگار ❊ به بخشید بر نالهٔ شهریار
بپیچید وزو خویشتن در کشید ❊ بدریا درون جست وشد ناپدید
چنان بد که گودرز کشوادگان ❊ همی رفت با گیو و آزادگان
گرازان و تازان بنزدیك شاه ❊ بدریا نگه کرد چندان ز راه
بچشم آمدش هوم خود باکمند ❊ نوان بر لب آب بر مستمند
همان گونهٔ آب را تیره دید ❊ پرستنده را دیدگان خیره دید
بدل گفت کاین مرد پرهیزگار ❊ همی از لب آب گیرد شکار
نهنگی مگر دام ماهی گرفت ❊ بدید و ازو مانده اندر شگفت
بدو گفت کای مرد پرهیزگار ❊ نهانی چه داری بکن آشکار
ازین آب دریا چه جویی همی ❊ مگر تیره تن را بشویی همی
بدو گفت هوم ای سرافراز مرد ❊ نگه کن یکی اندرین کار کرد
یکی جای دارم برین تیغ کوه ❊ پرستشگهی نیز دور از گروه
شب تیره در پیش یزدان بدم ❊ همه شب ز ایزد پرستان بدم
بدانگه که خیزد زمرغان خروش ❊ خروشیدن زارم آمد بگوش
همانگه گمان برد روشن دلم ❊ که من بیخ کین ازجهان بگسلم
بدین گونه نوحه بهنگام خواب ❊ نشاید که سازد جز افراسیاب
بجَستم بجُستم همه کوه و غار ❊ بدیدم دز هنگ آن نامدار
بهنگ اندرون خفته آن شوربخت ❊ همی زار بگریست برتاج وتخت

چو در هنگ رفتم بجست او ز جای — همان سنگ خارا گرفتش دو پای
دو دستش بزنّار بستم چو سنگ — بدانسان که خونریز گشتش دو چنگ
ز کوه اندر آوردمش تازیان — خروشان و نوحه کنان چون زنان
زبس نالهٔ زار و سوگند اوی — یکی سست تر کردمش بند اوی
برین جایگه بر ز چنگم بجست — دل و جانم از جستن او بخست
درین آب چیچست پنهان شدست — بگفتم بتو راز چونان که هست
چو گودرز بشنید این داستان — بیاد آمدش گفتهٔ باستان
پر اندیشه شد سوی آتشکده — چنان چون بود مردم دل شده
نخستین بر آتش نیایش گرفت — جهان آفرین را ستایش گرفت
بپردخت و بگشاد راز از نهفت — همه دیده با شهریاران بگفت
هم آنگه نشستند شادان بر اسپ — برفتند از ایوان آذر گشسپ

آمدن کاووس و خسرو نزدیک هوم

پر اندیشه شد شهریار جهان — بیامد بنزدیک هوم آن زمان
چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید — بر ایشان بداد آفرین گسترید
همان شهریاران بدو آفرین — همی خواندند از جهان آفرین
چنین گفت با هوم کاووس شاه — بیزدان سپاس و بدویم پناه
که دیدم رخ مرد یزدان پرست — توانا و با دانش و زور دست
چنان داد پاسخ پرستنده هوم — که آباد بادا بداد تو بوم
بدین شاه نوروز فرخنده باد — دل بد سگالان تو کنده باد
پرستنده بودم بدین کوهسار — که بگذشت بر گنگ دژ شهریار
همی خواستم تا جهان آفرین — بدو دارد آباد روی زمین
چو باز آمد او شاد و خندان شدم — نیایش کنان پیش یزدان شدم

سروش خجسته شبی تا گهان ‌ بکرد آشکارا بمن بر نهان
ازان غار بی بن برآمد خروش ‌ شنیدم ، نهادم بآواز گوش
کسی زار بگریست بر تخت عاج ‌ چه بر کشور ولشکر و گاه و تاج
زتیغ آمدم سوی آن غار تنگ ‌ کمندی که زنّار دارم بچنگ
بدیدم سر و گوش افراسیاب ‌ درو ساخته جای آرام وخواب
ببند کمندش ببستم چو سنگ ‌ کشیدمش بیچاره از غار تنگ
یکی زار بگریست زان بند سخت ‌ بزاری بمن گفت ای نیك بخت
مرا این بندرا سست گردان زتاب ‌ چو کردم ز دستم فروشد بآب
بآب اندرست او کنون نا پدید ‌ پی او ز گیتی بباید برید
گر او را ز سر باز گیرد سپهر ‌ بجنبد بگرسیوزش خون زمهر
چو فرمان دهد شهریار بلند ‌ برادرش را پای کرده به بند
بیارند و بر گردنش چرم گاو ‌ بدوزند تا گم کند توش و تاو
چو آواز او یابد افراسیاب ‌ هم آنگه بر آید ز دریای آب
بفرمود تا روزبانان در ‌ برفتند با تیغ و گیلی سپر
ببردند گرسیوز شوم را ‌ که آشوب ازو بد بر و بوم را
بدژخیم فرمود تا بر کشید ‌ ز رخ پردهٔ شرم را بر درید
بکردند در گردنش چرم گاو ‌ چنان چون نماندش بتن زور و تاو
برو پوست بدرید وزنهار خواست ‌ جهان آفرین راهمی یار خواست
چو بشنید آوازش افراسیاب ‌ هم آنگه بر آمد ز دریای آب
بدستش همی کرد و پای آشناه ‌ بیامد بجایی که بد پایگاه
ز خشکی چو بانگ برادر شنید ‌ بدو بدتر آمد زمرگ آنچه دید
چو گرسیوز اورا بدید اندر آب ‌ دو دیده پر از خون ودل پر شتاب

فغان کرد کای شهریار جهان سر نامداران و تاج مهان
کجات آن همه رسم و آیین و راه کجات آن سر و تاج و گنج و سپاه
کجا آن کمین و کمان و کمند که کردی بدو دیو و جادو ببند
کجات آن سواری و میان و گوی که بودی ز چوگان تو گفت و گوی
کجات آن شبیخون ناگه چو شیر که شیر ژیان آوریدی بزیر
کجات آن همه دانش و زور دست کجات آن بزرگان خسرو پرست
کجات آن برزم اندرون فرّ و نام کجات آن ببزم اندرون کام و جام
که اکنون بدریا نیاز آمدت چنین اختر بد فراز آمدت
چو بشنید بگریست افراسیاب همی ریخت خونین سرشک اندر آب
چنین داد پاسخ که گرد جهان بگشتم بسی آشکار و نهان
کزین بخشش بد مگر بگذرم ز بد بتّر آید همی بر سرم
مرا زندگانی کنون خوار گشت روانم ز تو پر ز تیمار گشت
نبیرهٔ فریدون و پور پشنگ بر آویخت زین سان بدام نهنگ

گرفتار شدن افراسیاب باردوم و کشته شدن او و گرسیوز

زبان دو مهتر پر از گفت و گوی روان پرستنده پر جست و جوی
ز راه جزیره در آمد یکی چو دیدش مر اورا ز دور اندکی
گشاد آن کیانی کمند از میان دوتایی بیامد چو شیر ژیان
بینداخت آن تاب داده کمند سر شهریار اندر آمد به بند
بخواری ز دریا کشیدش بدشت همه زندگانی برو خوار گشت
سپردش بشاهان و خود باز گشت تو گفتی که با باد انباز گشت
بیامد جهاندار با تیغ تیز سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چنین گفت بی دانش افراسیاب که این روز خود دیده بودم بخواب

سپهر از بر من فراوان کشید   کنون پردهٔ رازها بر درید
بآواز گفت ای بد کینه جوی   چرا کشت خواهی نیا را بگوی
چنین داد پاسخ که ای بدکنش   سزاوار پیغاره و سرزنش
ز خون برادرت گویم نخست   که هرگز بدی مهان را نجست
دگر نوذر آن نامور شهریار   جهاندار وز ایرج یکی یادگار
زدی گردنش را بشمشیر تیز   بر انگیختی از جهان رستخیز
سدیگر سیاوش که چون او سوار   نبیند کسی از جهان یادگار
بریدی سرش چون سر گوسفند   همی بر گذشتی ز چرخ بلند
تو باب مرا از چه کردی تباه   چنین روز بد را نکری نگاه
بکردار بد تیز بشتافتی   مکافات بد را بدی یافتی
بدو گفت شاها ببود آنچه بود   کنون داستانم بباید شنود
بمان تا مگر مادرت را رخان   ببینم پس این داستانها بخوان
بدو گفت کز خواهش مادرم   نگر تا چه بد ساختی بر سرم
بدر بیگنه بود و من در نهان   چه رفت از گزند تو اندرجهان
سر شهریاری بریدی که تاج   بروزارو گریان شد وتخت عاج
اگر بند خواهی زمن بی گزند   کسی آتش تیز کی کرد بند
شبان‌چونکه‌بگرفت‌درّنده گرگ   اگر زنده ماند نباشد سترگ
دلاور چو ازبیشه بگرفت شیر   نشان ده‌کجا زنده ماندش دیر
وگر مهر بر خسته شیر آورد   همان شیر او را بزیر آورد
کنون روز بادافره ایزدیست   مکافات بد را ز یزدان بدیست
بشمشیر هندی بزد گردنش   بخاك اندر افکند تاری تنش
زخون لعل‌شد گوش‌وریش‌سپید   برادرش گشت از جهان نا امید

تهی ماند ازو تخت شاهنشهی   سر آمد همه روزگار بهی
ز کردار بد بر تنش بد رسید   مجو ای پسر بند بد را کلید
چه جویی بدانی که از کار بد   بفرجام بر بد کنش بد رسد
سپهبد که با فرّ یزدان بود   همه خشم او بند و زندان بود
چو خونریز گردد بماند نژند   مکافات یابد ز چرخ بلند
چنین گفت موبد ببهرام تیز   که خون سر بی‌گناهان مریز
چو خواهی که تاج تو ماند بجای   مبادی جز آهسته و پاک رای
نگه کن که تا تاج با سر چه گفت   که بامغزت ای سر خرد باد جفت
بگرسیوز آمد ز کار نیا   دو رخ زرد و یکدل پر از کیمیا
کشیدندش از پیش دژخیم خوار   ببند گران و ببد روزگار
ابا روزبانان و مردم کشان   چنان چون بود مردم بد نشان
چو در پیش کیخسرو آمد بدرد   ببارید خون بر رخ لاجورد
شهنشاه ایران زبان بر گشاد   وزان طشت و خنجر همی کرد یاد
ز تور فریدون و سلم سترگ   از ایرج که بد نامدار بزرگ
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز   کشیده بیامد دلی پر ستیز
میان سپهبد بدو نیم کرد   سپه را همی دل پر از بیم کرد
بهم بر فکندندشان کوه کوه   ز هر سو بدور ایستاده گروه
جفاهای ایشان همی گفت شاه   همی کرد در هر دو کشته نگاه
ازان پس بفرمود تا رهنمون   بشوید تن شاه از خاک و خون
بپوشد ازان پس بدیبای چین   ز خز و ز ملحم کفن همچنین
بدخمه درون تخت زرین نهند   کله بر سرش عنبر آگین نهند
بخواباندش پس بر افراز تخت   بگرید فراوان بر آن شور بخت

تن پهلوان را کزو خواست کین … کشیدند دو پاره زی پارگین
چنین گفت خسرو که کین راندیم … ز دل آتش درد بنشاندیم
کنون بر نیا جای بخشایشست … مرا وقت آرام و آسایشست
کنون باید آیین نو ساختن … اسیران بهر جای بنواختن
که با من نیا بود کافکند خون … چو اورفت ازینها چه آید کنون
مکن بد که بینی بفرجام بد … ز بد گردد اندر جهان نام بد
نگه کن که این گنبد تیز گرد … نهانی ندارد مگر گرم و سرد
بگیتی همی باش با ترس و باك … نیایش همی کن بیزدان پاك
که پیروزی وشوربختی ازوست … تن آسانی ورنج و سختی ازوست

باز آمدن کاووس و خسرو بپارس

زیزدان چو شاه آرزوها بیافت … ز دریا سوی خان آذر شتافت
بسی زر بر آتش بر افشاندند … بزمزم بسی آفرین خواندند
ببودند یك روز ویك شب بپای … بپیش جهان داور رهنمای
چو گنجور کیخسرو آمد زرسپ … ببخشید گنجی بآذر گشسپ
بر آن موبدان خلعت افکند نیز … درم داد و دینار و بسیار چیز
بشهراندرون هر که درویش بود … و گرخوردش از کوشش خویش بود
بر آن نیز گنجی پراکنده کرد … جهانی بداد و دهش زنده کرد
وزان پس بتخت کیی بر نشست … در بار بگشاد و لب را ببست
نبشتند نامه بهر کشوری … بهر نامداری و هر مهتری
ز خاور بشد نامه تا باختر … بهر جا که بد مهتری نامور
که روی زمین از بد اژدها … بشمشیر کیخسرو آمد رها
بنیروی یزدان پیروزگر … نیاسود و نگشاد هرگز کمر

که تا گیتی از هر بدی پاك کرد جهان جمله بی ترس وبی باك کرد
روان سیاوش بدو زنده گشت همه روی گیتی ورا بنده گشت
وزان پس چنین گفت شاه جهان که ای نامداران فرّخ مهان
زن و کودك ازشهر بیرون برید خورشها و رامش بهامون برید
همه چیز بخشید درویش را پرستنده و مردم خویش را
بپردخت ازان سر برامش نهاد برفتند گردان خسرو نژاد
هر آنکس که بوداوزتخم زرسپ بیامد بایوان آذر گشسپ
چهل روز با شاه کاووس کی همی بود بارامش و رود و می
چورخشنده شد بر فلك ماه نو چو زر افسری بر سر شاه نو
بزرگان سوی پارس کردند روی بر آسوده ازرزم‌وز گفت وگوی
بهر شهر کاندر شدندی براه شدی انجمن مرد بر پیشگاه
گشادی سر بدره‌ها شهریار توانگر شدی مرد پرهیز گار

مردن کیکاووس

چو با ایمنی گشت کاووس جفت همه راز دل پیش یزدان بگفت
چنین گفت کای برتر ازروزگار تو باشی بهر نیکی آموزگار
ز تو یافتم فرّ و اورند و بخت بزرگی و گردی و دیهیم وتخت
نکردی کسی را چومن بهره‌مند ز گنج و زتخت و زنام بلند
ز تو خواستم تا یکی نامور بکین سیاوش ببندد کمر
نبیره بدیدم جهان بین خویش کجاکین من کردچون کین خویش
جهان جوی با فرّو برز و خرد ز شاهان گیتی همی بگذرد
چو سالم سه پنجاه برسر گذشت سرموی مشکین چو کافور گشت
همان سرو نازنده‌شد چون کمان ندارم گران گر سر آید زمان

بسی بر نیامد بر این روزگار   کزو نام ماند از جهان یادگار
جهاندار کیخسرو آمد ز گاه   نشست از بر تیره خاك سیاه
از ایرانیان هر که بد نامجوی   پیاده برفتند بی رنگ و بوی
همه جامها شان کبود و سیاه   دوهفته ببودند با سوك شاه
ز بهر ستودانش کاخ بلند   بکردند بالای او ده کمند
ببردند پس پایکاران شاه   دبیقی و دیبای رومی سیاه
برو ریخته عود و کافور و مشك   تنش را بدو در ببستند خشك
نهادند زیر اندرش تخت عاج   بسر بر ز مشك و ز کافور تاج
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت   در خوابگه را ببستند سخت
کسی نیز کاووس کی را ندید   ز کین و ز آورد گاه آرمید
چنینست رسم سرای سپنج   نمانی درو جاودانی برنج
نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ   نه جنگ آوران زیر خفتان و ترگ
اگر شاه باشیم و گر زار دشت   نهالین ز خاکست و بالین ز خشت
بشادی نشین و همه کام جوی   اگر کام دل یافتی نام جوی
چنان داد که گیتی ترا دشمنست   زمین بستر و گور پیراهنست
چهل روز سوك نیا داشت شاه   زشادی شده دور وز تاج و گاه
بچهل و یکم روز بر تخت عاج   بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه   ردان و بزرگان زرّین کلاه
بشادی برو آفرین خواندند   بر آن تاج بر گوهر افشاندند
یکی سور بد در جهان سربسر   که بر تخت بنشست پیروز گر
بر آن گونه تاسالیان گشت شست   جهان شدهمه شاه را زیردست

رها کردن کیخسرو جهن را از بند و دادن پادشاهی توران اورا(۱)

بفرمود تا جهن افراسیاب بیارند در پیش با جاه و آب
برفتند فرمان بران پیش اوی بنزدیك جهن آوریدند روی
چو دیدند مرجهن را پای بند شکستند آن بند را بی گزند
ببردند پس مرد را نزد شاه بیامد بدان نامور بارگاه
چوچشمش بر آمد بر آن شهریار زمین را ببوسید بیچاره وار
چو نزدیك آن شاه نیکان رسید زدل موج خونش بمژگان رسید
همی بود گریان بر شه بپای یکی نامور بود فرخنده رای
چوخسرو بدان گونه مهرش بدید یکی باد سرد ازجگر بر کشید
ز خونی که بد بهرهٔ مادری بجوشید وشد چهره اش آذری
وزان پس فروریخت برچهره آب بسی یاد کرد از رد افراسیاب
که گراو نشستی بخون دست پیش نگه داشتی دین و آیین و کیش
نکردی بخون سرخ ریش سپید نگشتی ز بوم و ز بر نا امید
منش بودمی پیش فرزند وار نخواندم من او رامگر شهریار
ولیکن چنینست بد روزگار کزو برگ زهرست وبارست مار
چوجهن این شنید ازلب شهریار بجان ایمنی یافت از روزگار
بسی آفرین بزرگان بگفت بدان کش برون آورید ازنهفت
که جاوید بادی تو با تاج وتخت همیشه بهر جای فیروز بخت
مهان جهان پیش تو بنده اند وزان بندگی سر فرازنده اند
من اکنون رهی سرای توام بهر جا که باشم برای توام
زمین جز بفرمان تو نسپرم وزان چم توفرمان دهی نگذرم

(۱) این فصل بتمامه درچاپ کلکته نیست واحتمال توان داد که اصلی نباشد ازاینروی درشمارش ابیات خارج ازمتن قراردادیم ممتاز بودن را.

چواین گفت اوشاه برپای خاست | نشاندش بر آن تخت بر دست راست
بگفتش که چونی درین روزگار | که دیدی همه پند آموزگار
بر آسای اکنون وبرخور زبخت | ترا داد خواهم یکی تاج وتخت
همان کشور تور دادم بتو | کز آن تخمهٔ تور شادم بتو
نبیرهٔ پشنگی فریدون نژاد | نباید که پیچی تو سررا ز داد
مرا با تو مهرست وپیوند خون | نباید که آیی ز پندم برون
بباید که گیری توگیتی بهیچ | ز دانش ره داد را سر مپیچ
وگر زانکه از داد پیچی تو سر | سرت را ببرّم بسان پدر
پدر از بدی کرد گیتی رها | بدوزخ شد اندر دم اژدها
چودیوان بدی راه وآیین گرفت | ز یزدان ببرّید وکم دین گرفت
سیاوخش را بی گنه چون بکشت | بچاره من آوردم او را بمشت
بمردی و از راه آیین خویش | بجستم ازو من همه کین خویش
سرش را بریدم بسان چکاو | بغلطید در خاك بی توش و تاو
بخون سرخ شد ریش وموی سپید | بناچار گشت از جهان نا امید
نه بگریست بروی کسی هیچ زار | بدان کش بدی بود آیین وکار
ز ضحاك وتور آن ستمگارگان | بگوییم که بودند خون خوارگان
که ضحاك کشتست جم را بکین | دگر تور کشت ایرج پاك دین
بیزدان نگر تا ز دست دو شاه | برایشان چه آورد در رزمگاه
فریدون فکند آن کمند یلی | بنیروی یزدان و از پر دلی
گرفت آن ستمگاره ضحاك را | ز تخت اندر آورد ناپاك را
ببرد و فکندش بچاه اندرون | نهادش یکی کوه بر سر نگون
برستند مردم ز آزار اوی | سر آمد همه جنگ وپیکار اوی
دگر بین منوچهر آن دادگر | که بست از پی کین ایرج کمر

ز ایران برفت و بشد تا بچین — دلش پر ز باد و سرش پرز کین
بنیروی یزدان پیروزگر — ز تور ستمگر جدا کرد سر
چنینست فرمان یزدان و راه — که هر کس که برّد سر بی گناه
سرش را ببرّند بی ترس و باك — سپارند ناپاك دل را بخاك
نگر تا نباشی تو زینها و بس — که کس را ندیدند فریادرس
بپاسخ بر آراست جهن آن زمان — که ای دادگر شهریار جهان
بفرمان تو من ببندم کمر — نهم پیش تخت تو بر خاك سر
هم ازبندگان تو من کهترم — نه با تخت و تاج و نه با افسرم
بتوران زمین گر فرستی مرا — نیایش کنم پیش یزدان ترا
فرستم بهر سال من باژ و ساو — به پیش تو زانچم بود توش و تاو
بهر چند گاهی ببندم کمر — بیایم ببینم رخ تاجور
ببوسم زمین پیش تخت ترا — کنم آفرین تخت و بخت ترا
نثار آورم عود و مشك و عبیر — زمین را بپوشم به چینی حریر
یکی آورزو دارد اکنون رهی — بدین نامور پیشگاه مهی
که پوشیده رویان و فرزند من — همان خواهران را و پیوند من
ببخشی بمن تا بتوران برم — چنین آرزو را اگر درخورم
چو بشنید ازو شهریار این سخن — بران آرزو پاسخ افکند بن
بفرمود تا پیش او شد دبیر — ببردند قرطاس و مشك و عبیر
نوشتند منشور بر پرنیان — بآیین شاهان و رسم کیان
چنان چون فریدون بتور آن زمین — سپرد و بگفتش که تو پیش ازین
مجو از جهان بهرهٔ خویش را — بده داد مظلوم و درویش را
بگنجور گفت آن زمان شهریار — که رو خلعت و تاج شاهانه آر

بیاورد گنجور تاج کیان ‌‌ ابا خلعت و بارهٔ مهتران
بفرمود تا تاج بر سر نهاد ‌‌ برست از گزند وشد ازشاه‌شاد
همان خواهران را وپیوند اوی ‌‌ که بودند هریك ازوچاره‌جوی
فرستاد شان شهریار جهان ‌‌ بنزدیك جهن آن زمان شادمان
سزاوار هریك بسی خواسته ‌‌ ابا خلعت و تاج آراسته
فرستاد و گفتار دید این زمان ‌‌ ابا جهن خرّم سوی خان مان
هم آنگه بفرمود تا شد دبیر ‌‌ نوشتش یکی نامه‌ای برحریر
بنزدیك گستهم نوذر که اوی ‌‌ بیاید بایران پراز آب روی
سپارد بجهن آن زمین را تمام ‌‌ نسازد درنگ و نگیرد مقام
بشبگیرهنگام بانگ خروس ‌‌ زدرگاه جهن آمد آوای کوس
نشست ازبر اسپ وشدسوی‌تور ‌‌ همه راه با شادمانی و سور
چو نزدیکی شهرتوران رسید ‌‌ فرستادهٔ نیك پی بر گزید
بگفتش که نزدیك گستهم پوی ‌‌ همه کارما پیش او باز گوی
فرستاده چون گفت شاهش شنید ‌‌ بکردار باد دمان ره برید
چو نزدیك گستهم شد نیك‌خواه ‌‌ بگفتش که‌جهن آمد ازسوی‌شاه
چوگستهم ازان کار آگاه شد ‌‌ پذیره بر جهن در راه شد
همه شهر توران بیاراستند ‌‌ می و رود ورامشگران‌خواستند
چوجهن‌اندر آمدسوی‌شهرخویش ‌‌ بآیین شاهان که بودند پیش
بهر جای دیبا در آویختند ‌‌ همه کوی و برزن درم ریختند
نشست از بر گاه افراسیاب ‌‌ همه خفته را سربرآمدزخواب
دوهفته ابا گستهم بود شاد ‌‌ بدو خلعت وچیز بسیار داد
وزان پس درگنجها باز کرد ‌‌ فرستادن گستهم ساز کرد
سپرد آن‌همه را بگستهم‌وگفت ‌‌ که ای گرد باداتش وهوش‌جفت
ببر این همه هدیها پیش شاه ‌‌ بگویش ز دادار گیتی پناه

توشاهی و ما بندگان تو ایم بهر جا پرستندگان تو ایم
پذیرفت گستهم و گردش درود که بادی همیشه توباکام و رود
همه شب ببودند باکام و ناز بپیش اندرون شان بتان طراز
سپیده چوبر چرخ لشکر کشید شب نیلگون دامن اندر کشید
بزین اندر آمد شه نوذری بآیین شاهان بنیك اختری
زتوران سوی شهر ایران کشید بنزدیك شاه دلیران کشید
گوان چون ازو آگهی یافتند پذیره شدن زود بشتافتند
بشد طوس با پهلوانان برش چودیدند گردان سر و افسرش
فرود آمد آنگه بشد پیش طوس کنارش گرفت وبرش داد بوس
دگر پهلوانان و گردن کشان همه پیش رفتند هم زین نشان
وزان پس نشستند گردان براسپ براندند برسان آذر گشسپ
چوگستهم درشهر شد با مهان بنزدیك درگاه شاه جهان
ابا پهلوانان بدرگه رسید پیاده شد وپیش درگه دوید
چوچشمش برآمد بر آن روی شاه زمین را ببوسید در پیشگاه
چو دیدش ورا شاه باکام و ناز ببر در گرفتش زمانی دراز
پس آنگه نشاندش بر آن گاه شاه بپرسیدش ازجهن وتوران سپاه
بپاسخ بگفتش که ای شهریار زجهنت درود و فراوان نثار
جز ازیاد تو نیست او یك زمان بفرمانت دارد کمر بر میان
هم آنگه بسالار گفت ای جوان بپیمای جام و بیارای خوان
چواز خوردن خوان بپرداختند می ورود ورامشگران ساختند
همه شب ببودند بانای و رود همی داد هرکس بخسرودرود
چو خورشید بنمود زرینه چهر جهان را بشست ازسیاهی بمهر
بیاورد گستهم آن خواسته که جهنش فرستاد آراسته
بنزدیك شاه جهان آورید چو خسرو مر آنرا همه بنگرید
ببخشید جمله بایرانیان بنشست از برگاه شاه جهان

ناامید گشتن کیخسرو از جهان

پراندیشه شد مایه ور جان شاه ازان ایزدی کار و آن دستگاه
همی گفت هر جای آباد بوم زهند و زچین اندرون تابروم
هم از خاوران تادر باختر زکوه وبیابان وازخشك وتر
سراسر ز بدخواه کردم تهی مرا گشت فرمان و تخت مهی
جهان از بداندیش بی بیم گشت فراوان مرا روز برسر گذشت
ز یزدان همه آرزو یافتم دگر دل همه سوی کین تافتم
روانم نباید که آرد منی بداندیشد و کیش آهرمنی
شوم بدکنش همچو ضحّاك وجم که باتور و سلم اندر آیم بهم
زیکسو ز کاووس دارم نژاد دگرسو زتوران پرازکین وباد
چو کاووس وچون جادو افراسیاب که جز روی کژّی ندیدی بخواب
به یزدان شوم ناگهان ناسپاس بروشن روان اندرآرم هراس
ز من بگسلد فرّهٔ ایزدی گرایم به کژّی و نابخردی
وزان پس بر آن تیرگی بگذرم بخاك اندرآید سر و افسرم
بگیتی بماند ز من نام بد همان پیش یزدان سزانجام بد
تبه گردد این روی ورنگ رخان بپوشد بخاك اندرون استخوان
هنر کم شود ناسپاسی بجای روان تیره ماند بدیگر سرای
گرفته کسی تاج وتخت مرا بپای اندر آورده بخت مرا
زمن مانده نام بدی یادگار گل رنجهای کهن گشته خار

من اکنون چو کین پدر خواستم   جهان را بخوبی بیاراستم
بکشتم کسی را که بایست کشت   که بد کژّ و باپاك یزدان درشت
بآباد و ویرانه جایی نماند   که منشور تیغ مرا برنخواند
بزرگان گیتی مرا کهترند   اگر چند باتخت و با افسرند
سپاسم زیزدان که او داد فر   بدین گردش اختر و پای و پر
کنون آن به آید که من راه جوی   شوم پیش یزدان پراز آب روی
مگر هم بدین خوبی اندر نهان   فرستاده ای کامکار جهان
روانم بر آن جای نیکان برد   که این تاج و تخت کیی بگذرد
نیابد کسی زین فزون نام و کام   بزرگی و خوبی و آرام و جا
شنیدیم و دیدیم راز جهان   بد و نیك را آشکار و نهان
کشاورز باشد وگر تاجور   سرانجام بر مرگ باشد گذر
بسالار نوبت بفرمود شاه   که هر کس که آید بدین بارگاه
سبك بازگردان به نیکوسخن   همه مردمی جوی و تندی مکن
چو این گفته شد سوی باغ آن زمان   خروشان بیامد گشاده میان
ز بهر پرستش سر و تن بشست   بشمع خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامهٔ نو سپید   نیایش کنان رفت و دل پرامید
بیامد خرامان بجای نماز   همی گفت باداور پاك راز
چنین گفت کای برتر از جان پاك   برآرندهٔ آتش و باد و خاك
نگه دار و چندی خرد ده مرا   هم اندیشهٔ نیك و بد ده مرا
ترا تا بباشم نیایش کنم   ابر نیکوییها فزایش کنم
بیامرز کرده گناه مرا   ز کژّی بکش دستگاه مرا

بگردان ز جانم بد روزگار   همان چارهٔ دیو آموزگار
بدان تا چو کاوس وضحّاك وجم   نگیرد هوا بر روانم ستم
چو بر من ببندد در راستی   بنیرو شود کژّی و کاستی
بگردان ز من دیورا دستگاه   بدان تا ندارد روانم تباه
روانم بدان جای نیکان رسان   نگه دار بر من همین داستان
شب و روز یك هفته برپای بود   تن آنجا وجانش دگرجای بود
سرهفته را گشت خسروتوان   بجای پرستش نبودش توان
بهشتم ز جای پرستش برفت   برتخت شاهی خرامید تفت

پژوهش کردن بزرگان ازبار بستن کیخسرو

همه پهلوانان ایران سپاه   شگفتی فرو ماند از کار شاه
ازان نامداران روز نبرد   همی هریکی دیگر اندیشه کرد
چو بر تخت شد نامور شهریار   بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده بر داشتند   سپه را بدرگاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده بکش   بزرگان اسپ افکن وشیرفش
چو طوس وچو گودرز و گیو دلیر   چو گرگین و بیژن چو رهّام شیر
چو شیدوش وچون زنگهٔ شاوران   فریبرز و گستهم و نام آوران
چو دیدند وبردند پیشش نماز   ازان پس همه بر گشادند راز
که شاها دلیرا سرا سرورا   جهاندار و بر مهتران مهترا
ازآنکه که یزدان جهان آفرید   فلك بر کشید وزمین گسترید

چوتو شاه ننشست برتخت عاج
فروغ ازتو گیرد همه مهر وماج

فرازندهٔ جوشن وزین و اسپ
فروزندهٔ فرّخ آذر گشسپ

نترسی ز رنج و ننازی بگنج
بگیتی زگنجت فزونست رنج

همه پهلوانان ترا بنده ایم
سراسر بدیدار تو زنده‌ایم

همه دشمنان را سپردی بخاك
بگیتی نماندت زکس ترس وباك

بهر کشوری لشکر وگنج تست
بجایی که پی برنهی رنج تست

ندانیم کاندیشهٔ شهریار
چرا تیره گشت اندرین روزگار

ترا زین جهان روز برخوردنست
نه‌هنگام تیمار و پژمردنست

گر ازما بچیزی بیازرد شاه
وز آزار او هست ما را گناه

بگوید بما تادلش خوش کنیم
پرازخون رخ ودل بر آتش کنیم

وگر دشمنی دارد اندر نهان
بگوید بما شهریار جهان

همه تاجداران که بودند شاه
برین داشتند ارج تخت وکلاه

که تا سر ستانند یا سر دهند
چو ترگ دلیران بسر بر نهند

نهانی که دارد که گوید بما
همه چارهٔ آن بجوید بما

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
که ای پهلوانان جوینده راه

بگیتی زدشمن مرا نیست رنج
نشد نیز جایی پراکنده گنج

نه آزار دارم ز کار سپاه
نه اندر شما هست مرد گناه

زدشمن چو کین پدر خواستم
بداد و بدین گیتی آراستم

بگیتی بی خاك تیره نماند
که مهر نگین مرا برنخواند

شما تیغها در نیام آورید
برآیین شمشیر جام آورید

بجای خروش کمان نای وچنگ
بسازید برباده وبوی ورنگ

که ما هرچه بایست برساختیم
ز دشمن جهان را بپرداختیم

بیك هفته بر پیش یزدان بپای ... ببودم پر اندیشه و نیك رای
یکی آرزو دارم اندر نهان ... همی خواهم از کردگار جهان
بگویم گشاده چو پاسخ دهید ... بپاسخ مرا روز فرخ نهید
شما پیش یزدان ستایش کنید ... بدین کام و شادی نیایش کنید
که اوداد بر نیك و بد دستگاه ... ستایش مر او را که بنمود راه
وزان پس همه شادمانی کنید ... ز بد ها روان بی‌گمانی کنید
بدانید کاین چرخ ناپایدار ... نه پرورده داند نه پرورد گار
همی پرورد پیر و برنا بهم ... ازو داد بینیم و هم زو ستم
همه پهلوانان ز نزدیك شاه ... برون آمدند از غمان دل تباه
بسالار بار آن زمان گفت شاه ... که بنشین پس پردهٔ بار گاه
کسی را مده بار در پیش من ... ز بیگانگان مردم و خویش من
بیامد بجای پرستش بشب ... بدادار دارنده بگشاد لب
همی گفت کای برتر از برتری ... فزایندهٔ پا کی و بهتری
تو باشی بمینو مرا رهنمای ... چو من بگذرم زین سپنجی سرای
بکژّی دلم هیچ ناتافته ... روان جای روشن دلان یافته

خواندن ایرانیان زال و رستم را

چو یك هفته بگذشت و ننمود روی ... بر آمد بستی غلغل و گفت و گوی
همه پهلوانان شدند انجمن ... بزرگان فرزانه و رای زن
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد ... سخن رفت چندی ز بیداد وداد
ز کردار شاهان برترمنش ... ز یزدان پرستان و از بد کنش
همه داستانها زدند از مهان ... بزرگان و فرزانگان جهان

پدر گیو را گفت کای نیك بخت   همیشه پرستندهٔ تاج و تخت
از ایران بسی رنج برداشتی   بر و بوم و پیوند بگذاشتی
پیش آمد اکنون یکی تیره کار   که آنرا نشاید که داریم خوار
بباید شدن سوی زابلستان   سواری فرستی بکابلستان
بزال و برستم بگویی که شاه   ز یزدان بپیچید و گم کرد راه
در بار بر نامداران ببست   همانا که با دیو دارد نشست
بسی خواهش و پوزش آراستم   همی زان سخن داد او خواستم
فراوان شنید ایچ پاسخ نداد   دلش خیره بینیم و سر پر ز باد
بترسیم کو همچو کاووس شاه   شود کژ و دیوش بپیچد ز راه
شما پهلوانید و دانا ترید   بهر بودنی بر توانا ترید
کنون هر که دارید پاکیزه رای   ز قنوج وز دنبر و مرغ و مای
ستاره شناسان کابلستان   همه پاك رایان زابلستان
بایران خرامید و با خویشتن   بیارید ازین در یکی انجمن
شد این پادشاهی پر از گفتگوی   چو پوشید خسرو زما رای وروی
فکندیم هر گونه ای رای بن   ز دستان گشاید همی این سخن
سخنهای گودرز بشنید گیو   ز لشکر گزین کرد مردان نیو
بر آشفت و اندیشه اندر گرفت   از ایران ره سیستان بر گرفت
چو نزدیك دستان و رستم رسید   بگفت آن شگفتی که دید و شنید
غمی گشت و با نامور زال گفت   که گشتیم با رنج بسیار جفت
برستم چنین گفت کز بخردان   ستاره شناسان و هم موبدان
ز کابل بخوان وز زابل بخواه   بدان تا بیایند با ما براه
شدند انجمن موبدان و ردان   ستاره شناسان و هم بخردان

همه سوی دستان نهادند روی   ز زابل بایران نهادند روی
جهاندار بر پای بدُ هفت روز   بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
زدر پرده بر داشت سالار بار   نشست از بر تخت زر شهریار
همه پهلوانان ابا موبدان   برفتند نزدیک شاه جهان
فراوان ببودند پیشش بپای   بزرگان پر دانش و رهنمای
جهاندارچون دید بنواخت شان   برسم کیان جایگه ساخت شان
ازان نامداران خسرو پرست   کس ازپای ننشست و نگشاد دست
گشادند لب کای سپهر روان   جهاندار با داد و روشن روان
توانایی و فرّ شاهی تراست   زگل تابخورشید وماهی تراست
همه پهلوانان ترا بنده‌ایم   بگفتار و رایت سر افکنده‌ایم
همه بندگانیم پیشت بپای   همه پهلوانان فرخنده رای
بدان تا زما خود بدین بارگاه   چه آمد که بر ما ببستی توراه
کنون روزگاری برین برگذشت   دل ما پر آزار و تیمار گشت
گرایدونکه بگشاید این رازشاه   برین مرزبانان گم کرده راه
اگر غم ز دریاست خشکی کنیم   همه چادر خاك مشکی کنیم
وگر کوه باشد ز بن بر کنیم   بخنجر دل دشمنان بشکنیم
وگر چارهٔ این بر آید زگنج   نبیند بگنج و درم نیز رنج
همه پاسبانان گنج توایم   پر از درد گریان ز رنج توایم
چنین داد پاسخ جهاندار باز   که از پهلوانان نیم بی نیاز
ولیکن ندارم همی دل برنج   زنیروی دست وز مردان وگنج
نه درکشوری دشمن آمد پدید   که تیمار آن بد بباید بدید
یکی آرزو خواست روشن دلم   همی بر دل آن آرزو نگسلم

بدین آرزو دارم اکنون امید   شب تیره تا گاه روز سپید
چو یابم بگویم همه راز خویش   بر آرم نهان کرده آواز خویش
شما باز گردید پیروز و شاد   وز اندیشهٔ بر دل مگیرید یاد
همه پهلوانان آزاد مرد   برو خواندند آفرینها بدرد

در خواب دیدن کیخسرو سروش را

چو ایشان برفتند ، بیدار شاه   بفرمود تا پردهٔ بارگاه
فروهشت و بنشست دربان بدر   بنومیدی از شاه پیروزگر
جهاندار شد پیش برتر خدای   همی‌خواست تا باشدش رهنمای
همی گفت کای کردگار سپهر   فروزندهٔ نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست   گر از من خداوند خشنود نیست
زمن گر نکویی و گر رفت زشت   نشست مرا جای ده در بهشت
چنین پنج هفته خروشان بپای   همی بود در پیش برتر خدای
شب تیره از رنج نغنود شاه   بدانگه که بر زد سر از چرخ ماه
بخفت او و روشن روانش نخفت   که اندر جهان با خرد بود جفت
چنان دید در خواب کو را بگوش   نهفته بگفتی خجسته سروش
که ای شاه نیک اختر نیک بخت   بسوده بسی یاره و تاج و تخت
کنون آنچه جستی همه یافتی   اگر زین جهان تیز بشتافتی
بهمسایگی داور پاک جای   بیابی درین تیرگی در مپای
چو بخشی ، بارزانیان بخش گنج   کسی را سپار این سرای سپنج
توانگر شوی چون که درویش را   نوازی و هم مردم خویش را
که بیدادگر بگسلد از جهان   یکی باشدش آشکار و نهان
کسی گردد ایمن ز چنگ بلا   که یابد رها زین دم اژدها

هر آنکس که از بهر تو رنج برد چنان داد که رنج ازپی گنج برد
ببخش و بارزانیان بخش چیز که ایدر نمانی تو بسیار نیز
سر تخت را پادشاهی گزین که ایمن شود مور ازو بر زمین
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ که آمد ترا روزگار بسیچ
ز لهراسپ آید بدین سان هنر بدو ده تو شاهی و تخت و کمر
چنان چون بجستی زیزدان تو جای به بی‌مرگ برخیز و آنجا گرای
بسی چیز دیگر نهانی بگفت وزین آگهی آمد او را شگفت
چو بیدار شد رنج دیده زخواب زخوی دید جای پرستش پر آب
همی بود گریان و رخ بر زمین همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت اگر تیز بشتافتم ز یزدان همه کام دل یافتم
بیامد ابر تخت شاهی نشست یکی جامهٔ نابسوده بدست
بپوشید و برشد بر آن تخت عاج جهاندار بی یاره و طوق و تاج

اندرز کردن زال کیخسرو را

ششم هفته را زال و رستم بهم رسیدند بی کام و دل پر ز غم
چو ایرانیان آگهی یافتند همه داغ دل پیش بشتافتند
چو رستم پدید آمد و زال زر همان موبدان فراوان هنر
هر آنکس که بود از نژاد زرسپ پذیره شدن را برانگیخت اسپ
همه نامداران زرینه کفش برفتند با کاویانی درفش
چو گودرز پیش تهمتن رسید سرشکش زمژگان برخ برچکید
سپاهی همی رفت رخساره زرد زخسرو همه دل پرازداغ و درد
بگفتند با زال و رستم که شاه بگفتار ابلیس گم کرد راه
همه بارگاهش سپاهست و بس شب و روز او را ندیدست کس

ازین هفته تا آن در بارگاه گشایند و پوییم و یابیم راه
جز آنست کیخسرو ای پهلوان که دیدی تو شادان و روشن روان
شده کوز بالای سرو سهی گرفته گل سرخ رنگ بهی
ندانم که چشم بد آمد بروی چرا پژمرید آن چو گلبرگ روی
مگر تیره شد بخت ایرانیان وگر شاه را ز اختر آمد زیان
وگر ترس یزدان پاکست این که گشت اینچنین دلش اندوهگین
وگر دیو بردست او را زراه بیکبارگی کرده گیتی تباه
بدیشان چنین گفت زال دلیر که باشد که شاه آمد از گاه سیر
درستی و هم دردمندی بود گهی خوشی و گه نژندی بود
شما دل مدارید چندین بغم که از غم شود جان خرّم دژم
بگوییم بسیار و پندش دهیم به پند اختر سودمندش دهیم
وزان پس هر آنکس که آمد زراه برفتند پویان سوی بارگاه
هم آنگه ز در پرده برداشتند بر اندازه شان شاد بگذاشتند
چو دستان و چون رستم پیلتن چو طوس و چو گودرز و آن انجمن
چو گرگین و چون بیژن و گستهم هر آنکس که رفتی ز گردان بهم
شهنشاه چون روی دستان بدید هم از پرده آوای رستم شنید
پر اندیشه از تخت بر پای جست بپرسیدش ازجای و بیسود دست
ز دانندگان هر که بد زابلی ز قنّوج وز دنبر و کابلی
یکایک بپرسید و بنواخت شان برسم مهی جایگه ساخت شان
همان نیز ز ایرانیان هر که بود بر اندازه شان پایگه بر فزود
یکایک ببردند پیشش نماز همه پهلوانان گردن فراز
برو آفرین کرد بسیار زال که شادان بزی تا بود ماه و سال

ز گاه منوچهر تا کیقباد ازان نامداران که داریم یاد
همان زوّ طهماسپ و کاووس کی بزرگان و شاهان فرخنده پی
سیاوش مرا خود چوفرزند بود که بافرّ و با برز و اورند بود
ندیدم کسی را بدین بخردی بدین نام و این فرّهٔ ایزدی
که شاهست وبادا همیشه بجای بپیروزی و مردی و داد و رای
بگشتی همه روی گیتی بداد بباز آمدن نیز پیروز و شاد
چه مهتر که پای ترا خاك نیست چه‌زهر آنکه نام تو تریاك نیست
یکی ناسزا آگهی یافتم بدان آگهی تیز بشتافتم
بگوییم با شاه ایران براز نشاید کزو راز داریم باز
از ایران کس آمد که پیروز شاه بفرمود تا پردهٔ بارگاه
نه بردارد از پیش سالار بار بپوشد ز ما چهر خود شهریار
من از درد ایرانیان چون عقاب همی تاختم یا چو کشتی بر آب
بدان تا بپرسم ز شاه جهان ز چیزی که دارد همی در نهان
ستاره شناسان و کندآوران ز هر کشوری آنکه‌دیدم سران
ز قنوّج و ز دنبر و مرغ و مای برفتند با زیج هندی ز جای
بدان تا بجویند راز سپهر کز ایران چرا شاه ببرید مهر
بسه چیز هر کار نیکو شود کزان تخت شاهی بی آهو شود
بگنج و برنج و بمردان مرد جزین نیست آیین ننگ و نبرد
چهارم بیزدان ستایش کنیم شب و روز او را نیایش کنیم
که اویست فریادرس بنده را همو باز دارد گزاینده را
بدرویش بخشیم بسیار چیز اگر چند چیز ارجمندست نیز
بدان تا روان تو روشن کند خرد پیش تو مغز جوشن کند

پاسخ دادن کیخسرو زال را

چو بشنید خسرو ز دستان سخن   یکی دانشی پاسخ افکند بن
بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز   همه رای و گفتار های تو نغز
ز گاه منوچهر تا این زمان   نه‌ای جز بی آزار و نیکی گمان
همان نامور رستم پیلتن   ستون کیان نازش انجمن
سیاوخش را پرورانده بود   بدو نیکوییها رساننده بود
سپاهی که دیدند کوپال اوی   بر و مغفر شیرفش یال اوی
بسی جنگ ناکرده بگریختند   در و دشت تیر و کمان ریختند
بپیش نیاگان من کینه خواه   چو دستور فرخ نماینده راه
وگر نام رنج تو گیرم بیاد   بماند سخن تازه تا صد نژاد
ز کردار خوب از پژوهش بود   ترا این ستایش نکوهش بود
دگر هرچه پرسیدی از کار من   ز نا دادن بار و آزار من
بگویم ترا این سخن سربسر   که تا تو بدانی همه دربدر
بیزدان یکی آرزو داشتم   جهان را همی خوار بگذاشتم
کنون پنج هفته است تا من بپای   همی خواهم از داور رهنمای
که بخشد گذشته گناه مرا   بیفروزد این تیره ماه مرا
برد مر مرا زین سرای سپنج   نماند زمن در جهان درد ورنج
نباید کزین راستی بگذرم   چو شاهان پیشین بپیچد سرم
کنون یافتم هرچه جستم ز کام   بباید بسیچید کآمد خرام
سحرگه مرا چشم بغنود دوش   ز یزدان بیامد خجسته سروش
که بر ساز کآمد گه رفتنت   سر آمد نژندی و نا خفتنت
کنون بارگاه من آمد بسر   غم لشکر و تاج وتخت و کمر

غمی شد دل پهلوانان ز شاه — همه خیره گشتند و گم کرده راه
چو بشنید زال این سخن بردمید — یکی باد سرد از جگر بر کشید
بپیچید رخ سوی ایران گروه — بدل بر فتاده ز اندوه کوه
بایرانیان گفت کاین رای نیست — خرد را بمغز اندرش جای نیست
که تا من ببستم کمر برمیان — پرستنده‌ام پیش تخت کیان
زشاهان ندیدم که این کس بگفت — چنو گفت ما را نباید نهفت
نباید بدن ایچ همداستان — که او پیش راند چنین داستان
مگر دیو با او هم آواز گشت — که از راه یزدان سرش باز گشت
فریدون و هوشنگ یزدان پرست — بدین شاخ هرگز نبردند دست
بگویم بدو من همه راستی — گر آید بجان اندرون کاستی
چنین یافت پاسخ از ایرانیان — کزینسان سخن کس نگفت از کیان
همه با توایم آنچه گویی بشاه — مبادا که او گم کند رسم وراه

نکوهش کردن زال کیخسرو را

شنید این سخن زال و بر پای خاست — چنین گفت کای خسرو رادراست
ز پیر جهاندیده بشنو سخن — چو کژ آورد رای پاسخ مکن
که گفتار تلخست با راستی — ببندد بتلخی در کاستی
نباید که آزار گیری ز من — ازین راستی پیش این انجمن
بتوران زمین زادی از مادرت — هم آنجا بد آرام و آبشخورت
ز یکسو نبیرهٔ رد افراسیاب — که جز جادویی شب ندیده بخواب
چو کاووس دژخیم دیگر نیا — پر آژنگ رخ دل پر از کیمیا
ز خاور ورا بود تا باختر — بزرگی و شاهی و تاج و کمر
همی خواست کز آسمان بگذرد — همان گردش اختران بشمرد

بر آن بر بسی پند ها دادمش   همین تلخ گفتار بگشادمش
بسی پند بشنید و سودی نکرد   ازو باز گشتم پر از داغ و درد
چو برشد نگون اندر آمد بخاك   ببخشود برجانش یزدان پاك
بیامد بیزدان شده ناسپاس   سری پر ز کین و دلی پرهراس
تو رفتی و شمشیر زن صدهزار   زره دار با گرزهٔ گاوسار
چو شیر ژیان ساخته رزم را   بیاراستی دشت خوارزم را
ز پیش سپه تیز رفتی بجنگ   پیاده شدی پیش جنگی پشنگ
گر اورا بدی برتو بردست یاب   بایران کشیدی رد افراسیاب
زن و کودك خرد ایرانیان   نرستی نبستی بکین کس میان
ترا ایزد از دست اورسته کرد   ببخشود و رای تو پیوسته کرد
بکشتی کسی راکه بد زوهراس   بدادار دارنده بد ناسپاس
چو گفتم که هنگام آرام بود   گه پوشش و بخشش وجام بود
بیاسود از رنج شاه و سپاه   همی تازه داریم جان سال وماه
بایران کنون کار دشوار گشت   فزون‌تر بر آن‌دل پر آزار گشت
کنون برنوشتی ره ایزدی   بکژّی کشیدی و راه بدی
ازین بد نباشد تنت سودمند   نیاید جهان آفرین را پسند
گراین باشد ای شاه سامان تو   نگردد کسی گرد فرمان تو
پشیمانی آید ترا زین سخن   براندیش و فرمان دیوان مکن
وگر تیز جویی چنین راه دیو   ببرّد ز تو فرّ کیهان خدیو
بمانی پراز درد و تن پر گناه   نخوانند ازین پس ترا نیز شاه
بیزدان پناه و بیزدان گرای   که اویست بر نیکویی رهنمای
گراین پند من سربسر نشنوی   باهریمن بدکنش بگروی

نماند درود و نماندت بخت — نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
خرد باد جان ترا رهنمون — که راهی درازست پیش اندرون
خردمند بادی و پیروز رای — بپا کی بماناد مغزت بجای
سخنهای دستان چو آمد به بن — یلان بر گشادند یکسر سخن
که ماهم بر آنیم کاین پیر گفت — نباید در راستی را نهفت

پاسخ دادن کیخسرو و پوزش کردن زال

چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید — زمانی بر آشفت و دم در کشید
باندیشه گفت ای جهان دیده زال — بمردی بی اندازه بشمرده سال
اگر سرد گویمت در انجمن — جهاندار نپسندد این بد ز من
دگر آنکه رستم شود دردمند — ز درد وی آید بایران گزند
دگر آنکه گر بشمرم رنج اوی — فزون آید از نامور گنج اوی
سپر کرده پیشم تن خویش را — نبدخواب وخورزوبداندیش را
همه پاسخت را بخوبی کنم — دلت را بگفتار بد نشکنم
چنین گفت خسرو بآواز سخت — که ای سرفرازان بیدار بخت
سخنهای دستان شنیدم همه — که بر خواند آنرا بپیش رمه
بدارنده یزدان کیهان خدیو — که دورم من ازراه وفرمان دیو
بیزدان گراید همی جان من — که آن دیدم ازرنج درمان من
بدید آن جهان را دل روشنم — خروشد ز بد های او جوشنم
بزال آنگهی گفت تندی مکن — بر اندازه باید که رانی سخن
نخست آن که گفتی زتوران نژاد — خردمند و بیدار هرگز نزاد
جهاندار پور سیاوش منم — ز تخم کیان شاه باهش منم
نبیرهٔ جهاندار کاووس کی — دل افروز پر دانش نیك پی

ز مادر هم از تخم افراسیاب — که با خشم او گم شدی خورد و خواب
نبیرهٔ فریدون و پور پشنگ — ازین گوهران خود مرا نیست ننگ
که شیران ایران بدریای آب — نشستی تن از بیم افراسیاب
دگر آنکه کاووس صندوق ساخت — سر از پادشاهی همی بر فراخت
چنان داد که اندر فزونی منش — نسازند بر پادشا سرزنش
کنون من چو کین پدر خواستم — جهان را بخوبی بیاراستم
بکشتم کسی را کزو بود کین — وزو جور و بیداد بد بر زمین
بگیتی مرا نیز کاری نماند — زبد گوهران شهریاری نماند
هر آنگه که اندیشه گردد دراز — ز شاهی و از دولت دیر یاز
چو کاووس و جمشید باشم براه — چو ایشان ز من گم شود پایگاه
چو ضحاک نا پاک و تور دلیر — که از جور ایشان جهان گشت سیر
بترسم که چون روز بر یخ کشند — چو ایشان مرا سوی دوزخ کشند
دگر آنکه گفتی که با شیده جنگ — بر آراستی چون دلاور نهنگ
ازان بد کز ایران ندیدم سوار — نه اسپ افکنی از در کارزار
که تنها بر او بجنگ آمدی — چو رفتی برزمش درنگ آمدی
همی خوار بودی بجنگ پشنگ — از ایران بدین من شدم تیز چنگ
کسی را کجا فرّ یزدان بود — دگر اخترش نیز رخشان بود
بدین پنج هفته که من روز و شب — همی با آفرین بر گشایم دو لب
بدان تا جهاندار یزدان پاک — رهاند مرا زین غم و تیره خاک
شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت — سبک باز گشتیم و بستیم رخت
تو ای پیر فرخنده دستان سام — مرا دیو گفتی که بنهاد دام
بتاری و کژی بگشتم ز راه — روان گشت بی مایه و دل سیاه

اگر دیو بردی مرا دل ز راه ‌‌ ‌تبه کردمی بیشتر زین سپاه
ردان را سراسر بیازردمی ‌ گوان را همی خون دل خوردمی
کشاورز را تخم ببریدمی ‌ ز بیداد هرگز نه پرسیدمی
بدیدی ز من آتش تیز ژند ‌ ندادی به نیکی دلم نیز پند
در آتشکده آب در بستمی ‌ تن موبدان را همی خستمی
چو من دورم از این در بد خویی ‌ بمینو همی ره برم از نوی
بدانید کاین کار من ایزدیست ‌ نه فرمان دیوست و نابخردیست
ندانم بدینها که گفتی بمن ‌ چه بد بینی ای زال ازخویشتن
ندانم که بادافره ایزدی ‌ کجا یابی از روزگار بدی
چو دستان شنید این سخن تیره گشت ‌ همه چشمش ازروی اوخیره گشت
خروشان شد آنگاه و برپای جست ‌ چنین گفت کای شاه یزدان پرست
زمن بود تیزی و نابخردی ‌ تویی پاك و فرزانهٔ ایزدی
سزد گر ببخشی گناه مرا ‌ اگر دیو گم کرد راه مرا
ازان بد کجا این سخن درجهان ‌ نبد گفته کس از کهان و مهان
کنون گشتم آگاه کان ایزدیست ‌ نه از راه آهرمنی و بدیست
مرا سالیان شد فزون از شمار ‌ کمر بسته ام پیش هر شهریار
ز شاهان ندیدم کزین گونه راه ‌ بجستی ز دادار خورشید و ماه
نخواهم که باشم ز خسرو جدا ‌ خرد باد بر تیره جانم گوا
فزونست ازان رنج کردار شاه ‌ بایران بنزدیك هر نیك خواه
که ما را جدایی بود آرزوی ‌ ازین دادگر خسرو نیك خوی
کنون گشت کیخسرو آموزگار ‌ کزو دور بادا بد روزگار
سخنهای دستان چو بشنیده شاه ‌ پسند آمدش پوزش نیك خواه

بیازید وبگرفت دستش بدست / بر خویش بردش بجای نشست
بدانست کواین سخن جز بمهر / نه پیمود با شاه خورشید چهر

اندرز کردن کیخسرو با ایرانیان

چنین گفت پس شاه با زال زر / که اکنون ببندید یکسر کمر
تو ورستم وطوس وگودرز وگیو / دگر هر که او نام دارست ونیو
سراپرده از شهر بیرون برید / درفش همایون بهامون برید
زخرگاه وزخیمه چندانکه هست / بسازید بر دشت جای نشست
درفش بزرگان و پیل و سپاه / بسازید روشن یکی بزمگاه
چنان کرد رستم که خسرو بگفت / ببردند پرده سرای از نهفت
بهامون کشیدند ایرانیان / بفرمان ببستند یکسر میان
زمین کوه تا کوه پر خیمه بود / سپید و سیاه و بنفش و کبود
میان اندرون کاویانی درفش / جهان زوشده سرخ وزرد وبنفش
سرا پردهٔ زال نزدیك شاه / کشیدند بر دشت پیش سپاه
بدست چپش رستم پهلوان / ز کابل بزرگان روشن روان
بپیش اندرون طوس وگودرز وگیو / دگر بیژن و گرد گرگین نیو
پس پشت شاپور با گستهم / بزرگان که بودند با او بهم
شهنشاه بر تخت زرّین نشست / یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
بیك دست شه زال و رستم بهم / چو پیل سر افراز و شیر دژم
بدست دگر طوس وگودرز وگیو / چو گرگین وفرهاد وشاپور نیو
نهاده همه چشم بر چهر شاه / بدان تا چه گوید ز کار سپاه
بآواز گفت آنزمان شهریار / که ای نامداران ومردان کار
هرآنکس که دارند رای وخرد / بدانید کاین نیك و بد بگذرد

همه رفتنی ایم و گیتی سپنج چرا باید این درد و اندوه و رنج
نمانده کسی خود بگیتی دراز که نامد مر او را برفتن نیاز
بدانگه که خم گیردت یال و پشت بجز باد چیزی نداری بمشت
گرانی در آید ترا در دو گوش نه تن ماندت بر یکی سان نه هوش
نبینی بچشم و نپویی بپای بگویی ببانگ بلند ای خدای
مرا پیش خود بر بزودی نه دیر که گشتم من از خاك تاریك سیر
گذشتن کنون به که با لشکریم نباید که بی دستگه بگذریم
کنون گاو ما را بچرم اندرست که پاداش و بادافره دیگرست
بترسید یکسر ز یزدان پاك مباشید ایمن درین تیره خاك
که این روز برهر کسی بگذرد زمانه دم ما همی بشمرد
ز هوشنگ رد تا بکاووس شاه که بودند با فرّ و تخت و کلاه
جز از نام ایشان بگیتی نماند کسی نامهٔ رفتگان بر نخواند
از ایشان بسی ناسپاسان بدند بفرجام ازین بد هراسان بدند
چو ایشان همان من یکی بنده‌ام وگر چند با رنج کوشنده‌ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی ندیدم که ایدر بماند کسی
کنون جان و دل زین سرای سپنج بکندم بر آوردم از درد و رنج
کنون آنچه جستم همه یافتم ز تخت کیء روی بر تافتم
هر آنکس که در پیش من برد رنج ببخشم بدو هرچه خواهد ز گنج
ز کردار هر کس که دارم سپاس بگویم بیزدان نیکی شناس
بایرانیان بخشم این خواسته سلیح و همان گنج آراسته
هر آنکس که هست از شما مهتری ببخشم بهر مهتری کشوری
همان بدره و برده و چارپای بر اندیشم آرم شمارش بجای

ببخشم که من راه را ساختم   وزین تیرگی دل بپرداختم
شما دست شادی بخوردن برید   بیك هفته اندر چمید و چرید
بخواهید تا زین سرای سپنج   گذر یابم و دور مانم ز رنج
چو کیخسرو این پندها بر گرفت   بماندند گردان ازو در شگفت
یکی گفت کاین شاه دیوانه شد   خرد با دلش همچو بیگانه شد
چه دارد بدل نامبردار شاه   چه فرمان گذارد بکار سپاه
همه کار و گفتار او ایزدیست   نه از راه کژّی و نابخردیست
جزاو پیش ازین این سخن کس نگفت   هر آنکو خرد داشت با رای جفت
بزرگان بماندند یکسر غمی   ز شادی شده دور و از خرّمی
همی این بدان آن بدین بنگرید   مر این بند را کس ندیدش کلید
بماندند سر پیش بر پای بر   چو دیوانه گشتند بر جای بر
چنین گفت زال آنگهی در سخن   میان بزرگان و آن انجمن
برفتند یکسر گروها گروه   همه دشت لشکر بدو راغ و کوه
ندانم برو بر چه خواهد رسید   کجا خواهد این تاج و تخت آرمید
غو نای و آواز اسپان ز دشت   تو گفتی همی از هوا بر گذشت
ببودند یك هفته زین گونه شاد   کسی را نیامد غم و رنج یاد

وصیت کردن کیخسرو گودرز را

بهشتم نشست از بر گاه شاه   ابی یاره و گرز و زرّین کلاه
چو آمدش رفتن بتنگی فراز   یکی گنج را در گشادند باز
چو بگشاد آن گنج آباد را   وصی کرد گودرز کشواد را
بدو گفت بنگر بکار جهان   که با آشکارا ندارد نهان
گهی گنج را روز آکندنست   بسختی و روزی پراکندنست

نگه کن رباطی که ویران بود   پلی کان بنزدیك ایران بود
دگر آبگیری که باشد خراب   از ایران و از رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند   زنانی که بی شوی و بی‌چادرند
دگر آن کش آید بپیری نیاز   ز هر کس همی دارداو رنج باز
بر ایشان در گنج بسته مدار   ببخش و بترس از بد روزگار
نگه کن بشهری که ویران شدست   کنام پلنگان و شیران شدست
دگر هر کجا رسم آتشکده‌ست   که بی‌هیربد جای ویران شده‌ست
بباید همی آتش افروختن   بدان نام نیکو بیندوختن
سدیگر کسی کوز تن باز ماند   بروز جوانی درم برفشاند
دگر چاهساری که بی آب گشت   فراوان برو سالیان برگذشت
بدین گنج وسیم وزر آباد کن   درم خوار کن مرگ را یاد کن
دگر گنج کش خواندندی عروس   که آکند کاوس در شهر طوس
بگودرز فرمود کانرا ببخش   بگیو وبزال و خداوند رخش
همه جامه های تنش برشمرد   پس آنگاه یکسر برستم سپرد
همه یاره و طوق کندآوران   همان جوشن و گرزهای گران
بگستهم بخشید کورا سزید   وزان‌پس زاسپان وزین برگزید
گرانمایه اسپان که بودش یله   بطوس سپهبد سپردش گله
همه باغ و گلشن بگودرز داد   وز ایوانهایی که او کرد یاد
سلیح تنش آنچه در گنج بود   که اورا بدان خواسته‌رنج بود
سپردند یکسر بگیو دلیر   بدانگه که خسرو شد از گاه سیر
زایوان وخرگاه و پرده سرای   همان خیمه و آخر وچارپای
فریبرز کاووس را داد شاه   همان جوشن و ترگ ورومی کلاه

یکی طوق روشن‌تر از مشتری   زیاقوت رخشان دو انگشتری
نوشته برو نام شاه جهان   که‌اندر جهان آن نبودی نهان
به‌بیژن چنین گفت کاین یادگار   همی دار و جز تخم نیکی مکار
بایرانیان گفت هنگام من   فراز آمد و تازه شد کام من
بخواهید چیزی که باید زمن   که آمد پراکندن انجمن
همه مهتران زار و گریان شدند   ز درد شهنشاه بریان شدند
همی گفت هر کس که تاشهریار   کرا ماند این تاج را یادگار

خواستن زال منشور از کیخسرو برای رستم

چو بشنید دستان خسرو پرست   زمین را ببوسید و برپای جست
چنین گفت کای شهریار جهان   سزد کارزوها نماند نهان
تودانی که رستم بایران چه کرد   برزم و برنج و به‌ننگ و نبرد
چو کاووس کی‌شد بمازندران   رهی دور و فرسنگهای گران
که‌دیوان ببستند کاووس را   چو گودرز گردن‌کش وطوس را
تهمتن چو بشنید تنها برفت   بمازندران روی بنهاد تفت
بیابان وتاریکی ودیو و شیر   چه جادو زن و اژدهای دلیر
بدان رنج و تیمار ببرید راه   بمازندران شد بنزدیک‌شاه
بدرّید پهلوی دیو سپید   جگرگاه اولاد غندی وبید
سر سنجه را آنگه از تن بکند   خروشش برآمد بچرخ بلند
چو کاووس شد سوی هاماوران   ببستند او را ببند گران
ابا طوس و گودرز وهم گیو را   دلیران فرزانهٔ نیو را
تهمتن بشد باسپاهی گران   ازایران و زابل گزیده سران
رها کرد از بند کاووس را   چو گودرز وهم گیووهم‌طوس‌را

چو سهراب فرزند کاندر جهان — کسی را نبود از کهان و مهان
بکشت از پی کین کاووس شاه — زدردش بگرید همی سال وماه
وزان‌پس کجا رزم کاموس کرد — بمردی بابر اندر آورد گرد
زکردار او چند رانم سخن — که‌آن داستانها نیاید به‌بن
اگر شاه سیر آید از تاج و گاه — چه ماند برین‌شیردل نیك خواه
چنین داد پاسخ که کردار اوی — بنزدیك ما رنج و پیکار اوی
که داند مگر کردگار سپهر — نمایندهٔ داد و آرام و مهر
سخنهای او نیست اندر نهفت — نباشد کس اورا بآفاق جفت
بفرمود تا رفت پیشش دبیر — بیاورد قرطاس و مشك وعبیر
نبشتند عهدی زشاه زمین — سرافراز کیخسرو پاك دین
ز بهر سپهبد گو پیلتن — ستوده بمردی بهر انجمن
که‌او باشد اندر جهان پیشرو — جهاندار سالار و بیدار گو
سپهدار پیروز ولشکر فروز — هم اورا بود کشور نیمروز
نهادند بر عهد برمهر زر — برآیین کیخسرو دادگر
بدو داد منشور وکرد آفرین — که آباد بادا برستم زمین
مهانی که بازال سام سوار — برفتند با زیجها بر کنار
ببخشید شان جامه وسیم و زر — ببودند زو هر یکی بهره‌ور

منشور دادن کیخسرو گیو را

چو آن‌دیدزال آفرین کردسخت — بر آن شاه بیدار پیروز بخت
چوبنشست گودرز برپای‌خاست — بیاراست با شاه گفتار راست
چنین گفت کای‌شاه پیروزبخت — ندیدیم چون تو خداوند تخت
زگاه منوچهر تا کیقباد — زکاووس تا شاه فرّخ نژاد

بپیش بزرگان کمر بسته‌ایم   بآرام یك روز ننشسته‌ایم
نبیره و پسر بود هفتاد وهشت   کنون ماند از آن هشت ودیگر گذشت
همان گیو بیدار دل هفت سال   بتوران زمین بود بی‌خورد وهال
بدشت اندرون گور بدخوردنش   همان چرم نخچیر پیراهنش
بایران رسید آنچه بد شاه دید   که تیمار او گیو چندی کشید
جهاندار سیر آمد از تاج وگاه   همی چشم دارد بخوبی زشاه
چنین داد پاسخ که بیشست ازین   که بر گیو بادا هزار آفرین
خداوند گیتی ورا یار باد   گل بدسگالش پراز خار باد
کم وبیش من پاك دردست تست   که روشن روان بادی وتندرست
بفرمود عهد قم و اصفهان   نهاد بزرگان وجای مهان
نوشته زمشك وز عنبر دبیر   یکی نامه از پادشا بر حریر
یکی مهر زرّین برو برنهاد   بر آن نامه شاه آفرین کرد یاد
که یزدان زگودرز خشنود باد   دل بدسگالش پراز دود باد
بایرانیان گفت گیو دلیر   که یال یلان دارد وچنگ شیر
بدانید کو یادگار منست   بنزد شما زینهار منست
مر اورا همه پاك فرمان برید   زگفتار گودرز بر مگذرید
زگودرزیان هر که بد پیشرو   یکی آفرین کرد بر شاه نو

منشور دادن کیخسرو طوس را

چو گودرز بنشست برخاست طوس   بشد پیش خسرو زمین داد بوس
بدو گفت شاها انوشه بدی   همیشه ز تو دور دست بدی
منم زین بزرگان فریدون نژاد   زما فرّخان تا بیامد قباد
کمر بسته‌ام پیش ایرانیان   که نگشادم از بند هرگز میان

بکوه هماون ز جوشن تنم … بخست و نبود ایچ پیراهنم
بکین سیاوش بدان رزمگاه … بدم هر شبی پاسبان سپاه
بلادن سپه را نکردم رها … همی بودم اندر دم اژدها
به هاماوران بسته کاووس بود … دگر بند بر گردن طوس بود
به مازندران نیز با او ببند … ز بهر جهاندار بودم نژند
همه جای پیشش سپهبد بدم … اگر نیك بودم اگر بد بدم
نکردم سپه را بجایی یله … نه از من کسی کرد هرگز گله
کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج … همی بگذرد زین سرای سپنج
چه فرمائیم چیست نیروی من … تو دانی هنرها و آهوی من
چنین داد پاسخ بدو شهریار … که بیشست ازین رنجت از روزگار
همی باش با کاویانی درفش … تو باشی سپهدار زرّینه کفش
بدین سرز گیتی خراسان تراست … ازین نامداران تن آسان تراست
نوشتند عهدی برین همنشان … بپیش بزرگان و گردنکشان
نهاده بقرطاس بر مهر زر … یکی طوق زرّین وزرّین کمر
بدو داد و کردش بسی آفرین … که از تو مبادا دلم پرزکین

دادن کیخسرو پادشاهی بلهراسپ

ز کار بزرگان چو پردخت شد … شهنشاه ازان پس سوی تخت شد
ازان مهتران نام لهراسپ ماند … که از دفتر شاه کس برنخواند
به بیژن بفرمود تا با کلاه … بیاورد لهراسپ را نزد شاه
چو دیدش جهاندار بر پای جست … برو آفرین کرد و بگشاد دست
فرود آمد از نامور تخت عاج … زسر برگرفت آن دل افروز تاج
بلهراسپ بسپرد و کرد آفرین … همه پادشاهی ایران زمین

که این تاج و برتو فرخنده باد ‌‌ جهان سر بسر پیش تو بنده باد
سپردم ترا تاج شاهی و گنج ‌‌ ازان پس که بردم بسی درد و رنج
مگردان زبان زین سپس جز بداد ‌‌ که از داد باشی تو پیروز و شاد
مکن دیو را آشنا با روان ‌‌ چو خواهی که بختت بماند جوان
خردمند باش و بی آزار باش ‌‌ همیشه زبان را نگهدار باش
بایرانیان گفت کز بخت اوی ‌‌ بباشید شادان دل از تخت اوی
شگفت اندرو مانده ایرانیان ‌‌ بر آشفت هر یك چو شیر ژیان
همی هر کسی در شگفتی بماند ‌‌ که لهراسپ را شاه بایست خواند
از ایرانیان زال بر پای خاست ‌‌ بگفت آنچه بودش بدل رای راست
چنین گفت کای شهریار بلند ‌‌ سزد گر کنی خاك را ارجمند
سر بخت آنکس پر از خاك باد ‌‌ روان ورا خاك تریاك باد
که لهراسپ را شاه خواند بداد ‌‌ ز بیداد هرگز نگیریم یاد
بایران چو آمد بنزد زرسپ ‌‌ فرومایه‌ای دیدمش با یك اسپ
بجنگ الانان فرستادیش ‌‌ سپاه و درفش و کمر دادیش
نژادش ندانم ندیدم هنر ‌‌ ازین گونه نشنیده‌ام تاجور
ز چندین بزرگان خسرو نژاد ‌‌ نیامد کسی بر دل شاه یاد
چو دستان سام این سخنها بگفت ‌‌ شدند انجمن باسخنگوی جفت
خروشی بر آمد از ایرانیان ‌‌ کزین پس نبندیم شاها میان
نجوییم کین رزم در کارزار ‌‌ چو لهراسپ را بر کشد شهریار
چو بشنید خسرو ز دستان سخن ‌‌ بدو گفت مشتاب و تندی مکن
که هر کس که بیداد گوید همی ‌‌ بجز دود از آتش نجوید همی
بباید بدین کار خشنود بود ‌‌ کجا روشنی بهتر از تیره دود

که نپسندد از ما بدی کردگار ‌‌‌ بپیچد بد از گردش روزگار
که‌یزدان کسی را کند نیکبخت ‌‌‌ سزاوار شاهی و زیبای تخت
که دین دارد وشرم وفرّ و نژاد ‌‌‌ بود راد و پیروز واز داد شاد
جهان آفرین بر زبانم گواست ‌‌‌ که گشت این هنرها بلهراسپ راست
نبیرهٔ جهاندار هوشنگ هست ‌‌‌ همان راد و بینادل و پاك دست
ز تخم پشینست و از کیقباد ‌‌‌ دلی پر ز دانش سری پر زداد
پی جادوان بگسلاند ز خاك ‌‌‌ پدید آورد راه یزدان پاك
زمانه جوان گردد از پند اوی ‌‌‌ برین هم بود پاك فرزند اوی
مرا گفت یزدان بدو کن توروی ‌‌‌ نکردم من این جز بفرمان اوی
بشاهی برو آفرین گسترید ‌‌‌ وزین پند با مهر من مگذرید
هرآنکس کزاندرزمن درگذشت ‌‌‌ همه رنج او پیش من باد گشت
چنین هم بیزدان بود ناسپاس ‌‌‌ بدلش اندر آید زهرسو هراس
چو بشنید زال این سخنهای پاك ‌‌‌ بیازید و انگشت برزد بخاك
بیالود لب را بخاك سیاه ‌‌‌ بآواز لهراسپ را خواند شاه
بشاه جهان گفت خرّم بدی ‌‌‌ همیشه ز تو دور دست بدی
که دانست جز شاه پیروز و راد ‌‌‌ که لهراسپ دارد زشاهان نژاد
چو سوگند خوردم بخاك سیاه ‌‌‌ لب آلوده شد مشمر آن از گناه
بزرگانش گوهر بر افشاندند ‌‌‌ بشاهی برو آفرین خواندند
چو ازکار لهراسپ پرداخت شاه ‌‌‌ ازان پس نگه کرد کار سپاه
بایرانیان گفت فرخنده شاه ‌‌‌ که پدرود باد این دل‌افروزگاه
چومن بگذرم‌زین فرومایه خاك ‌‌‌ شما را بخواهم ز یزدان پاك
بپدرود کردن رخ هر کسی ‌‌‌ ببوسید با آب مژگان بسی

یلان را همه پاك در بر گرفت بزاری خروشیدن اندر گرفت
همی گفت ای کاش کین انجمن توانستمی برد با خویشتن
خروشی بر آمد ز ایران سپاه که‌خورشیدبرچرخ‌گم‌کرده‌راه
پس پرده‌ها کودك و مرد و زن بکوی و ببازار و بر انجمن
خروشیدن و ناله و آه بود بهر برزنی ماتم شاه بود
سران سر نهادند یکسر بخاك همه جامه‌ها کرده زین‌دردچاك
زمین سر بسر لرزه اندر گرفت بزرگان ازین‌مانده اندرشگفت
بایرانیان آن زمان گفت شاه کنید اندرین پند یکیك نگاه
هر آنکس که دارید فرّ ونژاد بداد خداوند باشید شاد
من اکنون روان را همی پرورم که بر نیکنامی همی بگذرم
نبستم دل اندر سپنجی سرای بدان تا سروش آمدم رهنمای
بگفت‌این‌وشبرنگ‌بهزادخواست وزان‌لشکر آواز فریاد خواست
بیامد بایوان شاهی دژم به آزاد سرو اندر آورد خم

پدرود کردن کیخسرو بکنیزکان خود

کنیزك بدش چار چون آفتاب کسی‌روی ایشان ندیده بخواب
ز پرده بتان را برخویش‌خواند همه راز دل پیش ایشان براند
که من رفتنی ام ز جای سپنج شما دل مدارید با درد و رنج
نبینید جاوید ازین پس مرا ازین خاك بیدادگر بس مرا
سوی داور پاك خواهم شدن نبینم همی راه باز آمدن
بشدهوش‌ازان‌چارخورشید‌چهر خروشان شدند ازغم درد ومهر
شخودند روی و بکندند موی گسستند پیرایهٔ مشکبوی

وزان پس هر آنکس که آمد بهوش چنین گفت با ناله و با خروش
که مارا ببر زین سپنجی سرای تو باش اندرین نیکویی رهنمای
بدیشان چنین گفت پرمایه شاه که بسپرد خواهید ازین گونه راه
کجا خواهران جهاندار جم کجا نامداران با باد و دم
کجا مادرم دخت افراسیاب که بگذشت از انسوی جیحون بر آب
کجا دختر تور ماه آفرید که چون او کس اندر زمانه ندید
همه خاك دارند بالین و خشت ندانم بدوزخ درند ار بهشت
زمین گر گشاده کند راز خویش نماید سر انجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود برش پر ز خون سواران بود
چه افسر نهی بر سرت برچه ترگ برو بگذرد چنگ و دندان مرگ
بنیکی بباید تن آراستن که نیکی نشاید ز کس خواستن
مجویید ازین رفتن آزار من که روشن شود راه دیدار من
خروشید و لهراسپ را پیش خواند وزیشان فراوان سخنها براند
بلهراسپ گفت این بتان منند فروزندهٔ بوستان منند
بدین هم نشست و بدین هم سرای همی دارشان تا تو باشی بجای
نباید که یزدان چو خواندت پیش روان تو شرم آرد از کار خویش
چو بیبنی مرا با سیاوش بهم ز شرم دو خسرو بمانی دژم
بپذرفت لهراسپ زو هرچه گفت که چون دیده شان دارم اندر نهفت
وزانجایگه تنگ بسته میان بگردید بر گرد ایرانیان
کز ایدر بایوان خرامید زود مدارید بر دل ز ما داغ و دود
مباشید گستاخ با این جهان که او تیرگی دارد اندر نهان
مباشید جاوید جز راد و شاد ز من جز بنیکی مگیرید یاد

همه شاد و خرّم بیزدان شوید ‌‌ چو رفتن بود شاد و خندان شوید
همه نامداران ایران سپاه ‌‌ نهادند سر بر زمین پیش شاه
که ما پند شه را بکردار جان ‌‌ بداریم تا جان بود جاودان

رفتن کیخسرو بکوه و ناپدید شدن در برف

بلهراسپ فرمود تا باز گشت ‌‌ بدو گفت روز من اندر گذشت
تو شو تخت شاهی بآیین بدار ‌‌ بگیتی جز از تخم نیکی مکار
هر آنگه که باشی تن آسان ز رنج ‌‌ ننازی بتاج و ننازی بگنج
چنان دان که روز تو تاریك شد ‌‌ بیزدان ترا راه نزدیك شد
همه داد جوی و همه داد کن ‌‌ ز گیتی تن مهتر آزاد کن
فرود آمد از اسپ لهراسپ زود ‌‌ زمین را ببوسید و زاری نمود
بدو گفت خسرو که پدرود باش ‌‌ بداد اندرون تار و هم پود باش
برفتند با او ز ایران سران ‌‌ بزرگان بیدار و کند آوران
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو ‌‌ دگر بیژن گرد و گستهم نیو
بهفتم فریبرز کاووس بود ‌‌ بهشتم کجا نامور طوس بود
همی رفت لشکر گروها گروه ‌‌ ز هامون بشد تا سر تیغ کوه
ببودند یك هفته دم بر زدند ‌‌ یکی بر لب خشك نم بر زدند
خروشان و جوشان ز کردار شاه ‌‌ کسی را نبد سوی آن رنج راه
همی گفت هر موبدی در نهفت ‌‌ کزین سان سخن در جهان کس نگفت
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه ‌‌ ز گیتی بیامد ز هر سو گروه
زن و مرد ایرانیان صد هزار ‌‌ خروشان برفتند با شهریار
همه کوه پر ناله و پر خروش ‌‌ همی سنگ خارا بر آمد بجوش

همی گفت هر کس که شاها چه بود که روشن دلت شد پر از داغ و دود
گر از لشکر آزار داری همی مر این تاج را خوار داری همی
بگوی و تو از خاك ایران مرو جهان کهن را مکن شاه نو
همه خاك باشیم اسپ ترا پرستنده آذر گشسپ ترا
کجا شد ترا دانش و رای و هوش که نزد فریدون نیامد سروش
همه پیش یزدان ستایش کنیم بآتشکده در نیایش کنیم
مگر پاك یزدان ببخشد بما دل موبدت بر درخشد بما
شهنشاه ازان کار خیره بماند وزان انجمن موبدان را بخواند
چنین گفت کایدر همه نیکوییست برین نیکوییها نباید گریست
زیزدان شناسید یکسر سپاس مباشید جز شاد و یزدان شناس
که گرد آمدن زود باشد بهم مباشید ازین رفتن من دژم
بدان مهتران گفت ازین کوهسار همه باز گردید بی شهریار
که راهی درازست و بی آبخست نباشد گیاه و نه برگ درخت
بآمد شدن راه کوته کنید روان را سوی روشنی ره کنید
برین ریگ بر نگذرد هر کسی مگر فرّه و برز دارد بسی
سه گرد گرانمایه گردن فراز شنیدند گفتار و گشتند باز
چو دستان و رستم چو گودرز پیر جهانجوی و بیننده و یادگیر
نگشتند ازو باز چون طوس و گیو فریبرز و بیژن و گستهم نیو
برفتند یك روز و یك شب بهم شدند از بیابان و خشکی دژم
بره بر یکی چشمه آمد پدید جهانجوی کیخسرو آنجا رسید
بر آب روشن فرود آمدند بخوردند چیزی و دم بر زدند

بدان مرزبانان چنین گفت شاه   که امشب نرانیم ازین جایگاه
بگوییم کار گذشته بسی   کزین پس مرا خود نبید کسی
چوخورشید تابان بر آرد درفش   چو زر آب گردد زمین بنفش
مرا روزگار جدایی بود   مگر باسروش آشنایی بود
ازین راه اگر باز گردد دلم   دل تیره کرده زتن بگسلم
چو بهری زتیره شب اندرچمید   کی نامور پیش یزدان خمید
بآن آب روشن سروتن بشست   همی خواند اندر نهان ژندواُست
چنین گفت با نامور بخردان   که باشید پدرود تا جاودان
کنون چون بر آرد سپهر آفتاب   نبینید ازین پس مرا جز بخواب
شما نیز فردا برین ریگ خشك   مباشید اگر باشد از ابر مشك
زکوه اندر آید یکی باد سخت   کزو بگسلد شاخ و برگ درخت
ببارد یکی برف ز ابر سیاه   شما سوی ایران نیابید راه

غرقه شدن پهلوانان درمیان برف

سرمهتران زان سخن شد گران   بخفتند با درد کندآوران
چو ازکوه خورشیدسر بر کشید   زچشم مهان شاه شد نا پدید
بجستند ازان جایگه شاهجوی   بریگ و بیابان نهادند روی
زخسرو ندیدند جایی نشان   ز ره باز گشتند چون بیهشان
همه تنگ دل گشته و تافته   سپرده زمین شاه نایافته
خروشان بر آن چشمه باز آمدند   پراز غم دل و باگداز آمدند
همی داد شاه جهان را درود   بر آب هر کس که آمد فرود
فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت   که باجان پاکش خرد باد جفت

یلان پیش او پاسخ آراستند — بگفتار او دل نپیراستند
زمین گرم و نرمست و روشن‌هوا — برین ماندگی نیست رفتن روا
چو آسوده گردیم و چیزی خوریم — بخسپیم بر چشمه پس بگذریم
بر چشمه یکسر فرود آمدند — زخسرو همی داستانها زدند
که چونین شگفتی نبیند کسی — وگر در زمانه بماند بسی
چنین رفتن شاه کی دیده ایم — ز گردن کشان نیز نشنیده ایم
دریغ آن بلند اختر و رای اوی — بزرگی و دیدار و بالای اوی
دریغ آن شهنشاه والا گهر — بمردی ز شاهان برآورده سر
خردمند ازین کار خندان شود — که زنده کسی پیش یزدان شود
که داند ز گیتی که اورا چه بود — چه گوییم که گوش آن نیارد شنود
بدان نامداران چنین گفت گیو — که هرگز چنو نشنود گوش نیو
بمردی و بخشش بداد و هنر — ببالا و دیدار و نام و گهر
برزم اندرون پیل بد با سپاه — ببزم اندرون ماه بد با کلاه
وزان پس بخوردند چیزی که بود — زخوردن سوی خواب رفتند زود
هم آنگه بر آمد یکی باد و ابر — هوا گشت برسان چرم هزبر
چو برف اززمین بادبان برکشید — ببد نیزهٔ نامداران پدید
یکایك ببرف اندرون ماندند — ندانم بدان جای چون ماندند
زمانی طپیدند در زیر برف — یکی چاه شد کنده هر جای ژرف
نماند ایچ کس‌را ازیشان توان — بر آمد بفرجام شیرین روان
وزین روی رستم بر آن کوهسار — همی بود بازال و چندی سوار
بر آن کوه بودند گریان سه روز — چهارم چو بفروخت گیتی‌فروز
بگفتند کاین کار شد با درنگ — چنین چند باشیم بر کوه وسنگ

اگر شاه گشت ازجهان ناپدید   چو باد هوا از میان بردمید
دگر نامداران کجا رفته‌اند   مگر پند خسرو نپذرفته‌اند
بیودند یك هفته بر برز و کوه   سر هفته گشتند یکسر ستوه
برایشان همه زار و گریان شدند   چو بر آتش تیز بریان شدند
همی کند گودرز کشواد موی   همی ریخت آب وهمی خست روی
همی گفت هرکز کس این بدندید   که ازتخم کاووس برمن رسید
نبیره پسر داشتم لشکری   جهاندار وبر هرسری افسری
بکین سیاوش همه کشته شد   همه دوده را روز برگشته شد
کنون دیگر ازچشم شد ناپدید   که‌دیداین‌شگفتی که‌برمن‌رسید
سخنهای دیرینه دستان بگفت   که با داد یزدان خرد بادجفت
مگر باز گردند و یابند راه   چو از برف پیدا شود شاهراه
نشاید برین کوهسر بر بُدن   خورش نیست‌ازایدر بباید شدن
پیاده فرستیم چندی براه   بیابند روزی نشان سپاه
برفتند ازان کوه گریان بدرد   همی هر کسی از کسی یاد کرد
زخویشان وفرزند وز دوستان   وزان شاه چون سرو دربوستان
پیاده برفتند و دیدند شان   ازآنجایگه بر کشیدند شان
بدان حال بردند شان باز شهر   ازان مهتران شان چنین بود بهر
ازان هریکی دخمه‌ای ساختند   پس از سوك ایشان بپرداختند
جهان را چنینست آیین ودین   نماندست همواره بر به‌گزین
یکی را ز خاك سیه بر کشد   یکی را زتخت کیان در کشد
نه‌زین شادباشد نه‌زان درد مند   چنینست رسم سپهر بلند
کجا آن یلان و کیان جهان   ازاندیشه دل دورکن تاتوان

آگاهی یافتن لهراسپ از ناپدید شدن کیخسرو

چو لهراسپ آگه شد از کار شاه ‌ ‌ زلشکر که بودند با او براه
نشست از بر تخت با تاج زر ‌ ‌ برفتند گردان زرّین کمر
نشستند هرکس که پر مایه بود ‌ ‌ وزان نامداران گران سایه بود
نگه کرد لهراسپ برپای خاست ‌ ‌ بخوبی بیاراست گفتار راست
بآواز گفت ای سران سپاه ‌ ‌ شنیده همه پند و اندرز شاه
هر آنکس که از تخت من نیست شاد ‌ ‌ ندارد همی پند خسرو بیاد
بما هرچه فرمود و گفت آن کنم ‌ ‌ بکوشم بنیکی و فرمان کنم
شما نیز از اندرز او دست باز ‌ ‌ مدارید و ازمن مپوشید راز
گنه کار باشد بیزدان کسی ‌ ‌ که اندرز شاهان نخواند بسی
بد و نیك ازو هرچه دارید یاد ‌ ‌ سراسر بمن بر بباید گشاد
چنین داد پاسخ ورا پور سام ‌ ‌ که خسرو ترا شاه بردست نام
پذیرفته‌ام پند و اندرز اوی ‌ ‌ نیابد گذر پای از مرز اوی
توشاهی و ما یکسره کهتریم ‌ ‌ زرای وز فرمان تو نگذریم
من ورستم وزابلی هرکه هست ‌ ‌ زمهر تو! هرگز نشوییم دست
هر آنکس که اوجز برین ره بود ‌ ‌ زنیکی ورا دست کوته بود
چولهراسپ گفتار دستان شنید ‌ ‌ برو آفرین کرد و دربر کشید
چنین گفت کز داد وز راستی ‌ ‌ مبادا شما را کم و کاستی
که یزدان شمارا بدان آفرید ‌ ‌ که رنج و بدیها شود ناپدید
جهاندار نیك اختر نیك روز ‌ ‌ شمارا سپرد آن زمان نیمروز
کنون پادشاهی جز آن هرچه هست ‌ ‌ بگیرید چندان که باید بدست

مرا باشما گنج بخشیده نیست   تن ودوده و پادشاهی یکیست
بگودرز گفت آنچه داری نهان   بگوی ازدل ای پهلوان جهان
بدو گفت گودرز من یك تنم   که بی گیو وبهرام وبی بیژنم
بگفت این وجامه زسر تا بپای   بدرّید چینی و رومی قبای
بآزادگان پیر گودرز گفت   که فرّخ کسی کش بود خاك جفت
چو ازدرد آن دوده آمد بجوش   چنین گفت با ناله و با خروش
دریغا گوا گیو رویین تنا   جهانجوی و شمشیر زن بیژنا
دریغ آن همه پاك فرزند من   دریغ آن همه خوب دلبند من
برآنم سراسر که دستان بگفت   ازو من ندارم سخن در نهفت
تویی شاه وما سربسر کهتریم   زپیمان و فرمان تو نگذریم
همه مهتران خواندند آفرین   بفرمان نهادند سر بر زمین
ز گفتار ایشان دلش تازه گشت   ببالید وبر دیگر اندازه گشت
گزیدش یکی روز فرخنده تر   که تا بر نهد تاج شاهی بسر
چنان چون فریدون فرّخ نژاد   مه مهرگان تاج بر سر نهاد
بدان مهر ماه گزین روز مهر   که زی راستی رفت مهرسپهر
بیاراست ایوان کیخسروی   برافروخت ایران بدو از نوی
چنینست گیتی فراز ونشیب   یکی شادمان دیگری بانهیب
ازو شادمانی وزو درد مند   بباید گسست ازچه وچون وچند
ازین کار خسرو چوبیرون شدیم   سوی کار لهراسپ باز آمدیم
کنون تاج واورنگ لهراسپ شاه   بیارایم و بر نشانم بگاه
به پیروزی شهریار بلند   کزویست امید وبیم گزند
به نیکی رساند دل دوستان   گزند آید از وی بناراستان

بدین پیر بادا دلش مهربان — که بر آفرینش گشاید زبان
جهان را چنینست آیین وسان — بگردد همی زان بدین زین بدان
دل زنگ خورده ز تلخی سخن — ببرّد ازو زنگ بادهٔ کهن
چو پیری درآید زناگه بمرد — جوانش کند بادهٔ سالخورد
بباده درون گوهر آید پدید — که فرزانه گوهر بود یاپلید
کرا گوزشد پشت وبالاش پست — بکیوان بردسرچوشد نیم‌مست
چوبیدل‌خورد ، مردگردد دلیر — چوروبه خورد، گردداوتندشیر
چوغمگین خورد شادمانه شود — برخسار چون ناردانه شود
هرآنکس که گیردمراورابچنگ — نخواهدجزازرامش‌وونای‌وچنگ
زمن داستان خواهی از باستان — زگفتار و کردار آن راستان
کنون بشنو از مرد دهقان پیر — سخنها همه یك بیك یادگیر

۱٤

پادشاهی لهراسپ

صد وبیست سال بود

آتشکده ساختن لهراسپ ببلخ

چو لهراسپ بنشست برتخت عاج — بسر برنهاد آن دل‌افروز تاج
جهان آفرین راستایش گرفت — نیایش ورا درفزایش گرفت
چنین گفت کز داور داد پاك — پر امّید باشید و با ترس وباك

نگارندهٔ چرخ گردنده اوست   فزایندهٔ فرّهٔ بنده اوست
چودریا و کوه و زمین آفرید   بلند آسمان از برش بر کشید
یکی تیز گردان و دیگر بجای   بجنبش ندادش نگارنده پای
چوچوگان فلک ماچوگو درمیان   برنجیم ازدست سود و زیان
توشادان دل ومرگ چنگال تیز   نشسته چوشیر ژیان پرستیز
زآز و فزونی بیکسو شویم   بنادانی خویش خستو شویم
ازین تاج شاهی و تخت بلند   نجوییم جز داد وآرام وپند
مگر بهره مان زین سرای سپنج   نیاید همی کین ونفرین ورنج
من از پند کیخسرو افزون کنم   زدل کینه و آز بیرون کنم
بسازید وز داد باشید شاد   تن آسان واز کین مگیرید یاد
مهان جهان آفرین خواندند   ورا شهریار زمین خواندند
گرانمایه لهراسپ آرام یافت   خرد مایه و کام پدرام یافت
وزان پس فرستاد کسها بروم   بهند و بچین و بآباد بوم
زهر مرز هرکس که دانا بدند   بهر کار نیکو توانا بدند
زهر کشوری بر گرفتند راه   رسیدند یکسر بدرگاه شاه
ببودند بیکار چندی ببلخ   زدانش چشیدند هر شور وتلخ
یکی شارسانی برآورد شاه   پراز برزن وکوی وبازارگاه
بهر برزنی جای جشن سده   همه گرد برگرد آتشکده
یکی آذری ساخت برزین بنام   که بد بابزرگی و با فرّ و کام

رفتن گشتاسپ ازپیش لهراسپ بخشم

دوفرزند بودش بسان دو ماه   سزاوار شاهی وتخت و کلاه

یکی نام گشتاسپ، دیگر زریر　　که زیر آوریدی سر نرّه شیر
گذشته بهر دانشی از پدر　　ز لشکر بمردی برآورده سر
دو شاه سرافراز و دو نیک پی　　نبیرهٔ جهاندار کاووس کی
بدیشان بُدی جان لهراسپ شاد　　وزیشان نکردی ز گشتاسپ یاد
ازان کار گشتاسپ ناشاد بود　　که لهراسپ را سر پر از باد بود
چنین تا برآمد برین روزگار　　پر از درد گشتاسپ از شهریار
چنان بد که در پارس یک روز تخت　　نهادند زیر گل افشان درخت
بفرمود لهراسپ تا مهتران　　برفتند چندی ز لشکر سران
بخوان بریکی جام می خواستند　　دل شاه گیتی بیاراستند
چو گشتاسپ می خورد برپای خاست　　چنین گفت کای شاه با داد وراست
بشاهی نشست تو فرخنده باد　　همان جاودان نام تو زنده باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر　　دگر تاج کیخسرو دادگر
کنون من یکی بنده‌ام بردرت　　پرستندهٔ افسر واخترت
ندارم کسی را ز مردان بمرد　　که پیش من آید بروز نبرد
مگر رستم زال سام سوار　　که با او نسازد کسی کارزار
چوخسرو زگیتی پراندیشه گشت　　ترا داد تاج وخود اندر گذشت
گرایدون که هستم ز آزادگان　　مرا نام کن تاج و تخت کیان
چنین هم بوم پیش تو بنده وار　　همی باشم و خوانمت شهریار
بگشتاسپ گفت ای پسر گوش دار　　که تندی نه خوب آید از نامدار
چو اندرز کیخسرو آرم بیاد　　تو بشنو مگر سرنپیچی ز داد
مرا گفت آن دادگر شهریار　　که گر خو بود پیش باغ بهار
اگر آب یابد بنیرو شود　　همه باغ ازو پر ز آهو شود

جوانی هنوز این بلندی مجوی — سخن را بسنج و باندازه گوی
چو گشتاسپ بشنید دل پر ز درد — بیامد ز پیش پدر روی زرد
همی گفت بیگانگان را نواز — چنین باش با زاده هرگز مساز
ز لشکر ورا بود سیصد سوار — همه گرد و شایستهٔ کارزار
فرود آمد و کهتران را بخواند — همه راز دل پیش ایشان براند
که امشب همه ساز رفتن کنید — دل و دیده زین بارگه بر کنید
یکی گفت از یشان که راهت کجاست — چو برداری آرامگاهت کجاست
چنین داد پاسخ که در هندوان — مرا شاه دارد بروشن روان
یکی نامه دارم من از شاه هند — نوشته ز مشك سیه بر پرند
که گر زی من آیی یکی کهترم — ز فرمان و پیمان تو نگذرم
چو شب تیره شد باسپه برنشست — همی رفت جوشان و گرزی بدست
بشبگیر لهراسپ آگاه شد — غمی گشت وشادیش کوتاه شد
زلشکر جهاندیدگان را بخواند — همه گفتنی پیش ایشان براند
ببینید گفت این که گشتاسپ کرد — دلم کرد پر درد و سر پر زگرد
بپروردمش تا برآورد یال — شد اندر جهان سربسر بی‌همال
بدانگه که گفتم که آمد ببار — ز باغ من آواره شد میوه دار
بگفت و پراندیشه بنشست دیر — بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار — سواران گرد از در کارزار
برو تیز بر سوی هندوستان — مبادا بر و بوم جادوستان
سوی روم گستهم نوذر برفت — سوی چین گرازه گرازید تفت

باز آمدن گشتاسپ بازریر

جهانجوی گشتاسپ پر آب چشم — همی‌راند پیش اندرون پرزخشم

همی تاخت تا پیش کابل رسید — درخت و گل و سبزه و آب دید
بدان جای خرّم فرود آمدند — ببودند یك روز و دم برزدند
همه کوهسارانش نخچیر بود — بجوی آبها چون می و شیر بود
شب تیره می خواست ازمیگسار — ببردند شمع از در جویبار
چو بفروخت ازکوه گیتی فروز — برفتند ازان بیشه با باز و یوز
همی تاخت تیز ازپس او زریر — بجایی زمانی نیاسود دیر
چو آواز اسپان برآمد ز راه — برفتند گردان ز نخچیرگاه
چو بنهاد گشتاسپ گوش اندران — چنین گفت با نامور مهتران
که این جز بآواز اسپ زریر — نماند که او دارد آوای شیر
به تنها نیامد گر او آمدست — که بالشکری جنگجو آمدست
هنوز اندرین بدکه گرد بنفش — پدید آمد و پیل پیکر درفش
زریر سپهبد به پیش سپاه — چو باد دمان اندرآمد ز راه
چو گشتاسپ رادید گریان برفت — پیاده بدو روی بنهاد تفت
جهان آفرین را ستایش گرفت — بپیش برادر نیایش گرفت
گرفتند مر یکدگر را کنار — برفتند گریان دران مرغزار
زلشکر هر آنکس که بدپیشرو — ورا خواندی شاه لهراسپ گو
بخواندند و نزدیك بنشاندند — ز هر جایگاهی سخن راندند
چنین گفت ازیشان یکی نامور — بگشتاسپ کای گرد زرّین کمر
ستاره شناسان از ایران گروه — هر آنکس که دیدیم دانش پژوه
باخترت گویند کیخسروی — بشاهی بر آن پایگه بر شوی
کنون کهتر شاه هندوستان — بباشی نباشیم همداستان
ازیشان کسی نیست یزدان پرست — یکی هم ندارند با شاه دست

نگر تا پسند آید اندر خرد   کجا رای را شاه فرمان برد
ترا از پدر سر بسر نیکوییست   ندانم که آزردن از بهر چیست
چو بشنید گشتاسپ بگریست زار   ببارید از دیده خون بر کنار
پس آنگاه گفتا که ای نامجوی   نداریم نزد پدر آب روی
بکاووسیان دارد او نیکویی   بزرگی و هم افسر خسروی
مرا و ترا نزد او جای نیست   به از بندگی کردنش رای نیست
ز بهر تو من بازگردم کنون   ز لهراسپ دارم دلی پر زخون
اگر تاج ایران سپارد بمن   پرستش کنم چون بتان را شمن
وگر نه نباشم بدرگاه اوی   نگردد دلم روشن از ماه اوی
بجایی شوم کم نیابند نیز   بلهراسپ مانم همه مرز و چیز
بگفت این و برگشت ازان مرغزار   بیامد بر نامور شهریار
چو بشنید لهراسپ با مهتران   پذیره شدش با سپاهی گران
جهانجوی روی پدر دید باز   فرود آمد از اسپ و بردش نماز
ورا تنگ لهراسپ دربر گرفت   بدان پوزش آسایش اندر گرفت
که تاج تو تاج سر ماه باد   ز تو دیو را دست کوتاه باد
که هزمان بیاموزدت راه بد   چو دستور بد در بر شاه بد
ز شاهی مرا نام تاجست و تخت   ترا مهر و پیمان و فرمان و بخت
وراگفت گشتاسپ کای شهریار   منم بر درت چون یکی پیشکار
اگر کم کنی جاه و فرمان کنم   بپیمان تو دل گروگان کنم
بزرگان که بودند با او براه   برفتند شادان بایوان شاه
بیاراست ایوان گوهر نگار   نهادند خوان و می خوشگوار
یکی جشن کردند کز چرخ ماه   ستاره ببارید بر پیشگاه

چنان شد ز مستی که هرمهتری   نهادند از گل بسر افسری
برفتند و بگذشت چندی برین   ندید آن جوان از پدر آفرین
بکاووسیان بود لهراسپ شاد   همیشه ز کیخسروش بود یاد
همی ریخت ازدرد گشتاسب خون   همی گفت هر گونه با رهنمون
بدو گفت هر چند کوشم برای   نیارم همی چارهٔ این بجای
اگر با سواران شوم مهتری   فرستد پدر نیز با لشکری
بچاره زره باز گرداندم   بسی خواهش و پندها راندم
چو تنها روم ننگ دارم همی   ز لهراسپ دل تنگ دارم همی
دل او بکاووسیانست شاد   نیابد گذر مهر او بر نژاد
چوتنها روم چون کند خواستار   چه‌داند که من چون شدم شهریار

رفتن گشتاسپ بسوی روم

شب تیره شبدیز لهراسپی   بیاورد و با زین گشتاسپی
بپوشید زربفت و چینی قبای   ز تاج اندر آویخت پرّ همای
ز دینار وز گوهر شاهوار   بیاورد چندان که آید بکار
از ایران سوی روم ننهاد روی   پدر گاه جوی و پسر راه جوی
پدر چون ز گشتاسپ آگاه شد   بپیچید و شادیش کوتاه شد
زریر وهمه بخردان را بخواند   ز گشتاسپ چندی سخنها براند
بدیشان‌چنین گفت کاین شیر مرد   سر تاجداران در آرد بگرد
چه بینید واین‌راچه درمان کنید   نشاید که این بردل آسان کنید
چنین گفت‌موبد که‌ای‌نیکبخت   گرامی بمردان بود تاج وتخت
چو گشتاسپ فرزند کس رانبود   نه هرگز کس ازنامداران شنود
ترا پادشاهی ازو شد فزون   ز بیمش همه دشمنان سرنگون

ز هر سو بباید فرستاد کس — دلاور بزرگان فریادرس
گر او باز گردد توزفتی مکن — هنرجوی و با آز جفتی مکن
که تاج کیان چون نبیند بسی — نماند همان مهر او بر کسی
بگشتاسپ ده زین جهان لشکری — بنه بر سرش نامدار افسری
جز از پهلوان رستم نامدار — به گیتی نبینیم چون او سوار
ببالا و فرهنگ و دیدار و هوش — چنو نامور نیز نشنید گوش
فرستاد لهراسپ چندی مهان — بجستن گرفتش بگرد جهان
برفتند و نومید باز آمدند — که با اختر دیرساز آمدند
نکوهش بدان بخش لهراسپ بود — غم و رنج تن بهر گشتاسپ بود

رسیدن گشتاسپ بروم

چو گشتاسپ نزدیك دریا رسید — پیاده بشد باژ خواهش بدید
یکی پیره سر بود هیشوی نام — جوانمرد و بیدار و با فرّ و کام
برو آفرین کرد گشتاسپ و گفت — که با جان پاکت خرد باد جفت
از ایران یکی نام جویم دبیر — خردمند و روشن دل و یادگیر
بکشتی برین آب اگر بگذرم — سپاسی نهی جاودان بر سرم
بدو گفت شایسته‌ای تاج را — دگر جوشن و خود و تاراج را
کنون راز بگشای و با من بگوی — ازینسان بدریا گذشتن مجوی
مرا هدیه باید، اگر گفت راست — ترا رای و روی دبیری کجاست
ز هیشوی بشنید گشتاسپ گفت — که از تو مرا نیست چیزی نهفت
زمن هرچه خواهی ندارم دریغ — ازین افسر و اسپ و دینار و تیغ
ز دینار لختی به هیشوی داد — ازان هدیه شد مرد گیرنده شاد
ز کشتی سبك بادبان بر کشید — جهانجوی را سوی خشکی کشید

یکی شارسان بد بروم اندرون   سه فرسنگ بالای شهرش فزون
بر آوردهٔ سلم جای بزرگ   نشستنگه قیصران سترگ
چو گشتاسپ آمد بدان شارسان   همی جست جایی در آن کارسان
همی گشت یك هفته در گرد روم   همی کار جست اندر آباد بوم
چو چیزی که بودش بخورد و بداد   همی رفت نا شاد و لب پر ز باد
چو در شهر آباد چندی بگشت   از ایوان بدیوان قیصر گذشت
با سقف چنین گفت کای دستگیر   ز ایران یکی نامجویم دبیر
برین کار باشم ترا یارمند   ز دیوان کنم هرچه باید پسند
دبیران که بودند در بارگاه   همی کرد هر یك بدیگر نگاه
کزین کلك پولاد گریان شود   همان روی قرطاس بریان شود
یکی باره باید بزیرش بلند   ببازو کمان و بزین بر کمند
بآواز گفتند ما را دبیر   نباید ز ایدر ره خویش گیر
چو بشنید گشتاسپ دل پر ز درد   ز دیوان بیامد دو رخساره زرد
یکی باد سرد ازجگر بر کشید   بسوی گله دار قیصر کشید
جوانمرد را نام نستار بود   دلیر و خردمند و هشیار بود
بنزدیك نستار چون شد فراز   برو آفرین کرد و بردش نماز
نگه کرد چوپان و بنواختش   بنزدیکی خویش بنشاختش
چه مردی بدو گفت، با من بگوی   که هم شاه فرّی وهم شاه‌روی
چنین داد پاسخ که ای نامدار   یکی کرّه تازم دلیر و سوار
مرا گر بداری بکار آیمت   برنج و ببد نیز یار آیدت
بدو گفت نستار ازین در بگرد   تو ایدر غریبی و بی پایمرد
بیابان و دریا و اسپان یله   بنا آشنا چون سپارم گله

چو بشنید گشتاسپ غمگین برفت   همی پوست بر تنش گفتی بکفت
همی گفت هر کس که درد پدر   بجوید ازین بدتر آید بسر
وزانجا یکی تیز پی بر گرفت   ره ساربانان قیصر گرفت
یکی آفرین کرد بر ساروان   که بیدار بادی و روشن روان
خردمند چون روی گشتاسپ دید   پذیره شد و جایگاهش گزید
سبك باز گسترد گستردنی   بیاورد چیزی که بد خوردنی
چنین گفت گشتاسپ با ساربان   که ای یار پیروز و روشن روان
مرا ده یکی کاروان شتر   چو رای آیدت مزد ما هم ببر
بدو ساربان گفت کای شیر مرد   نزیبد همی بر تو این کار کرد
بچیزی که ماراست کی سر کنی   همان به که آهنگ قیصر کنی
ترا بی نیازی دهد زین سخن   جز آهنگ درگاه قیصر مکن
وگر راه دورست دارم هیون   پسندیده و مردم رهنمون
برو آفرین کرد و برگشت ازوی   پراز غم سوی شهر بنهاد روی
شد آن دردها بر دلش بر گران   بیامد ببازار آهنگران
یکی نامور بود بوراب نام   پسندیده آهنگری شادکام
همی کرد او نعل اسپان شاه   ورا نزد قیصر بدی دستگاه
ورا یار و شاگرد بدسی و پنج   ز پتك و ز آهن رسیده برنج
بدکانش بنشست گشتاسپ دیر   شد آن پیشه ور از نشستنش سیر
بدو گفت آهنگر ای نیك خوی   چه داری بدکاّن ما آرزوی
بدو گفت گشتاسپ کای نیکبخت   نپیچم سر از پتك وز کار سخت
مرا گر بداری تو یاری کنم   برین پتك و سندان سواری کنم
چو بشنید بوراب ازو داستان   بشاگردیش گشت همداستان

گرانمایه گویی بآتش بتافت   چوشد تافته سوی سندان شتافت
بگشتاسپ دادند پتك گران   برو انجمن گشته آهنگران
بزد پتك و بشکست سندان و گوی   ازو گشت بازار پر گفت و گوی
بترسید بوراب و گفت ای جوان   بزخم تو سندان ندارد توان
نه پتک و نه آهن، نه سنگ و نه دم   چو بشنید گشتاسپ زو شد دژم
بینداخت پتك و بشد گرسنه   نه روی خورش بد نه جای بنه
نماند بکس روز سختی و رنج   نه آسانی و شادمانی و گنج
بد و نیك بر ما همی بگذرد   نباشد دژم هر که دارد خرد

بردن دهقانی گشتاسپ را در خانهٔ خویش

همی بود گشتاسپ دل دردمند   خروشان وجوشان ز چرخ بلند
نیامد ز گیتیش جز زهر بهر   یکی روستا دید نزدیك شهر
درخت و گل و آبهای روان   نشستنگه شاد مرد جوان
درختی گشن سایه ور پیش آب   نهان گشته زو چشمهٔ آفتاب
بدان سایه بنشست مرد جوان   پر از درد پیچان و تیره روان
همی گفت کای داور کردگار   غم آمد مرا بهره از روزگار
ببینم همی اختر خویش بد   ندانم چرا بر سرم بد رسد
یکی نامور زان پسندیده ده   گذر کرد بر وی که او بود مه
ورا دید با دیدگان پر ز خون   بزیر زنخ دست کرده ستون
بدو گفت کای زاد مرد جوان   چرایی پر از درد و تیره روان
اگر ز ایدر آیی بایوان من   بوی شاد یکچند مهمان من
مگر کاین غمان بردلت کم شود   سر تیر مژگانت بی نم شود
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی   نژاد تو از کیست با من بگوی

چنین داد پاسخ ورا کدخدای   کزین پرسش اکنون ترا چیست رای
من از تخم شاه آفریدون گرد   که آن تخمه اندر جهان نیست خرد
چو بشنید گشتاسپ برداشت پای   همی رفت با نامور کدخدای
چو آن مهتر آمد سوی خان خویش   بمهمان بیاراست ایوان خویش
بسان برادر همی داشتش   زمانی بناکام نگذاشتش
زمانه برین نیز چندی بگشت   برین کار بر ماهیان برگذشت

داستان کتایون دختر قیصر

چنان بود قیصر بدانگه برای   که چون دختر او رسیدی بجای
چو گشتی بلند اختر و جفت جوی   بدیدی که آمدش هنگام شوی
یکی گرد کردی بکاخ انجمن   بزرگان فرزانه و رای زن
هر آنکس که بودی مر او را همال   وزان نامداران بر آورده یال
بکاخ پدر دختر ماه روی   بگشتی بر آن انجمن جفت جوی
پرستنده بودی بگرد اندرش   که مردم ندیدی بلند افسرش
پس پردهٔ قیصر آن روزگار   سه‌دختر بدش چون گل اندر بهار
ببالا و دیدار و آهستگی   به‌رای و بشرم و بشایستگی
یکی بود مهتر کتایون بنام   خردمند و روشن دل وشاد کام
کتایون چنان دید یك شب بخواب   که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی   بانبوه مردم ثریا شدی
دران انجمن بود بیگانه‌ای   غریبی دل آزرده فرزانه‌ای
ببالای سرو و بدیدار ماه   نشستنش چون بر سر گاه شاه
یکی دسته دادی کتایون بدوی   ازو بستدی دستهٔ رنگ و بوی

بشبگیر چون بر دمید آفتاب — سر نامداران بر آمد ز خواب
یکی انجمن کرد قیصر بزرگ — هر آنکس که بود از بزرگ و سترگ
بر آن انجمن شاد بنشاندند — وزان پس پریچهره را خواندند
کتایون بشد با پرستار شصت — یکی دستهٔ تازه نرگس بدست
همی گشت چندان که آمد ستوه — پسندش نیامد یکی زان گروه
از ایوان سوی پرده بنهاد روی — خرامان و گریان و دل جفت‌جوی
هم آنگه زمین گشت چون پرّ زاغ — چنین تا سر از کوه بر زد چراغ
بفرمود قیصر که از کهتران — بروم اندرون مایه ور مهتران
بیایند یکسر بکاخ بلند — بدان تا که باشد بخوبی پسند
چو آگاهی آمد بهر مهتری — بهر نامداری و هر کهتری
بدرگاه قیصر نهادند روی — بامید هر یک پر از رنگ و بوی
همان مرد نیکو بگشتاسپ گفت — که تا چند در خانه باشی نهفت
بیا تا مگر کاخ و گاه مهی — ببینی دلت گردد از غم تهی
چو گشتاسپ بشنید با او برفت — بایوان قیصر خرامید تفت
به پیغوله‌ای شد فرود از مهان — پر از درد بنشست خسته روان
برفتند بیدار دل بندگان — کتایون و گلرخ پرستندگان
همی گشت بر گرد ایوان خویش — پس بخردان و پرستار پیش
چو از دور گشتاسپ را دید گفت — که آن خواب سر بر کشید از نهفت
بدان مایه ور نامدار افسرش — هم آنگه بیاراست فرّخ سرش
چو دستور آموزگار آن بدید — هم اندر زمان پیش قیصر دوید
که مردی گزین کرد از ان انجمن — ببالا چو سرو سهی در چمن
برخ چون گلستان و بایال و کفت — که هر کش ببیند بماند شگفت

تو گویی مگر فرّهٔ ایزدیست ولیکن ندانیم او را که کیست
چنین داد پاسخ که دختر مباد که از پرده عیب آورد بر نژاد
اگر من سپارم بدو دخترم بننگ اندرون پست گردد سرم
هم این را و آن را که او بر گزید بکاخ اندرون سر بباید برید
سقف گفت کاین نیست کار گران که پیش از تو بودند چندین سران
تو با دخترت گفتی انباز جوی نگفتی که شاهی سرافراز جوی
کنون جست آنرا که آمدش خوش تو از راه یزدان سرت را مکش
چنین بود رسم نیاگان تو سر افراز و دین دار پاکان تو
بر آیین این شد پی افکنده روم تو راهی مگیر اندر آباد بوم
همایون نباشد چنین خود مگوی براهی که هرگز نرفتی مپوی

دادن قیصر کتایون گشتاسپ را

چو بشنید قیصر بر آن بر نهاد که دخت گرامی بگشتاسپ داد
بدو گفت با او برو همچنین نیابی زمن گنج و تاج و نگین
چو گشتاسپ آن دید خیره بماند جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت با دختر سر فراز که ای پروریده بناز و نیاز
ز چندین سر و افسر نامدار چوا کرد رایت مرا خواستار
غریبی همی بر گزیدی که گنج نیابی و با او بمانی برنج
ازین سر فرازان همالی بجوی که با شدت نزد پدر آبروی
کتایون بدو گفت کای بدگمان مشو تیز با گردش آسمان
چو من با تو خرسند باشم ببخت تو افسر چرا جویی و تاج و تخت
برفتند از ایوان قیصر بدرد کتایون و گشتاسپ با باد سرد

بنزدیك آن مرد دهقان شدند دژم گشته وزار و پیچان شدند
سرایی بپرداخت مهتر بده ز گستردنیها ببرد آنچه به
چنین گفت باشوی وزن کدخدای که خرسند باشید و فرخنده‌رای
چو آن دید گشتاسپ کرد آفرین بر آن مهربان مهتر پاك دین
کتایون بی اندازه پیرایه داشت زیاقوت وهر گوهری مایه داشت
یکی گوهری از میان بر گزید که چشم خرد نیز چونان ندید
ببردند نزدیك گوهر شناس پذیرفت از اندازه بیرون سپاس
بها داد یاقوت را شش هزار ز دینار زر آنچه آید بکار
خریدند چیزی که شایسته بود بدان روی چیزی که بایسته بود
ازان مایه کامد همی زیستند گهی شادمان گاه بگریستند
همه کار گشتاسپ نخچیر بود همه روز با ترکش و تیر بود
چنان بدکه روزی ز نخچیر گاه مر او را بهیشوی بر بود راه
زهر گونه‌ای چند نخچیر داشت همی‌راندو ترکش پراز تیر داشت
همه هرچه بوداز بزرگان وخرد هم از راه نزدیك هیشوی برد
چو هیشوی دیدش پیاده دوان پذیره شدش شاد و روشن‌روان
بزیرش بگسترد گستردنی بیاورد چیزی برش خوردنی
بیاسود گشتاسب ، چیزی بخورد بیامد بنزد کتایون چو گرد
چو گشتاسپ هیشوی رادوست کرد بدانش ورا چون پی‌و پوست کرد
چو رفتی بنخچیر آهو زشهر از آنها بهیشوی دادی دو بهر
دگر بهرهٔ مهتر ده بدی هر آنکس که زان روستامه بدی
چنان‌شد که گشتاسپ با کدخدای یکی شد بخورد و بآرام ورای

خواستن میرین دختر دیگر قیصر را ازاو

یکی رومیی بود میرین بنام
سر افراز با گنج و بارای و کام

فرستاد نزدیك قیصر پیام
که من سر فرازم بگنج و بنام

بمن ده سرافراز دخترت را
بمن تازه کن نام و افسرت را

بدو گفت قیصر که من زین سپس
نجویم برین روی پیوند کس

کتایون و آن مرد نا سرفراز
مرا داشتند از چنین کار باز

کنون هر که جویند خویشی من
وگر سرفرازد به پیشی من

یکی کار بایدش کردن بزرگ
که خوانندش ایدر بزرگان سترگ

هم او در جهان نامداری بود
مرا در جهان نیز یاری بود

شود تا سر بیشهٔ فاسقون
بشوید دل ومغز و دستش بخون

یکی گرگ بیند بکردار پیل
تن اژدها دارد و زور نیل

سرون دارد ویشك همچون گراز
نیارد شدن پیل پیشش فراز

بر آن بیشه بر نگذرد نرّه شیر
نه پیل و نه ببر و نه مرد دلیر

هر آنکس که بروی بدرّید پوست
مرا باشد او یار وداماد ودوست

چنین گفت میرین بدین زاد بوم
جهان آفرین تا پی افکند روم

نیاگان ما جز بگرز گران
نکردند پیکار با مهتران

کنون قیصر از من چه جوید همی
چنین با من از کینه گوید همی

من این چاره اکنون بجای آورم
ز هر گونه پاکیزه رای آورم

بیامد بایوان پسندیده مرد
ز هر گونه اندیشه ها یاد کرد

نبشته بیاورد بنهاد پیش
همان اختر وطالع سال خویش

چنین دید کاندر فلان روزگار
از ایران بیاید یکی نامدار

بدستش بر آید سه کار گران   کزان باز مانند رومی سران
یکی آنکه داماد قیصر شود   هم او بر سر قیصر افسر شود
پدید آید از روی کشور دو دد   که هر کس رسند از بد دد ببد
شود هر دو بر دست او بر هلاك   ز هر زورمندی نیایدش باك
ز کار کتایون خود آگاه بود   که با گرد گشتاسپ همراه بود
ز هیشوی و آن مهتر نامجوی   که هر دو بر او آوریدند روی
بیامد بنزدیك هیشوی تفت   بدو یاد کرد آن سخنها که رفت
وزان اختر فیلسوفان روم   شگفتی که آید بر آن مرز و بوم
بدو گفت هیشوی کامروز شاد   بر ما همی باش با مهر و داد
که آن مرد کز وی تو دادی نشان   یکی نامدارست از سرکشان
بنخچیر دارد همه روز رای   نه اندیشد از تخت خاور خدای
یکی دی نیامد بنزدیك من   که خرّم شد این جان تاریك من
بیاید هم اکنون ز نخچیر گاه   بما بر بود بی گمانیش راه
می آورد ورامشگر و بوی و رنگ   نشستند با جام زرّین بچنگ
بدانگه که شد جام می بر چهار   پدید آمد از دور گرد سوار
چو هیشوی و میرین بدیدند گرد   پذیره شدندش بدشت نبرد
چو میرین بدیدش بهیشوی گفت   که این را بگیتی کسی نیست جفت
بدین شاخ و یال و بدین دستبرد   ز تخمی بود نامبردار گرد
بزرگست و با فرّهٔ ایزدیست   خردمند و دانا و دور از بدیست
بدو گفت هیشوی کاین راد مرد   دل شیر دارد بدشت نبرد
هنرها ز دیدار او بگذرد   همان شرم و آزادگی و خرد
چو گشتاسپ تنگ آمد این هر دو مرد   پیاده برفتند بر سان گرد

نشستی بر آراست بر پیش آب   یکی خون نوخواست اندرشتاب
می آورد با میگساران نو   نشستی نو آیین و یاران نو
چو رخ لعل شد از می لعل فام   بگشتاسپ هیشوی گفت ای همام
مرا برزمین دوست خوانی همی   جز از من کسی را ندانی همی
کنون سوی من کرد میزین پناه   یکی نامدارست با دستگاه
دبیرست و با دانش و هوشمند   بگیرد شمار سپهر بلند
سخن گوید از فیلسوفان روم   ز آباد و ویران هر مرز و بوم
هم از گوهر سلم دارد نژاد   پدر بر پدر نام دارد بیاد
بنزدیك اویست شمشیر سلم   که بودی همه ساله در زیرسلم
دلیرست واسپ افکن و گرد گیر   عقاب اندر آرد ز گردون به تیر
برین نیز خواهد که بیشی کند   ابا قیصر روم خویشی کند
بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید   ز پاسخ همانا دلش بر دمید
که او گفت در بیشهٔ فاسقون   یکی گرگ یابی بسان هیون
اگر کشته گردد بدست تو گرگ   تو باشی بروم ایرمانی بزرگ
جهاندار باشی و داماد من   زمانه بخوبی دهد داد من
کنون گر تواین را کنی دست پیش   منت بنده‌ام وین سرافرازخویش
بدو گفت گشتاسپ آری رواست   بگویید کاین بیشه اکنون کجاست
چگونه ددی باشد اندر جهان   که ترسند ازو کهتران و مهان
بدو گفت هیشوی کاین نرّه گرگ   سرش برترست ازهیونی سترگ
دو دندان او همچو دندان پیل   دوچشمش طبرخون وچرمش چونیل
سروهاش چون آبنوسی فرسپ   چو خشم آورد بگذراند زاسپ
ازینجا بسی نامور مهتران   برفتند با گرزهای گران

ازان بیشه ناکام باز آمدند   پر از ننگ ودل پر گداز آمدند
همی اژدها خوانم آن رانه گرگ   تو گرگی مدان آن هیون سترگ
گر آید بدست تو این کارکرد   سرت بر فرازی ز مردان مرد
بدو گفت گشتاسپ کان تیغ سلم   بیارید و اسپی سرافراز و گرم
چو بشنید میرین از انجا برفت   سوی خانهٔ خویش تازید تفت
ز آخُر گزین کرد اسپی سیاه   گرانمایه خفتان و رومی کلاه
همان مایه ور تیغ الماس گون   که سلم آب دادش بزهر وبخون
بسی هدیه بگزید با آن ز گنج   زیاقوت و گوهر همه پنج پنج
چو خورشید پیراهن قیر گون   بدرّید و از پرده آمد برون
جهانجوی میرین ز ایوان برفت   بیامد بنزدیك هیشوی تفت
زنخچیر گشتاسپ زانسو کشید   نگه‌کرد هیشوی و او را بدید
ازان‌اسپ وشمشیر خیره شدند   چو نزدیك آمد پذیر شدند
چو گشتاسپ آن‌هدیه‌را بنگرید   همان اسپ وتیغ‌ازمیان‌برگزید
دگر چیز بخشید هیشوی را   بیاراست جان جهانجوی را
بپوشید گشتاسپ‌خفتان چو گرد   بزیر اندر آورد اسپ نبرد
ببازو کمان و بزین بر کمند   سواری سرافراز و اسپی بلند
بشد تیز هیشوی با او براه   جهانجوی میرین فریاد خواه
چنین تا لب بیشهٔ فاسقون   برفتند پویان ودل پر ز خون

کشتن گشتاسپ گرگ را

چو نزدیك شد بیشه‌وجای گرگ   بترسید میرین‌ز گرگ سترگ
بگشتاسپ‌بنمود بانگشت راست   که‌آن‌اژدها را نشیمن‌کجاست
ازو بازگشتند هر دو بدرد   پراز خون‌دل ودیده پر آب‌زرد

چنین گفت هیشوی کان سرافراز   چنان شد که نیزش نبینیم باز
دریغ آن بر و بازو و یال اوی   دریغ آن دل و زور و کوپال اوی
چو گشتاسپ نزدیک آن بیشه شد   دل رزم سازش پر اندیشه شد
فرود آمد از بارهٔ سرفراز   بپیش جهاندار بردش نماز
همی گفت کای پاک پروردگار   فروزندهٔ گردش روزگار
تو باشی برین دد مرا دستگیر   ببخشای برجان لهراسپ پیر
اگر بر من این اژدهای بزرگ   که خواند ورا ناخردمند گرگ
شود پادشا چون پدر بشنود   خروشان شود زان سپس نغنود
بماند برین درد چون بیهشان   بهرسو خروشان و جویا نشان
وگر من شوم زین دد بد ستوه   نمانم من از شرم پیش گروه
بگفت این و بر بارگی برنشست   خروشان و شمشیر سلمی بدست
کمان را بزه بر ببازو درون   همی رفت بیدار دل پرزخون
زره چون بتنگ اندر آمد سوار   بغرّید برسان ابر بهار
چو گرگ از در بیشه اورا بدید   خروشی بابر سیه بر کشید
بدرّید روی زمین را بچنگ   ابر گونهٔ شیر وجنگی پلنگ
چو گشتاسپ آن اژدهارا بدید   کمان را بمالید و اندر کشید
چو باد از برش تیرباران گرفت   کمان را چو ابر بهاران گرفت
دد از تیر گشتاسپی خسته شد   دلیریش بادرد پیوسته شد
بیفتاد وبرخاست ازجای گرگ   بیامد بسان هیون سترگ
سرون چون گوزنان بپیش اندرون   تن اززخم پردرد ودل پرزخون
چو نزدیک اسپ اندر آمد زراه   سرونی بزد بر سرین سیاه
که ازخایه تاناف او بر درید   جهانجوی تیغ ازمیان برکشید

بیامد بکردار درّنده شیر — چنان‌چون بود مرد ساز و دلیر
پیاده بزد بر میان سرش — بدو نیمه شد پشت و یال و برش
بیامد بپیش خداوند دد — خداوند هر دانش و نیك و بد
همی آفرین خواند بر کردگار — که ای آفرینندهٔ روزگار
تویی راه گم کرده را رهنمای — تویی برتر و دادگر یك خدای
همه کام و پیروزی از نام تست — همه فرّ و دانایی از کام تست
چو بر گشت ازان جایگاه نماز — بکند آن دو دندان که بودش دراز
وزان بیشه تنها سر اندر کشید — همی رفت تا پیش دریا رسید
بر آب، هیشوی و میرین بدرد — نشسته زبانها پراز یاد کرد
سخنشان ز گشتاسپ بود و ز گرگ — که زارا سوارا دلیرا سترگ
که اکنون برزم بزرگ اندرست — پر از خون بچنگال گرگ اندرست
چو گشتاسپ آمد پیاده پدید — پر از خون و رخ چون گل شنبلید
بدیدند وز جای برخاستند — بزاری خروشیدن آراستند
بزاری گرفتندش اندر کنار — رخان زرد و مژگان چو ابر بهار
که چون رفت با گرگ پیکار تو — دل ما پر از خون ز کردار تو
بدو گفت گشتاسپ کای نیك رای — بروم اندرون نیست ترس از خدای
کزین سان یکی اژدهای دلیر — بکشور بمانند تا سال دیر
بر آید جهانی شود زو هلاك — چه قیصر مر او را چه یك مشت خاك
بشمشیر سلمش زدم بر دو نیم — سر آمد شمارا همه ترس و بیم
شوید این شگفتی ببینید گرم — که بر اژدها چون دریدست چرم
یکی ژنده پیل است گویی بپوست — همه بیشه بالا و پهنای اوست
بدان بیشه رفتند هردو دوان — ز گفتار او شاد و روشن روان

بدیدند گرگی بکردار پیل — بچنگال شیران وهمرنگ نیل
برو کرده زخمی زسر تا میان — زیك پوست کرده دو شیرژیان
بسی خواندند آن زمان آفرین — بدان فرّه مند آفتاب زمین
بدل شاد ازان بیشه باز آمدند — بر شیر جنگی فراز آمدند
بسی هدیه آورد میرین برش — بدان‌سان که اودیداندر خورش
بجز دیگر اسپی نپذرفت ازوی — وزانجا سوی خانه بنهاد روی
چو آمد زدریا بآرام خویش — کتایون بینا دلش رفت پیش
بدو گفت جوشن کجا یافتی — کز ایدر بنخچیر بشتافتی
چنین داد پاسخ که ازشهرمن — بیامد یکی مایه دار انجمن
مرا هدیه این‌جوشن‌وتیغ‌وخُود — بدادند وچندی زخویشان درود
کتایون می آورد همچون گلاب — همی خورد باشوی تا گاه خواب
بخفتند شادان دوشادی گرای — جوانمرد هر دم بجستی ز جای
بدیدی‌بخواب‌اندرون‌رزم گرگ — بکردار نرّ اژدهای سترگ
کتایون بدو گفت امشب چه‌بود — که هزمان بترسی چنین نابسود
چنین‌دادپاسخ که‌من بخت‌خویش — بدیدم‌بخواب‌اندرون‌تخت‌خویش
کتایون بدانست کو را نژاد — زشاهی بود یك دل و یك نهاد
بزرگست و با او نگوید همی — بقیصر بزرگی نجوید همی
بدو گفت گشتاسپ کای‌ماه‌روی — سهی‌قدّ وسیمین بر ومشك‌موی
بیارای تا ما بایران رویم — از ایدر بجای دلیران شویم
ببینی بر و بوم فرخنده را — همان شاه با داد و بخشنده را
کتایون بدو گفت خیره مگوی — به‌تیزی چنین راه رفتن مجوی
چو زایدر بایران نهی روی‌را — هم‌آواز کن پیش هیشوی را

مگر بگذراند بکشتی ترا — جهان تازه شد چون گذشتی ترا
من ایدر بمانم برنج دراز — ندانم که کی بینمت نیز باز
بنارفته در جامه گریان شدند — ابی آتش ازدرد بریان شدند
چوازچرخ بفروخت گرندهشید — جوانان بیدار دل پر امید
ازان جامهٔ نرم بر خاستند — ز هر گونه‌ای گفتن آراستند
که تاچون رود برسر ما سپهر — بتندی گراید جهان‌گر بمهر
وزان روی چون‌باد میرین‌برفت — بنزدیك قیصر خرامید تفت
چنین گفت کای نامدار بزرگ — بپایان رسید آن زیانهای گرگ
همه‌بیشه سرتاسر آن اژدهاست — تو نیز ارشگفتی ببینی رواست
بیامد دمان کرد آهنگ من — یکی خنجری‌یافت ازچنگ‌من
زسرتا میانش بدو نیم گشت — دل دیو ازان زخم پربیم گشت
ببالید قیصر ز گفتار اوی — برافروخت پژمرده رخساراوی
بفرمود تاگاو وگردون برند — وزان جایگه گرگ بیرون‌برند
برفتند و دیدند پیلی ژیان — بخنجر بریده زسر تا میان
چو بیرون کشیدندش ازمرغزار — بلرزید گفتی همی کوهسار
جهانی نظاره بدیدار گرگ — چه گرگ، آن‌ژیان‌نره‌دیوی‌سترگ
چوقیصر بدید آن‌تن پیل‌مست — زشادی همی دست برزد بدست
همان‌روز قیصر سقف‌را بخواند — بایوان و دختر بمیرین رساند
نوشتند نامه بهر مهتری — سکو با وبطریق هر کشوری
که میرین شیر آن سرافراز روم — ز گرگ دلاور تهی کرد بوم

بزنی خواستن اهرن دختر سوم قیصر را

زمیرین یکی بود کهتر بسال   زگردان رومی برآورده یال
گوی پر منش نام او اهرنا   ز تخم بزرگان و رویین تنا
فرستاد نزدیك قیصر پیام   که ای نامور مهتر نیك نام
زمیرین بهر گوهری بگذرم   بگنج و بتیغ وهنر برترم
بمن ده کنون دختر کهترت   بمن تازه کن کشوروافسرت
چنین داد پاسخ که پیمان من   شنیدی مگر با جهانبان من
که داماد نگزیند این دخترم   ز راه نیاگان خود بگذرم
چو میرین یکی کار بایدت کرد   وزان پس توباشی مراهمنبرد
بکوه سقیلا یکی اژدهاست   که کشورهمه‌ساله زودربلاست
اگر کم کنی اژدها را ز روم   سپارم بتو دختر وگنج و بوم
که‌همتای آن گرگ شیراوژنست   دم زهر او دام آهرمنست
چنین داد پاسخ که فرمان کنم   بدین آرزو جان گروگان کنم
ز نزدیك قیصر بیامد برون   دلش زان سخنهای او پرزخون
بیاران چنین گفت کاین زخم گرگ   نبد جز بشمشیر مردی سترگ
زمیرین کی آید چنین کارکرد   نداند همی قیصر از مرد مرد
شوم زو بپرسم بگوید مگر   زچاره چه‌کردست آن‌چاره گر
بشد تابایوان میرین چو گرد   پرستنده‌ای رفت وآگاه‌کرد
نشستنگهی داشت میرین که‌ماه   بگردون ندارد چنان جایگاه
جهانگیر با کبر کندآوری   یکی افسری برسرش قیصری
پرستنده گفت اهرن پیلتن   بیامد همی بایکی انجمن
نشستنگهی ساخت شایسته تر   برفت آنکه او بود بایسته تر

از انبوه خالی شد آن جایگاه   نماند ایچ کس جز خداوندگاه
چو میرین بدیدش ببردر گرفت   پرستیدن مهتر اندر گرفت
بایوان میرین نماندند کس   دو مهتر نشستند برتخت و بس
بدو گفت اهرن که با من بگوی   زهرچت بپرسم تو کژّی مجوی
مرا آرزو دختر کهترست   کجا روم را سر بسر مهترست
چو گفتم بپاسخ چنین گفت باز   که بر کوه با اژدها رزم ساز
اگر بازگویی تواین رزم گرگ   تویی مر مرا رهنمای بزرگ
چو بشنید میرین ز اهرن سخن   بپیچید و اندیشه افکند بن
که گر کار آن نامدار جوان   باهرن نگویم نماند نهان
سر مایهٔ مردمی راستیست   ز تاری و کژّی بباید گریست
بگویم مگر کان نبرده سوار   نهد اژدها را سر اندر کنار
که اهرن بود مر مرا یار و پشت   ندارد مگر باد دشمن بمشت
بر آریم گرد از دل آن سوار   نهان ماند این راز یك روزگار
باهرمن چنین گفت کز کار گرگ   بگویم چو سوگند یابم بزرگ
که این راز هرگز بروز و بشب   نگویی گشاده نداری دو لب
بخورد اهرن آن سخت سوگند اوی   بپذرفت سرتا سر آن پند اوی
چو قرطاس را جامهٔ خامه کرد   بهیشوی ، میرین یکی نامه کرد
که اهرن که دارد زقیصر نژاد   جهانجوی با گنج و با خورد و داد
بخواهد ز قیصر همی دخترش   که ماندست ازان دختران کهترش
همی اژدها دام اهرن کند   بکوشد سرش را که بی تن کند
بیامد بنزدیك من چاره جوی   گشاده شد آن رازها پیش اوی
ازان گرگ و آن رزمدیده سوار   بگفتم همه هرچه آمد بکار

چنان هم که کار مرا کرد خوب — کند بی گمان کار این مرد خوب
دو تن را برین بوم مهتر کند — دو خورشید را برسر افسر کند
ستد اهرن آن نامه از چاره جوی — بنزدیك هیشوی بنهاد روی
چو اهرن بنزدیك دریا رسید — جهان دیده هیشوی پیشش دوید
ازو بستد آن نامهٔ دلپسند — برو آفرین کرد و بگشاد بند
بدو گفت هیشوی کز دوستان — ندانی که ویران شود بوستان
یکی نامدار غریب و جوان — فدا کرده در پیش میرین روان
کنون گر کند جنگ نرّ اژدها — بکوشش مگر زو نیابد رها
تو امشب بدین میزبان رای کن — بنه شمع و دریا دل آرای کن
چو فردا بیاید گو نامجوی — بگویم بدو هرچه گویی بگوی
بشمع آب دریا بیاراستند — خورشها بخوردند و می خواستند
چنین تا سپیده ز یاقوت زرد — بر آمد برین گنبد لاجورد
ز دریا بدید اهرن نامدار — که پیدا شد ازدور گرد سوار
چو تنگ اندر آمد پیاده دوان — پذیره شدندش دو روشن روان
فرود آمد ازاسپ جنگی سوار — می وخوردنی خواست از نامدار
همی تیز بگشود هیشوی لب — که شادی کن ای نامور روز و شب
نگه کن برین گرد قیصر نژاد — که گردون گردان بدویست شاد
هم از تخمهٔ قیصرانست نیز — همش فرّه و گنج و نامست وچیز
بدامادی قیصر آمدش رای — همی خواهد این کار را رهنمای
جز ازقیصران نیست اورا همال — جوانیست با فرّ و با برز و یال
ازو خواست یك دخت و پاسخ شنید — کنون چارهٔ دیگر آمد پدید
همی گویدش اژدها گیر باش — گر از خویشی قیصر آژیر باش

بپیش گرانمایگان روز و شب — بجز نام میرین ندارد بلب
هر آنکس که او هست زیبای تخت — بخواهد که ماند بدو نام و بخت
یکی برز کوه است ازایدر نه دور — همه جای خوردن بدو کام و سور
یکی اژدها بر سر تیغ کوه — ازو مردم روم یکسر ستوه
همی ز آسمان کرگس اندر کشد — ز دریا نهنگ دژم بر کشد
همی دود وزهرش بسوزد زمین — نخواند بدان مرز چرخ آفرین
گر او کشته آید بدست تو بر — شگفتی شود در جهان سربسر
اگر یاورت پاك یزدان بود — بکام تو خورشید گردان شود
برین برز و بالا و این زوردست — کنی اژدها را بشمشیر پست
بدو گفت رو خنجری کن دراز — یکی دسته بالاش چون پنجه باز
ز هر سوش بر سان دندان مار — سنانی برو رسته بر سان خار
همی آب داده بزهر اندرون — به تیزی ورنگ آهنش آب گون
یکی باره و گرز و برگستوان — پرند آور و جامهٔ خسروان
بفرمان یزدان پیروز بخت — نگون اندر آویزمش ازدرخت

کشتن گشتاسپ اژدها را و دادن قیصر دختر خود را باهرن

بشد اهرن و هرچه گشتاسپ خواست — بیاورد وچون کارها گشت راست
ز دریا بزین اندر آورد پای — برفتند یارانش با او ز جای
چو هیشوی کوه سقیلا بدید — بانگشت بنمود و دم درکشید
چو خورشید برزد سنان ازفراز — خود و اهرن از راه گشتند باز
جهانجوی در پیش آن کوه بود — که آرام آن مار نستوه بود
جوان پیش زین اندر آویخت ترگ — بدل کرد آسان دم مار و مرگ
همی رفت گشتاسپ تا پیش کوه — یکی نعره زد کاژدها شد ستوه

چو آن اژدها برز او را بدید / بدم‌سوی خویش همی درکشید
برو تیر بارید همچون تگرگ / چنان چون بریزد زگلنار برگ
چوتنگ اندر آمد برش اژدها / همی جست مرد جوان زور ها
سبك خنجر اندر دهانش نهاد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد
بزد تیز دندان بر آن خنجرش / همه تیغها شد بکام اندرش
همی‌ریخت‌زوزهر تا گشت سست / بزهروبخون کوه یکسر بشست
بشمشیر برد آن زمان دست شیر / بزد بر سر اژدهای دلیر
همیریخت‌مغزش بر آن‌سنگ‌سخت / ز اسپ اندرآمد گونیك بخت
بکند اژدها را دودندان‌نخست / وزانجا بیامد سرو تن بشست
خروشان بغلطید بر خاك بر / بپیش خداوند پیروزگر
که‌اودادش آن دستگاه بزرگ / بر آن گرگ‌و آن‌اژدهای‌سترگ
همی گفت لهراسپ وفرّخ زریر / شدند از تن وجان گشتاسپ‌سیر
برزم و ببزم و بگاه شراب / همانا نبینند مارا بخواب
بجز رنج و سختی نبینم ز دهر / پراکنده بر جای تریاك زهر
گرم زندگانی دهد کردگار / که بینم یکی روی آن شهریار
بگویم که برمن‌چه آمد زتخت / همی‌تخت‌جستم که گم گشت‌بخت
پراز آب رخ بارگی برنشست / همان خنجر آب داده بدست
چونزدیك هیشوی واهرن‌رسید / همان یادکرد آن‌شگفتی که دید
بدیشان چنین گفت کاین اژدها / برین خنجر تیز شد بی بها
شما از دم اژدهای بزرگ / پر از بیم بودید وزکار گرگ
مرا کارزار دلاور سران / سر افراز با گرزهای گران
بسی‌سخت آید زجنگ نهنگ / که ازژرف دریا برآید به‌جنگ

چنین اژدها من بسی دیده ام / که از رزم او سر نپیچیده‌ام
شنیدند هیشوی و اهرن سخن / ازان نو بگفتار و دانش کهن
هم اندرزمان آن دو گردن فراز / برفتند و بردند پیشش نماز
بگشتاسپ گفتند کای نرّه شیر / که چون تو نزاید ز مادر دلیر
خدای جهان مر ترا باد یار / که مارا ززور توشد راست کار
بیاورد اهرن بسی خواسته / گرانمایه اسپان آراسته
یکی تیغ پذرفت و اسپی سمند / کمانی و ده چو به تیر و کمند
بهیشوی داد آن دگر هرچه بود / ز دینار وز جامهٔ نابسود
چنین گفت گشتاسپ با سرکشان / کزین کس نباید که یابد نشان
نه از من که نرّ اژدها دیده‌ام / هم آواز آن گرگ بشنیده‌ام
وزان جایگه شاد وخرّم برفت / بسوی کتایون خرامید تفت
بشد اهرن و گاووگردون ببرد / تن اژدها کهتران را سپرد
که این را بدرگاه قیصر برید / بپیش بزرگان لشکر برید
خود از پیش گاوان گردون برفت / بنزدیك قیصر خرامید تفت
بروم اندرون آگهی یافتند / جهان دیدگان تیز بشتافتند
چو گاواندر آمد بهامون زکوه / خروش آمد اندر میان گروه
ازان زخم و آن اژدهای دژم / کزو بود بر گاو وگردون ستم
همی آمد از چرخ بانگ چکاو / توگفتی ندارد همی گاو تاو
هر آنکس که آن زخم شمشیر دید / خروشیدن گاو گردون شنید
همی گفت کاین زخم آهرمنست / نه شمشیر ونه خنجر اهرنست
همان گاو قیصر ز ایوان براند / بزرگان وفرزانگان را بخواند
بدان اژدها بر یکی جشن کرد / ز شبگیر تا شد جهان لاجورد

چو خورشید بنهاد بر چرخ تاج — بکردار زرّ آب شد روی ساج
فرستاد قیصر سقف را بخواند — برخویش بر تخت زرّین نشاند
ز بطریق وز جاثلیقان شهر — هرآنکس کش ازمردمی بود بهر
بپیش سکوبا شدند انجمن — جهان دیده و قیصر و رای زن
باهرن سپردند پس دخترش — بدستوری مهربان مادرش
از ایوان چومردم پراکنده شد — دل نامور زان سخن زنده شد
چنین گفت کامروز روز منست — بلند آسمان دل فروز منست
که همچون دوداماد من در جهان — نه بیند کسی از کهان و مهان
نبشتند نامه بهر مهتری — کجا داشتی تخت با افسری
که نرّ اژدها با سرافراز گرگ — تبه شد بدست دو مرد سترگ

هنر نمودن گشتاسپ در میدان

یکی منظری بد بایوان خویش — برآورده چون تخت رخشان خویش
بمیدان شدندی دو داماد اوی — بیاراستندی در شاد اوی
به تیر و بچوگان و زخم سنان — بهر دانشی گرد کرده عنان
همی تاختندی چپ و دست راست — تو گفتی سواری بریشان سزاست
چنین تا بر آمد برین روزگار — بیامد کتایون آموزگار
بگشتاسپ گفت ای نشسته دژم — چه داری باندیشه دل را بغم
بروم از بزرگان دو مهتر بدند — که با تاج و باگنج و افسر بدند
یکی آنکه نرّ اژدها را بکشت — فراوان بلا دید و ننمود پشت
دگر آنکه بر گرگ بدرید پوست — همه روم یکسر پر آوای اوست
بمیدان قیصر بننگ و نبرد — همان بآسمان اندر آرند گرد

نظاره شو آنجا که قیصر بود مگر بر دلت رنج کمتر بود
بدو گفت گشتاسپ کای خوب‌چهر ز قیصر مرا کی بود یاد و مهر
ترا با من از شهر بیرون کند چو بیند مرا مردمی چون کند
ولیکن ترا گر چنینست رای نپیچم ز رای تو ای رهنمای
بفرمود تا بر نهادند زین بر اسپی که اندر نوردد زمین
بیامد بمیدان قیصر رسید همی بود تا زخم چوگان بدید
ازیشان یکی گوی‌وچوگان بخواست میان سواران در انداخت‌راست
برانگیخت آن‌بارگی را زجای یلان‌راهمه سست‌شد دست‌وپای
بمیدان یکی نیز گویش ندید شد از زخم او در هوا ناپدید
سواران کجا گوی او یافتی بچوگان زدن هیچ نشتافتی
شدند آن‌زمان‌رومیان زرد روی همه پاك با غلغل و گفتگوی
کمان برگرفتند و تیر خدنگ برفتند چندی سواران جنگ
چو آن‌دیدپس گرد گشتاسپ گفت که اکنون هنر ها نباید نهفت
بیفکند چوگان کمان برگرفت زه و تیر از دست بر سر گرفت
نگه کرد قیصر بر آن سرفراز بران چنگ ویال و رکیب‌دراز
بپرسیدو گفت‌این‌سواراز کجاست که‌چندین بپیچدچپ‌ودست‌راست
سرافراز گردان بسی دیده‌ام سواری بدین گونه نشنیده‌ام
بخوانید تا زو بپرسم که کیست فرشته است یانامجوی‌آدمیست
بخواندند گشتاسپ راپیش اوی بپیچید جان بداندیش اوی
بگشتاسپ گفت ای نبرده سوار سر سرکشان افسر کارزار
چه نامی ، بمن گوی شهرو نژاد ورا زین سخن هیچ پاسخ نداد
چنین گفت کان‌خوار بیگانه‌مرد که از شهر قیصر ورا دور کرد

چو داماد گشتم ز شهرم براند — کس ازدفترش نام من بر نخواند
ز قیصر ستم بر کتایون رسید — که مردی غریب از جهان برگزید
نرفت اندران جز بآیین خویش — ازان راستی خواری آمدش پیش
ببیشه درون آن زیان کار گرگ — بکوه اندرون اژدهای سترگ
سران شان بزخم من آمد بپای — بدان کار هیشوی بد رهنمای
که دندانها شان بخان منست — همان زخم خنجر نشان منست
ز هیشوی قیصر بپرسد سخن — نوست این نگشتنست کاری کهن
چو هیشوی شد پیش و دندان ببرد — گذشته سخنها برو بر شمرد
بپوزش بیاراست قیصر زبان — بدو گفت بیداد رفت ای جوان
کنون آن گرامی کتایون کجاست — مراگر ستمکاره خوانی رواست
زمیرین واهرن بر آشفت و گفت — که هرگز نماند سخن درنهفت
هم آنگه نشست از بر بادپای — بپوزش بیامد برپاك رای
بفرمود قیصر که خادم چهل — همه نامبردار ترك چگل
که تا دخترش را بجای آورند — دران کار پاکیزه رای آورند
بیاورد دختر بایوان خویش — چو بشناخت او را بپیمان خویش
همی آفرین کرد فرزند را — سمن بر نگار خردمند را
بدو گفت قیصر که ای ماه روی — گزیدی تو اندر خور خویش شوی
همه دوده را سر بر افراختی — بدین خوب آهن(؟) که برساختی
کتایون که دیدش پرستار فش — بیامد برش دست کرده بکش
برو آفرین کرد و بردش نماز — زمانی همی گفت باخاك راز
بدختر چنین گفت پس شهریار — که ای پاك پیوند به روزگار
تویی درجهان مرمرا چشم راست — بجز تو دلم آرزویی نخواست

بپرسی ازین جفت وانباز خویش   مگر بر تو پیدا کند وا ازخویش
که آرام وشهر ونژادش کجاست   وگرنه نگوید بما گفت راست
چنین داد پاسخ که پرسیدمش   نه بر دامن راستی دیدمش
نگوید همی پیش من رازخویش   نهان دارد ازهر کس آواز خویش
ز هرچش بپرسم نگوید تمام   فرخ زاد گوید که هستم بنام
گمانم که هست ازنژاد بزرگ   که پرخاشجویست ومردسترگ
وزانجایگه سوی ایوان گذشت   سپهر اندرین نیزچندی بگشت
چو گشتاسپ برخاست ازبامداد   سر پر خرد سوی قیصر نهاد
چو قیصر ورا دید خامش بماند   بر آن نامور تخت زرّین نشاند
کمرخواست ازگنج وانگشتری   یکی افسر پرگهر قیصری
ببوسید و پس بر سر او نهاد   ز کار گذشته همی کرد یاد
چنین گفت با هرکه بد یادگیر   که بیدار باشید برنا و پیر
فرخزاد را جمله فرمان برید   زگفتار و کردار او مگذرید
وزان آگهی شد بهرکشوری   بهر پادشاهی و هر مهتری

نامهٔ قیصر بالیاس وباژخواستن ازو

بقیصر خزر بود نزدیکتر   وزیشان بدش روز تاریکتر
بمرز خزر مهتر الیاس بود   که پور جهاندیده مهراس بود
بالیاس قیصر یکی نامه کرد   توگفتی که خون برسرخامه کرد
که چندی بافسوس خوردی خزر   کنون روز شادیت آمد بسر
کنون ساو بفرست و باژ گران   گروگان ازان مرزچندان سران
وگرنه فرخزاد چون پیل مست   بیاید کند روی کشور چودست
چو الیاس برخواند آن نامه را   بزهر آب بر زد سر خامه را

چنین داد پاسخ که چندین هنر — نبودی بروم اندرون پیشتر
اگر من نخواهم همی باژ روم — شما شاد باشید ازان مرز و بوم
چنین دل گرفتید ازین یك سوار — که نزد شما یافت او زینهار
چنان دان که او دام آهرمنست — وگر کوه آهن همان یکتنست
تو او را بدین جنگ رنجه مکن — که من با درازی نمانم سخن
فرستاده برگشت مانند باد — پیامش سراسر بقیصر بداد
بپیچید قیصر ز گفتار او — برآشفت و بشکست بازار او
سخن چون بمیرین واهرن رسید — ز الیاس وآن دام کو گسترید
فرستاد میرین بقیصر پیام — که این اژدها نیست کاید بدام
نه گر گست کزچاره بیجان شود — وزآلودن زهر پیچان شود
چو الیاس درجنگ خشم آورد — جهانجوی را خون بچشم آورد
نگه کن کنون کان سزاوار مرد — ازو چند پیچد بدشت نبرد
غمی گشت قیصر ز گفتارشان — بپژمرد ازان تیره بازارشان
فرخ‌زاد را گفت پرمایه‌ای — سر روم را همچو پیرایه‌ای
چنان دان که الیاس شیر اوژنست — که اسپ افکن و پیل رویین تنست
اگر تاو داری بجنگش بگوی — بکژّی مجوی اندرین آب روی
اگر جنگ او را نداری توپای — بسازیم با او یکی خوب رای
بچربی ز ره باز گردانمش — سخن با هزینه برافشانمش
بدو گفت گشتاسپ کاین جستجوی — چرا باید و این همه گفتگوی
چو من باره اندر نشانم بخاك — ندارم ز مرز خزر هیچ باك
و لیکن نباید که روز نبرد — ز میرین و اهرن بود یاد کرد
که ایشان برزم اندرون دشمنی — بر آرند و کژّی و آهرمنی

چو لشکر بیاید ز مرز خزر   نگهبان من باش با یك پسر
بنیروی پیروزگر یك خدای   چو من با سپاه اندر آیم زجای
نه الیاس مانم نه با او سپاه   نه چندان بزرگی وتخت و کلاه
کمربند گیرمش واز پشت زین   بابر اندر آرم زنم بر زمین
دگر روز چون بر دمید آفتاب   چو زرّین سپر می‌نمود اندر آب
زسوی خزر نای رویین بخاست   همی گرد برشد بخورشید راست
سرافراز قیصر بگشتاسپ گفت   که اکنون جدا کن سپاه از نهفت
چو گشتاسپ ازشهر بیرون کشید   گوان ویلان را بهامون کشید
همی رفت با گرزهٔ گاو سار   چو سرو بلند از لب جویبار
همی جست بر دشت جای نبرد   ز هامون بابر اندر آورد گرد
چو الیاس دید آن برویال اوی   چنان گردش گرز وکوپال اوی
سواری فرستاد نزدیك اوی   که بفریبد آن رای باریك اوی
بیامد بدو گفت کای سرفراز   ز قیصر بدین سان توچندین مناز
کزین لشکر اکنون سوارش تویی   بهارش تویی نامدارش تویی
بیکسو گرای از میان دوصف   چه داری چنین برلب آورده کف
که الیاس شیرست روز نبرد   به ابر اندر آرد ز شمشیر گرد
اگرهدیه خواهی وراگنج هست   مسای از پی چیز با رنج دست
زگیتی گزین کن یکی بهره‌ای   تو باشی دران بهره درشهره‌ای
همت یار باشم همت کهترم   که هرگز ز پیمان تو نگذرم
بدو گفت گشتاسپ کاین سرد گشت   سخنها ز اندازه اندر گذشت
توکردی بدین داوری دست پیش   کنون باز گشتی زگفتار خویش
سخن گفتن اکنون نیاید بکار   گه جنگ و آویزش کارزار

فرستاده بر گشت و آمد چو باد   همی کرد پاسخ بالیاس یاد
چوخورشید شد برسر کوه زرد   نماند آن زمان روزگار نبرد
شب آمد یکی پردهٔ آبنوس   بپوشید بر چهرهٔ سندروس

رزم گشتاسپ با الیاس و کشته شدن الیاس

چو خورشید از پرده آگاه شد   ز برج کمان بر سرگاه شد
ببد کشور روم چون سندروس   ز هر سو بر آمد دم نای و کوس
چکاچاك برخاست ازهر دوروی   زخون شد همه رزمگه همچو جوی
بیامد سبك قیصر از میمنه   دو داماد را کرد پیش بنه
ابر میسره پور قیصر ثقیل   ابر میمنه قیصر و کوس و پیل
دهاده بر آمد ز هر دو سپاه   توگفتی بر آویخت با شید ماه
بجنبید گشتاسپ از پیش صف   نهنگی بزیره اژدهایی بکف
چنین گفت الیاس با انجمن   که قیصر ازان باژ خواهد زمن
که بر در چنین اژدها باشدش   از ایرا چنین رایها آیدش
چو گشتاسپ الیاس رادید گفت   که اکنون هنرها نباید نهفت
بر انگیختند اسپ هر دو سوار   ابا نیزه و تیر جوشن گذار
ازان لشکر الیاس بگذاشت شست   که گشتاسپ رازان بگیرد بدست
بزد نیزه گشتاسپ بر جوشنش   بخست آنزمان کارزاری تنش
بیفکندش از اسپ برسان مست   بیازید وبگرفت دستش بدست
ز پیش سواران کشانش ببرد   چو تنگ اندر آمد بقیصر سپرد
بیاورد لشکر بپیش سپاه   بکردار باد اندر آمد ز راه
ازیشان چه مایه بکشت و گرفت   جهانی بدو مانده اندر شگفت
چو رومی پس اندر هم آواز کرد   نگه کرد گشتاسپ وخود باز گشت

بر قیصر آمد سپه تاخته بپیروزی و گردن افراخته
چو قیصر بدیدش که آمد زراه ز شادی پذیره شدش با سپاه
سر و چشم آن نامور بوسه داد جهان آفرین را بسی کرد یاد
وزان جایگه بازگشتند شاد سپهبد کلاه مهی بر نهاد
همه روم با هدیه و با نثار برفتند شادان بر شهریار
جهانی بآذین بیاراستند می وررودورامشگران خواستند
چنینست آیین گردنده دهر کزو نوش یابی گهی، گاه زهر

باژ ایران خواستن قیصر از لهراسپ

برین نیز بگذشت چندی سپهر بدل در همی داشت ننمود چهر
بگشتاسپ قیصر چنین گفت باز که ای نامور مهتر سر فراز
بر اندیش با این سخن در خرد که اندیشه ازاین سخن نگذرد
بایران فرستم فرستاده‌ای جهاندیده ای پاك آزاده ای
بلهراسپ گوید که نیمی جهان تو داری بآرام و گنج مهان
اگر باژ بفرستی از مرز خویش ببینی سر مایه و ارز خویش
وگرنه سپاهی فرستم ز روم که از نعل پیدا نبینی تو بوم
چنین گفت گشتاسپ کاین رای تست زمانه بزیر کف پای تست
یکی نامور بود قالوس نام خردمند وبا دانش و رای و کام
بخواند آن خردمند را نامدار کز ایدر برو تا در شهریار
بگویش که گر باژ ایران دهی بفرمان گرایی و گردن نهی
بایران بمانم بتو تاج و تخت جهاندار باشی و پیروز بخت
وگرنه هم اکنون سپاهی گران هم از روم وز دشت نیزه وران
نگه کن که برخیزد از دشت غو فرخ زاد پیروزشان پیش رو

همه بوم تان پاك ویران كنم كنام پلنگان و شیران كنم
فرستاده آمد بكردار باد سرش پرخرد بود ودل پرزداد
چو آمد بنزدیك شاه بزرگ بدید آن در و بارگاه سترگ
چو آگاهی آمد به سالار بار خرامان بیامد بر شهریار
كه پیری جهاندیده‌ای بر درست همانا فرستادهٔ قیصرست
سواریست با او بسی نیزه دار همی بار جوید بر شهریار
چو بشنید بنشست برتخت عاج بسر بر نهاد آن دل آرای تاج
بزرگان ایران همه زیر تخت نشستند شادان دل و نیك بخت
بفرمود تا پرده برداشتند فرستاده را شاد بگذاشتند
چو آمد بنزدیك تختش فراز برو آفرین كرد و بردش نماز
پیام گرانمایه قیصر بداد فرستاده خود با خرد بود وداد
غمی شد ز گفتار او شهریار بر آشفت با گردش روزگار
گرانمایه جایی بیاراستند می‌ورود ورامشگران خواستند
فرستاد زربفت گستردنی ز پوشیدنیها و از خوردنی
شب آمد باندیشه پیچان بخفت تو گفتی كه با دردوغم بودجفت
چوخورشیدبرتختزرّین نشست شب تیره رخ را بناخن بخست
بفرمود تا رفت پیشش زریر سخن گفت هرگونه با شاه دیر
بشبگیر قالوس را پیش‌خواند ز قیصر فراوان سخنها براند
ز بیگانه ایوان بپرداختند فرستاده را پیش بنشاختند
بدو گفت لهراسپ كای پرخرد مبادا كه جان جز خرد پرورد
بپرسم ترا راست پاسخ گزار اگر بخردی كام كژّی مخار
نبود این هنرها بروم اندرون بدی قیصرازدست شاهان زبون

کنون او بهر کشوری باژ خواه فرستاد وخواهدهمی تخت و گاه
چو الیاس را کو بمرز خزر گوی بود با فرّ و پرخاشخر
بگیرد ببندد همی با سپاه بدین نام جستن که بنمود راه
فرستاده گفت ای خردمند شاه بمرز خزر من شدم باژخواه
بپیغمبری رنج بردم بسی نپرسید ازین باره از من کسی
ولیکن مرا شاه چندان نواخت که گردن بکرّی نباید فراخت
سواری بنزدیك او آمدست که از بیشه‌ها شیر گیرد بدست
بمردان بخندد همی روز رزم همه جام خواهد بهنگام بزم
برزم و ببزم و بروز شکار جهان بین ندیدست چون او سوار
بدو داد پرمایه‌تر دخترش که بودی گرامی تر از افسرش
نشانی شدست او بروم اندرون که نرّ اژدها شد بجنگش زبون
یکی گرگ دیگر چو پیلی بدشت که قیصر نیارست از آنسو گذشت
بیفکند و دندان او را بکند وزو کشور روم شد بی گزند
بدو گفت لهراسپ کای راست گوی کرا ماند آن مرد پرخاشجوی
که نرّ اژدها شد بجنگش زبون شدست او فسانه بروم اندرون
چنین داد پاسخ که باری نخست بچهر زریرست گویی درست
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای زریر دلیرست گویی بجای
چو بشنید لهراسپ بگشاد چهر بدان مرد رومی بگسترد مهر
فراوان ورا بدره و برده داد ز درگاه برگشت پیروز و شاد
بدو گفت اکنون بقیصر بگوی که من باسپاه آمدم جنگجوی

بردن زریر پیغام لهراسپ را بقیصر

پر اندیشه بنشست لهراسپ دیر بفرمود تا پیش او شد زریر

بدو گفت کاین جز برادرت نیست   بدین چاره بشتاب وایدر مایست
درنگ آوری کار گردد تباه   میاسای و اسپ درنگی مخواه
ببر تخت و بالای و زرینه کفش   همان تاج با کاویانی درفش
من این پادشاهی مر او را دهم   نه زین بر سرش بر سپاسی نهم
تو زایدر بزو تا حلب چاره جوی   سپه را جز از جنگ چیزی مگوی
زریر ه توده بلهراسپ گفت   که این راز بیرون کنم از نهفت
گر اویست فرمان برو مهترست   ورا هر که مهتر بود کهترست
بگفت این سخن راو برساخت کار   گزیده یکی لشکر نامدار
نبیرهٔ بزرگان و آزادگان   ز کاووس و گودرز کشوادگان
ز تخم زرسپ آنکه بودند نیز   چو بهرام شیراوژن و ریو نیز
نبیرهٔ سرافراز گیو دلیر   جهانگیر شیرویه و اردشیر
دوشیر گرانمایه بیژن نژاد   دو گرد سرافراز دو پاکزاد
همی رفت هر مهتری با دو اسپ   گرازان بکردار آذرگشسپ
نیاسود کس تا بمرز حلب   جهان شد پر از شور جنگ وجلب
درفش همایون بر افروختند   سراپرده و خیمه‌ها ساختند
زریر سپهبد سپه را بماند   به بهرام گردن کش وخود براند
بسان کسی کو پیامی برد   ویا نزد شاهان خرامی برد
ازان ویژگان پنج تن را ببرد   که بودند بامغز و هشیار و گرد
چو نزدیك درگاه قیصر رسید   ز درگاه سالار بارش بدید
بکاخ اندرون بود قیصر دژم   خردمند گشتاسپ با او بهم
چو قیصر شنید این سخن بار داد   ازان آمدن گشت گشتاسپ شاد
زریر اندر آمد چو سرو بلند   نشست از بر تخت آن ارجمند

زقیصر بپرسید و پوزش گرفت   بر آن رومیان برفروزش گرفت
بدوگفت قیصر فرخ زاد را   نپرسی نداری بدل داد را
بقیصر چنین گفت فرّخ زریر   که‌این‌بنده ازبندگی گشت‌سیر
گریزان بیامد ز درگاه شاه   کنون یافتست ایدراین پایگاه
چوگشتاسب بشنید پاسخ نداد   همانا بیامدش ایران بیاد
چوقیصرشنیداین‌سخن‌زان‌جوان   پراندیشه شد مرد روشن روان
که‌شایدبدن کاین‌سخن کو بگفت   بجز راستی نیست اندر نهفت
پس آنگاه گفت ای‌فرستاده مرد   بیاور چه داری تو ازگرم‌وسرد
به قیصر ز لهراسپ پیغام داد   که‌گر دادگر سربپیچد زداد
نیابد بهر جای آرامگاه   اگر توبپیچی ازان رسم وراه
نشستنگه من بروم است وبس   بایران نمانیم بسیار کس
توزایدر بروگو بیارای جنگ   سخن‌چون‌شنیدی نباید درنگ
نه‌ایران خزر گشت والیاس من   که سر برکشیدی‌تو زان‌انجمن
چنین داد پاسخ که من جنگ‌را   بیازم همی هرزمان چنگ را
تواکنون فرستاده ای بازگرد   بسازیم ما نیز جای نبرد
زقیصر چو بشنید فرّخ زریر   غمی‌شد ز پاسخ نیاسود دیر

بازرفتن گشتاسپ با زریر بایران زمین ودادن
لهراسپ تخت ایران اورا

چوبرخاست‌قیصر بگشتاسپ گفت   که پاسخ‌چرا ماندی اندر نهفت
بدوگفت گشتاسپ من‌پیش‌ازین   که بودم بر شاه ایران زمین
همه لشکر شاه و آن انجمن   همه آگهند از هنرهای من
همان به‌که من‌سوی ایشان شوم   بگویم همی گفته‌ها بشنوم

برآرم ازیشان همه‌کام تو   درفشان کنم در جهان نام تو
بدو گفت قیصر تو دانا تری   برین آرزوها تواناتری
چو بشنید گشتاسپ گفتار اوی   نشست از بر بارهٔ راه‌جوی
بیامد بنزد برادر زریر   بسر افسر و باد پایی بزیر
چو لشکر بدیدند گشتاسپ را   سر افراز تر پور لهراسپ را
پیاده همه پیش او آمدند   پراز درد و پرآبرو آمدند
همه پاك بردند پیشش نماز   که کوتاه شد رنجهای دراز
همانگه بیامد بپیشش زریر   پیاده ببود وشد از رزم سیر
گرامیش را تنگ دربر گرفت   چو بگشادلب پوزش اندرگرفت
نشستند بر تخت با مهتران   بزرگان ایران و کندآوران
زریر خجسته بگشتاسپ گفت   که بادی همه‌سال باتخت جفت
پدر پیره سرشد تو برنادلی   زدیدار پیران چرا بگسلی
بپیری ورا تخت خندان‌شدست   پرستندهٔ پاك یزدان شدست
فرستاد نزدیك تو تاج و گنج   سزد گر نداری کنون تن‌برنج
چنین گفت کایران سراسر تراست   سرتخت باتاج ولشکر تراست
زگیتی یکی کنج ما را بسست   که‌تخت‌مهی‌را جز ازماکسست
برادر بیاورد پر مایه تاج   همان یاره و طوق باتخت عاج
چو گشتاسپ تخت پدر دید شاد   نشست ازبرش تاج برسر نهاد
نبیرهٔ جهاندار کاووس کی   زگودرزیان هرکه بدنیك پی
چو بهرام وشاپور وچون ریو نیز   کسی کو سرافراز بودند نیز
سپهدارشان اردشیر دلیر   که بد پور بیژن گوی شیر گیر
بشاهی برو آفرین خواندند   ورا شهریار زمین خواندند

ببودند بر پای بسته کمر هر آنکس که بودند پرخاشخر
چو گشتاسپ دید آن دل و رای کام فرستاد نزدیک قیصر پیام
کز ایران همه کار تو راست گشت سخنها ز اندازه اندر گذشت
همی چشم دارد زریر و سپاه که آیی خرامان برین جایگاه
همه سربسر با تو پیمان کنیم روانها بمهرت گروگان کنیم
گرت رنج ناید خرامی بدشت که کار زمانه بکام تو گشت
فرستاده چون نزد قیصر رسید بقیصر بگفت آنچه دید و شنید
بگفت آنچه پیغام گشتاسپ بود که او مهترین پور لهراسپ بود
ببد شاد قیصر ز گفتار او چو گل برشکفت آن دو رخسار او
همانگه نشست از بر بادپای چو باد خزان اندر آمد ز جای
همی راند تا نزد ایشان رسید بنزد دلیران ایران رسید
چو گشتاسپ را دید بر تخت عاج نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
بیامد ورا تنگ در بر گرفت سخنهای دیرینه اندر گرفت
بدانست قیصر که گشتاسپ اوست فروزندهٔ تخت لهراسپ اوست
فراوانش بستود و بردش نماز وزانجا سوی تخت رفتند باز
وزان کردهٔ خویش پوزش گرفت بپیچید ازان روزگار شگفت
بپذرفت گفتار او شهریار همانگه گرفتش سزا اندر کنار
بدو گفت چون تیره گردد هوا فروزیدن شمع باشد روا
برما فرست آنکه ما را گزید که او درد و رنج فراوان کشید
بشد قیصر و رنج و تشویر برد بسی نیز برخوی بد بر شمرد
بسوی کتایون فرستاد گنج یکی افسر سرخ و یاقوت پنج
غلام و پرستار رومی هزار یکی طوق پر گوهر شاهوار

ز دیبای رومی شتروار پنج   یکی فیلسوفی نگهبان گنج
فرستاده نزدیک گشتاسپ برد   یکایک بگنجور او بر شمرد
سلیح و درم داد لشکرش را   همان نامداران کشورش را
هرآنکس که بود او زتخم بزرگ   وگر تیغزن نامداری سترگ
یکایک سرانرا همه هدیه داد   در گنجها را همه بر گشاد
ابا این بسی آفرین گسترید   برآن کو زمان وزمین آفرید
کتایون چو آمد بنزدیک شاه   غوکوس برخاست از بارگاه
سپه سوی ایران برفتن گرفت   هواگرد اسپان نهفتن گرفت
چو قیصر دو منزل بیامد براه   عنان تگاور بپیچید شاه
بسوگند ازان مرز برگاشتش   بخواهش سوی روم بگذاشتش
بدو گفت تا زنده‌ام باز روم   نخواهم که شادم بدان مرزوبوم
همی راند تا سوی ایران رسید   بنزدیک شاه دلیران رسید
چو لهراسپ بشنید کامد زریر   برادرش گشتاسپ، آن نرّه‌شیر
پذیره شدش با همه مهتران   بزرگان ایران و کندآوران
فرودآمد ازاسپ گشتاسپ زود   برو آفرین کرد وشادی نمود
چو دیدش پسر را ببر در گرفت   زجور فلک دست برسر گرفت
زره چون بایوان شاهی شدند   چوخورشید دربرج ماهی شدند
بدو گفت لهراسپ از من مبین   چنین بود رای جهان آفرین
نبشته چنین بد مگر برسرت   که پردخت ماند زتو کشورت
ببوسید وتاجش بسر برنهاد   همی آفرین کرد و زوگشت شاد
بدو گفت گشتاسپ کای شهریار   مبیناد بی تو مرا روزگار
تویی شهریار و منت کهترم   سربخت دشمن همی بسپرم

همه نیک‌بادا سر انجام تو — مبادا که باشیم بی‌نام تو
که گیتی نماند همی بر کسی — چو ماند بتن رنج یابد بسی
چنینست گیهان ناپایدار — درو تخم بد تاتوانی مکار
یکی روز مرد آرزومند نان — دگر روز بر کشوری مرزبان
همی‌خواهم ازدادگر یک‌خدای — که چندان بمانم بگیتی بجای
که این نامهٔ شهریاران پیش — بپیوندم ازخوب گفتار خویش
ازان پس تن‌نامور خاک‌راست — سخن‌گوی جان‌معدن‌پاک‌راست

پادشاهی گشتاسپ

صد و بیست سال بود

بخواب دیدن فردوسی دقیقی را

چنان دید گوینده یك شب بخواب | که یك جام می داشتی چون گلاب
دقیقی زجایی پدید آمدی | بر آن جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می | مخور جز بآیین کاووس کی
که شاهی گزیدی بگیتی که بخت | بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر | ز گنجش بهر کس رسانیده بهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج | بکاهدش رنج و ببالدش گنج
وزان پس بچین اندر آرد سپاه | همه مهتران بر گشایند راه
نبایدش گفتن کسی را درشت | همه تاج شاهانش آید بمشت
بدین نامه ار چند بشتافتی | کنون هرچه جستی همه یافتی
ازین باره من پیش گفتم سخن | اگر بازیابی بخیلی مکن
ز گشتاسپ وارجاسپ بیتی هزار | بگفتم سر آمد مرا روزگار
گر آن مایه نزد شهنشه رسد | روان من ازخاك بر مه رسد
پذیرفتم آن گفت اورا بخواب | بخوبی و نرمیش دادم جواب
که من هم بپیش تو خواهم رسید | ازین شربتم می بباید چشید
کنون من بگویم سخن کو بگفت | منم زنده، او گشته باخاك جفت

ببلخ رفتن لهراسپ و بر تخت نشستن گشتاسپ(۱)

چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت / فرود آمد از تخت و بربست رخت
ببلخ گزین شد بر آن نوبهار / که یزدان پرستان آن روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان / که مر مکه را تازیان این زمان
بدان خانه شد شاه یزدان پرست / فرود آمد آنجا و هیکل ببست
ببست آن در بافرین خانه را / نهشت اندران خانه بیگانه را
بپوشید جامهٔ پرستش پلاس / خدارا برین گونه باید سپاس
بیفکند یاره فرو هشت موی / سوی داور دادگر کرد روی
همی بود سی سال پیش خدای / بسان پرستندگان بر بپای
نیایش همی کرد خورشید را / چنان چون که بد راه جمشید را
چو گشتاسپ برشد بتخت پدر / که فرّ پدر داشت و بخت پدر
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج / که زیبنده باشد بآزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه / مرا ایزد پاك داد این کلاه
بدان داد مارا کلاه بزرگ / که بیرون کنیم از رمهٔ میش گرگ
سوی راه یزدان بیازیم چنگ / بر آزاده گیتی نداریم تنگ
چو آیین شاهان بجای آوریم / بدان را بدین خدای آوریم
یکی داد گسترد کز داد اوی / ابا گرگ میش آب خوردی بجوی
پس از دختر نامور قیصرا / که ناهید بد نام آن دخترا
کتایونش خواندی گرانمایه شاه / دو فرزند آمد چو تابنده ماه
یکی نامور فرّخ اسفندیار / شه کارزاری نبرده سوار

---

(۱) ابیات ۱٤ تا ۱۰۳۹ ازدقیقی شاعراست که فردوسی در شاهنامهٔ خویش درج کرده است.

پشو تن دگر گرد شمشیر زن — شه نامیردار لشکر شکن
چو گیتی بر آن شاه نوراست شد — فریدون دیگر همی خواست شد
گزیتش بدادند شاهان همه — بپیشش دل نیك خواهان همه
مگر شاه ارجاسپ توران خدای — که دیوان بدندی بپیشش بپای
گزیتش نپذرفت و نشنید پند — اگر پند نشنید ازو دید بند
ازو بستدی نیز هر سال باژ — چرا داد باید به همال باژ

پیدا شدن زردشت و پذیرفتن گشتاسپ دین او

چو یکچند گاهی بر آمد برین — درختی پدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ — درختی گشن بیخ و بسیار شاخ
همه برگ او پند و بارش خرد — کسی کز چنو بر خورد کی مرد
خجسته پی و نام او زرد هشت — که آهر من بدکنش را بکشت
بشاه جهان گفت پیغمبرم — ترا سوی یزدان همی رهبرم
یکی مجمر آتش بیاورد باز — بگفت از بهشت آوریدم فراز
جهان آفرین گفت بپذیر دین — نگه کن درین آسمان و زمین
که بی خاك و آبش بر آورده‌ام — نگه کن بدو تاش چون کرده‌ام
نگر تا تواند چنین کرد کس — مگرمن که هستم جهاندار و بس
گرایدونکه‌دانی که‌من کردم‌این — مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر به دین اوی — بیاموز ازو راه و آیین اوی
نگر تا چه گوید بر آن کار کن — خرد بر گزین این جهان خوار کن
بیاموز آیین دین بهی — که بی‌دین نه‌خوبست شاهنشهی
چو بشنید ازو شاه به، دین به — پذیرفت ازو دین و آیین به

نبرده برادرش فرّخ زریر   کجا ژنده پیل آوریدی بزیر
پدرش آن شه پیر گشته ببلخ   که گیتی بدلش اندرون بود تلخ
سران بزرگ از همه کشوران   پزشکان دانا و کندآوران
همه سوی شاه زمین آمدند   ببستند کشتی به دین آمدند
پدید آمد آن فرّهٔ ایزدی   برفت از دل بدسگالان بدی
ره بت پرستی پراکنده شد   بیزدان پرستی برآکنده شد
پر از نور ایزد بید دخمه‌ها   وزآلودگی پاك شد تخمه‌ها
پس آزاده گشتاسپ بر شد بگاه   فرستاد هر سو بکشور سپاه
پراکند گرد جهان موبدان   نهاد از بر آذران گنبدان
نخست آذرمهر برزین نهاد   بکشور نگر تا چه آیین نهاد
یکی سرو آزاده را زرد هشت   بپیش در آذر اندر بکشت
نبشتش بر آن زاد سرو سهی   که پذرفت گشتاسپ دین بهی
گواکرد مر سرو آزاد را   چنین گستراند خرد داد را
چو چندی برآمد برین سالیان   سر سرو بگذشت از آسمان
چنان گشت آزاد سرو بلند   که بر گرد او بر نگشتی کمند
چو بالای او گشت بسیار شاخ   بکرد از بر او یکی خوب کاخ
چهل رش ببالا و پهنا چهل   نکرد از بنه اندرو آب وگل
چو ایوان برآوردش از زرّ پاك   ز مینش همه سیم و عنبرش خاك
برو بر نگارید جمشید را   پرستندهٔ ماه و خورشید را
فریدون ابا گرزهٔ گاوسار   بفرمود کردن بر آنجا نگار
همه مهتران را بدانجا نگاشت   نگر تا چنین کامگاری که داشت
چو نیکوشد آن نامور کاخ ودر   برایوانها در نشانده گهر

بگردش یکی باره کرد آهنین   نشست اندرو شهریار زمین
فرستاد هر سو بکشور پیام   که چون سرو کشمر بگیتی کدام
ز مینو فرستاد زی من خدای   مرا گفت از ایدر بمینو بر آی
کنون جمله این پند من بشنوید   پیاده سوی سرو کشمر روید
بگیرید یکسر ره زردهشت   بسوی بت چین بر آرید پشت
ببرز و فر شاه ایرانیان   ببندید کُشتی همه بر میان
بآیین پیشینگان مگروید   بدین سایهٔ سرو بن بغنوید
سوی گنبد آذر آرید روی   بفرمان پیغمبر راستگوی
پراکند گفتارش اندر جهان   سوی نامداران و سوی مهان
همه تاجداران بفرمان اوی   سوی سرو کشمر نهادند روی
پرستش کوه گشت ازیشان بهشت   ببست اندرو دیو را زردهشت
بهشتیش خوان ار ندانی همی   چرا سرو کشمرش خوانی همی
چرا کش نخوانی نهال بهشت   که چون سرو کشمر بگیتی که کشت

نپذیرفتن گشتاسپ باژ دادن ایران به ارجاسپ را

چو چندی بر آمد برین روزگار   خجسته شد آن اختر شهریار
بشاه جهان گفت زردشت پیر   که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باژ بدهی بسالار چین   نه اندر خور آید بآیین و دین
نباشم برین نیز همداستان   که شاهان ما از گه باستان
بترکان ندادست کس باژ و ساو   بایران نبد شان همه توش و تاو
بپذرفت گشاسپ، گفتا که نیز   نفرمایمش دادن از باژ چیز
پس آگاه شد نرّه دیوی ازین   هم اندر زمان شد بر شاه چین
بدو گفت کای شهریار جهان   جهان، یکسره کهتران و مهان

بجا آوریدند فرمان تو / نتابید کس ز فرمان تو
مگر پور لهراسپ گشتاسپ شاه / که آرد همی سوی ترکان سپاه
ابا این همه دین دیگر نهاد / ره بت پرستی ز پس بر نهاد
بکرد آشکارا همه دشمنی / اباچون تو شه کرد آهرمنی
مرا صد هزاران سوارست بیش / همه گر بخواهی بیارمت پیش
برآن تا شوی از پس کار اوی / نگر تا نترسی ز پیکار اوی
چو ارجاسپ بشنید گفتار دیو / فرود آمد از گاه ترکان خدیو
از اندوه او سست و بیمارشد / ز شاه جهان پر ز تیمار شد
پس آنگه‌همه موبدان رابخواند / شنیده سخن پیش ایشان براند
بدانید گفتا کز ایران زمین / بشد فرهٔ ایزد و پاك دین
یکی مرد آمد به‌دین آوری / در ایران بدعوی پیغمبری
همی گوید از آسمان آمدم / ز نزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت / مرین زند واُستا همه اونوشت
بدوزخ درون دیدم آهرمنا / نیارستمش گشت پیرامنا
پس آنگه خداوندم از بهر دین / فرستاد نزدیك شاه زمین
سر نامداران ایران سپاه / گرانمایه فرزند لهراسپ شاه
که گشتاسپ خوانندش ایرانیان / بزنار بستست اکنون میان
برادرش نیز آن سوار دلیر / سپهدار ایران که نامش زریر
پدروان که بود از دلیران اوی / چشموان که بود از دبیران اوی
همه پیش او دین پژوه آمدند / وزان پیر جادو ستوه آمدند
گرفتند ازو سربسر دین اوی / جهان پر شد ازراه وآیین اوی
نشست اندر ایران بپیغمبری / نه کاری چنان یافه و سر سری

یکی سرو فرمود کشتن بدست   وزان دین او راه پیشین ببست
یکی مجمر آتش یکی نامه را   نموده مر آن شاه خود کامه را
بگفته که این زند و استا بود   بدین آتش تیز وستا بود
یکی نامه باید نوشتن کنون   سوی آن زده سر زفرمان برون
ببایدش دادن بسی خواسته   که نیکو بود داده نا خواسته
مر اورا بگفتن کزین راه زشت   بگرد و بترس از خدای بهشت
مر آن پیر ناپاك را دور کن   بر آیین ما بر یکی سور کن
گر ایدونکه بپذیرد او پند ما   نساید همی پای او بند ما
ور ایدونکه نپذیرد ازما سخن   کند تازه آیین کین کهن
سپاه پراکنده باز آوریم   یکی خوب لشکر فراز آوریم
بایران شویم از پس کار اوی   نمانیم در کشور آثار اوی
برانیم از پیش و خوارش کنیم   ببندیم و زنده بدارش کنیم

نامه نوشتن ارجاسپ گشتاسپ را

برین ایستادند گردان چین   دو تن نیز کردند ازیشان گزین
یکی نام او بی درفش بزرگ   گوی پیر جادو ستیهنده گر
دگر جادویی نام او نام خواست   که هرگز دلش جز تباهی نخواست
یکی نامه بنوشت خوب وهژیر   سوی نامور خسرو دین پذیر
نخستین بنام خدای جهان   شناسندهٔ آشکار و نهان
نبشتم من این نامهٔ شاهوار   چنان چون بود درخور شهریار
سوی گرد گشتاسپ شاه زمین   سزاوار گاه آن کی بافرین
گزین و مهین پور لهراسپ شاه   خداوند گیتی نگهدار گاه
از ارجاسپ سالار گردان چین   سوار جهانگیر و گرد گزین

نبشت اندران نامهٔ خسروی   نکو آفرین برخط پهلوی

که ای نامور پور شاه جهان   فروزندهٔ تاج شاهنشهان

سرت سبز باد وتن وجان درست   مبادت کیانی کمرگاه سست

شنیدم که راهی گرفتی تباه   بخود روز روشن بکردی سیاه

بیامد یکی پیر مردم فریب   ترا دل پراز بیم کرد و نهیب

سخن گفت از دوزخ وازبهشت   بدلت اندرون تخم زفتی بکشت

تو او را پذیرفتی و دینش را   بیاراستی راه و آیینش را

بیفکندی آیین شاهان خویش   بزرگان گیتی که بودند پیش

تبه کردی آن پهلوی کیش را   چرا ننگریدی پس و پیش را

تو فرزند آنی که فرخنده شاه   بدو داد تاج از میان سپاه

ترا برگزید از گزینان خویش   ز جمشیدیان مر ترا داشت پیش

چنان همچو کیخسرو کینه جوی   ترا بیش بود ازکیان آب روی

بزرگی و شاهی و فرخندگی   توانایی و فرّ و زیبندگی

درفشان و پیلان آراسته   بسی لشکر و گنج پرخواسته

همه بودت ای نامور شهریار   همه مهتران مر تورا دوستدار

همی تافتی برجهان یکسره   چو اردیبهشت آفتاب از بره

ز گیتی ترا داده شاهی خدای   مهانت همه پیش بوده بپای

نکردی خدای جهان را سپاس   نبودی به‌دین‌پروری ره شناس

ازان پس که یزدان ترا شاه کرد   یکی پیر جادوت بی راه کرد

چو آگاهی این سوی من رسید   بروز سپیدم ستاره بدید

نوشتم من این نامهٔ دوستوار   که هم‌دوست بودمت،هم‌نیک‌یار

چو نامه بخوانی سروتن بشوی   فریبنده را نیز منمای روی

مر آن بند را از میان باز کن — بشادی می روشن آغاز کن
میفکن تو آیین شاهان خویش — بزرگان گیتی که بودند پیش
ارایدونکه بپذیری این نیك پند — ز ترکان بجانت نیاید گزند
زمین کشانی و ترکان و چین — ترا باشد آن همچو ایران زمین
بتو بخشم این بی کران گنجها — که آورده‌ام گرد با رنجها
نکو رنگ اسپان باسیم و زر — باستامها در نشانده گهر
غلامان فرستمت با خواسته — نگاران با جعد آراسته
ورایدونکه نپذیری این پند من — بسایی گران آهنین بند من
بیایم پس نامه تا یك دو ماه — کنم سربسر کشورت را تباه
بیارم سپاهی ز ترکان و چین — که بنگاهشان بر نتابد زمین
بینبارم این رود جیحون بمشك — بمشك آب دریا کنم پاك خشك
بسوزم نگاریده کاخ ترا — ز بن بر کنم بیخ و شاخ ترا
زمین تان سراسر بسوزم همه — تنان تان بناوك بدوزم همه
از ایرانیان هر که باشند پیر — کشان بند کردن نباشد هژیر
از ایشان نیاید فزونی بها — کنمشان یکایك سر از تن جدا
زن و کودکان را بیارم ز پیش — کنمشان همه بنده در شهر خویش
زمین تان همه پاك ویران کنم — ز بیخش درختان همه بر کنم
بگفتم همه گفتنی سربسر — تو ژرف اندرین پند نامه نگر

پیغمبران فرستادن ارجاسپ گشتاسپ را

چو پرداخت از نامه دستور شاه — بپیش همه مهتران سپاه
فرازش نوردید و کردش نشان — بدادش بدان جادو بد نشان
بخواند آنزمان نزد خود نام خواست — دگر بی درفش آنکه او نام خواست.

که گشتاسپ لهراسپ شه را بگوی   کزینسان چه ریزی همی آب روی
گر این گفت من سربسر بشنوی   بدان پیر با دین بد نگروی
بیاری بسوزی ورا پیش خویش   دگر باره تازه کنی کیش خویش
گر آهرمنست او و ناسازگار   بدستور گویش ورا پیشم آر
همه موبدان و ردان را بخوان   بآیین ایشان بیارای خوان
بفرمای تا پیش ایشان دبیر   بخواند مر این نامهٔ دلپذیر
بزردشت گوید که این را جواب   بارجاسپ بنویس هم درشتاب
بیاور توحجت برین دین خویش   که تامن کشم روی از کین خویش
چو برهان ببینم بدو بگروم   وگر بیهده باشد آن نشنوم
بچیزی که گوید بپیشت دروغ   نگر تا نگیرد دلت زان فروغ
زمن بشنو این راست نیکوسخن   تو بر پادشا پادشاهی مکن
نگر تا نداری ورا راستگوی   که این را نبینم همی آب روی
بجز زرق چیزی ندارد بمشت   ببست این که گوید منم زردهشت
نگونش همی زنده بر دار کن   مگویش ازان نیز با کس سخن
فرستادگان را بره کرد زود   شتابید گفتا بمانند دود
بهمراه شان کرد سیصد سوار   همه جنگجویان خنجرگذار
بفرمودشان گفت بخرد بوید   بایوان او باهم اندر شوید
چو او را ببینید بر تخت گاه   کنید آن زمان خویشتن رادوتاه
بر آیین شاهان نمازش برید   بپیش و پس تخت او منگرید
چو هر دو نشینید درپیش اوی   سوی تاج تابنده دارید روی
بگویید پیغام فرّخش را   ازو گوش دارید پاسخش را
چو پاسخش را سربسر بشنوید   زمین را ببوسید و بیرون شوید

شد ازپیش او کینه‌ور بی درفش سوی بلخ بامی کشیدش درفش
ابا یار او خیره سر نام خواست کزو بفکند آنکه او نام خواست
چو ازشهر توران ببلخ آمدند بدرگاه او بر پیاده شدند
پیاده برفتند تا پیش اوی بدان آستانه نهادند روی
چو رویش بدیدند برگاه بر چو خورشید بود از برماه بر
نیایش نمودند چون بندگان بپیش کیان شاه فرخندگان
بدادندش آن نامهٔ خسروی نوشته برو بر خط پیغوی
چو شاه جهان نامه را باز کرد بر آشفت و پیچیدن آغاز کرد
بخواند آن گرانمایه جاماسپ را کجا رهنمون بود گشتاسپ را
گزینان ایران و اسپهبدان مهان جهان دیده و موبدان
بخواند آن همه موبدان پیش خویش بیاورد استا و بنهاد پیش
پیمبرش را خواند و موبدش را زریر گزیده سپهبدش را
زریر سپهبد برادرش بود که سالار گردان لشکرش بود
جهان پهلوان بودش آن روزگار که کودک بد اسفندیار سوار
پناه جهان بود وپشت سپاه سپهدار لشکر نگهدار شاه
جهان از بدان ویژه او داشتی برزم اندرون نیزه او داشتی
چنین گفت گشتاسپ با مهتران بزرگان ایران و کندآوران
که ارجاسپ سالار ترکان و چین یکی نامه کردست زی من چنین
بدیشان نمود آن سخنهای زشت که نزدیک او شاه توران نوشت
چه بینید گفتا بدین اندرون چه گوییدو فرجام این کار چون
چه ناخوش بود دوستی با کسی که مایه ندارد زدانش بسی
من از تخمهٔ ایرج پاك زاد وی از تخمهٔ تور جادو نژاد

چگونه بود در میان آشتی — ولیکن مرا بود پنداشتی
کسی کش بودنام نیکوبسی — سخن گفت بایدش با هر کسی

پاسخ دادن زریر ارجاسپ را

هم آنگه چو گفت این سخن شهریار — زریر سپهدار و اسفندیار
کشیدند شمشیر و گفتند اگر — کسی باشد اندر جهان سربسر
که نپسندد او را بپیغمبری — سراندر نیارد بفرمان بری
نیاید بدرگاه فرخنده شاه — نبندد میان پیش زیبنده گاه
نگیرد ازو راه و دین بهی — نگرددمر این دین به را رهی
بشمشیر جان از تنش بر کنیم — سرش را بدارا بزین بر کنیم
سپهدار ایران که نامش زریر — نبرده دلیری چو درنده شیر
بشاه جهان گفت کای نامدار — چو دستور باشد مرا شهریار
که پاسخ کنم جادو ارجاسپ را — پسند آمد این شاه گشتاسپ را
هلا گفت بر خیز و پاسخش کن — نکال تگنیان خلخش کن
زریر و گرانمایه اسفندیار — چو جاماسپ دستور فرخنده کار
زپیشش برفتند هر سه بهم — شده رخ پر ازچین و دلها دژم
نوشتند نامه بار جاسپ زشت — هم اندر خور آن کجا او نوشت
زریر سپهبد گرفتش بدست — چنان هم گشاده ببردش نه بست
سوی شاه برد و برو بر بخواند — جهاندار گشتاسپ خیره بماند
ز دانا سپهبد زریر سوار — زجاماسپ وز پورش اسفندیار
ببست و نوشت ازبرش نام خویش — فرستادگان را بخواندند پیش
بگیرید گفتا بر او برید — دگر زین سپس راه من نسپرید
اگر نیستی اندر استا و زند — فرستاده را زینهار از گزند
ازین خواب بیدارتان کردمی — همه زنده بردارتان کردمی

بدان تا بدانستی آن نابکار — که گردن نیازد ابا شهریار
بینداخت نامه بگفتا گرید — مراینرا سوی ترک جادو برید
بگویید هوشت فراز آمدست — بخون و بخاکت نیاز آمدست
زده باد گردنت و خسته میان — بخاك اندرون ریخته استخوان
بهدیماه ار ایدونکه خواهد خدای — بپوشم برزم آهنینه قبای
بتوران زمین اندر آرم سپاه — کنم کشور گرگساران تباه

باز گشتن فرستادگان ارجاسپ با پاسخ گشتاسپ

سخن چون بسر برد شاه زمین — سپهبدش‌راخواند و کرد آفرین
سپردش بدو گفت بردارشان — از ایران و این مرز بگذارشان
فرستادگان سپهدار چین — زپیش جهاندار شاه زمین
برفتند هر دو شده خاکسار — جهاندارشان راندو کرده‌خوار
از ایران فرّخ بخلخ شدند — ولیکن بخلخ نه فرّخ شدند
چو از دور دیدند ایوان شاه — زده بر سرش بر درفش سیاه
فرود آمدند از چمنده ستور — شکسته دل وچشمها گشته کور
پیاده برفتند تا پیش اوی — سیه پاکشان جامه و زرد روی
بدادند پس نامهٔ شهریار — بپاسخ نوشته زریر سوار
بفرمود خواندن دبیرانش‌را — زتوران جوانان وپیرانش را
دبیرانش را گفت نامه‌نخست — سراسر بخوانید برمن‌درست
دبیرش مر آن نامه را برگشاد — بخواندش بر آن‌شاه پیغو نژاد
نوشته در آن نامهٔ شهریار — سر آهنگ مردان نبرده‌سوار
پُسِ‌شاه لهراسپ، گشتاسپ‌شاه — نگهدار گیتی سزاوار گاه
پیمبر فرستاد زی من خدای — مهانش همه پیش‌کرده بپای

زده سر زآیین و دین بهی رسیده بدل کژّی و گمرهی
رسید آن نوشتهٔ فرومایه وار که بنوشته بودی بر شهریار
شنیدیم با آن سخنها کجا نبودی تو مر گفتش را سزا
نه بنوشتنی بد نه بنمودنی نه برخواندنی بد نه اشنودنی
چنین گفته بودی تو تا چند گاه سوی کشور خرم آرم سپاه
نه دو ماه باید همی نه چهار که ما خود بیاریم شیران کار
تو بر خویشتن برمیفزای رنج که ما خود گشادیم درهای گنج
بیاریم گردان هزاران هزار همه کار دیده همه نامدار
همه ایرجی زادهٔ پهلوی نه افراسیابی و نه پیغوی
همه شاه چهرو همه ماه روی همه راست بالا همه راست گوی
همه از در پادشاهی و گاه همه از درگنج و تاج و سپاه
همه نیزه داران و شمشیر زن همه لشکر آرای و لشکرشکن
همه نیزه بر دست و باره بزین نبشته همه نام من برنگین
همه دین پذیرو همه هوشیار همه از در یاره و گوشوار
چو دانند کم کوس برپیل بست سم اسپ ایشان کند کوه پست
جهانشان نه فرسوده از رنج آز همه شیر گیر و همه رزم ساز
چو جوشن بپوشند روز نبرد زچرخ برین بگذرانند گرد
بزین اندررن گشته چون کوه سخت سر کوه ازایشان شده لخت لخت
ازیشان دوگرد گزیده سوار زریر سپهدار و اسفندیار
چوایشان بپوشند از آهن قبای بخورشید وماه اندر آرند پای
چو بر گردن آرند کوبنده گرز همی تابد ازگرزشان فرّ وبرز
چو ایشان بیایند پیش سپاه ترا کرد باید بایشان نگاه

بخورشید مانند باتاج وتخت   همی‌تابد ازچهرشان فرّ وبخت
چنینم گوانند و اسپهبدان   گزیده پسندیده‌ام موبدان
تو جیحون مینبار هرگز بمشك   که‌من برگشایم درگنج خشك
اگر تاب تیغم بجیحون رسد   وگر باد گرزم بهامون رسد
بهامون درون پیل گریان شود   بجیحون درون آب بریان‌شود
بروز نبرد ار بخواهد خدای   برزم اندر آرم سرت زیر پای
چوسالارازاین گونه نامه‌بخواند   فرود آمد ازبخت وخیره بماند
سپهبدش را گفت فردا بگاه   بخوان از همه پادشاهی سپاه
تگینان لشکر گزینان چین   برفتند هرسو بتوران زمین
برادر بد اورا دو آهرمنان   یکی گهرم و دیگر اندیرمان
بدادند شان کوس وپیل ودرفش   بیاراسته سرخ وزرد وبنفش
بدیشان ببخشید سیصد هزار   گوان گزیده نبرده سوار
درگنج بگشاد وروزی بداد   بزد نای رویین بنه بر نهاد
سبك خواند کهرم برادرش را   بدو داد یك‌دست لشکرش را
باندیرمان داد دست دگر   خود اندر میانه ببستش کمر
یکی ترك بد نام او گرگسار   گذشته برو بر بسی روزگار
سپه را بدو داد اسپهبدی   توگفتی نداند همی جز بدی
ز آهرمن بدکنش بُد بتر   بجنگ اندرون بُد سلاحش تبر
شب وروز کارش بُدی سوختن   همان نام بادافرهی توختن
برادرش را آنکه‌بد بی‌درفش   بدادش یکی گرگ‌پیکر درفش
یکی نام بودش خشاش دلیر   پیاده برفتی بر نرّه شیر
سیه دیده بان کردش و پیشرو   درفشش کشیدندوشد پیش‌گو

یکی ترک بد نام او هوش دیو — بساقه فرستاد ترکان خدیو
نگهدار گفتا تو پشت سپاه — گر از ما کسی باز گردد زراه
هم آنجا که بینیش برجای کش — نگر تابداری بدین کار هش
دگر بود ترکی و نامش تبه — بدو گفت می دار قلب سپه
بدین سان همی رفت باتیز خشم — پراز خون شده دل، پراز آب چشم
همی کرد غارت همی سوخت کاخ — درختان همی کند با بیخ وشاخ
درآورد لشکر بایران زمین — شه کافر، آن دل بر آکنده کین

گرد آوردن گشتاسپ لشکر خود را

چو آگاهی آمد بگشتاسپ شاه — که سالار ترکان چین با سپاه
بیاراست وجنبید ازجای خویش — خشاش دلیرش فرستاد پیش
سپهبدش را گفت فردا پگاه — بیارای پیلان بیاور سپاه
سوی مرز دارانش نامه نوشت — که خاقان ره راد مردی بهشت
بیایید یکسر بدرگاه من — که بر مرز بگذشت بدخواه من
چو نامه سوی راد مردان رسید — که آمد جهانجوی دشمن پدید
سپاهی بیامد بدرگاه شاه — که چندان نبد برزمین بر گیاه
زبهر جهاندار شاه کیان — ببستند گردان گیتی میان
بدرگاه خسرو نهادند روی — همه مرز داران بفرمان اوی
نیامد بزین بر بسی روزگار — که آمد بدرگه هزاران هزار
فراز آمده بود مر شاه را — کی نامدار نکو خواه را
بلشکرگه آمد سپه را بدید — هر آنکس که شایسته بد برگزید
ازآن شادمان گشت فرخنده شاه — دلش گشت خیره زچندان سپاه
دگر روز گشتاسپ با موبدان — ردان و بزرگان و اسپهبدان

گشاد آن در گنج پر کرده جم   بداد او سپه را دوساله درم
چوروزی ببخشید وروشن بداد   بزد نای و کوس و بنه برنهاد
بفرمود بردن بپیش سپاه   درفش همایون فرخنده شاه
سوی‌رزم ارجاسپ لشکر کشید   سپاهی که‌هرگز چنان کس‌ندید
زتاریکی گرد و اسپ و سپاه   کسی روز روشن ندید و نه ماه
زبس‌بانگ‌اسپان وازبس‌خروش   همی نالهٔ کوس نشنید گوش
درفشان بسیار افراشته   سر نیزه‌ها ز ابر بگذاشته
چو رسته درخت از بر کوهسار   چو بیشهٔ نیستان بوقت بهار
ازین‌سان بفرمان گشتاسپ‌شاه   زکشور بکشور همی‌شد سپاه

گفتن جاماسپ انجام رزم رابا گشتاسپ

چو ازبلخ بامی بجیحون رسید   سپهدار لشکر فرود آورید
بشد شهریار از میان سپاه   فرود آمد ازاسپ وبرشد بگاه
بخواند آن‌زمان شاه جاماسپ‌را   کجا رهنمون بود گشتاسب را
سر موبدان بود و شاه ردان   چراغ بزرگان و اسپهبدان
چنان پاك تن بود و پاکیزه جان   که بودی برو آشکارا نهان
ستاره شناسی گرانمایه بود   ابا او بدانش کرا پایه بود
بپرسید ازو شاه و گفتا خدای   ترا دین بداد و پاکیزه رای
چوتو نیست‌اندرجهان هیچکس   جهاندار دانش ترا داد وبس
ببایدت کردن زاختر شمار   بگویی همه مر مرا روی کار
که‌چون‌باشدانجام‌وفرجام‌جنگ   کرابیش‌خواهدبود اینجادرنگ
نیامدش خوش پیر جاماسپ را   بروی دژم گفت گشتاسپ را
که ای کاشکی ایزد دادگر   ندادی مرا این خرد وین هنر

مرا گر نبودی خرد شهریار نکردی ز من بودنی خواستار
بگویم من این ور نگویم بشاه کند مرمرا شاه شاهان تباه
جهاندار گفتا بنام خدای بدین نام دین آور پاك رای
بجان زریر آن نبرده سوار بجان گرانمایه اسفندیار
که هرگز بروی تو من بد کنم نه‌فرمایمت بد، نه‌من خود کنم
توهرچه اندرین کاردانی بگوی که توچاره‌دانی ومن‌چاره‌جوی
خردمند گفت ای گرانمایه شاه همیشه بتو تازه بادا کلاه
بدان ای نبرده کی نامجوی چو رزم آوردروی گردان‌بروی
بدانگه کجا بانگ و ویله کنند تو گویی همه کوه را بر کنند
بپیش اندر آیند مردان مرد هوا تیره گردد زگرد نبرد
جهان بینی آنگاه گشته کبود زمین پر ز آتش هوا پر ز دود
وزان زخم و آن گرزهای گران چنان پتك و پولاد آهنگران
بمغز اندر افتد ترنگاترنگ هوا پر کند نالهٔ بور و خنگ
شکسته شود چرخ و گردونها درفشان بیالاید از خونها
بسی بی پدر گشته بینی پسر بسی بی پسر گشته بینی پدر
نخستین کی نامدار اردشیر پُس شهریار آن نبرده دلیر
بپیش افکند تازیان‌اسپ‌خویش بخاك افکند هرکه آیدش پیش
پیاده کند ترك چندان سوار کز اختر نباشد مر آنرا شمار
ولیکن سر انجام کشته شود نکو نامش اندر نوشته شود
پس آزاده شیدسپ فرزند شاه بکینش کند تیز اسپ سیاه
دژم گردد و تیغ را بر کشد بتازد بسی اسپ و مردم کشد
سرانجام بختش کند خاکسار برهنه شود آن سر تاجدار

بیاید پس آنگاه فرزند من ⁂ ببسته میان بر میان بند من
ابر کین شیدسپ فرزند شاه ⁂ چو رستم بیامد میان سپاه
بسی نامداران و گردان چین ⁂ که آن شیر گرد افکند برزمین
بسی رنج بیند برزم اندرون ⁂ شه خسروان را بگویم که‌چون
درفش فروزندهٔ کاویان ⁂ بیفکنده باشند ایرانیان
گرامی که بیند ز اسپ اندرون ⁂ درفش همایون پراز خاك‌وخون
در آید ازان پشت اسپش بزیر ⁂ بگیرد درفش و بر آرد دلیر
بیك دست شمشیر وذیگر درفش ⁂ بگیرد بدانجا درفش بنفش
ازین سان همی افکند دشمنان ⁂ همی بر کند جان آهرمنان
ز ناگاه دشمن بشمشیر تیز ⁂ یکی دست او افکند از ستیز
گرامی بدندان بگیرد درفش ⁂ بدارد بدندان درفش بنفش
بیك دست دشمن کند ناپدید ⁂ شگفتی تر از کار او کس ندید
یکی‌ترك تیری زند بر برش ⁂ بخاك اندر آرد سر و افسرش
پس آزاده نستور پور زریر ⁂ بپیش‌افکنداسپ چون نرّه شیر
چو آید سر انجام پیروز باز ⁂ ابر دشمنان دست کرده دراز
بیاید پس آن بر گزیده سوار ⁂ پس شهریار جهان نیوزار
ازان دشمنان بفکند شست‌گرد ⁂ نماید یکی پهلوی دستبرد
سر انجام ترکان بتیرش زنند ⁂ تن پیلوارش بخاك افکنند
بیاید پس آن نرّه شیر دلیر ⁂ نبرده سوار آنکه نامش زریر
بپیش اندر آید گرفته کمند ⁂ نشسته ابر اسپ تازی سمند
ابا جوشن زر درخشان چو ماه ⁂ بدو اندرون خیره گشته سپاه
بگیرد ز گردان لشکر هزار ⁂ ببندد فرستد بر شهریار

بهرجاکه بنهد همان شاه روی   همی راند ازخون بد خواه جوی
نه استد کس آن پهلوی شاه را   ستوه آورد شاه خرگاه را
پس افکنده بیند بزرگ اردشیر   سیه گشته رخسار و تن چون زریر
بگرید برو زار و گردد نژند   بر انگیزد آن تازی اسپ سمند
بخاقان نهد روی با خشم تیز   تو گویی ندیدست هرگز گریز
چو اندر میان بیند ارجاسپ را   ستایش کند شاه گشتاسپ را
صف دشمنان سر بسر بر درد   ز گیتی سوی هیچ کس ننگرد
همی خواند او زند زردشت را   بیزدان سپرده کیی پشت را
سر انجام گردد برو تیره بخت   بریده شود آن گزیده درخت
بیامد یکی نام او بی درفش   سوی نیزه دارد درفش بنفش
نیارد شدن پیش گرد گزین   نشیند براه وی اندر کمین
ببندد برو راه چون پیل مست   یکی تیغ زهر آب داده بدست
چو شاه جهان باز گردد ز رزم   تو گویی که بیرون خرامد ز بزم
بیندازد آن ترك تیری بروی   نیارد شدن آشکارا بروی
ابر دست آن بی درفش پلید   شود شاه آزادگان ناپدید
بترکان برد باره و زین اوی   که خواهد بجست آنزمان کین اوی
پس این لشکر نامدار بزرگ   بدشمن درافتد چون شیر و گرگ
همی برزنند این بر آن آن برین   ز خون یلان سرخ گردد زمین
یلان را بباشد همه روی زرد   همی لرزه افتند بمردان مرد
بر آید بخورشید گرد سپاه   نبیند کس از گرد خورشید و ماه
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ   بتابد چنان چون ستاره ز میغ
پس آن بی درفش پلید سترگ   بپیش اندر آید چو درنده گرگ

همان تیغ زهرآب داده بدست   همی تازد او باره چون پیل مست
بدست وی اندر فراوان سپاه   تبه گردد از برگزینان شاه
بیاید پس آن فرّخ اسفندیار   سپاه از پس پشت و یزدانش یار
ابر بی درفش افکند رستخیز   ازو جامه پرخون و جان پرستیز
مر او را یکی تیغ هندی زند   بزین نیمهٔ تنش زیر افکند
بگیرد پس آن آهنین گرز را   بتاباند آن فرّه و برز را
بیك حمله از جای‌شان بگسلد   چو بگسستشان بر زمین کی هلد
بنوك سر نیزه شان بر چند   تبه شان کند پاك و بپراکند
گریزد سرانجام سالار چین   از اسفندیار آن کی بافرین
بتوران نهد روی بگریخته   شکسته دل و دیدها ریخته
بیابان گذارد باندك سپاه   شود شاه پیروز و دشمن تباه
بدان ای گزیده سر خسروان   که من هرچه گفتم نباشد جز آن
نبینی زمن یك سخن بیش و کم   تو زین پس مکن روی برمن دژم
من این را که گفتم نگفتم مگر   بفرمانت ای شاه پیروزگر
وزان پس که پرسید فرخنده شاه   ازان ژرف دریا و تاریك چاه
ندیدم که بر شاه بنهفتمی   وگرنه من این راز کی گفتمی
چو شاه جهاندار بشنید راز   بر آن گوشهٔ تخت چسپید باز
زدستش بیفتاد زرّینه گرز   تو گفتی برفتش همه فرّ و برز
بروی اندر افتاد و بیهوش گشت   نگفتش سخن نیز و خاموش گشت
چو باز آمدش هش شه شهریار   فرود آمد از تخت و بگریست زار
چه باید مرا گفت شاهی و گاه   که روزم همی گشت خواهد سیاه
همی رفت خواهند ماهان من   دلیر و سواران و شاهان من

چه باید مرا پادشاهی و بخت … توانایی و لشکر و تاج و تخت
که ایشان بر من گرامی ترند … گزین سپاه اند و نامی ترند
همی رفت خواهند از پیش من … زتن بر کنند این دل ریش من
بجاماسپ گفت ار چنینست کار … بهنگام رفتن سوی کارزار
نخوانم نبرده برادرم را … نسوزم دل پیر مادرم را
نفرمایمش نیز رفتن برزم … سپه را سپارم بفرّخ گرزم
کیان زادگان با جوانان من … که هریك چنانچون تن وجان من
بخوانم همه سربسر پیش خویش … بگویم که درجنگ نایند پیش
چگونه رسد نوك تیر خدنگ … برین آسمان برشده کوه وسنگ
خردمند گفتا بشاه زمین … که ای نیکخوشاه با آفرین
گر ایشان نباشند پیش سپاه … نهاده بسر بر ز آهن کلاه
که یاردشدن پیش گردان چین … که باز آورد فرّه و پاك دین
تو زین خاك برخیز وبرشو بگاه … مکن فرّهٔ پادشاهی تباه
که‌رازخدایست زین چاره نیست … خداوند گیتی ستمگاره نیست
از اندوه خوردن نباشدت سود … کجا بودنی بود این کار بود
مکن دلت را بیشتر زین نژند … تو داد جهان آفرین کن پسند
بدادش بسی پند و بشنید شاه … چو خورشید گون گشت و برشد بگاه
نشست از بر گاه وبنهاد دل … برزم جهانجوی شاه چگل
از اندیشهٔ دل نیامدش خواب … برزم و نبردش گرفته شتاب

لشکرها آراستن گشتاسپ و ارجاسپ

چوجاماسپ گفتش سپیده دمید … فروغ ستاره شده ناپدید
از آنجا خرامید تا رزمگاه … فرود آورید آن گزیده سپاه

بگاهی که باد سپیده دمان بکاخ آرد از باغ بوی گلان
فرستاد بر هر سویی دید بان چنان چون بد آیین آزادگان
بیامد سواری و گفتش بشاه که شاها بنزدیکی آمد سپاه
سپاهیست ای شهریار زمین که هرگز چنان نامد از ترك وچین
بنزدیکی ما فرود آمدند بکوه و در ودشت خیمه زدند
سپهدار شان دید بان برگزید فرستاد و دیده بدیده رسید
پس آزاد گشتاسپ شاه دلیر سپهبدش را خواند فرّخ زریر
درفشی بدو داد و گفتا بتاز بیارای پیلان و لشکر بساز
سپهبد بشد لشکرش راست کرد همه رزم سالار چین خواست کرد
بدادش جهاندار پنجه هزار سوار گزیده باسفندیار
بدو دادیك دست ازان لشکرش که شیری دلش بود وپیلی برش
دگر دست لشکرش را همچنین سپاهی بیاراست خوب و گزین
بپوز گرامی سپرد آن سپاه که فرزند او بود و همتای شاه
کجا شاه شیدسپ خواندیش نام سر افراز وگردنکش و شادکام
چو پنجه هزار از سوار دلیر سپهبدش را داد فرّخ زریر
بدو داد لشکر میان سپاه که شیر ژیان بود و همتای شاه
پس پشت لشکر به نستور داد چراغ سپهدار فرّخ نژاد
چو لشکر بیاراست برشد بکوه غمی گشته ازرنج و گشته ستوه
نشسته بر آن خوب تابنده گاه همی کرد ازآنجا بلشکر نگاه
پس ارجاسپ شاه سواران چین بیاراست لشکرش را همچنین
جدا کرد از خلخی صد هزار جهان آزموده نبرده سوار
فرستادشان نزد آن بیدرفش که کوس مهی داشت وزرّین درفش

بدو دادیك‌دست ازان لشکرش — که شیر یله نامدی هم برش
دگر دست را داد بر گرگسار — بدادش سوار گزین صد هزار
میان گاه لشکرش را همچنین — سپاهی بیاراست خوب و گزین
بدادش بدان جادوی خویش‌کام — کجا نام خواست ازدلیرانش نام
دگر صد هزارش سواران گرد — نموده همه در جهان دستبرد
نگاهش همی داشت پشت سپاه — همی کرد هر سو بلشکر نگاه
پسی‌داشت پیل گرانمایه مرد — جهان دیده و خورده گرد نبرد
سواری گرانمایه نامش کهرم — رسیده بسی برسرش سردو گرم
مرآن پور خود را سپهدار کرد — بر آن لشکر گشن‌سالار کرد

آغاز رزم ایرانیان و تورانیان و کشته شدن
اردشیر و شیرو و شیدسپ

چواندرگذشت آنشب‌وگشت‌روز — بتابید خورشید گیتی فروز
بزین بر نشستند هر دو سپاه — همی‌دید ازان کوه گشتاسپ‌شاه
چو ازکوه دید آن شه بافرین — که اندر نشستند گردان بزین
سیه رنگ بهزادراپیش‌خواست — که گفتی که بیستونست راست
برو بر فکندند بر گستوان — برو بر نشست آن گو پهلوان
چو صفهای گردان بیاراستند — یلان همنبردان همی خواستند
بکردند یك تیرباران نخست — بسان تگرگ بهاران درست
برفت آفتاب از جهان ناپدید — چه داند کسی کان شگفتی ندید
بپوشیده شد چشمهٔ آفتاب — ز پیکانهای درفشان چو آب
تو گفتی هوا ابر دارد همی — وزان ابر الماس بارد همی
وزان گرزداران و نیزه وران — همی تاختند آن برین‌این‌بر آن

هوا زین جهان بود شبگون شده   زمین سربسر پاك پر خون شده
بیامد نخست آن سوار هژیر   پس شهریار جهان اردشیر
بآورد گه رفت چون پیل مست   تو گفتی مگر طوس اسپهبدست
بدین سان همی گشت پیش سپاه   نبد آگه از بخش خورشید وماه
بیامد یکی ناوکش بر میان   گذارنده شد بر سلیح کیان
زبور اندر افتاد خسرو نگون   تن شاهوارش پر از خاك وخون
دریغ آن نکوروی تابان چوماه   که بازش ندید آن خردمند شاه
بیامد پس آزاده شیرو چو گرد   کجا زو بیاموخت هر کس نبرد
بپیش اندر آمد بدست اندرا   بزهر آب داده یکی خنجرا
غریوی برآورد بر سان شیر   بسی دشمن آورد چون گور زیر
ابر کین آن شاهزاده سوار   بکشت از سواران دشمن هزار
بهنگامهٔ باز گشتن ز جنگ   که روی زمین کرده بد رنگ رنگ
بیامد یکی تیرش اندر قفا   بیفتاد آن شاهزاده جدا
دریغ آن نبرده گرانمایه گرد   که نادیده باز آن پدر را بمرد
بیامد پسش باز شیدسپ شاه   که تابنده بد روی او همچو ماه
یکی باره‌ای بر نشسته چو نیل   بتگ همچو آهو بتن همچو پیل
بآورد گه رفت و نیزه بگاشت   چو لختی بگردید وباره بداشت
بگفتا کدامست کهرم سترگ   کجا پیکرش پیکر ببر و گرگ
بیامد یکی دیو و گفتا منم   که با گرسنه شیر دندان زنم
بنیزه بگشتند هر دو چو باد   بزد ترك را نیزه‌ای شاه زاد
از اسپ اندر آورد و ببرید سرش   بخاك اندر افکند زرّین کمرش

همی گشت در پیش گردان چنین بسان یکی کوه بر پشت زین
همانا چنو مرد دیده ندید بخوبی چنو گوش کمتر شنید
یکی ترك تیری برو بر گشاد شد آن خسرو شاهزاده بباد
دریغ آن شه پروریده بناز بشد روی او باب نادیده باز

کشته شدن گرامی پور جاماسپ ونیوزار

بیامد پس از سروران سپاه پس تهم جاماسپ دستور شاه
نبرده سواری گرامیش نام بمانندهٔ پور دستان سام
یکی چرمه‌ای بر نشسته سمند نکو گام زن بارهٔ بی گزند
بپیش صف چینیان ایستاد خداوند دادار را کرد یاد
کدامست گفت از شما شیردل که آید سوی نیزهٔ جان‌گسل
کجایست آن جادوی خویش‌کام کجانام خواست ازهزارانش‌نام
برفت آن‌زمان‌پیش او نام‌خواست بر آن اسپ گفتی که کوهست‌راست
بگشتند هر دو سوار هژیر بگرز و بنیزه بشمشیر و تیر
گرامی گوی بود با زور شیر نتابید با او سوار دلیر
گرفت از گرامی نبرده گریغ که زور کیان دید و برّنده تیغ
گرامی خرامید با خشم تیز دل ازکینهٔ خستگان پر ستیز
میان صف دشمن اندر فتاد پس از دامن‌کوه برخاست باد
سپاه از دو سو در هم آویختند یکی گرد تیره بر انگیختند
بدان شورش اندر میان سپاه ازان زخم شمشیر و گرد سپاه
بیفتاد از دست ایرانیان درفش فروزندهٔ کاویان
گرامی بدید آن درفش چو نیل که افکنده بودند از پشت پیل

فرود آمد و بر گرفتش ز خاك ‌ ‌ بیفشاند ازو خاك و بسترد پاك
چو او را بدیدند گردان چین ‌ ‌ که آن نیزهٔ نامدار گزین
ازان خاك برداشت و بسترد گرد ‌ ‌ بگردش گرفتند مردان مرد
بگردش ز هر سو همی تاختند ‌ ‌ بشمشیر دستش بینداختند
درفش فریدون بدندان گرفت ‌ ‌ همی زد بیك دست گرزای شگفت
سر انجام کارش بکشتند زار ‌ ‌ بدان گرم خاکش فکندند خوار
دریغ آن نبرده سوار دلیر ‌ ‌ که بازش ندید آن خردمند پیر
بیامد هم آنگاه نستور شیر ‌ ‌ نبرده کیان زاده پور زریر
بکشتش ازان دشمنان بی‌شمار ‌ ‌ که آمخته بد از پدر کارزار
سرانجام برگشت پیروز و شاد ‌ ‌ بپیش پدر باز شد ایستاد
بیامد پس او گزیده سوار ‌ ‌ پُس شهریار جهان نیوزار
بزیر اندرون تیزرو شولکی ‌ ‌ که ناید چنو از هزاران یکی
بیامد بدان تیره آوردگاه ‌ ‌ بآواز گفت ای گزیدهٔ سپاه
کدامست مرد از شما نامدار ‌ ‌ جهان دیده و گُرد نیزه گذار
که آید بمیدان و نیزه بکف ‌ ‌ که در نیستان شیر آمد بتف
سواران چین سوی او تاختند ‌ ‌ بر افکندنش را همی ساختند
سوار جهان نیوزار دلیر ‌ ‌ چوغرّنده ببر و چو درّنده شیر
همی گشت بر گرد گردان چین ‌ ‌ تو گفتی همی در نوردد زمین
بکشت از گوانشان صد و شست مرد ‌ ‌ همه پروریده بگرد نبرد
پس انجامش آمد یکی تیر چرخ ‌ ‌ چنین آمده بودش از چرخ برخ
بیفتاد ازان شولك خوب رنگ ‌ ‌ بمرد و برفت اینت فرجام جنگ

دریغ آن سوار گرانمایه شیر — که‌افکنده شدرایگان‌خیرخیر
که همچون پدر بودوهمتای‌اوی — دریغ آن نکوروی و بالای اوی
چو کشته‌شد آن‌خوب‌چهره‌سوار — زگردان بگردش هزاران هزار
بهر گوشه‌ای درهم آویختند — ز روی زمین گرد انگیختند
بر آمد برین‌رزم کردن دوهفت — کزیشان سواری زمانی نخفت
زمینها پراز کشته و خسته بود — ره باد را گرد بر بسته بود
در و دشتها شد همه لاله گون — بدشت وبیابان همی رفت خون

کشته شدن زریر برادر گشتاسپ از دست بیدرفش

دو هفته برآمد برین کارزار — که هزمان همی‌تیز ترگشت کار
بپیش اندر آمد زریر دلیر — سمندی بزرگ اندرآورده زیر
بلشکرگه دشمن اندر فتاد — چو اندر گیا آتش تیز و باد
همی کشت ازایشان‌ومی‌خوابنید — بر او ناستاد هر کش بدید
چوارجاسپ‌دانست‌کان پور شاه — همی کرد خواهد سپه را تباه
بدان لشکر خویش آواز داد — که بر داد خواهید خلّخ بباد
دوهفته برآمد برین بر درنگ — نبینم همی روی فرجام جنگ
بکردند گردان گشتاسپ شاه — بسی نامداران لشکر تباه
کنون‌اندر آمد میان تان زریر — چوگرگ‌دژآگاه و درّنده‌شیر
بکشتش همه پاك مردان من — سرافراز ترکان و گردان من
یکی چاره باید سگالید نا — وگر نه ره ترك مالید نا
که این گر بدارد زمانی چنین — نه آیاس ماند نه خلخ نه چین
کدامست مرد از شما نام خواه — که آید پدید از میان سپاه
یکی مردواری خرامد بپیش — خنیده‌کند در جهان نام خویش

مر اورا دهم دختر خویش را — سپارم بدو لشکر خویش را
سپاهش ندادند پاسخ بهیچ — بترسید لشکر ازان گرد پیچ
پس آنگه‌در آمدچو گرگ‌ژیان — زریر سپهبد جهان پهلوان
چوشیر اندرافتادوچون پیل‌مست — همی کشتشان‌و همی کرد پست
چوارجاسپ‌دید آن‌چنان‌خیره‌شد — که روز سپیدش همی تیره شد
دگر باره گفت‌ای بزرگان چین — تکینان و شاهان و گردان‌چین
نبینید خویشان و پیوستگان — نبینید نالیدن خستگان
بزیر پی آنکه هست آتشی — که سامیش گرزست وتیر آرشی
که تفّش بسوزد همی لشکرم — کنون بر فروزد همی کشورم
کدامست مرد ازشما چیردست — که‌بیرون‌شودپیش آن پیل‌مست
هر آن کو بدان گردکش یازدا — مر او را ازان باره بندازدا
یکی گنج پر زرّ بسپارمش — کلاه از بر چرخ بگذارمش
همیدون نداد ایچ کس پاسخش — ببد خیره وزردگون شد رخش
سه بار این سخن‌با بریشان‌براند — چوپاسخ نیامدش خامش بماند
بیامد پس آن بیدرفش سترگ — پلیدی سگی جادویی پیر گرگ
به ارجاسپ گفت ای بلند آفتاب — ببیخ و ببن همچو افراسیاب
بپیش تو آورده‌ام جان خویش — سپر کرده‌ام جان شیرین‌بپیش
شوم پیش آن پیل آشفته‌مست — گرایدونکه‌یابم بر آن‌پیل‌دست
بخاك افکنم تنش را ، شهریار — بمن بدهد این لشکر بی‌شمار
ازو شاد شد شاه وکرد آفرین — بدادش بدو بارهٔ خویش وزین
همان تیز ژوبین زهر آب دار — که بر آهنین کوه‌کردی گذار
شد آن جادوی زشت وناپاك‌تن — بنزد زریر آن سر انجمن

چو ازدور دیدش بر آن سهم وخشم پر از خاك ریش و پر از گرد چشم
بدست اندرون گرز چون سام یل بپیش اندرون کشته چون کوه تل
نیاراست رفتنش در پیش روی زپنهان همی تاخت برگرداوی
زپنهان بدان شاهزاده سوار بینداخت ژوبین زهر آب‌دار
گذارده‌شد ازخسروی جوشنش بخون ترشد آن شهریاری تنش
بیفتاد ازاسپ اندرون شهریار دریغ آن جوان‌شاهزاده سوار
فرود آمد آن بی درفش پلید سلیحش زتن پاك بیرون کشید
سوی شاه برداشت اسپ و کمرش درفش ونکو افسر پر گهرش
سپاهش همه بانگ بر داشتند درفش ازبر پیل بگذاشتند
چو گشتاسپ از کوه سر بنگرید بگرداندرون‌ماه گردان ندید
گمانی برم گفت کان‌گرد ماه که روشن بدی زوهمیشه‌سپاه
ببرده برادرم فرّخ زریر که شیر ژیان آوریدی بزیر
فکندست از اسپ کز تاختن بماندند گردان وز انداختن
نیاید همی بانگ مه زادگان مگر کشته شد شاه آزادگان
هیونی بتازید تا رزمگاه بنزدیکی آن درفش سیاه
ببینید گفتا که اوچون شدست کم‌ازداغ‌اودل پرازخون‌شدست
بدین اندرون بود شاه جهان که آمدیکی خون‌زدیده‌چکان
بشاه جهان گفت ماه ترا نگهدار تاج و سپاه ترا
جهان پهلوان آن زریر سوار سواران ترکش بکشتند زار
سر جاودان جهان بیدرفش مر اورا بیفکند و برد آن‌درفش
چو آگاهی کشتن او رسید بشاه جهان مرگی آمد پدید
همه جامه تا پای بدرید پاك بدان تاج خرّم بپاشید خاك

چنین گفت داننده جاماسپ را — چه گویم کنون شاه لهراسپ را
چگونه فرستم فرسته بدر — چه گویم بدان پیر گشته پدر
چه گویم که چه کردم نگار ترا — که برد آن نبرده سوار ترا
دریغ آن گو شاهزاده دریغ — چو تابنده ماه اندرون شد بمیغ
بیارید گلگون لهراسپی — نهید از برش زین گشتاسپی
بیاراست مرجستن کینش را — بورزیدن دین و آیینش را
جهاندیده دستور گفتش بپای — بکینه شدن مر تورا نیست رای
بفرمان دستور دانای راز — فرود آمد از اسپ وبنشست باز
بلشکر بگفتا کدامست شیر — که باز آورد کین فرخ زرّیر
که پیش افکند باره بر کین اوی — که باز آورد باره وزین اوی
پذیرفتم این از خدای جهان — پذیرفتن راستان و مهان
که هرکز میانه نهد پیش پای — مر اورا دهم دخترم را همای
ز لشکر نیارد کس پای پیش — نجنبید زیشان کس از جای خویش

آگاهی یافتن اسفندیار از کشته شدن زریر

پس آگاهی آمد باسفندیار — که کشته شد آن شاهزاده سوار
پدرت از غم او بکاهد همی — کنون کین او خواست خواهد همی
گو نامور دست بر دست زد — چنین میکند گفت هنگام بد
چنو را برزم اندرون دیدمی — همیشه ازین روز ترسیدمی
دریغا سوارا گوا مهترا — که بختش جدا کرد تاج از سرا
که کشت آن شه پیل نستوه را — که کند از زمین آهنین کوه را
درفش و پس لشکر وجای خویش — برادرش راداد وخود رفت پیش

بقلب اندر آمد میان‌را ببست   گرفت آن درفش همایون بدست
برادرش بُد پنج زیبای گاه   همه نامداران و همتای شاه
همه ایستادند در پیش اوی   که لشکر شکستن بدی کیش اوی
بآزادگان گفت پشت سپاه   که ای نامداران و پوران شاه
نگر تاچه گویم نکو بشنوید   بدین خدای جهان بگروید
بدانید شاهان که روزیست این   که بد دین پدید آید از پاک دین
نگر تا نترسید ازمرگ و چیز   که کس بی‌زمانه نمرده‌ست نیز
وگر کشت خواهد همی‌روزگار   چه نیکوتر از مرگ در کارزار
شما از پس کشتگان منگرید   مجویید فریاد وسر مشمرید
نگر تا نبینید بگریختن   نگر تا نترسید از آویختن
سر نیزه هارا برزم افکنید   زمانی بکوشید ومردی کنید
اگر کار بندید فرمان من   بماند بدین کالبد جان من
شو نامتان در جهان بزرگ   که بر مرگ دارد گذر شیر و گرگ
بدین اندرون بود اسفندیار   که بانگ پدرش آمد از کوهسار
که ای نامداران گردان من   همه مر مرا چون تن وجان من
مترسید از نیزه و تیر وتیغ   که از بخش مان نیست روی گریغ
بدین خدای و گو اسفندیار   بجان زریر آن گرامی سوار
که اکنون فرود آمد اندر بهشت   بمن شاه لهراسپ نامه نوشت
پذیرفته ام من ازان شاه پیر   که گر بخت نیکم بود دستگیر
که چون بازگردم ازین رزمگاه   باسفندیارم دهم تاج و گاه
چنان چون پدر داد شاهی مرا   دهم همچنان تاج شاهی ورا
سپه را همه با پشوتن دهم   ورا خسروی تاج بر سر نهم

رفتن اسفندیار بجنگ ارجاسپ

چو اسفندیار آن گو پیلتن   خداوند اورنگ و باسهم تن
ازان کوه بشنید بانگ پدر   بزاری بپیش اندر افکند سر
خرامید ونیزه بچنگ اندرون   زشرم پدر سر فکنده نگون
یکی دیزه ای بر نشسته بلند   بسان یکی دیو جسته ز بند
بدان لشکر دشمن اندر فتاد   چنان کاندر افتد بگلبرگ باد
همی کشت ازیشان وسرمی برید   زبیمش همی مُرد هر کش بدید
و نستور پور زریر سوار   زخیمه خرامید زی اسپ دار
یکی اسپ آسودهٔ تیز رو   جهنده یکی کوه و آکنده خو
بخواست اوازان اسپ دار پدر   نهاد از بر او یکی زین زر
بیاراست و برگستوان برفکند   بفتراك بست آن کیانی کمند
بپوشید جوشن برو بر نشست   بمیدان خرامید نیزه بدست
ازان سو خرامید تا رزمگاه   سوی باب کشته همی جست راه
همی تاخت وآن باره راتیز کرد   همی آخت کینه همی کشت مرد
از آزادگان هر که دیدی براه   بپرسیدی ازان نامدار سپاه
کجا اوفتادست گفتی زریر   پدرم آن نبرده سوار دلیر
یکی مرد بدنام او اردشیر   سواری گرانمایهٔ گرد گیز
بپرسید ازو راه فرزند خرد   سوی بابکش راه بنمود گرد
فکندست گفتا میان سپاه   بنزدیکی آن درفش سیاه
برو زود کانجا فتادست اوی   مگر باز بینیش یکباره روی
پس آن شاهزاده برانگیخت بور   همی کشت مرد وهمی کردشور

همی تاختش تا براو رسید چواورا بر آن خاك کشته بدید
برفتش دل وهوش برپشت زین فکند ازبرش خویشتن برزمین
همی گفتش ای ماه تابان من چراغ دل ودیده و جان من
بدان رنج و سختی بپروردیم کنون چون که رفتی بکه اسپردیم
ترا تاسپه داد لهراسپ شاه و گشتاسپ را داد گاه و کلاه
همی لشکر و کشور آراستی همی رزم را بارزو خواستی
بکامت بگیتی بر افراخت نام شدی کشته خود نارسیده بکام
شوم زی برادرت فرخنده شاه فرود آی گویم ازین خوب گاه
که ازتو نه این بد سزاوار اوی برو کینش ازدشمنان باز جوی
زمانی برین سان همی بود دیر پس آن بارکی اندر آورد زیر
همی رفت بابانگ تاپیش شاه که بنشسته بود ازبر خوب گاه
شه خسروان گفت ای جان باب چرا کرده ای دیدگان را پر آب
کیان زاده گفت ای جهاندار شاه برو کینهٔ باب من باز خواه
که ماندست شاهم بر آن خاك خشك سیه ریش او پروریده بمشك
چو از پور بشنید شاه این سخن سیاهش ببد روز روشن ز بن
جهان بر جهاندار تاریك شد تن پیلواریش باریك شد
بیارید گفتا سیاه مرا نبرده قبا و کلاه مرا
که امروز من از پی کین اوی برانم زخون یلان چند جوی
یکی آتش اندازم اندر جهان کز اینجا بکیوان رسد دود آن
چو گردان بدیدند از رزمگاه ازان تیره آورد گاه سپاه
که خسرو بسیچیدش آراستن همی رفت خواهد بکین خواستن
نباشیم گفتند همداستان که شاهنشه و کدخدای جهان

برزم اندر آید بکین خواستن — چرا باید این لشکر آراستن
گرانمایه دستور گفتش بشاه — نبایدت رفتن بدان کینه گاه
به نستور ده بارهٔ برنشست — مراورا سوی رزم دشمن فرست
که او آورد باز کین پدر — ازآن کش توباز آوری خوبتر

کشتن نستور و اسفندیار بیدرفش را

بدادش بدو شاه بهزاد را — همان جوشن و خود پولاد را
پدر کشته آنگه میان‌را ببست — سیه رنگ بهزاد را برنشست
خرامید تا در میان سپاه — نشسته برآن خوب رنگ سیاه
بپیش صف دشمنان ایستاد — همی برکشید از جگر سردباد
منم گفت نستور پور زریر — پذیره نیاید مرا نرّه شیر
کجا باشد آن جادوی بیدرفش — که‌او دارد آن کاویانی درفش
چو پاسخ ندادند آزاد را — برانگیخت شبرنگ بهزاد را
بکشت از تگینان لشکر بسی — پذیره نیامد مر اورا کسی
وزین سوی دیگر گو اسفندیار — همی کشتشان بی‌مر و بی‌شمار
چو سالار چین دید نستور را — کیان تخمه و پهلوان پور را
بلشکر بگفت این که شاید بدن — کزین سان همی نیزه داند زدن
بکشت از تگینان من بی‌شمار — مگر گشت زنده زریر سوار
که‌نزد من آمد زریر ازنخست — بدین‌سان همی‌تاخت باره‌درست
کجا باشد آن بیدرفش گزین — هم اکنون‌سوی‌منش‌خوانید‌هین
بیامد هم اندر زمان بیدرفش — گرفته بدست آن‌درفش بنفش
نشسته برآن بارهٔ خسروی — بپوشیده آن جوشن پهلوی
خرامید تانزد نستور شاه — چراغ همه لشکر وپور شاه

گرفته همان تیغ زهر آب دار — که افکنده بد زو زریر سوار
بگشتند هردو بشمشیر وتیر — سر جادوان ترك و پور زریر
پس آگاه کردند از آن کارزار — پُس شاه را فرّخ اسفندیار
همی تاختش تابدیشان رسید — سر جادوان چون مراورا بدید
برانگیخت اسپ از میان نبرد — چودانست کش برسر افتادمرد
بینداخت آن زهر خورده بروی — مگر کش کند تیره رخشنده روی
نیامد برو تیغ زهر آب داز — گرفت آنگهی تیغش اسفندیار
زدش پهلوانی یکی بر جگر — چنان کزد گر سو برون کردسر
زباره نگون اندر افتاد و مرد — بدید آن کیان زادگی دستبرد
فرود آمد از باره اسفندیار — سلیح زریر آن گو نامدار
از آن جادوی زشت بیرون کشید — سرش را زتن نیمه اندر برید
نکو رنگ اسپ زریر و درفش — ببرد وسر بی هنر بیدرفش
سپاه کیی بانگ برداشتند — همه نعره از چرخ بگذاشتند
که پیروزشد شاه ودشمن فکند — برفت و بیاورد اسپ سمند
شد آن شاهزاده سوار دلیر — سوی شاه برد آن سمند زریر
سر پیر جادو نهادش بپیش — کشنده بکشت، اینت آیین و کیش

گریختن ارجاسپ از کارزار

چوباز آورید آن گرانمایه کین — باسپ زریر اندر افکند زین
خرامید تا پیش آورد گاه — بسه بهره کرد آن کیانی سپاه
ازان بهره‌ای را بنستور داد — یل لشکر افروز فرّخ نژاد
دگر بهره را با برادر سپرد — بزرگان ایران و مردان گرد
سوم بهره راسوی خود بازداشت — که چون ابر غرّنده آوازداشت

چو نستور گردنکش پاک‌تن چو نوش آذر آن پهلو رزمزن
همیدون ببستند پیمان برین که گر تیغ دشمن بدرّد زمین
نگردیم زنده ازین جنگ باز نداریم ازین بدکنش چنگ باز
بزین بربستند تنگ استوار بگفتند و رفتند زی کارزار
چوایشان فکندند اسب ازمیان گوان و جوانان ایرانیان
همه یکسر از جای برخاستند جهان را بجوشن بیاراستند
از ایشان بکشتند چندان سوار کز آن تنگ‌شد جای آن کارزار
چنان خون همی رفت بر کوه و دشت کزان آسیاها بخون در بگشت
چوارجاسپ آن دید آمد بپیش ابا نامداران و مردان خویش
گو گرد کش نیزه اندر نهاد بر آن نرّه دیوان پیغو نژاد
همی دوخت‌شان سینه‌ها باز پشت چنین تا بسی سرکشان را بکشت
چودانست خاقان که ماندست و بس نیارد شدن پیش او نیز کس
سپه جنب جنبان شد و کار گشت همی بود تا روز اندر گذشت
هم آنگاه اندر گریز ایستاد بشد رویش اندر بیابان نهاد
پس اندر گرفتند ایرانیان بدان لشکر بی‌مر چینیان
بکشتند از ایشان زهرسو بسی نبخشود شان این شگفتی کسی

بخشایش یافتن ترکان از اسفندیار

چو ترکان بدیدند کارجاسپ رفت همی آمد از هرسویی تیغ تفت
همه سرکشان خود پیاده شدند بپیش گو اسفندیار آمدند
کمانهای ترکی بینداختند قبای نبردی برون آختند
بزاریش گفتند اگر شهریار دهد بندگان را بجان زینهار
بدین اندر آییم و پرسش کنیم همه آذران را پرستش کنیم

پس آزادگان این سخن رابنیز نبرداشتند ایچ گونه بچیز
از ایشان بکشتند چندان سپاه کجارحمت آورد گشتاسب‌شاه
چو آواز بشنید اسفندیار بجان وبتن دادشان زینهار
بدان لشکر فرّخ آواز داد گو پیلتن شاه خسرو نژاد
که ای نامداران ایرانیان بگردید ازین لشکر چینیان
کنون کاین سپاه‌عدو گشت‌پست ازین پس زکشتن بدارید دست
که‌بس‌زاروخوارندو بیچاره‌وار دهید این سگان رابجان زینهار
بدارید دست از گرفتن کنون مبندید کس را مریزید خون
متازید و این کشتکان مسپرید بگردید و آن خستگان‌بشمرید
مگیریدشان بهر جان زریر بر اسپان جنگی مپایید دیر
چو لشکر شنیدند آواز اوی شدند از بر خستگان بازاوی
بلشکر گه خود فرود آمدند بپیروز گشتن تبیره زدند
همه شب نخفتند از خرّمی که پیروز گر گشت شاه زمی
چواندر گذشت آن‌شب‌تیره گون بر آن شیرمردان ریزنده خون
گو نامور با سران سپاه بیامد بدیدار آن رزمگاه
همی‌گرد آن‌کشتگان بر بگشت کرادید بگریست‌واندر گذشت
برادرش را دید کشته بزار بر آوردگه بر درافکنده خوار
چواورا چنان زار وکشته بدید همه جامهٔ خسروی بر درید
فرود آمد ازشولك خوب‌رنگ بریش‌خوداندرزده هردوچنگ
همی‌گفتش ای شاه گردان بلخ همه زندگانی بکردیم تلخ
دریغا نگارا مها خسروا نبرده سوارا گزیده گوا
ستون منا پردهٔ کشورا چراغ کیی افسر لشکرا

فراز آمد و بر گرفتش زخاك بدست خودش روی بسترد پاك
بتابوت زرّینش اندر نهاد تو گفتی زریر از بنه خود نزاد
کیان‌زادگان هرکسی را زخویش بتابوتها درنهادند پیش
بفرمود تا کشتگان بشمرند کسی را که خسته‌است بیرون برند
بگشتند برگرد آن رزمگاه بدشت و بکوه و بیابان و راه
از ایرانیان کشته بد سی هزار هزاروصدوشست وشش نامدار
هزار و چهل نامور خسته بود که ازپای پیلان برون‌جسته‌بود
وزان دشمنان کشته بد صدهزار ازان‌هشت صدسرکش و نامدار
دگرخسته بد سه هزارودویست چنان جای بد تا توانی مایست

باز آمدن گشتاسپ ببلخ

کی نامبردار فرخنده شاه سوی گاه باز آمد ازرزمگاه
به نستور گفتا که فردا پگاه سوی کشور نامور کش سپاه
گزیده سپهبد هم از بامداد بزد کوس و لشکر بنه بر نهاد
بایران زمین باز کردند روی همه چیره دل گشته ورزجوی
مر آن خستگان را ببردند نیز نهشتند بر جایگه هیچ چیز
بایران زمین باز بردند شان بدانا پزشکان سپردند شان
چو شاه جهان باز شد بازجای بپور مهین داد فرّخ همای
دگر را بنستور فرخنده داد عجم را چنین بود آیین و داد
بدادش از آزادگان ده هزار سوار جهانجوی و نیزه گذار
بفرمود وگفت ای گو نیزه باز یکی تا بر شاه ترکان بتاز
بآیاس و خلّخ همی برگذر بکش هرکه یابی بکین پدر
زهر چش ببایست بودش بکار بدادش همه بی مر و بی شمار

هم آنگاه نستور برد آن سپاه — و شاه جهان از بر تخت و گاه
نشست و کیی تاج بر سر نهاد — سپه را همه یکسره بار داد
در گنج بگشاد وز خواسته — سپه را همی کردش آراسته
سران را همه شهرها داد نیز — کسی را نهشت ایچ نا داده چیز
کرا پادشاهی سزا بد بداد — کرا پایه بایست پایه نهاد
چو اندر خور کارشان داد ساز — سوی خانها شان فرستاد باز
خرامید برگاه و باره ببست — بگاه شهنشاهی اندر نشست
بفرمود تا آذر افروختند — برو عود هندی همی سوختند
زمینش بکردند از زرّ پاك — همه هیزمش عود وعنبرش خاك
همه کار او را به اندام کرد — پسش خان گشتاسپی نام کرد
بفرمود تا بر در گنبدش — نهادند جاماسپ را موبدش
سوی کاردارانش نامه نوشت — که ما را خداوند یافه نهشت
شبان شده تیره مان روز کرد — که مان بر همه کار پیروز کرد
بنفرین شد ارجاسپ وما بافرین — که داند چنین جز جهان آفرین
چو پیروزی شاه تان بشنوید — گزیتی بآذر پرستان دهید
چو آگاه شد قیصر آن شاه روم — که فرّخ شد آن شاه وارجاسپ شوم
فرسته فرستاد با خواسته — غلامان و اسپان آراسته
شه بربرستان و شاهان هند — گزیتش بدادند و شاهان سند

فرستادن گشتاسپ اسفندیار را بهمه کشور
ودین به گرفتن ایشان ازو

گو نامبردار به روزگار — نشسته بتخت کیی نامدار

گزینان کشورش را بار داد   بزرگان وشاهان مهتر نژاد
ز پیش اندر آمد گو اسفندیار   بدست اندرون گرزهٔ گاوسار
نهاده بسر بر کیانی کلاه   بزیر کلاهش همی تافت ماه
باستاد در پیش وی بنده فش   سر افکنده ودست کرده بکش
چو شاه جهان روی او را بدید   ز جان و جهانش همی بر گزید
بخندید وگفت ای یل اسفندیار   همی آرزو نایدت کارزار
یل تیغ زن گفت فرمان تراست   که تو شهریاریِ وکیهان تراست
کی نامور تاج زرّینش داد   در گنجها را برو بر گشاد
همه کار ایران مر او را سپرد   که او را بدی پهلوی دستبرد
درفشی بدو داد وگنج و سپاه   هنوزت نشد گفت هنگام گاه
بدو گفت پایت بزین اندر آر   همه کشوران را بدین اندر آر
بشد تیغ زن گردکش پور شاه   بگرد همه کشوران با سپاه
بروم و بهندوستان بر بگشت   ز دریا و تاریکی اندر گذشت
گزارش همی کرد اسفندیار   بفرمان یزدان پروردگار
چو آگه شدند ازنکو دین اوی   گرفتند ازو راه وآیین اوی
مرین دین به را بیاراستند   ازین دین گزارش همی خواستند
بتان را سراسر همی سوختند   بجای بت آتش برافروختند
همه نامه کردند زی شهریار   که ما دین گرفتیم ازاسفندیار
ببستیم کشتی و بگرفت باژ   کنونت نشاید زما خواست باژ
که ماراست گشتیم وهم دین پرست   کنون زند وزردشت زی مافرست
چو آن نامهٔ شهریاران بخواند   نشست ازبر گاه ویاران بخواند
فرستاد زندی بهر کشوری   بهر نامداری وهر مهتری

بفرمود تا نامور پهلوان   همی گشت بر چار گوشهٔ جهان
بهرجای کان شاه بنهاد روی   نیامد کس اندر برش جنگ جوی
همه خود مراورا بفرمان شدند   بدان در جهان پاك پنهان شدند
چو گیتی همه راست شد بر پدرش   گشاد از میان باز زرّین کمرش
کیی وار بنشست بر تختگاه   بیاسود یکچند خود باسپاه
برادرش را خواند فرشید ورد   سپاهی برون کرد مردان مرد
بدو داد دینار و درهم بسی   خراسان بدو داد و کردش گسی
چو یك چند گاهی بر آمد برین   جهان گشته ایمن بداد و بدین
سواران جهان را همی داشتند   و ورزیگران ورز می کاشتند
فرسته فرستاد هم زی پدر   که ای نامور شاه پیروزگر
جهان ویژه کردم بفرّ خدای   بکشور پراکنده سایه همای
کسی را ببد از کسی بیم نه   بگیتی کسی بی زر و سیم نه
فروزنده گیتی بسان بهشت   جهان گشته آباد و هرجای کشت
برین بربگردید چندی جهان   بگیتی بدی بود اندر نهان

بد گویی کردن گرزم از اسفندیار

یکی روز بنشت گو شهریار   ورارمش همی کرد با چند یار
یکی سرکشی بود نامش گرزم   گوی نامبردار فرسوده رزم
بدل کین همی داشت زاسفندیار   ندانم چه شان بود آغاز کار
شنیدم که گشتاسپ را خویش بود   پسر را همیشه بداندیش بود
هرآنجا که آواز او آمدی   ازو زشت گفتی و طعنه زدی
شه نامبردار روزی پگاه   نشسته بآرام در بزمگاه
گزینان لشکرش را بار داد   بزرگان و شاهان مهتر نژاد

نشسته بد او پیش فرخنده شاه … رخ از درد زرد و دل از کین سیاه
فراز آمد از شاهزاده سخن … نگر تا ز آهو چه افکند بن
هم آنگه یکی دست بر دست زد … چو دشمن بود گفت فرزند بد
فرازش نباید کشیدن بپیش … چنین گفت مان موبد راست کیش
که چون پور با سهم مهتر شود … ازو باب را روز بدتر شود
رهی کز خداوند سر بر کشید … از اندازه، پس سرش باید برید
چو از راز دار این سخن جست باز … خداوند این راز که وین چه راز
کیان شاه را گفت ناراست گوی … که این راز گفتن کنون نیست روی
شه شهریاران تهی کرد جای … فریبنده را گفت نزد من آی
بگوی این همه سربسر پیش من … نهان چیست از آن اژدها کیش من
گرزم بد آهوش گفت از خرد … نباید جز آن چیز کاندر خورد
مرا شاه کرد از جهان بی نیاز … سزد گر ندارم من از شاه راز
ندارم من از شاه خود باز پند … وگر چه نیاید مر اورا پسند
ندارم هر آینه از شاه راز … وگر چه نخواهد ز من گفت باز
که گر باز گوییم و او نشنود … به از راز کردنش پنهان بود
بدان ای جهاندار کاسفندیار … بسیچد همی رزم را روی کار
بسی لشکر آمد بنزدیك اوی … همه خود سوی او نهادند روی
بر آنست اکنون که بندد ترا … بشاهی همی بد پسندد ترا
ترا گر بدست آورید و ببست … کند مر جهان را همه زیردست
تو دانی که آنست اسفندیار … که اورا برزم اندرون نیست یار
چنو حلقه کرد آن کمند بتاب … پذیره نیارد شدن آفتاب
من آنچه شنیدم بگفتمت راست … تو به دان کنون رای و فرمان تراست

چو با شاه ایران گرزم این براند   گو نامبردار خیره بماند
چنین گفت هرگز که دید این شگفت   دژم گشت وز پور کینه گرفت
نخورد ایچ می نیز وشادی نکرد   ابی بزم بنشست باباد سزد
از اندیشه آنشب نیامدش خواب   از اسفندیارش گرفته شتاب
چواز کوهساران سپیده دمید   فروغ ستاره بشد نا پدید
بخواند آن جهاندیده جاماسپ را   که دستور بد شاه گشتاسپ را
بدو گفت رو نزد اسفندیار   مراورا بخوان زود و نزد من آر
که کار بزرگست پیش اندرا   تو آیی همی ای مه کشورا
کنون آن همی مر ترا بایدا   که بی تو مرا کار بر نایدا
نوشتش یکی نامهٔ استوار   که ای نامور فرّخ اسفندیار
فرستادم این پیر جاماسپ را   که او بیش دیدست لهراسپ را
چو او را ببینی میان را ببند   ابا او بیا بر ستور نوند
اگر خفته‌ای زود بر جه بپای   وگر خود بپایی زمانی مپای
خردمند شد نامهٔ شاه برد   بتازید و کوه و بیابان سپرد

آمدن جاماسپ نزد اسفندیار

بدان روزگار اندر اسفندیار   بدشت اندرون بد برای شکار
ازان دشت آواز دادش کسی   که جاماسپ را کرد خسرو گسی
چو آن بانگ بشنیدش آمد شگفت   بپیچید و خندیدن اندر گرفت
پسر بود او را گزیده چهار   همه خوب روی و نبرده سوار
یکی نام بهمن یکی مهرنوش   سوم آذر افروز گرد بهوش
چهارمش را نام نوش آذرا   که بنهاد او گنبد آذرا
بشاه جهان گفت بهمن پسر   که تا جاودان سبز بادات سر

یکی ژرف خنده بخندید شاه — نیابم همی اندران هیچ راه
بدو گفت پورا درین روزگار — کس آمد مرا از بر شهریار
ز من خسرو آزار دارد همی — دلش از رهی بار دارد همی
گرانمایه فرزند گفتا چرا — چه کردی بدین خسرو کشور
شه شهریاران بگفت ای پسر — گناهی ندانم بجای پدر
مگر آنکه تا دین بیاموختم — همی در جهان آذر افروختم
جهان ویژه کردم ببرّنده تیغ — چرا دارد از من بدل شاه ریغ
همانا دلش دیو بفریفتست — که بر بستن من چنین شیفتست
همی تا بدین اندرون بود شاه — پدید آمد از دور گرد سپاه
چو از دور دیدش زکهسار گرد — بدانست کآمد فرستاد مرد
پذیره شدش زود فرزند شاه — چو دیدند مر یکدگر را براه
ز اسپ چمنده فرود آمدند — گو و پیر هر دو پیاده شدند
بپرسید ازو فرّخ اسفندیار — که چونست شاه آن گو نامدار
خردمند گفتا درستست و شاد — سرش را ببوسید و نامه بداد
درست از همه کارش آگاه کرد — که مر شاه را دیو گمراه کرد
خردمند را گفتش اسفندیار — چه بینی مرا اندرین روزگار
ارایدونکه با تو بیایم بدر — نه نیکو کند کار با من پدر
ورایدونکه نایم بفرمانبری — برون برده باشم سر از کهتری
یکی چاره ساز ای خردمند پیر — نباید چنین ماند بر خیر خیر
خردمند گفت ای شه پهلوان — بدانندگی پیر و بر تن جوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر — به از خوب مهر پسر بر پدر
ببایدت رفتن چنینست روی — که هرچ او کند پادشاهست اوی

بدین ایستادند و گشتند باز   فرستاده و شاه گردن فراز
یکی جای خوبش فرود آورید   پس آنگاه خوردند هردو نبید
دگرروز بنشست بر تخت خویش   زلشکر فراوان کس آمدش پیش
همه لشکرش را ببهمن سپرد   وزانجا خرامید با چند گرد
بیامد بدرگاه آزاده شاه   کمر بسته بر سر نهاده کلاه

بند کردن گشتاسپ اسفندیار را

چو آگاه شد شاه کآمد پسر   کلاه کیی بر نهاده بسر
مهان و کهان را همه خواند پیش   همان زند بنهاد درپیش خویش
همه موبدان را بکرسی نشاند   پس آن خسرو تیغزن را بخواند
بیامد گو دست کرده دراز   بپیش اندر آمد ببردش نماز
باستاد در پیش او بنده‌فش   سر افکنده و دستها زیر کش
شه خسروان گفت با موبدان   بدان راد مردان و اسپهبدان
چه گویید گفتا که آزاده‌ای   بسختی همی پرورد زاده‌ای
بهنگام شیرین بدایه دهد   یکی تاج زرینش بر سر نهد
همی‌داردش تا شود چیره دست   بیاموزدش خوردن و بر نشست
بسی رنج بیند گرانمایه مرد   سواری کندش آزموده نبرد
پس آزاد زاده بمردی رسد   چنان چون زر از کان بزردی رسد
مر او را بجویند جویندگان   وزو بیش گویند گویندگان
سواری شود نیك و پیروز رزم   سر انجمنها برزم و ببزم
جهان را کند یکسره زیر پی   بباشد سزاوار دیهیم کی
چو پیروز گردد کشد یال وشاخ   پدر پیر گشته نشسته بکاخ
ندارد پدر جز یکی تاج وتخت   نشسته بایوان نگهبان رخت

پسر را جهان و درفش و سپاه / پدر را یکی تاج زرّین و گاه
نباشد بدان نیز همداستان / شنید ازشما کس چنین داستان
ز بهر یکی تاج و افسر پسر / تن باب را دور خواهد ز سر
کند با سپاهی‌خود آهنگ‌اوی / نهاده دلش نیز بر جنگ اوی
چه گویید پیران که با این پسر / چه نیکو بود کارکرد پدر
گزینشانش گفتند کای شهریار / نیاید خود این هرگز اندر شمار
پدر زنده و پور جویای گاه / ازین خام‌تر تیز کاری مخواه
جهاندار گفتا که اینک پسر / که آهنگ دارد بجان پدر
ببندم چنان کش سزاوار و بس / ببندی که کس را نبنبست کس
پسر گفت ای شاه آزاده خوی / مرا مرگ تو کی بود آرزوی
ندانم گناهی من ای شهریار / که کرد ستم اندر همه روزگار
بجان تو ای خسرو کام ران / کجا بردم این خودبدل‌درگمان
ولیکن توشاهی وفرمان تراست / ترا ام من‌وبند و زندان تراست
کنون‌بند فرمای وخواهی‌بکش / مرا دل درستست و آهسته هش
شه خسروان گفت بند آورید / مر اورا ببندید وزین مگذرید
بپیش آوریدند آهنگران / غل و بند و زنجیرهای گران
ببستند او را همه دست و پای / بپیش جهاندار کیهان خدای
چنانش ببستند پای استوار / که‌هرکش‌همی دیدبگریست‌زار
چو اندر گره کرده بدگردنش / بفرمود آنگه بدژ بردنش
بیارید گفتا یکی پیل نر / نوندی دونده چو مرغی بپر
فراز آوریدند پیلی چو نیل / مر او را نشاندند بر پشت پیل
ببردندش از پیش فرّخ پدر / دودیده پر ازآب وخسته جگر

بدان دژش بردند بر کوهسار / ستون آوریدند از آهن چهار
مر او را بدانجا ببستند سخت / زتختش فکندند و برگشت بخت
نگهبان برو کرد پس چند مرد / گو پهلوان زاده با داغ و درد
بدان تنگی اندر همی زیستی / زمان تا زمان زار بگریستی

رفتن گشتاسپ بسیستان ولشکر آراستن ارجاسپ باردیگر

بر آمد بسی روزگاران بروی / که خسرو سوی سیستان کرد روی
که آنجا کند زند و استا روا / کند موبدان را بدان بر گوا
چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه / پذیره شدش پهلوان سپاه
شه نیمروز آنکه رستمش نام / سوار جهان دیده همتای سام
ابا پیر دستان که بودش پدر / ابا مهتران و گزینان در
براه آوریدند رامشگران / ابا رودها از کران تا کران
بشادی پذیره شدندش براه / ازان شادمان گشت فرخنده شاه
بزابلش بردند مهمان خویش / همه بنده وار ایستادند پیش
ازو زند و استا بیاموختند / نشستند و آتش بر افروختند
بر آمد برین میهمانی دو سال / همی خورد گشتاسپ با پورزال
بهر جا کجا شهریاران بدند / چو از کار گشتاسپ آگه شدند
که او پهلوان جهان را ببست / تن پیلوارش بآهن بخست
بزابلستان شد به پیغمبری / که نفرین کند بر بت آذری
بگشتند یکسر ز فرمان اوی / بهم برشکستند پیمان اوی
چو آگاهی آمد به بهمن که شاه / ببستش پدررا ابر بی گناه
نبرده گزینان اسفندیار / ازانجا برفتند تیماردار
بپیش گو اسفندیار آمدند / کیان زادگان زار وخوار آمدند
مر او برامش همی داشتند / بزندانش تنها بنگذاشتند

پس آگاهی آمد بسالار چین	که ماه از کمان آمد اندر کمین
بر آشفت خسرو باسفندیار	سوی گنبدان دژ فرستاذ خوار
خود از بلخ زی زابلستان کشید	بمهمانی پور دستان کشید
بزابل نشستست مهمان زال	بدین روزگاران بر آمد دوسال
ببلخ اندرون جز که لهراسپ شاه	نماندست از ایرانیان و سپاه
مگر هفت صد مرد آتش پرست	همه پیش آذر بر آورده دست
مهان را همه خواند شاه چگل	ابر جنگ لهراسپ شان داد دل
بدانید گفتا که گشتاسپ شاه	سوی سیستان رفت خود با سپاه
بزابل نشستست با لشکرش	سواری نه اندر همه کشورش
پسرش آن گرانمایه اسفندیار	ببند گران اندرست استوار
کنونست هنگام کین خواستن	بباید بسی لشکر آراستن
کدامست مردی پژوهنده راز	که پیماید این ژرف راه دراز
نراند بره ایچ و بیره شود	از ایرانیان یکسر آگه شود
یکی جادویی بود نامش ستوه	گذارنده راه و نهفته پژوه
منم گفت آهسته و راه جوی	چه باید همی هرچه خواهی بگوی
شه چینش گفتا بایران خرام	نگهبانش بنگر که چند وکدام
پژوهندهٔ راز پیمود راه	ببلخ گزین شد کجا کاخ شاه
ندید اندرو شاه گشتاسپ را	پرستنده را دید و لهراسپ را
بشد همچنان پیش خاقان بگفت	برخ پیش او مرزمین را برفت
چو ارجاسپ آگاه شد شادشد	از اندوه دیرینه آزاد شد
سران را همه خواندو گفتاروید	سپاه پراکنده گرد آورید
برفتند گردان لشکر همه	بکوه و بیابان و جای رمه
بدو باز خواندند لشکرش را	گزیده سواران کشورش را

انجام شدن گفتار دقیقی و باز آمدن فردوسی بگفتار خود بستایش محمود غزنوی و نکوهش سخن دقیقی

کنون ای سخن گوی بیدار مرد — یکی سوی گفتار خود باز گرد
دقیقی رسانید اینجا سخن — زمانه برآورد عمرش به بن
ربودش روان از سرای سپنج — ازان پس که بنمود بسیار رنج
بگیتی نماندست ازو یادگار — مگر این سخنهای نا پایدار
نماند او که بردی بسر نامه را — براندی برو سربسر خامه را
ز فردوسی اکنون سخن یادگیر — سخنهای پاکیزه و دلپذیر
چواین نامه افتاد در دست من — بماهی گراینده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم — بسی بیت ناتندرست آمدم
من این را نوشتم که تا شهریار — بداند سخن گفتن نابکار
دو گوهر بداین بادو گوهرفروش — کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون بدینگونه بایدت گفت — مگوی ومکن رنج باطبع جفت
چو بند روان بینی و رنج تن — بکانی که گوهر نیابی مکن
چوطبعی نداری چو آب روان — مبر دست زی نامهٔ خسروان
دهان گر بماند ز خوردن تهی — ازان به که ناساز خوانی نهی
یکی نامه دیدم پراز داستان — سخنهای آن پر منش راستان
فسانه کهن بود و منثور بود — طبایع ز پیوند او دور بود
نبردی بپیوند او کس گمان — پراندیشه گشت این دل شادمان
گذشته برو سالیان دوهزار — گر ایدونکه برتر نیاید شمار
گرفتم بگوینده بر آفرین — که پیوند را راه داد اندرین
اگر چه نپیوست جز اندکی — ز بزم و ز رزم از هزاران یکی

هم او بود گوینده را راه بر — که شاهی نشانید برگاه بر
همی یافت از مهتران ارج و گنج — ز خوی بدِ خویش بودیش رنج
ستایندهٔ شهریاران بدی — بمدح افسر نامداران بدی
بنظم اندرون سست گشتن سخن — ازو نو نشد روزگار کهن
من این نامه فرّخ گرفتم بفال — همی رنج بردم ببسیار سال
ندیدم سرافراز بخشنده‌ای — بگاه کیان بر درخشنده‌ای
همم این سخن بر دل آسان نبود — جز از خامشی هیچ درمان نبود
یکی باغ دیدم سراسر درخت — نشستنگه مردم نیك بخت
بجایی نبود ایچ پیدا درش — جز از نام شاهی نبود افسرش
که اندر خور باغ بایستمی — اگر تنگ بودی نشایستمی
سخن را نگه داشتم سال بیست — بدان تا سزاوار این گنج کیست
جهاندار محمود با فرّ و جود — که اورا کند ماه و کیوان سجود
ابوالقاسم آن شهریار جهان — کزو تازه شد تاج شاهنشهان
بیامد نشست از برتخت داد — جهاندار چون او که دارد بیاد
سر نامه را نام او تاج گشت — بفرّش دل تیره چون عاج گشت
ببخشش بدانش بفرّ و هنر — نبد تا جهان بد چنو نامور
ز شاهان پیشین همی بگذرد — نفس داستانش ببد نشمرد
چه دینار برچشم او برچه خاك — ببزم و برزم اندرش نیست باك
گه بزم زرّ و گه رزم تیغ — ز جوینده هر دو ندارد دریغ
همیشه سر تختش آباد باد — وزو جان آزادگان شادباد

آمدن لشکر ارجاسپ ببلخ و کشته شدن لهراسپ

کنون رزم ارجاسپ را نو کنیم — بطبع روان باغ بی خو کنیم

چوارجاسپ آگه شد از کارشاه / که رفت اوسوی سیستان باسپاه
بفرمود تا کهرم تیغزن / برد پیش سالار چین انجمن
که ازجاسپ را بود مهتر پسر / بخورشید تابان برآورده سر
بدو گفت بگزین زلشکر سوار / ز گردان شایستهٔ کارزار
از ایدر برو تازیان تا ببلخ / که از بلخ‌شد روز ما تار وتلخ
نگر تاکرا یابی از دشمنان / از آتش پرستان و آهرمنان
سران شان ببر خانهاشان بسوز / بریشان شب آور برخشنده‌روز
از ایوان گشتاسپ باید که دود / زبانه برآرد بچرخ کبود
اگر بند بر پای اسفندیار / ببینی سرآور برو روزگار
همانگه سرش را ز تن بازکن / وزین روی گیتی پرآوازکن
همه شهر ایران بکام توگشت / توتیغی و دشمن نیام توگشت
من اکنون نجویم بخلخ زمان / دمادم بیایم پس اندر دمان
بخوانم سپاه پراکنده را / برافشانم این گنج آکنده را
بدو گفت کهرم که فرمان کنم / بگفتار تو جان گروگان کنم
چوخورشید تیغ‌ازمیان‌برکشید / شب تیره زو دامن اندر کشید
بگرد آمدش خلخی صدهزار / گزیده سواران خنجر گذار
بیاورد کهرم بایران سپاه / زمین‌گشت‌چون‌روی‌زنگی‌سیاه
چوآمد برآن مرزبگشاددست / کسی راکه‌دیدی همی کردپست
همه دل بکینه بیاراستند / بتاراج و کشتن بپیراستند
چو ترکان رسیدند نزدیك بلخ / گشاده زبانها بگفتار تلخ
ز کهرم چو لهراسپ آگاه شد / غمی گشت وبا رنج همراه‌شد
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تویی برتر از گردش روزگار

توانا و دانا و بخشنده ای / خداوند خورشید رخشنده ای
نگهدار ویر و تن و توش من / همان نیز بینا دل وهوش من
که من بنده بردست ایشان تباه / نگردم، نه ازبیم، فریاد خواه
بگیتی درون کم مگن نام من / بخنجر میاور سر انجام من
ببلخ اندرون نامداری نبود / وزان گرز داران سواری نبود
بیامد ز بازار مردی هزار / چنان چون نه زیبندهٔ کارزار
چو توران سپاه اندرآمد بتنگ / بپوشید لهراسپ خفتان جنگ
ز جای پرستش بآوردگاه / بشد برنهاد آن کیانی کلاه
به‌پیری بغرّید چون پیل مست / یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست
بهرحمله‌ای جادویی زان سران / زمین را سپردی بگرز گران
همی گفت هر کس که این نامدار / ندارد مگر زخم اسفندیار
بهرسو که باره بر انگیختی / همان خاك با خون بر آمیختی
هر آنکس که آواز او یافتی / بتنش اندرون زهره بشکافتی
بترکان چنین گفت کهرم که چنگ / میازید با او یکایك بجنگ
بکوشید واندر میان آورید / خروش هزبر ژیان آورید
بر آمد چکاچاك زخم تبر / خروش سواران پرخاشخر
چو لهراسپ اندرمیان باز ماند / ببیچارگی نام یزدان بخواند
ز پیری و از تابش آفتاب / غمی گشت و بخت اندر آمد بخواب
جهاندیده از تیر ترکان بخست / نگونسار شد مرد یزدان پرست
بخاك اندر آمد سر تاجدار / برو انجمن شد فراوان سوار
بکردند چاك آن کیی جوشنش / بشمشیر شد پاره پاره تنش
همی نو سواریش پنداشتند / چوخود از سر شاه بر داشتند

بدیدند رخ لعل و کافور موی ··· از آهن سیاه آن بهشتیش روی
بماندند یکسر ازان در شگفت ··· که‌این‌پیر شمشیرچون‌بر گرفت
بدینجا گر اسفندیار آمدی ··· سپه را بدین‌دشت کار آمدی
بدین اندکی ما چرا آمدیم ··· که همچون گله درچرا آمدیم
بیاران چنین گفت کهرم که کار ··· همین بود ورنج اندرین کارزار
که این تاجور شاه لهراسپست ··· که باب جهاندار گشتاسپست
شنهشاه را فرّ یزدان بود ··· همه کار او بزم و میدان بود
چنین پیر گشته پرستنده بود ··· دل ازتاج وازتخت بر کنده‌بود
کنون تخت گشتاسپ‌شد زوتهی ··· بپیچد ز دیهیم شاهنشهی
وزان پس ببلخ اندر آمد سپاه ··· جهان شد زتاراج و کشتن تباه
نهادند سر سوی آتشکده ··· بدان کاخ و ایوان زرّ آزده
همه زند و استا بر افروختند ··· همه کاخ وایوان همی‌سوختند
ورا هیربد بود هشتاد مرد ··· زبان شان زیزدان پر از یادکرد
همه پیش آذر بکشتند شان ··· ره گبرگی بر نوشتندشان
زخونشان بمرد آتش زردهشت ··· ندانم چرا هیربد را بکشت

آگاه‌شدن گشتاسپ از کشته شدن لهراسپ
و لشکر کشیدن سوی بلخ

زنی بود گشتاسپ را هوشمند ··· خردمند ودانا و رایش بلند
ازآخر چمان باره‌ای برنشست ··· بکردار ترکان میان را ببست
ازایوان ره سیستان بر گرفت ··· وزان کارها مانده اندر شگفت
نخفتی بمنزل چو برداشتی ··· دو روزه بیك روز بگذاشتی
چنین تابنزدیك گشتاسپ شد ··· باگاهی درد لهراسپ شد

بدو گفت چندین چرا ماندی … خود ازبلخ نامی چرا راندی
سپاهی ز توران بیامد ببلخ … که شد مردم بلخ را روز تلخ
همه بلخ پرغارت و کشتن است … وز ایدر ترا روز برگشتن است
بدو گفت گشتاسپ کاین غم چراست … بیك تاختن درد وماتم چراست
چو من با سپاه اندر آیم زجای … همه کشور چین ندارند پای
چنین داد پاسخ که یاوه مگوی … که کار بزرگ آمدستت بروی
شهنشاه لهراسپ درشهر بلخ … بکشتند وشد روزما تار وتلخ
وانجا بنوش آذر اندر شدند … رد و هیربد را همه سر زدند
زخونشان فروزنده آتش بمرد … چنین بدکنش خوار نتوان شمرد
ببردند پس دخترانت اسیر … چنین کار دشوار آسان مگیر
اگر نیستی جز شکست همای … خردمند را دل برفتی ز جای
دگر دختر شاه به آفرید … که باد هوا هرگز اورا ندید
که ازتخت زرّینش بر داشتند … برو یاره و تاج نگذاشتند
چو بشنید گشتاسپ شد پرز درد … ز مژگان ببارید خوناب زرد
بزرگان ایرانیان را بخواند … شنیده همه پیش ایشان براند
همه زار گشتند و گریان شدند … چو بر آتش تیز بریان شدند
همی گفت هر کس که لهراسپ شاه … بمردی ز ترکان تهی کرد گاه
هزار آفرین باد بر خاك اوی … بمینو بنازد تن پاك اوی
نویسندهٔ نامه را خواند شاه … بینداخت تاج و بپرداخت گاه
سواری بر افکند بر هر سوی … فرستاد نامه بهر پهلوی
که یکتن سراز گل مشویید پاك … ندانید باز از بلندی مغاك
برانید یکسر بدین بارگاه … زره دار وباگرز و رومی کلاه

ببردند نامه بهر پهلوی   کجا بود در پادشاهی گوی
چو گشت انجمن لشکر از کشورش   سواران جنگ آور از لشکرش
درم داد واز سیستان بر گرفت   سوی بلخ بامی ره اندر گرفت
تهمتن یکی روز با او برفت   دران راه میراند با درد تفت
همین گفت کای شهریار زمین   سرانجام گیتی بود همچنین
بگیتی نه فرزند ماند نه باب   تو برسوك باب ایچ گونه متاب
پذیرفته بادا ترا زندگی   ترا شهریاری مرا بندگی
بگفت این وشاهش ببوسید روی   بماند او وخسرو بشد جنگجوی
چو بشنید ارجاسپ کامد سپاه   جهاندار گشتاسپ باتاج وگاه
زتوران بیاورد چندان سپاه   که تاریك شد روی خورشید وماه
ز دریا بدریا سپه گسترید   زلشکر کسی روی هامون ندید
زلشکر چو گرد اندر آمد بگرد   زمین شد سیاه و هوا لاجورد
دوروبه سپه بر کشیدند صف   همه نیزه وتیغ و ژوبین بکف
ابر میمنه شاه فرشیدورد   که باشیر درّنده جستی نبرد
سوی میسره گرد نستور بود   زریر سپهدار را پور بود
جهاندار گشتاسپ درقلبگاه   همی کرد هرسو بلشکر نگاه
وزان روی کندر سوی میمنه   پیاده پس پشت او با بنه
سوی میسره کهرم تیغزن   بقلب اندر ارجاسپ با انجمن
برآمد زهر دوسپه بوق وکوس   زمین آهنین شد هوا آبنوس
توگفتی که گردن بپرّد همی   زمین از گرانی بدرّد همی
ز آواز اسپان و زخم تبر   همی کوه خارا فرو برد سر
همه دشت سر بود بی‌تن بخاك   بسر بر ز گرز گران چاك چاك

درخشیدن تیغ و باران تیر خروش یلان بر ده و دار و گیر
ستاره همی جست راه گریغ سپه را نیامد همی جان دریغ
بگرد اندرون تیر چون ژاله بود همه دشت ازان خستگان ناله بود
بسی کوفته زیر نعل اندرون کفن سینهٔ شیر و تابوت خون
تن بی سران و سر بی تنان سواران چو پیلان کف افکنان
پدر را نبد بر پسر جای مهر همی گشت زین گونه گردان سپهر
ببودند ازاینسان سه روز و سه شب پر از کین و پرخاش و چنگ و جلب
چنان گشت سرتاسر آوردگاه که از جوش خون لعل شد روی ماه
اباکهرم تیغزن در نبرد بر آویخت چون شیر فرشیدورد
زکهرم بدان گونه تن خسته شد که جان از تن شیر بگسسته شد
فراوان ز ایرانیان کشته بود زخون یلان کشور آغشته بود
پسر بود گشتاسپ را سی و هشت دلیران کوه و سواران دشت
بکشتند یکسر بر آن رزمگاه بیکبارگی تیره شد بخت شاه

هزیمت شدن گشتاسپ از ارجاسپ

از اندیشهٔ آن همه پور خویش بتن سست شد شاه و دل کرد ریش
پدر کشته و کشته چندان پسر بماند اندران درد و غم خیره سر
همه دست و شمشیرش از کار شد جهان و شهی بردلش خوار شد
سرانجام گشتاسپ بنمود پشت بدانگه که شد روز گارش درشت
پس اندر دو منزل همی تاختند مر اورا گرفتن همی ساختند
یکی کوه پیش آمدش پر گیا بدو اندرون چشمه و آسیا
که برگرد آن کوه یک راه بود وزان راه گشتاسب آگاه بود

بر آن کوه شد داغ دل باسپاه / زگردان نشستند چندین براه
چو ارجاسپ بالشکر آنجا رسید / بگردید و بر کوه راهی ندید
گرفتند گرد اندرش چارسوی / چو بیچاره شد شاه آزاده خوی
از آن کوهسار آتش افروختند / بر آن خاره برخار می‌سوختند
همی کشت هر مهتری بارگی / نهادند دلها ببیچارگی
چو لشکر چنان گردش اندر گرفت / شه پرمنش دست برسر گرفت
جهاندیده جاماسپ را پیش خواند / وز اختر فراوان سخنها براند
بدو گفت کز گردش آسمان / بگو آنچه دانی بپرسش ممان
که باشد درین بد مرا دستگیر / ببایدت گفتن همی ناگزیر
چو بشنید جاماسپ برپای خاست / بدو گفت کای خسرو دادراست
اگر شاه گفتار من بشنود / بدین گردش اختران بگرود
بگویم همه هرچه دانم بدوی / اگر شاه داند مرا راستگوی
بدو گفت شاه آنچه دانی زراز / بگوی و مدار این سخن را دراز
در ایدونکه بر ابر ساید سرم / هم از گردش آسمان نگذرم
بدو گفت جاماسپ کای شهریار / سخن بشنو ازمن یکی گوش‌دار
بفرمان تو فرّخ اسفندیار / همی بند ساید ببد روزگار
اگر شاه بگشاید اورا زبند / نماند بدین کوهسار بلند
بدو گفت گشتاسب کای راستگوی / که هم راستگویی و هم چاره‌جوی
ببندی چو اورا ببند گران / ببستم بمسمار آهنگران
هم آنگاه من زان پشیمان شدم / دلم خسته شد سوی درمان شدم
که اورا ببستم دراین بارگاه / بگفتار بدخواه و او بی گناه
گراورا ببینم در این روز کین / بدو بخشم این تاج و تخت و نگین

که یارد شدن نزد آن ارجمند رهاند مر آن بی گنه را زبند
بدو گفت جاماسپ کای شهریار منم رفتنی کاین سخن نیست خوار
چنین گفت گشتاسپ کای پرخرد که جان از هنرهات رامش برد
برو تیره شب نزد آن نیکخواه که از ما شد آزرده بر بی گناه
درودش ده از ما و خوبی نمای بیارای گفتار و خوبی فزای
بگویش که آنکس که بیداد کرد بشد زین جهان بادلی پر زدرد
دگر من که رفتم بکام کسی که بهره نبودش زدانش بسی
چو بیداد کردم بپیچم همی بپاداش نیکی بسیچم همی
کنون گر کنی دل تو از کینه پاك سر دشمنان اندر آری بخاك
و گرنه شد این پادشاهی و تخت زبن بر کنند این کیانی درخت
گر آیی سپارم ترا تاج و گنج زچیزی که من گرد کردم برنج
پرستش بود زین سپس کار من چو لهراسپ باب جهاندار من
بدین گفته یزدان گوای منست چو جاماسپ کو رهنمای منست
بپوشید جاماسب توری قبای فرود آمد از کوه بی رهنمای
خرد یافته چون بیامد بدشت شب تیره از لشکر اندر گذشت
چو آمد بتنگ دژ گنبدان برست از بد روز ودست بدان

رفتن جاماسپ بدیدن اسفندیار

یکی مایه‌ور پور اسفندیار که نوش آذرش خواندی شهریار
بدان بام ودژ بود چشمش براه بدان تاکه آید از ایران سپاه
پدر را بگوید چو بیند کسی ببالا درنگش نباشد بسی
چو جاماسب رادید کامد براه بسر بریکی نغز توری کلاه
چنین گفت کامد زتوران سوار بپویم بگویم باسفندیار

فرود آمد از بارهٔ دژ دوان　　چنین گفت کای نامور پهلوان
سواری همی بینم از دور راه　　کلاهی بسر برنهاده سیاه
شوم تا ببینم که گشتاسپیست　　ویا کینه جویست وارجاسپیست
اگر ترك باشد ببرّم سرش　　بخاك افکنم نابسوده برش
چنین گفت پرمایه اسفندیار　　که‌این رهگذر کم‌بود بی‌سوار
همانا کز ایران یکی لشکری　　سوی ما بیاید بپیغمبری
کلاهی بسر برنهادش پدر　　زبیم دلیران پرخاشخر
چو بشنید نوش‌آذر پهلوان　　برآن بارهٔ دژ برآمد دوان
چوجاماسپ تنگ‌اندرآمد زراه　　ورا باز دانست فرزند شاه
بیامد بگفت این بفرّخ پدر　　که جاماسپ آمد بنزديك در
بفرمود تا در گشادند باز　　بیامد خردمند و بردش نماز
بیامد بدادش پیام پدر　　پیامی که آورده بد در بدر
چنین پاسخش داد اسفندیار　　که‌ای از یلان جهان یادگار
خردمند کندآور و سرفراز　　چرا بسته‌را برد باید نماز
کسی راکه‌بردست‌وپا آهنست　　نه مردم نژادست کآهر منست
درود شهنشاه ایران دهی　　زدانش ندارد دلت آگهی
درودم ز ارجاسپ آمد کنون　　کز ایرانیان دشت شد پرزخون
مرا بند کردند بر بی‌گناه　　همانا گرزه‌ست فرزند شاه
کنون همچنین بسته باید تنم　　بیزدان گواه منست آهنم
که‌برمن زگشتاسپ بیداد بود　　زگفت گرزم اهرمن شاد بود
چنین بود پاداش رنج مرا　　باآهن بیاراست گنج مرا
مباداکه این بد فرامش کنم　　خرد را بگفت تو بیهش کنم

بدو گفت جاماسپ کای راستگوی جهانگیر و شیر اوژن و نامجوی
دلت گر چنین از پدر سیر گشت سر تخت آن پادشه زیر گشت
ز لهراسب شاه آن پرستنده مرد که ترکان بکشتندش اندر نبرد
همان هیربد پیر یزدان پرست که بودند بازند واستا بدست
بکشتند هشتاد از آن موبدان پرستنده و پاکدل بخردان
زخون شان در آن خانه آتش بمرد چنین بدکنش خوار نتوان شمرد
ز بهر نیا دل پر از درد کن بر آشوب و رخسارگان زرد کن
بکین نیا گر نجنبی ز جای نباشی پسندیده و پاك رای
چنین داد پاسخ که ای نیکنام بلند اختر و گرد و گیرنده کام
براندیش کان پیر لهراسپ را پرستنده و باب گشتاسپ را
ز تیمار من هیچ اندیشه بود ور از مهربانی ورا پیشه بود
کنون چونکه دشمن بدو دست یافت بدین کین مرا از چه باید شتافت
پسر به که جوید کنون کین اوی که تخت پدر جست و آیین اوی
بدو گفت ار ایدونکه کین نیا نجویی نداری بدل کیمیا
همای خردمند و به آفرید که باد هوا روی ایشان ندید
بتوران اسیرند با داغ و درد پیاده دوانند و رخساره زرد
چنین داد پاسخ که روزی همای مرا یاد کرد اندرین تنگ جای
دگر نیز پرمایه به آفرید تو گویی مرا در جهان خود ندید
چرا رنجه دارم کنون خویشتن نیامد از ایشان کسی پیش من
پدر به که چاره بدختر کند همه سازها باب بهتر کند
بدو گفت جاماسپ کای پهلوان پدرت آن جهاندار تیره روان
بکوهی درست این زمان باسران دو دیده پر از آب و لب ناچران

سپاهی ز ترکان بگرد اندرش ازین پس نبینی سر و افسرش
نباشد پسند جهان آفرین که تو سر بپیچی ز مهر و ز دین
ز کین پدر چند باشی بدرد بمهر اندر آی و ز کین باز گرد
نسوزد دلت بردو خواهر ز درد چنین کین نیارد کسی یاد کرد
بسوزد بر ایشان دل خاره سنگ که نام بزرگی در آمد بننگ
چه گویند هر کس بدین روزگار که هستند این خواهر شهریار
بر اندیش و از نام خود یاد کن خرد را بدین کار استاد کن
برادر که بد مر ترا سی وهشت پلنگان کوهی و شیران دشت
همه خاک دارند بالین و خشت که دشمن ازیشان سواری نهشت
چنین پاسخ آوردش اسفندیار که چندین برادر بدم نامدار
همه شاد و با رامش و من ببند نکردند کس یاد این مستمند
یکی تن پدر را نگفت ایچ بار که ای‌شه چه کردست اسفندیار
که اورا چنان مانده‌ای زیر بند نیایدت ازان بند او جز گزند
وگر من کنون خود بسیچم چه‌سود کز ایشان بر آورد بدخواه دود
چو جاماسپ زان گونه پاسخ شنید دل بسته زان گونه باداغ دید
همی بود برپای پر درد و خشم پراز آرزو دل، پر از آب چشم
بدو گفت کای پهلوان جهان اگر تیره گردد دلت با روان
چه گویی کنون کار فرشید ورد که بودست همواره باداغ ودرد
بهرجا که بودی ببزم و برزم پراز درد و نفرین بدی بر گرزم
پراز زخم شمشیر گشته تنش بریده بر و مغفر و جوشنش
همی بگسلد ز آرزو جان اوی ببخشای برچشم گریان اوی
همی جان سپارد بآوردگاه ببخشای بر جان آن نیک خواه

همی گفت باآن همه خستگی / که یارب تو بخشای آن بستگی
زتن جان من مگسلان تایکی / ببینم بر اسفندیار اندکی
چو آواز دادش ز فرشیدورد / رخش گشت پرخون ودل پرزدرد
همی گفت زارا دلیرا گوا / یلا شیر دل مهترا خسروا
من از خستگیهای تو خسته‌ام / رخان را بخون جگر شسته‌ام
تو بودی ز دل مر مرا مهربان / ترا بندم از بهر کینه میان
بگفت این واز دل جدا کردهوش / بجوشید و افتاد و برزدخروش
چوباز آمدش دل بجاماسپ گفت / که این خود چرا داشتی درنهفت
که تامن بر آن خسته بخشودمی / ترا این همه رنج ننمودمی
بفرمای کاهنگر آرند چند / ز پای من اکنون بسایند بند
بیاورد جاماسپ آهنگران / چو سوهان پولاد و پتك گران
بسودند زنجیر و مسمار و غل / همه بند رومی بکردار پل
همی دیرشد سوده آن بستگی / سبك شد دل بسته زآهستگی
بآهنگرش گفت کای شوم‌دست / ببندی و بسته ندانی شکست
بیاهیخت زودست و بر پای خواست / غمی‌شد بیازید بابند راست
بیفشرد پای و بپیچید دست / غل وبند وزنجیر برهم‌شکست
چو بشکست زنجیر بی‌توش گشت / بیفتاد ازان درد وبیهوش گشت
ستاره شناش آن شگفتی بدید / بدان نامدار آفرین گسترید
چوآمد بهوس آن گو زورمند / همه پیش بنهاد زنجیر و بند
چنین گفت کاین هدیه‌های گرزم / ببرّید ما را ز بزم و ز رزم
بیك جایگه بسته زنجیر و بند / ازان بارهٔ دژ بهامون فکند
دگر گفت کاین غلّ وبند گران / همی تیز مسمار آهنگران

که برجان ما بود زان شهریار ز دستش بنالم به پروردگار
بفرمان یزدان نشسته بدم نه از بهر این بند بسته بدم
باستا و ژند اندرون زردهشت بگفت است وبنمود گرم ودرشت
که هر کو ز فرمان و پند پدر بتابد مراو هست جادو پسر
پسر را پدر گر بزندان کند ازان به که دشمن گل‌افشان کند
نگشتم ز فرمان نگفتم سخن بپیچد هر آنکو بد افکند بن
وزان جای با چاکر و یارچند بگرمابه شد با تن دردمند
همه تن گرفته ز زنجیر زنگ زدودش زتن زنگ کآید بجنگ
یکی جامهٔ خسروانی بخواست همان جوشن پهلوانی بخواست
بفرمود کان بارهٔ گامزن بیارید وآن ترگ وشمشیر من
بیاورد جاماسپ آنچ او بخواست بپوشید و آنگاه برپای خاست
چو چشمش بر آن بارگی اوفتاد ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت اگر من گنه کرده‌ام ازیرا ببند اندر آزرده‌ام
چه کرد این چمان چرمهٔ بربری که بایست کردن بدین لاغری
بپویید و او را بی آهو کنید بخوردن تنش را بنیرو کنید
فرستاد کس نزد آهنگران هر آنکس که استاد بود اندران
برفتند و چندی زره ساختند سلاحش یکایک بپرداختند

دیدن اسفندیار برادرخود فرشیدورد را

شب آمد چو اهریمن کینه‌خواه خروش جرس خاست ازبارگاه
سواران تنی چندگرد آمدند بنزد سرافراز خسرو شدند
چوشب تیره ترگشت اسفندیار سلیحش بپوشید و برخاست کار
برآن بارهٔ خسروی برنشست یکی تیغ هندی گرفته بدست

خود و بهمن و آذر سرفراز　　برفتند پویان براه دراز
ورا راهبر پیش جاماسپ بود　　که دستور فرخنده گشتاسپ بود
ازان بارهٔ دژ چو بیرون شدند　　سواران جنگی بهامون شدند
سپهبد سوی آسمان کرد روی　　چنین گفت کای داور راستگوی
تویی آفرینندهٔ کامگار　　فروزندهٔ جان اسفندیار
گرایدونکه پیروز گردم بجنگ　　کنم روی گیتی برارجاسپ تنگ
بخواهم ازو کین لهراسپ شاه　　همان خون چندان سر بی گناه
برادر جهان بین من سی وهشت　　که ازخون شان لعل شدخاک دشت
پذیرفتم از ایزد دادگر　　که کینه نگیرم زبند پدر
بگیتی صد آتشکده نو کنم　　جهان از ستمگاره بی‌خو کنم
نبیند کسی پای من بربساط　　مگر در بیابان کنم صد رباط
بشخّی که کرگس برونگذرد　　برو گور و نخجیر پی نسپرد
کنم چاه آب اندرو ده هزار　　نشانم درخت ازبر چاهسار
ببخشم زگنج درم صد هزار　　بدرویش وهر کو بود خواستار
همه بی‌رهان را بدین آورم　　سر جادوان برزمین آورم
پرستش کنم پیش یزدان بپای　　نبیند مرا کس بآرام جای
بگفت این وبرداشت اسپ نبرد　　بیامد بنزدیک فرشیدورد
ورا زار برخاک برخفته دید　　تن خفته از زخم آشفته دید
زدیده ببارید چندان سرشک　　که خیره فروماند دانا پزشک
بدو گفت کای شیر پرخاشجوی　　ترااین گزند ازکه آمد بروی
کزو کین تو باز جویم بجنگ　　اگرشیر جنگی بود گر نهنگ
چنین داد پاسخ که ای پهلوان　　زگشتاسپم من خلیده روان

مرا این زگشتاسپ آمد بروی   از آن بی‌هنرمرد و آن گفتگوی
اگر پای تو او نکردی ببند   زترکان چنین کی بدی این گزند
همان شاه لهراسپ با پیره‌سر   همه بلخ ازو گشت زیر وزبر
زگفت گرزم آنچه برما رسید   ندیدست هرگز کسی نه شنید
تومخروش وز داده خرسندباش   بگیتی درخت برومند باش
که‌من رفت‌خواهم بدیگرسرای   تو باید که مانی همیشه بجای
چو رفتم زگیتی مرا یاد دار   ببخشش روان مرا شاد دار
گر ازخستن من ترا غم رسید   مرا این تباهی زکهرم رسید
تو پدرود باش ای‌جهان پهلوان   که جاوید بادی و روشن روان
بگفت‌این‌ورخسارگان کردزرد   شد آن نامور شیر فرشیدورد
بزد دست برجوشن اسفندیار   همه پرنیان برتنش گشت‌خوار
همی گفت کای‌پاك برتر خدای   بگیتی توباشی مرا رهنمای
که‌باز آورم کین فرشیدورد   برانگیزم ازسنگ وز آب گرد
بریزم زتن خون ارجاسپ را   شکیبا کنم جان لهراسپ را
برادرش مرده بزین درنهاد   دلی پر زکینه سری پر زباد
زهامون برآمد بکوه بلند   برادرش بسته باسپی سمند
همی‌گفت کاکنون چه‌سازم ترا   یکی دخمه چون برفرازم ترا
نه‌سیم است بامن نه‌زر وگهر   نه‌خشت ونه‌آب ونه دیوارگر
نه‌جای درختی چنان سایه‌دار   که خوابانمت ای گو نامدار
برآهیخت‌خفتان جنگ ازتنش   کفن کرد دستار و پیراهنش
وز آنجا بیامد بدان جایگاه   کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه
بسی را از ایرانیان کشته دید   شده‌خاك وسنگ ازجهان‌ناپدید

همی زار بگریست بر کشتگان   بر آن تنگ‌دل بخت بر گشتگان
بجایی کجا گشته بد سخت‌رزم   بچشم آمدش زرد روی گرزم
بنزدیك او اسپش افکنده بود   برو خاك چندی پراکنده بود
چنین گفت باکشته اسفندیار   که‌ای مرد نادان بد روزگار
نگه کن که دانای‌ایران چه گفت   بدانگه که بگشاد راز ازنهفت
که دشمن که‌دانابود به‌زدوست   ابادشمن دوست دانش نکوست
براندیشد آنکس که دانا بود   زکاری که بروی توانا بود
زچیزی که باشد برو ناتوان   بجستنش رنجه ندارد روان
ازایران همی جای‌من خواستی   تو آوردی اندر جهان کاستی
تو بردی ازاین پادشاهی فروغ   همی چاره جستی و گفتی دروغ
برین رزم خونی که شد ریخته   تو باشی بدان گیتی آویخته
وزان‌دشت گریان‌سر اندر کشید   بانبوه گردان ترکان رسید
سپه دید برهفت فرسنگ‌دشت   کزایشان‌همی آسمان‌خیره گشت
یکی کنده کرده بگرد اندرون   به‌پهنا زپرتاب تیری فزون
زکنده بصد چاره اندر گذشت   عنان راگران کرد برسوی دشت
طلایه زترکان چو هشتاد مرد   همی گشت برگرد دشت نبرد
پراکنده ترکان برو آمدند   پرآواز وبا جست‌وجو آمدند
بپرسش گرفتند کای شیر مرد   چه جویی بدین شب بدشت‌نبرد
چنین داد پاسخ که بردشت‌رزم   شمارا همه کام خوابست وبزم
چوآگاهی آمد بکبرم زدشت   که اسفندیار از شما برگذشت
مرا گفت برگیر شمشیر تیز   زجان‌شان برآور یکی‌رستخیز
برآهیخت شمشیر و اندر نهاد   همی‌کرد ازان رزم گشتاسپ یاد

بیفکند ازایشان فراهان بـراه   وز انجایگه شد بنزدیك شاه

رسیدن اسفندیار بر کوه بنزد گشتاسپ

بر آمد بر آن کوه خارا فراز   چو روی پدر دید بردش نماز
پدر داغ دل بود برپای جست   ببوسید و بسترد رویش بدست
بدو گفت یزدان سپاس ای‌جوان   که دیدم تراشاد وروشن روان
زمن بر دل آزار و تندی مدار   بکین خواستن‌هیچ کندی‌مدار
گرزم آن بداندیش بدخوی‌مرد   دل من زفرزند من تیره کرد
بر آمد برویش ز گفتار بد   بدآید بمرد بد از کار بـد
پذیرفتم از کردگار جهان   شناسندهٔ آشکار و نهان
که گر من‌شوم شاد وپیروزبخت   سپارم ترا کشور و تاج و تخت
پرستشگهی بس کنم زین جهان   سپارم ترا آنچه دارم نهان
چنین پاسخ آوردش اسفندیار   که خشنود بادا زمن شهریار
مرا آن بود تخت‌وگنج و کلاه   که خشنود باشد ازین بنده‌شاه
جهاندار داند که بر دشت رزم   چومن دیدم افکنده روی گرزم
بر آن مرد بدگوی گریان شدم   ز درد دل شاه بریان شدم
کنون آنچه بدبود برما گذشت   گذشته همه نزد من باد گشت
ازین پس‌چومن‌تیغ کین بر کشم   وزین کوه‌خارا سر اندر کشم
نه ارجاسپ مانم نه‌آیاس وچین   نه‌کهرم نه خلّخ نه توران زمین
چو لشکر بدانست کاسفندیار   ز بندگران رست وبد روزگار
برفتند یکسر گروها گروه   بپیش سپهدار بر بُرز کوه
بزرگان و بیگانه وخویش اوی   نهادند سر بر زمین پیش اوی
همه کس ورا آفرین خواندند   ورا شاه جوینده کین خواندند

چنین گفت نیك اختر اسفندیار   که ای نامداران خنجر گذار
همه تیغ زهر آبگون برکشید   بکین اندر آیید و دشمن کشید
بزرگان برو خواندند آفرین   که ما را تویی افسرو تیغ کین
همه پیش توجان گروگان کنیم   ز دیدار تو رامش جان کنیم
همه شب همی لشکر آراستند   همه جوشن و نیزه پیراستند
پدر نیز با فرّخ اسفندیار   همی باز گفت از بد روزگار
ز خون جوانان پرخاشجوی   برخ برنهاد از دو دیده دو جوی
که بودند کشته بدان رزمگاه   ز خون بر سرتا جورشان کلاه
همان شب خبر نزد ارجاسپ شد   که فرزند نزدیك گشتاسپ شد
بره بر فراوان طلایه بکشت   کسی کو نشد کشته بنمود پشت
غمی گشت و پرمایگان را بخواند   بسی پیش کهرم سخنها براند
که ما راجز این بود در جنگ رای   بدانگه که لشکر بیامد زجای
همی گفتم آن دیو را گر ببند   بیابیم گیتی شود بی گزند
بگیرم سرگاه ایران زمین   بهر مرز بر ما کنند آفرین
کنون چون گشاده شد آن دیوزاد   بچنگست ما را غم و سرد باد
زترکان کسی نیست همتای اوی   که گیرد برزم اندرون جای اوی
چنین با دل شاد و پیروز بخت   بتوران خرامیم با تاج و تخت
بفرمود تا هر چه بد خواسته   ز گنج و ز اسپان آراسته
ز دیبای زربفت و زرّ و گهر   ز دینار یاقوت و تاج و کمر
ز چیزی که از بلخ بامی ببرد   بیاورد یکسر بکهرم سپرد
ز کهرمش کهتر پسر بد چهار   بنه بر نهادند و بستند بار
برفتند بر هر سویی صد هیون   نشسته ابر هر یکی رهنمون

دلش گشت پر بیم و سر پر شتاب — وزو دور شد خورد و آرام و خواب
یکی ترك بد نام او گرگسار — ز لشکر بیامد بر شهریار
بدو گفت کای شاه ترکان و چین — ز یك تن مزن نام خود بر زمین
سپاهی همه خسته و کوفته — گریزان و بخت اندر آشوفته
پسر کشته و سوخته شهریار — بیاری که آمد جز اسفندیار
سپه را همه دل شکسته کنی — بگفتار بی جنگ خسته کنی
نه دانا بود شاه با ترس و باك — ز ترسنده مردم بر آید هلاك
نه گرزی بترگی فرود آمدست — نه تیری به برگستوانی زدست
هم آورد او گر بیاید منم — تن مرد جنگی بخاك افکنم
چو ارجاسپ بشنید گفتار اوی — بدید آن دل و رای هشیار اوی
بدو گفت کای گرد پرخاشخر — ترا نام هست و نژاد و گهر
اگر این که گفتی بجای آوری — هنر بر زبان رهنمای آوری
ز خرگاه تا پیش دریای چین — ترا بخشم و گنج ایران زمین
سپهبد تو باشی بدین لشکرم — ز فرمان تو یك زمان نگذرم
هم اندر زمان لشکر او را سپرد — ز گیتی دو بهره مر او را شمرد
چو خورشید زرّین سپر بر گرفت — شب تیره زو دست برسر گرفت
بینداخت پیراهن مشك رنگ — چو یاقوت شد چهر گیتی برنگ
زکوه اندر آمد سپاهی بزرگ — به پیش اندر اسفندیار سترگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار — جهان شد ز گردان چو دریای قار
همان نیز نستور پور زریر — کزو بیشه بگذاشتی نرّه شیر
بیاراسپ بر میمنه جای خویش — سپهبد بد و لشکر آرای خویش
بپیش سپاه اندر اسفندیار — بزین اندرون گرزهٔ گاوسار

بقلب اندرون شاه گشتاسپ بود — روانش پر از کین ارجاسپ بود
چو گرگوی جنگی سوی میسره — بیامد چو خور پیش برج بره
وزان روی ارجاسپ صف بر کشید — ستاره همی روی هامون ندید
ز بس نیزه و تیغهای بنفش — هوا گشت پر پرنیانی درفش
شده قلب ارجاسپ چون آبنوس — سوی راستش کهرم و بوق و کوس
سوی میسره بود شاه چگل — که در جنگ ازو خواستی شیردل
بر آمد ز هر دو سپه گیر و دار — بپیش اندر آمد یل اسفندیار
چو ارجاسپ دید آن سپاه گران — گزیده سواران نیزه‌وران
بیامد یکی تند بالا گزید — بهر سوی لشکر همی بنگرید
سپاهی که چندان ندیدست کس — از انده یکی سرد بر زد نفس
شکوه آمد اندر دلش زان سپاه — بچشمش جهان گشت یکسر سیاه
وزان پس بفرمود تا ساروان — هیون آرد از دشت صد کاروان
چنین گفت با نامداران براز — که چون گردد این کار بر ما دراز
نباید پدیدار پیروزیی — درخشیدنی یا دل افروزیی
خود و ویژگان بر هیونان چست — بباید بآسودگی راه جست
چو اسفندیار از میان دو صف — چو شیر ژیان بر لب آورده کف
همی گشت برسان گردان سپهر — بچنگ اندرون گرزهٔ گاوچهر
تو گفتی همه دشت بالای اوست — روانش همی در نگنجد بپوست
خروش آمد و نالهٔ کرّه نای — برفتند گردان لشکر ز جای
تو گفتی ز خون دشت دریا شدست — ز خنجر هوا چون ثرّیا شدست
گران شد رکاب یل اسفندیار — بغرّید با گرزهٔ گاو سار
بیفشرد بر گرز پولاد مشت — ز قلب سپه ترک سیصد بکشت

چنین گفت کز کین فرشید ورد ‌ ‌ ‌ زدریا بر انگیزم امروز گرد
وزان پس ابر میمنه حمله برد ‌ ‌ ‌ عنان بارهٔ تیزتگ را سپرد
صدوشصت مرد از دلیران بکشت ‌ ‌ ‌ چو کهرم چنان دید بنمود پشت
چنین گفت کاین کین خون نیاست ‌ ‌ ‌ کزو شاه را دل پراز کیمیاست
عنان را بپیچید بر میسره ‌ ‌ ‌ زمین شد چو دریای خون یکسره
بکشت از دلیران صدوشصت و پنج ‌ ‌ ‌ همه نامداران باتاج و گنج
چنین گفت کاین کین آن سی و هشت ‌ ‌ ‌ گرامی برادر که اندر گذشت
چو ارجاسپ آن دید با گرگسار ‌ ‌ ‌ چنین گفت کاین لشکر بی‌شمار
همه کشته شد هیچ جنگی نماند ‌ ‌ ‌ بپیش صف اندر درنگی نماند
ندانم تو خامش چرا مانده ای ‌ ‌ ‌ پس آن داستانها چرا خوانده‌ای
ز گفتار او تیز شد گرگسار ‌ ‌ ‌ بیامد بپیش صف کارزار
گرفته کمان کیانی بچنگ ‌ ‌ ‌ یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
چو نزدیك شد راند اندر کمان ‌ ‌ ‌ بزد بر بر و سینهٔ پهلوان
ززین اندر آویخت اسفندیار ‌ ‌ ‌ بدان تا گمانی برد گرگسار
که آن تیر بگذشت برجوشنش ‌ ‌ ‌ بخست آن کیانی تن روشنش
یکی تیغ الماس گون بر کشید ‌ ‌ ‌ همی خواست از تن سرش را برید
نترسید اسفندیار از گزند ‌ ‌ ‌ زفتراك بگشاد پیچان کمند
بنام جهان آفرین کردگار ‌ ‌ ‌ بینداخت بر گردن گرگسار
ببند اندر آمد سر و گردنش ‌ ‌ ‌ بخاك اندر افکند لرزان تنش
فرود آمد از پشت باره دلیر ‌ ‌ ‌ بیازید چنگال چون نرّه شیر
دودست از پس پشت بستش چو سنگ ‌ ‌ ‌ گره زد بگردنش بر پالهنگ
بلشکرگه آوردش از پیش صف ‌ ‌ ‌ کشان وزخون برلب آورده کف

فرستاد بدخواه را نزد شاه — بدست همایون زرّین کلاه
چنین گفت کاین‌را بپرده‌سرای — ببند و بکشتن مکن هیچ رای
کنون تاکرا بردهد روزگار — که پیروز برگردد از کارزار
وزانجایگه شد بآوردگاه — بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
بر انگیختند آتش کارزار — هوا تیره‌گون شد زگرد سوار
چو ارجاسپ پیکار زانگونه دید — زغم سست گشت ودلش برطپید
بجنگ آوران گفت کهرم کجاست — درفشش نه‌پیداست بردست‌راست
همان تیغزن کندر شیرگیر — که بگذاشتی نیزه برکوه‌وتیر
بارجاسپ گفتند کاسفندیار — برزم اندرون بود باگرگسار
گرفتار شد آن گو نرّه شیر — بدست یل اسفندیار دلیر
زتیغ دلیران هوا شد بنفش — نه‌پیداست آن گرگ‌پیکر درفش
غمی‌شد دل‌ارجاسپ‌ رازان‌شگفت — هیون خواست‌وراه‌بیابان گرفت
خود وویژگان برهیونان مست — برفتند و اسپان گرفته بدست
سپه را بدان رزمگه بر بماند — خود ومهتران سوی خلّخ براند
خروشی بر آورد اسفندیار — بتوفید از آواز او کوهسار
بایرانیان گفت شمشیر جنگ — مدارید خیره گرفته بچنگ
نیام ازدل وخون دشمن کنید — زکشته زمین کوه قارن کنید
بیفشرد ران لشکر کینه‌خواه — سپاه اندر آمد بپیش سپاه
بخون‌غرقه‌شد خاك‌وسنگ‌وگیا — بگشتی بخون گر بدی آسیا
همه دشت پای وسر وپشت‌بود — بریده سر وتیغ در مشت بود
سواران جنگی همی تاختند — بکالا گرفتن نپرداختند
چوترکان شنیدند کارجاسپ‌رفت — همه‌پوست‌شان‌برتن ازغم‌بکفت

کسی‌را که بد باره بگریختند … دگر ترگ وجوشن فروریختند
بزاری بر اسفندیار آمدند … همه دیده چون نوبهار آمدند
برایشان ببخشود زور آزمای … وزان‌پس نیفکند کس‌را ز پای
ز خون نیا دل بی‌آزار کرد … سری را برایشان نگهدار کرد
خود ولشکر آمد بنزدیك شاه … پراز خون‌برو تیغ وورومی کلاه
زخون‌در کفش خنجر افسرده‌بود … برو کتفش ازجوشن آزرده‌بود
بشستند شمشیر وچنگش بشیر … کشیدند بیرون ز خفتانش تیر
بآب اندرآمد سروتن بشست … جهانجوی شادان‌دل وتن‌درست
یکی جامهٔ ترسگاران‌بخواست … بیامد سوی داور داد راست
بیك‌هفته در پیش یزدان پاك … همی بود گشتاسپ باترس وباك
نیایش همی کرد خود با پسر … بدان آفرینندهٔ دادگر
بهشتم بجای آمد اسفندیار … بیامد برش درزمان گرگسار
زشیرین روان دل شده ناامید … تن ازبیم لرزان چو ازباد بید
زمین را برتخت او داد بوس … زبس بیم رخسار او سندروس
بدو گفت شاها تو از خون من … ستایش نیابی بهر انجمن
یکی بنده باشم بپیشت بپای … همیشه بنیکی ترا رهنمای
بهر بد که آید زبونی کنم … برویین دژت رهنمونی کنم
بفرمود تابند بردست و پای … برد همچنانش به پرده سرای
بلشکرگه آمد که‌ارجاسپ بود … که ریزندهٔ خون لهراسپ بود
ببخشید ازان رزمگه خواسته … سوار و پیاده شد آراسته

سران را سپرد آنکه او برده بود	بکشت آنکه زو لشکر آزرده بود

فرستادن گشتاسپ اسفندیار را بار دیگر بجنگ ارجاسپ

وزان پس بیامد بپرده سرای	زهر گونه انداخت با شاه رای
زلهراسپ و از کین فرشید ورد	وزان نامداران روز نبرد
بدو گفت گشتاسپ کای زورمند	تویی شاد دل خواهرانت ببند
خنك آنکه بر کینه گه کشته شد	نه از ننگ ترکان سرش گشته شد
چو باتخت بینند مارا نشست	چه گوید کسی کو بود زیردست
بگریم برین ننگ تا زنده ام	بمغز اندرون آتش آگنده ام
پذیرفتم از کردگار بلند	که گر تو بتوران زمین بی گزند
بمردی شوی در دم اژرها	کنی خواهران را زترکان رها
سپارم ترا تاج شاهنشهی	همان گنج بی رنج وتخت مهی
مرا جایگاه پرستش بس است	که این گنج من بهر دیگر کس است
چنین پاسخ آوردش اسفندیار	که بی تو مبنیاد کس روزگار
ترا ای پدر من یکی بنده ام	نه از بهر شاهی پژوهنده ام
فدای تو دارم تن وجان خویش	نخواهم سر تخت فرمان خویش
شوم بازخواهم ز ارجاسپ کین	نمانم بر و بوم و توران زمین
بتخت آورم خواهران را ز بند	ببخت جهاندار شاه بلند
برو آفرین کرد گشتاسپ گفت	که با تو خرد باد همواره جفت
برفتنت یزدان پناه تو باد	بباز آمدن تخت وگاه تو باد
بخواند آن زمان لشکر از هر سویی	زجایی که بد موبدی یا گوی

گزین کرد ازیشان ده ودو هزار سواران اسپ افکن و نامدار
برایشان بپرداخت گنج و درم نکرد ایچ دل را ببخش دژم
ببخشید تختی باسفندیار یکی تاج پر گوهر شاهوار
دو ره صد هیون کرد درزیر بار همه ز آلت بزم وز کارزار
خروشی بر آمد زدرگاه شاه که اسپ سرافرازشاهان بخواه
بهامون کشیدند پرده سرای درفشی کجا پیکرش بدهمای
برفتن نهاد آن زمان سر سپاه شد ازگرد خورشید تابان سیاه
از ایوان بدشت آمد اسفندیار سپاهی بدید از در کارزار
چنان بسته دربند اوگرگسار بیاورد آزرده و سوکوار
پشوتن که بد شاه را رهنمای ورا کرد دستور فرخنده رای
هیونان پر بار چون سه هزار چه ازخوردنی وچه دینار بار
که راهی بد آن سخت دشوارودور نشد کس بدان ره زایران بتور
جهانجوی زان باره آمد فرود بدان تاشود شاه ازو با درود
پدر مر پسر را ببر درگرفت بگفتار نیکو سخن درگرفت
که پیروزوشادان زی ازتاج وتخت ترا یار یزدان و پیروز بخت
اگر باز بینم ترا تندرست همه گنج باتاج وتخت آن تست
ببوسید دست پدر را بمهر وزانجای برگشت رخشنده چهر
بیامد وزان سوی ایوان رسید همان مادرش را به پرده بدید
بپرسیدش وکرد وی را درود همین بود آن کم ز موبد شنود

داستان هفتخوان

ستایش سلطان محمود غزنوی

کنون زین سپس هفتخوان آورم ⁂ سخنهای نغز و جوان آورم
بگویم بتأیید محمود شاه ⁂ بدان فرّ و آن خسروانی کلاه
بدان کین وداد و بدان رزم و بزم ⁂ بدان امر و نهی و بدان رای و عزم
اگر بخت یکباره یاری کند ⁂ برین طبع من کامکاری کند
بگویم همی داستان شگفت ⁂ کزان مرد دانا شگفتی گرفت
که شاه جهان جاودان زنده باد ⁂ بزرگان گیتی ورا بنده باد
چو خورشید تابنده بنمود چهر ⁂ بیاراست روی زمین را بمهر
ببرج بره تاج بر سر نهاد ⁂ ازو خاور و باختر گشت شاد
پر از غلغل رعد شد کوهسار ⁂ پر از نرگس و لاله شد جویبار
ز لاله شکیب و ز نرگس فریب ⁂ ز سنبل نهیب و ز گلنار زیب
پر آتش دل ابر و پر آب چشم ⁂ خروش مغنّی و جستن بخشم
چو آتش بر آید بپالاید آب ⁂ وز آواز او سر در آید زخواب
چو بیدار گردی جهان را ببین ⁂ که دیباست یا نقش مانی بچین
چو رخشنده گردد جهان ز آفتاب ⁂ رخ نرگس و لاله بیند پر آب
بخندد بگوید که ای شوخ چشم ⁂ ز عشق تو گریم نه از درد و خشم
نخندد زمین تا نگرید هوا ⁂ هوا را نخوانم کف پادشا
که باران او در بهاران بود ⁂ نه چون همت شهریاران بود

بخورشید ماند همی دست شاه … چو اندر حمل بر فرازد کلاه
اگر گنج پیش آید ارخاك خشك … وگر آب دریا وگرد رّ و مشك
ندارد همی روشنائیش باز … ز درویش و از شاه گردن‌فراز
کف شاه ابوالقاسم آن پادشا … چنینست با پاك و نا پارسا
دریغش نیاید ز بخشیدن ایچ … نه آرام گیرد بروز بسیچ
چوجنگ آیدش پیش جنگ آورد … سر شهریاران بچنگ آورد
بدان کس که گردن نهد گنج خویش … ببخشد نااندیشد از رنج خویش
جهان را جهاندار محمود باد … وزو بخشش و داد موجود باد
که گرجمّ و کیخسرو و کیقباد … فریدون واسکندر کی نژاد
بر آرند با تاج سررا ز خاك … کنند این جهان را ز بیداد پاك
بهر حال باشند ازو باز پس … که او را جهاندار یارست وبس
بدین نامه چون‌دست کردم دراز … بنام شهنشاه گردن فراز
نجستم بدین من‌مگر نام خویش … بمانم بیایم مگر کام خویش
همه پهلوانان و گردن کشان … که دادم درین قصه زیشان‌نشان
همه مرده از روزگار دراز … شداز گفت من نامشان زنده باز
منم عیسی آن مردگان راکنون … روان‌شان بمینو شده رهنمون
بماناد تا هشت گردون بپای … مر این داستان همایون بجای
زرویین دژاکنون جهاندیده پیر … نگر تا چه گوید تو زو یادگیر

خوان اول کشتن اسفندیاردو گرگ را

سخن گوی دهقان چوبنهاد خوان … یکی داستان راند از هفتخوان
یکی جام زرّین بکف بر گرفت … زگشتاسپ آنگه سخن‌در گرفت
ز رویین دژ و کار اسفندیار … ز راه و ز آموزش گرگسار

چنین گفت چون او بیامد ببلخ   زبان و روان پر ز گفتار تلخ
ز پیش پدر رفت اسفندیار   سوی راه توران ابا گرگسار
همی راند تا پیشش آمد دوراه   سراپرده و خیمه زد با سپاه
بفرمود تا خوان بیاراستند   می وورود ورامشگران خواستند
برفتند گردان لشکر همه   نشستند بر خوان شاه رمه
وزان پس بفرمود تا گرگسار   شود خسته دل پیش اسفندیار
بفرمود تا جام زرّین چهار   دمادم بدادند بر گرگسار
وزان پس بدو گفت کای تیره بخت   رسانم ترا من بتاج و بتخت
گر ایدونکه هرچت بپرسم توراست   بگویی همه بوم ترکان تراست
چو پیروز گردم سپارم ترا   بخورشید تابان بر آرم ترا
نیازارم آنرا که پیوند تست   هم آنرا کجا خویش وفرزندتست
وگر هیچ گردی بگرد دروغ   نگیرد دروغت بر من فروغ
میانت بخنجر کنم بر دو نیم   دل انجمن گردد از تو بییم
چنین داد پاسخ ورا گرگسار   که ای نامور فرّخ اسفندیار
زمن نشنود شاه جز گفت راست   تو آن کن که از پادشاهان سزاست
بدو گفت رویین دژا کنون کجاست   که آن مرز از مرز ایران جداست
بدوچند راهست وفرسنگ چند   کدامست بر وی ره بی‌گزند
سپه چند باشد بگفتا در اوی   ز بالای دژ هر چه دانی بگوی
چنین داد پاسخ ورا گرگسار   که ای نیک دل فرّخ اسفندیار
سه راهست ازایدربدان بارگاه   که ارجاسپ خواندش بییکارگاه
یکی در سه ماه ویکی دردوماه   سپه را همی راند باید براه
یکی راه پر آب وخرگاه وشهر   کند بر بزرگان توران دو بهر

دگر آنکه راهش بود در دو ماه سپه را خورش تنگ باشد براه
گیا نیست آبشخور چارپای فرود آمدن را نیابی تو جای
سدیگر ببرّد بیك هفته راه بهشتم بروبین دژ آید سپاه
پر از شیر و گرگست و نرّ اژدها که از چنگ شان کس نیابد رها
فریب زن جادو از گرگ و شیر فزونست و زان اژدهای دلیر
یکی را ز دریا بر آرد بماه یکی را نگون اندر آرد بچاه
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت که چون باد خیزد بدرّد درخت
وزان پس چو روبین دژ آید پدید نه دژ دید از آنسان کسی نه شنید
سر باره بر تر ز ابر سیاه بدو در فراوان سلیح و سپاه
بگرد اندرش آب و رود روان که از دیدنش تازه گردد روان
بکشتی برو بگذرد شهریار چو آید بهامون ز بهر شکار
بصد سال اگر ماند اندر حصار ز هامون نیایدش چیزی بکار
هم اندر دژش کشتمند و گیا درخت برومند هم آسیا
چو اسفندیار این سخنها شنید زمانی بپیچید و دم در کشید
بدو گفت ما را جز این راه نیست بگیتی به از راه کوتاه نیست
چنین پاسخ آورد پس گرگسار که بر هفتخوان هر گزای شهریار
بزور و بآزار نگذشت کس مگر کز تن خویشتن کرد بس
بدو نامور گفت اگر با منی ببینی دل و زور آهرمنی
بپیشم چه آید چه گویی نخست که باید ز پیکار او راه جست
چنین داد پاسخ ورا گرگسار که ای مایه ورشه گزیده سوار
نخستین بپیش تو آید دو گرگ نر و ماده هریك چو پیل سترگ
بسان گوزنان بسر بر سرو همی رزم شیران کنند آرزو

دو دندان بکردار پیل ژیان   بر و یال فربی و لاغر میان
بفرمود تا همچنانش ببند   بخرگاه بردند زار و نژند
بیاراست خرّم یکی بارگاه   بسر برنهاد آن کیانی کلاه
چو خورشید بنمود تاج ازفراز   هوا برزمین نیز بگشاد راز
زدرگاه برخاست آوای کوس   زمین آهنین شد سپهر آبنوس
سوی هفتخوان رو بتوران نهاد   همی رفت بالشکر آباد وشاد
چو از راه نزدیك منزل رسید   زلشکر جهاندیده‌ای برگزید
پشوتن یکی مرد بیدار بود   سپه را ز دشمن نگهدار بود
بدو گفت لشکر بآیین بدار   همی پیچم از گفتهٔ گرگسار
منم پیشرو گر بمن بد رسد   بدین کهتران بد نیاید سزد
بیامد بپوشید خفتان جنگ   کشیدند براسپ شبرنگ تنگ
سپهبد باسپ اندر آورد پای   تو گفتی که گردون برآمد زجای
سپهبد چو آمد بنزدیك گرگ   بیفشرد ران همچو پیل سترگ
بدیدند گرگان برو یال اوی   میان ویلی چنگ وکوپال اوی
ز هامون سوی او نهادند روی   دو پیل دژآگاه و دو جنگجوی
کمان را بزه کرد مرد دلیر   بغرّید بر سان درّنده شیر
بر آهرمنان تیر باران گرفت   بتندی کمین سواران گرفت
ز پیکان پولاد گشتند سست   نیامد یکی پیش او تن درست
نگه کرد روشن دل اسفندیار   بدید آنکه زوسست گشتندوزار
یکی تیغ زهرآبگون برکشید   عنان راگران کرد وسردرکشید
سران‌شان بشمشیر برکرد چاك   گل‌انگیخت‌ازخون‌ایشان‌زخاك
فرود آمد از نامور بارگی   بیزدانش بنمود بیچارگی

سلیح وتن ازخون ایشان بشست   بر آن خاك بر پاك جایی بجست
بر آن ریگ سر سوی خورشید کرد   دلی پر ز درد و رخی پر زگرد
همی گفت کای داور دادگر   تو دادی مرا زور و فرّ و هنر
تو کردی ددان را بدین خاك جای   تو باشی بهر نیکیی رهنمای
چو آمد سپاه و پشوتن فراز   بدیدند یل را بجای نماز
بماندند ازان کار گردان شگفت   سپه یکسر اندیشه اندر گرفت
که این گرگ خوانیم یا پیل مست   که جاوید بادا این دل وتیغ ودست
بجز فرّ و او رنگ شاهان مباد   بزرگی و اورند با فرّ و داد
برفتند گردان فرخنده رای   بر او کشیدند پرده سرای
یکی خوان زرّین بیاراستند   خورشها بخوردند ومی خواستند

خوان دوم کشتن اسفندیار شیران را

غم آمد همی بهرهٔ گرگسار   زگرگان جنگی و اسفندیار
بفرمود تا بسته را پیش اوی   ببردند لرزان و پر آب روی
سه جام میش داد وپرسش گرفت   که اکنون چه گویی چو بینم شگفت
چنین گفت با نامور گرگسار   که ای تاجور شیر دل شهریار
دگر منزلت شیر آید بجنگ   که با جنگ او بر نتابد نهنگ
عقاب دلاور بر آن راه شیر   نپرّد اگر چند باشد دلیر
بخندید روشن دل اسفندیار   بدو گفت کای ترك ناسازگار
ببینی که فردا ابا نرّه شیر   چه گوید بشمشیر مرد دلیر
جو تاریك شد شب بفرمود شاه   از آنجایگه بر گرفتند راه
شب تیره لشکر همی راند تیز   دو دیده پر ازخون ودل پرستیز

چو خورشید ازان چادر لاجورد — بر آمد بپوشید دیبای زرد
سپهبد بجای دلیران رسید — بهامون پیرخاش شیران رسید
پشوتن بفرمود کامد بپیش — ورا پندها داد از اندازه بیش
بدو گفت کاین لشکر سرفراز — سپردم ترا من شدم رزمساز
بیامد چو با شیر نزدیك شد — جهان بر دل شیر تاریك شد
یکی نرّه شیر و دگر ماده شیر — برفتند پرخاشجوی و دلیر
چو نرّ اندر آمد یکی تیغ زد — بشد رنگ رویش چو رنگ بسد
ز سر تا میانش بدو نیم گشت — دل شیر ماده پر از بیم گشت
چو جفتش بر آشفت و آمد فراز — یکی تیغ زد بر سرش سرفراز
بریگ اندر افتاد غلطان سرش — ز خون لعل شد دست و رنگین برش
بآب اندر آمد سر و تن بشست — نگهدار جز پاك یزدان نجست
چنین گفت کای داور داد پاك — بدستم ددان را تو کردی هلاك
هم اندر زمان لشکر آنجا رسید — پشوتن بر و یال شیران بدید
بر اسفندیار آفرین هر کسی — بخواندند از اندازه افزون بسی
وزان پس بیامد یل رهنمای — بنزدیك خرگاه و پرده سرای
نهادند خوان خورشهای نغز — بنزد شهنشاه پاکیزه مغز

خوان سوم کشتن اسفندیار اژدها را

بفرمود تا پیش او گرگسار — بیامد بداندیش و بد روزگار
سه جام می لعل فامش بداد — چو اهریمن از جام می گشت شاد
بدو گفت کای مرد بدبخت و خوار — ز دیدار فردا چه داری بیاد
چنین گفت کای شاه بر ترمنش — ز تو دور بادا بد بدکنش

چو آتش بپیکار بشتافتی چنین بر بلاها گذر یافتی
ندانی که فردا چه آیدت پیش ببخشای بر بخت بیدار خویش
وز ایدر چو فردا بمنزل رسی یکی کار پیش است،ازین یك بسی
یکی اژدها پیشت آید دژم که ماهی بر آرد ز دریا بدم
همی آتش افروزد از کام اوی یکی کوه خاراست اندام اوی
ازین راه اگر باز گردی رواست روانم برین پند من بر گواست
دریغت نیاید همی خویشتن سپاهی شده زین نشان انجمن
چنین داد پاسخ که ای بدنشان ببندت همی برد خواهم کشان
ببینی چنین تیز چنگ اژدها ز شمشیر تیزم نیابد رها
بفرمود تا درگران آورند سزاوار چوب گران آورند
یکی نغز گردون چوبین بساخت بگردش درون تیغها درنشاخت
بسر بر یکی کرد صندوق نغز بیاراست آن درگر پاك مغز
بصندوق در مرد دیهیم جوی دو اسپ گرانمایه بست اندروی
نشست آزمون را بصندوق شاه زمانی همی راند اسپان براه
زره دار با خنجر کابلی بسر بر نهاده کلاه یلی
چوشد جنگ آن اژدها ساخته جهانجوی ازان رنج پرداخته
جهان گشت چون روی زنگی سیاه ز برج حمل تاج بنمود ماه
نشست از بر شولك اسفندیار برفت از پسش لشکر نامدار
دگر روز چون گشت روشن جهان درفش شب تیره شد درنهان
بپوشید جوشن جهاندار گرد سپه را بفرّخ پشوتن سپرد
بیاورد گردون و صندوق شیر نشست اندرو شهریار دلیر

دو اسپ گرانمایه بست اندروی … سوی اژدها تیز بنهاد روی
ز دور اژدها بانگ گردون شنید … خرامیدن اسپ جنگی بدید
زجای اندر آمد چو کوهی سیاه … تو گفتی که تاریك شد مهر و ماه
دو چشمش چو دو چشمهٔ تابان زخون … همی آتش آمد ز کامش برون
دهن باز کرده چو غار سیاه … همی کرد غرّان بدو درنگاه
چو اسفندیار آن شگفتی بدید … بیزدان پناهید ودم درکشید
همی‌جست اسپ از گزندش رها … بدم درکشید اسپ را اژدها
فرو برد گردون و اسبان بهم … بصندوق درگشته جنگی دژم
بکامش چو آن تیغها در بماند … چو دریای خون ازدهن برفشاند
نه‌بیرون توانست کردن زکام … چو شمشیر بد تیغ و کامش نیام
زگردون واز تیغها شد غمی … بزور اندر آمدش لختی کمی
برآمد زصندوق گرد دلیر … یکی تیز شمشیر در چنگ شیر
بشمشیر مغزش همی‌کرد چاك … همی دود زهرش برآمد زخاك
از آن‌دود آن‌زهر مدهوش گشت … چو کوهی بیفتاد وبیهوش گشت
پشوتن بیامد هم‌اندر زمان … پس پشت او باسپاهی گران
بترسید کورا بد آمد بروی … دلش گشت پرخون و پر آب روی
سپاهش همه ناله برداشتند … پیاده شدند اسپ بگذاشتند
پشوتن بیامد هم اندر شتاب … همی ریخت برتارکش برگلاب
جهانجوی چون‌چشم‌را باز کرد … بگردان گردنکش آواز کرد
که‌بیهوش گشتم من‌از دودزهر … ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
از آن‌خاك برخاست‌شدسوی آب … چومستی که بیدار گرددزخواب
زگنجور خود جامهٔ نو بجست … بآب اندر آمد سروتن بشست

بیامد بپیش خداوند پاك / همی گشت پیچان و گریان بخاك
همی گفت کاین اژدها را که کشت / مگر آنکه بودش جهاندار پشت
سپاهش همی خواندند آفرین / همه پیش دادار سر بر زمین
ازان کار پردرد شد گرگسار / کجا زنده شد مرده اسفندیار

خوان چهارم کشتن اسفندیار زن جادو را

سراپرده زد برلب آب شاه / همه خیمه زد گردش اندر سپاه
می آورد برخوان و می‌خواره خواست / بیاد جهاندار برپای خاست
بفرمود تا درزمان گرگسار / بیامد نوان پیش اسفندیار
می خسروانی سه جامش بداد / بخندید و زان اژدها کرد یاد
بدو گفت کای مردم بی‌بها / ببین آن دم آهنج نرّ اژدها
ازین پس بمنزل چه پیش آیدم / کجا رنج وتیمار پیش آیدم
بدو گفت کای شاه پیروزگر / همی یابی از استران نیک‌بر
چو فردا تو درمنزل آیی فرود / به‌پیشت زن جادو آرد درود
که‌دیدست‌ازین پیش‌لشکر بسی / نکردست پیچان‌روان ازکسی
چو خواهد بیابان چو دریا کند / زبالای خورشید پهنا کند
ورا غول خوانند شاهان بنام / بروز جوانی مشو پیش دام
بپیروزی از اژدها باز گرد / نباید که نام اندر آری بگرد
جهانجوی گفت ای‌بد شوخ روی / زمن‌هرچه بینی‌تو فردای‌بگوی
که‌من بازن جادو آن بد کنم / که پشت ودل جادوان بشکنم
بپیروزی دادگر یك خدای / سرجادوان اندر آرم بپای
چو پیراهن زرد پوشید روز / سوی باختر گشت گیتی فروز
سپه برگرفت وبنه برنهاد / زیزدان نیکی دهش کرد یاد

شب تیره لشکر همی راندشاه چوخورشید بفراشتزرّین کلاه
چو یاقوت شد روی برج بره بخندید روی زمین یکسره
سپه را همه باپشوتن سپرد یکی جام زرین پراز می ببرد
یکی پربها نغز طنبور خواست همیرزمپیش آمدش سورخواست
یکیبیشهای دیدهمچونبهشت که گفتی سپهراندرو لالهکشت
ندید از درخت اندرو آفتاب بهرجای جوی روان چون گلاب
فرود آمدازبارگی چون سزید زبیشه لب چشمهای برگزید
یکی جام زرّین بکف برنهاد در آن دم کهازمی دلش گشتشاد
هم آنگاه طنبور دربر گرفت سراییدن ازکام دل درگرفت
همی گفت با خود یل اسفندیار که هرگز نبینم می و میگسار
نبینم جز از شیر ونرّ اژدها زچنگ بلاها نیابم رها
نیابم همی زین جهان بهرهای بدیدار فرّخ پریچهرهای
نیابم زیزدان همی کام دل مرا گر دهد چهرهٔ دل گسل
زن جادو آواز اسفندیار چوبشنید چون گل شداندربهار
چنین گفت کآمد هژبری بدام ابا جامه و رود و شادی و جام
پرآژنگ‌رویوبدآئین وزشت بدان تیرگی جادوییها نوشت
بسان یکی ترك شد خوب روی چو دیبای چینیرخ ومشكبوی
ببالای سرو وچو خورشیدروی فرو هشته ازمشك تاپای موی
بیامد بنزدیك اسفندیار دورخچون گلستانو گلدر کنار
جهانجوی چونروی اورا بدید سرود ومی و رود برتر کشید
چنین گفت کایداد گریك‌خدای بکوه و بیابان توئی رهنمای
بجستم هم اکنون پریچهره ای بتن شهرهای ، زو مرا بهرهای

بداد آفریننده دادار داد — دل و جان پاکم پرستنده باد
یکی جام پر بادهٔ مشکبوی — بدو داد تا لعلگون کرد روی
یکی نغز پولاد زنجیر داشت — نهان کرده ازجادو آژیر داشت
ببازوش بربسته بد زردهشت — بگشتاسپ آورده بود از بهشت
بینداخت زنجیر در گردنش — بدان سان که نیرو ببرد از تنش
زن جادو از خویشتن شیر کرد — جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
بدو گفت برمن نیاری گزند — اگر آهنین کوه گردی بلند
بیارای ازان سان که هست آن رخت — بشمشیر باشد کنون پاسخت
بزنجیر شد گنده پیری تباه — سروموی چون برف وروی سیاه
یکی تیز خنجر بزد برسرش — بخاك اندر آمد سرو پیکرش
چوجادو بمرد آسمان تیره گشت — بدان سان که چشم اندرو خیره گشت
یکی باد و ابری بر آمد سیاه — بپوشید دیدار خورشید و ماه
ببالا بر آمد جهانجوی مرد — چورعد خروشان یکی ویله کرد
پشوتن بیامد سبك با سپاه — چنین گفت کای نامبردار شاه
نه با زخم تو پای دارد نهنگ — نه جادو نه شیر و نه گرگ و پلنگ
بمانی برین هم نشان سرفراز — جهان را بمهر تو بادا نیاز
یکی آتش از تارك گرگسار — بر آمد ز پیکار اسفندیار

خوان پنجم کشتن اسفندیار سیمرغ را

جهانجوی پیش جهان آفرین — بمالید چندی رخ اندر زمین
بدان بیشه اندر سراپرده زد — نهادند خوان را چنان چون سزد
بدژخیم فرمود اسفندیار — که با بند بد بخت را ایدر آر
ببردند اورا بر شهریار — چو دیدار او دید اسفندیار

سه جام می خسروانی بداد چو شد گرگسار ازمی لعل شاد
بدو گفت کای ترك برگشته بخت سر پیر جادو ببین بردرخت
که گفتی که لشکر بدریا برد سر خویش را بر ثریا برد
دگرمنزلا کنون چه بینم شگفت کزین جادو اندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ ورا گرگسار که ای پیل جنگی گه کارزار
بدین منزلت کار دشوار تر گراینده تر باش و بیدار تر
یکی کوه بینی سر اندر هوا برو بر یکی مرغ فرمان روا
که سیمرغ خواند وراکارجوی چو پرنده کوهیست پیکارجوی
اگر پیل بیند بر آرد بچنگ ز دریا نهنگ وبخشکی پلنگ
نبیند ز برداشتن هیچ رنج مراوراچو گرگ وچوجادومسنج
دو بچه است با او ببالای اوی همان رای پیوسته با رای اوی
چو او درهوا رفت وگسترد پر ندارد زمین توش وخورشید فر
اگر بازگردی بوی سودمند نه یازی بسیمرغ و کوه بلند
تهمتن بخندید وگفت ای شگفت به پیکان بدوزم مراورا دوکفت
ببرم بشمشیر هندی برش بخاك اندر آرم ز بالا سرش
چو خورشید تابنده بنمود پشت دل خاور از پشت اوشد درشت
سر جنگجویان سپه برگرفت سخنهای سیمرغ در سرگرفت
همه شب همی راند خودباگروه چوخورشید تابان برآمد زکوه
چراغ زمانه زمین تازه کرد در و دشت بر دیگر اندازه کرد
سپه را بسالار لشکر سپرد همان اسپ وصندوق وگردون ببرد
همی رفت چون باد فرمان روا یکی کوه را دید سر در هوا
بدان سایه دراسپ وگردون بداشت روان را باندیشه اندر گماشت

همی آفرین خواند بر یکخدای که گیتی بفرمان او شد بپای
چو سیمرغ از کوه صندوق دید پسش لشکر و نالهٔ بوق دید
زکوه اندر آمد چو ابر سیاه نه خورشید پیدا نه تابنده ماه ۵۷۷۱
بدان بُد که گردون بگیرد بچنگ بر آن‌سان که نخچیر گیرد پلنگ
بدان تیغها زد دو بال و دو پر نماند ایچ سیمرغ را زور و فر
بچنگ و بمنقار چندی طپید چو نیرو بشد زان سپس آرمید
چو دیدند سیمرغ را بچگان خروشان وخون‌از دودیده‌چکان
چنان بر پریدند از آنجایگاه که ازسایه شان دیده گم کرد راه
چوسیمرغ ازان‌زخمها گشت سست بخون‌اسپ‌وصندوق و گردون بشست
ز صندوق بیرون شد اسفندیار بغرّید با آلت کارزار
زره دار و شمشیر هندی بچنگ چه زور آوردمرغ پیش نهنگ
همی زد برو تیغ تا پاره گشت چنان چاره گرمرغ بیچاره گشت
بیامد بپیش خداوند ماه که دادش بهر نیك وبددستگاه
چنین گفت کای داور دادگر تو دادی مرا زور و هوش وهنر
تو بردی تن جادوان را ز جای تو بودی بهر نیکیم رهنمای
هم آنگه خروش آمدو کرّنای پشوتن بیاورد پرده سرای
سلیح و برادر سپاه و پسر بزرگان ایران بتاج و کمر
ازان‌مرغ کس‌روی هامون ندید جز اندام وچنگال پرخون ندید
زمین کوه تا کوه جزخون نبود زپرّش تو گویی که هامون نبود
بدیدند پرخون تن شاه را کجا خیره کردی رخ ماه را
برو آفرین کرد یکسر سران سواران جنگی و کندآوران
که جاوید بادا جهان پهلوان خردمند وبیدار و روشن روان

شنیداین‌سخن درزمان گرگسار — که پیروز شد نامور شهریار
تنش گشت‌لرزان ورخساره‌زرد — همی‌رفت گریان ودل و پرزدرد
سراپرده زد شهریار جهان — بگردش دلیران روشن روان
زمین را بدیبا بیاراستند — نشستند برخوان‌ومی خواستند

خوان ششم گذشتن اسفندیار ازبرف

وزان پس بفرمود تا گرگسار — بیامد بر نامور شهریار
بدادش دمادم سه جام نبید — رخش شد بسان گل شنبلید
بدو گفت کای بد تن بدنهان — نگه‌کن بدین کارگردان جهان
نه‌سیمرغ پیدانه شیر ونه گرگ — نه آن‌تیز چنگ اژدهای‌سترگ
بآواز گفت آن زمان گرگسار — که ای نامور فرّخ اسفندیار
ترا یار بود ایزد و نیکبخت — ببار آمد آن خسروانی درخت
یکی کار پیشست فردا که مرد — نیندیشد از روزگار نبرد
نه گرز و کمان یادت آید نه تیغ — نبینی درجنگ و راه گریغ
ببالای یك نیزه برف آیدت — برخ روزگار شگرف آیدت
بمانی تو با لشکر نامدار — ببرف اندر ای فرّخ اسفندیار
اگر بازگردی نباشد شگفت — زگفتار من کین نباید گرفت
همی ویژه درخون لشکر شوی — توپی داری از راه دیگر شوی
مرا این درستست کز باد سخت — بدرّد زمین و ببرّد درخت
وزان پس که اندر بیابان رسی — یکی منزل آید بفرسنگ سی
همه ریگ تفت‌است باخاك وشخ — برو نگذرد مرغ و مور و ملخ
نبینی بجایی یکی قطره آب — زمینش همی جوشد از آفتاب
نه برخاك او شیر یابد گذر — نه اندر هوا کرگس تیز پر

نه بر شخّ و ریگش بروید گیا زمینش روان ریگ چون توتیا
برانی برین گونه فرسنگ چل نه با مرد جان و نه با اسپ دل
وزانجا برویین دژ آید سپاه ببینی یکی مایه ور جایگاه
زمینش بکام نیاز اندرست سر باره با خور براز اندرست
زبیرون نخواهد خورش چارپای ز لشکر نماند سواری بجای
از ایران و توران اگر صدهزار بیایند گردان خنجر گذار
نشینند صد سال گرد اندرش همی تیر باران کنند از برش
فزونی همانست و کمتر همان چو حلقه است بر دربد بدگمان
چو ایرانیان گفتن گرگسار شنیدند گشتند با درد یار
بگفتند کای شاه آزاد مرد بگرد بلا تا توانی مگرد
اگر گرگسار این سخنها که گفت چنینست این هم نماند نهفت
بدین جایگه مرگ را آمدیم نه برسودن ترگ را آمدیم
چنین راه دشوار بگذاشتی بلای دد و دام بر داشتی
کس از نامداران و شاهان گرد چنین رنجها بر نیارد شمرد
که پیش تو آمد بدین هفتخوان برین برجهان آفرین رابخوان
چو پیروزگر باز گردی ز راه بدل شاد و خرّم شوی نزد شاه
براهی دگر گر شوی کینه ساز همه شهر توران برندت نماز
بدینسان که گوید همی گرگسار تن خویش را خوار مایه مدار
بخون یکی لشکر اندر مشو که چرخ کهن بازی آرد بنو
ازان پس که گشتیم پیروز و شاد نباید سر خویش دادن بباد
چو بشنید گفتار ایشان جوان سپه را بگفت آن یل پهلوان
چه باید مرا ترس دادن همی در ترس بر خود گشادن همی

شما گفت از ایران به‌پند آمدید — نه از بهر نام بلند آمدید
چو این بود گفتار تان سربسر — چه بستید با من درین ره کمر
که‌از گفت‌این‌ترك‌شوریده بخت — بلرزه فتادید همچون درخت
کجا آن همه خلعت و پند شاه — کمرهای زرّین و تخت و کلاه
کجا آن همه عهدوسوگند و بند — بیزدان و با اختر سودمند
که‌اکنون‌چنین‌سست‌شد پای‌تان — بیك ره پراکنده شد رای تان
شما باز گردید پیروز و شاد — مرا کار جز رزم جستن مباد
جهاندار پیروز یار منست — سر اختر اندر کنار منست
بمردی نباید کسی همرهم — اگر جان ستانم وگر جان دهم
بدشمن نمایم هنر هرچه هست — زمردی و پیروزی و زور دست
بیابید هم بی گمان آگهی — ازین نامور فرّ شاهنشهی
که با دژ چه‌کردم بمردی وزور — بنام خداوند کیوان و هور
چو ایرانیان بر گشادند چشم — بدیدند چشم ورا پر ز خشم
برفتند پوزش کنان پیش شاه — که‌گر شاه بیند ببخشد گناه
فدای تو بادا تن و جان ما — چنین بود تا بود پیمان ما
ز بهر تو ای شاه غمخواره ایم — نه ازکوشش وجنگ بیچاره‌ایم
ز ما تا بود زنده یك نامدار — نپیچیم یك تن سر از کارزار
سر ما بپیش تو افکنده باد — جهان امر و رای ترا بنده باد
سپهبد چو بشنید ازیشان سخن — بپیچید از گفتهای کهن
بایرانیان آفرین کرد و گفت — که هرگز نماند هنر در نهفت
گر ایدونکه گردیم پیروزگر — ز رنج گذشته بیابیم بر
نگردد فرامش بدل رنج تان — نماند تهی بی گمان گنج تان

همی رای زد تاجهان شد خنك ‌ وزید از سر کوه بادی تنك
بر آمد ز درگاه شیپور و نای ‌ سپه بر گرفتند یکسر زجای
بکردار آتش همی راندند ‌ جهان آفرین را همی خواندند
سپیده چو از کوه سر بر کشید ‌ شب آن چادر شعر برسر کشید
ز خورشید تابان نهان کرد روی ‌ همی رفت خور در پس پشت اوی
بمنزل رسید آن سپاه گران ‌ همه گرزداران و جوشن وران
بهاری یکی خوش منش روز بود ‌ دل افروز وهم گیتی افروز بود
سراپرده و خیمه فرمود کی ‌ بیاراست خوان و بیاورد می
هم اندر زمان تند بادی ز کوه ‌ بر آمد که شد نامور زان ستوه
جهان یکسره گشت چون پر زاغ ‌ ندانست کس باز هامون زراغ
ببارید ازان ابر تاریك برف ‌ زمین شد پراز برف و بادی شگرف
سه روز و سه شب هم بدانسان بدشت ‌ دم باد از اندازه اندر گذشت
سرا پرده و خیمه‌ها گشت تر ‌ زسرما کسی را نبد پای و پر
هوا پود شد برف چون تار گشت ‌ سپهدار ازان چاره بیچار گشت
بآواز پیش پشو تن بگفت ‌ که این کار ما گشت بادرد جفت
بمردی شدم در دم اژدها ‌ کنون زور و مردی ندارد بها
همه پیش یزدان نیایش کنید ‌ بخوانید و او را ستایش کنید
مگر کاین بلاها زما بگذرد ‌ کزین پس کسی مان بکس بشمرد
پشوتن بیامد بپیش خدای ‌ که او بود بر نیکویی رهنمای
سپه یکسره دست برداشتند ‌ نیایش زاندازه بگذاشتند
هم آنگه بیامد یکی باد خوش ‌ ببرد ابر و روی هوا گشت کش
چو ایرانیان را دل آمد بجای ‌ ببودند در پیش یزدان بپای

هم آنجا ببودند گردان سه روز — چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپهبد گرانمایگان را بخواند — بسی داستانهای نیکو براند
چنین گفت کاینجا بمانید باز — مدارید جز آلت کار زار
هر آنکس که اوهست سرهنگ فش — که باشد ورا مایه صد بار کش
به پنجاه آب و خورش بر نهد — دگر آلت پرورش بر نهد
فزونی هم ایدر بمانید بار — گشاده‌است بر ما در کرد گار
چو نومید گردد ز یزدان کسی — ازو نیك بختی نیاید بسی
بنیروی یزدان بیابیم دست — بدان بد کنش مردم بت پرست
ازان دژ یکایك توانگر شوید — همه پاك با گنج وافسرشوید
چو خور چادر زرد درسر کشید — بشد باختر چون گل شنبلید
بنه برنهادند گردان همه — برفتند با شهریار رمه
چو بگذشت ازتیره شب یك زمان — خروش کلنگ آمد از آسمان
بر آشفت از آوازش اسفندیار — پیامی فرستاد زی گرگسار
که گفتی بدین منزلت آب نیست — هم‌این جای آرامش وخواب نیست
کنون ز اسمان خاست بانگ کلنگ — دل ما چرا کردی از آب تنگ
چنین داد پاسخ که ایدر ستور — نیابد مگر چشمهٔ آب شور
دگر چشمهٔ آب یابی چو ز هر — ازان آب مرغ وددان راست بهر
سپهبد چنین گفت کز گرگسار — یکی راهبر ساختم کینه دار
ز گفتار او تیز لشکر براند — جهاندار نیکی دهش را بخواند

خوان هفتم گذشتن اسفندیار از رود و کشتن گرگساررا

چو یك پاس ازتیره شب در گذشت — خروش جلب آمد از پیش دشت
بخندید بر بارگی شاه نو — ز قلب سپه رفت تا پیشرو

سپهدار چون پیش لشکر کشید   یکی ژرف دریای بی بن بدید
هیونی که بود اندران کاروان   کجا پیشرو داشتی ساروان
همی پیشرو غرقه گشت اندر آب   سپهبد بدو چنگ زد در شتاب
گرفتش دوران بر کشیدش ز گل   بترسید بدخواه ترك چگل
بفرمود تا گرگسار نژند   شود داغ دل پیش با پای بند
بدو گفت کای ریمن خاکسار   چه کژّی بکار آوریدی چو مار
نگفتی که ایدر نیابی تو آب   بسوزد ترا تابش آفتاب
چرا کردی ای بدتن از آب خاك   سپه را همه کرده بودی هلاك
چنین داد پاسخ که مرگ سپاه   مرا روشناییست چون هور و ماه
نبینم همی از تو جز پای بند   چه خواهم ترا جز بلا و گزند
سپهبد بخندید و بگشاد چشم   فروماند ازان ترك و ننمود خشم
بدو گفت کای کم خرد گرگسار   چو پیروز گردم من از کارزار
برویین دژت بر سپهبد کنم   مبادا که هرگز بتو بد کنم
همه پادشاهی سراسر تراست   چو با من کنی در سخن رای راست
نیازارم آن را که فرزند تست   نه آن را که او نیز پیوند تست
چو بشنید گفتار او گرگسار   پر امّید شد جانش از شهریار
ز گفتار او ماند اندر شگفت   زمین را ببوسید و پوزش گرفت
بدو گفت شاه آنچه گفتی گذشت   ز گفتار خامت نگشت آب دشت
گذرگاه این آب دریا کجاست   بباید نمودن بما راه راست
بدو گفت با آهن از آبگیر   نیابد گذر پرّ و پیکان تیر
چو پای من از بند بیرون کنی   برین آب دریا تو افسون کنی
تهمتن فرو ماند اندر شگفت   بفرمود تا بند ازو برگرفت

بدریای آب اندرون گرگسار ... بیامد هیونی گرفته مهار
بجایی که پایاب را بد گذر ... روان گشت و لشکر پس یکدگر
سپهبد بفرمود تا مشك آب ... پر از باد کردند هم در شتاب
ببستند بر پهلوی بارگی ... سپه اندر آمد بیکبارگی
بیامد بخشکی سپاه و بنه ... بشد میسره راست با میمنه
بنزدیك رویین دژ آمد فراز ... چنان شد که فرسنگ ده ماند باز
سر جنگجویان بخوردن نشست ... پرستنده شد جام باده بدست
بفرمود تا جوشن و خود و گبر ... ببردند با تیغ پیش هزبر
گشاده بفرمود تا گرگسار ... ببردند پیش یل اسفندیار
چنین گفت اکنون که رستی زبد ... ز تو خوبی و راست گفتن سزد
چو ازتن ببرّم سر ارجاسپ را ... درفشان کنم جان لهراسپ را
چو کهرم که ازخون فرشیدورد ... دل لشکرم کرد پر خون و درد
همان اندریمان که پیروز گشت ... بکشت ازبزرگان ماسی و هشت
سران شان ببرّم بکین نیا ... پدید آرم از هر دری کیمیا
همه گورشان کام شیران کنم ... بکام دلیران ایران کنم
سراسر جگرشان بدوزم بتیر ... بیارم زن و کودکان شان اسیر
ترا شاد خوانم ازین گر دژم ... بگوی آنچه داری بدل بیش و کم
دل گرگسار اندران تنگ شد ... زبان و روانش پر از جنگ شد
بدو گفت تا چند گویی چنین ... که بر تو مبادا بداد آفرین
همه اختر بد بجان تو باد ... بریده بخنجر میان تو باد
بخاك اندرافکنده پرخون تنت ... زمین بستر و گور پیراهنت
ز گفتار او تیز شد شهریار ... برآشفت برخیره سر گرگسار

یکی تیغ هندی بزد بر سرش ز تارك بدو نیمه شد تا برش
بدریا فکندندش اندر زمان خور ماهیان شد تن بد گمان
وزانجایگه بارگی بر نشست بتندی میان یلی را ببست
ببالا بر آمد بدژ بنگرید یکی مایه دار آهنین باره دید
سه فرسنگ بالا و پهنا چهل بجایی ندید اندرو آب و گل
بپهنای دیوار او بر سوار برفتی بتندی برابر چهار
چو اسفندیار آن شگفتی بدید یکی باد سرد ازجگر برکشید
چنین گفت کاین را نشاید ستد بد آمد بروی من از کار بد
دریغ آن همه رنج و پیکار من پشیمانی آمد همه بار من
بگرد بیابان همی بنگرید دوترك اندران دشت پوینده دید
همی بود همراه شان چار سگ سگانی که نخچیر گیرد بتگ
ز بالا فرود آمد اسفندیار بچنگ اندرون نیزهٔ کارزار
به نیزه ز اسپان جداکرد شان ز هامون ببالا برآوردشان
بپرسید و گفت این دژ نامدار چه‌جایست‌وچندست‌دروی‌سوار
زارجاسپ چندی سخن راندند همه دفتر دژ برو خواندند
که بالا و پهنای دژ را ببین دری سوی‌ایران، دری‌سوی‌چین
بدو اندرون تیغ زن صد هزار سواران گردنکش و نامدار
همه پیش‌ارجاسپ‌چون بنده‌اند بفرمان و رایش سرافکنده‌اند
خورش‌هست‌چندان که‌اندازه نیست بخوشه‌درون‌هست‌اگرتازه‌نیست
اگر در ببندد بده سال شاه خورش‌هست‌چندان که‌داردسپاه
وگرخواهدازچین‌وماچین‌سوار بیاید برش نامور صد هزار
نیازش نیاید بچیزی ز کس خورش‌هست ومردان فریاد رس

گرفت او سبک تیغ هندی بمشت — دو گردنکش ساده‌دل را بکشت

رفتن اسفندیار برویین دژ بجامهٔ بازارگانان

وزانجا بیامد به پرده سرای — ز بیگانه پردخت کردند جای
پشوتن بشد نزد اسفندیار — سخن رفت هرگونه از کارزار
چنین گفت جنگی که این دژ بجنگ — بسال فراوان نیاید بچنگ
مگر خوار گیرم تن خویش را — یکی چاره سازم بداندیش را
تو ایدر شب و روز بیدار باش — سپه را زدشمن نگهدار باش
تن آنگه بود بی‌گمان ارجمند — سزاوار شاهی و تخت بلند
کز انبوه دشمن نترسد بجنگ — بکوه ازپلنگ وبآب از نهنگ
بجایی فریب و بجایی نهیب — گهی برفراز وگهی در نشیب
چو بازارگانان درین دژ شوم — نداند کس از دژ که من پهلوم
فراز آورم چاره ازهر دری — بخوانم ز هر دانشی دفتری
تو بی دیدبان و طلایه مباش — زهر دانشی سست مایه مباش
اگر دیده‌بان دود بیند بروز — شب آتش چوخورشید گیتی‌فروز
چنان‌دان که آن کار کردمنست — نه از چارهٔ همنبرد منست
سپه را بیارای زیدر بران — زره دار باخود و گرز گران
درفش مرا زود برپای کن — تو خودرا بقلب اندرون جای کن
بران تیز با گرزهٔ گاو سار — چنان‌کن که خوانندت اسفندیار
وزانجایگه ساروان را بخواند — بپیش پشو تن بزانو نشاند
بدو گفت صدبارکش سرخ‌موی — بیاور سزاوار بارنگ و بوی
ازو ده شتر بار دینار کرد — دگر پنج دینای چین بار کرد

دگر پنج‌هر گونه ای گوهران یکی تخت زرّین وتاج گران
بیاورد صندوق هشتاد جفت همه بند صندوقها در نهفت
صدوشست مرد ازیلان برگزید کزیشان نهانش نیاید پدید
یلان را بصندوقها در نشاند بنه بر نهاد و ازانجا براند
تنی بیست از نامداران اوی سرافراز وخنجرگذاران اوی
بفرمود تا بر سر کاروان بوند این گرانمایگان ساروان
بپای اندرون کفش وبرتن گلیم بباز اندرون گوهر و زرّ وسیم
سپهبد بدژ روی بنهاد تفت بکردار بازارگانان برفت
همی رفت با نامور کاروان یلان سرافراز چون ساروان
چو نزدیك دژشد برفت‌اوزپیش بدیدآن دلورای هشیارخویش
چو بانگ درای آمد ازکاروان همی رفت پیش اندرون‌ساوران
بدژ نامداران خبر یافتند فراوان بگفتند و بشتافتند
که آمد یکی مرد بازارگان درمگان فروشد بدینارگان
بزرگانش درپیش باز آمدند خریدار و گردن فراز آمدند
بپرسید هر یك ز سالار بار کزین بارها چیست کاید بکار
چنین داد پاسخ که باری‌نخست تن شاه باید که بینم درست
توانایی خویش پیدا کنم چو فرمان دهد دیده بینا کنم
شتربار بنهاد وخود رفت‌پیش که تاچون کند تیزبازار خویش
یکی طاس پر گوهر شاهوار زدینار چندی ز بهر نثار
زلعل و ز فیروزه چندی نگین یکی اسپ وده تخته دیبای‌چین
برآن طاس پوشید تای حریر حریر از بر و زیر مشك و عبیر
بدیبا بیاراست بارنگ و بوی بنزدیك ارجاسپ شد راه‌جوی

چو دیدش فرو ریخت دینار و گفت — که با شهریاران خرد باد جفت
یکی مردم ای شاه بازارگان — پدر ترك و مادر ز آزادگان
ز توران بخرّم بایران برم — دگر سوی دشت دلیران برم
یکی کاروان شتر با منست — ز پوشیدنی جامه و بر نشست
هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی — فروشنده‌ام من خریدار جوی
ببیرون دژ رخت بگذاشتم — جهان در پناه تو پنداشتم
اگر رای بینی تو این کاروان — بدروازهٔ دژ کشد ساروان
ببخت تو از هر بد ایمن شوم — بدین سایهٔ مهر تو بغنوم
چنین داد پاسخ که دل شاد دار — ز هر بد تن خویش آزاد دار
نیازاردت کس بتوران زمین — همان گر گرایی بماچین وچین
بفرمود پس تا سرای فراخ — بدژ در یکی کلبه در پیش کاخ
برویین دژ اندر مر اورا دهند — همه بارش ازدشت برسر نهند
بسازد در آن کلبه بازارگاه — بدارد مر اورا هم اندر پناه
برفتند صندوقها را بپشت — کشیدند وماهار اشتر بمشت
یکی مرد بخرد بپرسید و گفت — که صندوق را چیست اندر نهفت
کشنده بدو گفت ما هوش خویش — نهادیم ناچار بر دوش خویش
یکی کلبه‌ای ساخت اسفندیار — بیاراست همچون گل اندر بهار
ز هرسو فراوان خریدار خاست — بدان کلبه بر تیز بازار خاست
ببود آن شب و بامدادان پگاه — بایوان درون شد بنزدیك شاه
ز دینار و مشك و ز پوشش سه تخت — همی برد پیش اندرون نیکبخت
بیامد ببوسید روی زمین — برارجاسپ برخواند چند آفرین
چنین گفت کاین بار و این کاروان — همی راندم تیز با ساوران

بدو اندرون یاره و افسرست — که شاه سرافراز را درخورست
بگوید بگنجور تا خواسته — ببیند همه کلبه آراسته
اگر هیچ شایسته بیند بگنج — بیارد همان آن ندارم برنج
پذیرفتن از شهریار زمین — زبازارگان پوزش و آفرین
بخندید ارجاسپ وبنواختش — گرانمایه‌تر جایگه ساختش
چه نامی بدو گفت خرّاد نام — جهان‌گرد وبازاری و شادکام
بخرّاد گفت ای‌سر آزاد مرد — برنجی دگر گرد پوزش‌مگرد
زدربان نباید ترا باز خواست — بنزد من آی آنگهی کت‌هواست
ازان پس بپرسیدش ازرنج راه — ازایران واز شاه وکار سپاه
چنین داد پاسخ که من ماه پنج — کشیدم براه اندرون دردورنج
بدو گفت کز کار اسفندیار — بایران خبرچیست وز گرگسار
چنین داد پاسخ که‌ای نیك‌خوی — سخن راند زوهر کسی بآرزوی
یکی گفت اسفندیار از پدر — پر آزار گشت وبپیچید سر
دگرگفت کو از ره هفتخوان — سوی رزم ارجاسپ آمد روان
که رزم آزماید بتوران زمین — بخواهد بمردی زارجاسپ کین
بخندیدارجاسپ و گفت‌این‌سخن — نگوید جهاندیده مرد کهن
اگر کرگس آیدسوی‌هفتخوان — مرااهرمن‌خوان ومردم مخوان
چوبشنید جنگی‌زمین بوسه‌داد — بیامد زایوان ارجاسپ شاد
در کلبهٔ نامور باز کرد — ز داد وستد دژ پر آواز کرد
همی‌بود چندی‌خرید و فروخت — همی‌چشم هر کس برو می‌بدوخت
زدینارگان یك درم نستدی — همی‌این بر آن، آن برین برزدی

شناختن خواهران اسفندیار را

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت — خریدار بازار وی در گذشت
دو خواهرش رفتند از ایوان بکوی — غریوان و بر کفتها بر سبوی
بنزدیک اسفندیار آمدند — دریده دل و خاکسار آمدند
چو اسفندیار آن شگفتی بدید — دو رخ کرد از خواهران ناپدید
شد از کار ایشان دلش پر ز بیم — بپوشید رخ با آستین گلیم
برفتند هردو بنزدیك اوی — ز دیده نهاده برخ بر دو جوی
بخواهش گرفتند بیچارگان — از آن مایه‌ور مرد بازارگان
که روز و شبان بر تو فرخنده باد — همه مهتران پیش تو بنده باد
از ایران ز گشتاسپ و اسفندیار — چه آگاهیت‌ای گو نامدار
بدین سان دو دخت یکی پادشا — اسیریم در دست ناپارسا
برهنه سر و پای و دوش آبکش — پدر شادمان روز و شب خفته خوش
برهنه دوان برسر انجمن — خنك آنکه پوشد تنش را کفن
بگرییم چونین بخونین سرشك — تو باشی بدین درد ما را پزشك
گر آگاهی از شاه وز شهر ما — برین بوم تریاك شد زهر ما
یکی بانگ برزد بزیر گلیم — که لرزان شدند آن دو دختر ز بیم
که اسفندیار از بنه خود مباد — نه آنکس بگیتی کز و هست شاد
نه گشتاسپ آن شاه بیدادگر — که چوق او مبیناد تاج و کمر
نبینید کایدر فروشنده ام — ز بهر خور خویش کوشنده ام
چو آواز بشنید فرّخ همای — بدانست و آمد دلش باز جای
چو خواهر بدانست آواز اوی — بپوشید برخویشتن راز اوی
چنان خسته دل پیش او دربماند — سرشك از دو دیده برخ برفشاند

همه روی پرخاك و پایش بخاك   زارجاسپ جانش پراز ترس وباك
بدانست جنگ آور پاك رای   که اورا همی باز داند همای
سبك روی بگشادودیده پر آب   پرازخون‌دل وچهره چون آفتاب
زکار جهان ماند اندر شگفت   دژم گشت ولب‌رابدندان گرفت
بدیشان‌چنین گفت کاین‌روزچند   ببندید هردو لبان رابه بند
که ایدر من ازبهر جنگ آمدم   برنج ازپی نام وننگ آمدم
کسی راکه دختر بود آبکش   کی آید ورادرجهان‌خواب‌خوش
پدر آسمان باد و مادر زمین   نخوانم بر آن روزگار آفرین
پس‌از کلبه برخاست مردجوان   بنزدیك ارجاسپ آمد دوان
چنین گفت کای‌شاه فرخنده‌باش   جهاندار وتا جاودان زنده باش
یکی ژرف دریا در آن راه بود   که بازارگان زان نه آگاه‌بود
زدریا درآمد یکی گرد باد   که‌ملاح گفت آن ندارم بیاد
بکشتی همه زار وگریان شدیم   زجان وتن خویش بریان شدیم
پذیرفتم از دادگر یک خدای   که گرمن رسم‌زنده زایدربجای
یکی بزم سازم بهر کشوری   که‌باشد بر آن‌کشور اندرسری
همه شاد خوانم بمهمان خویش   هزینه کنم نزدشان جان‌خویش
بخواهنده بخشم کم وبیش را   گرامی کنم مرد درویش را
کنون شاه مارا گرامی کند   بدین خواهش امروز نامی کند
زلشکر سرافراز چندان که‌اند   بنزدیك شاه جهان ارجمند
چنین ساختم من که مهمان کنم   وزین خواهش آرامش جان‌کنم
چوارجاسپ بشنیدزوشاد گشت   سر مرد نادان پراز باد گشت
بفرمود کان کو گرامی ترست   ازین لشکر امروز نامی‌ترست

بایوان خرّاد مهمان شوید وگر می دهد پاك مستان شوید
بدو گفت شاها گوا بخردا جهاندار وبر موبدان موبدا
مرا خانه تنگست کاخ بلند برین بارهٔ دژ شویم ارجمند
در تیر ماه آمد آتش کنم دل نامداران بمی خوش کنم
بدو گفت از آن راه رو کت هواست بکاخ اندرون میزبان پادشاست
بیامد دوان پهلوان شاد کام بر آورد هیزم فراوان ببام
بکشتند اسپان و چندی بره کشیدند بربام دژ یکسره
زهیزم که بر بارهٔ دژ کشید شد از دود روی هوا ناپدید
می آورد و چون اندکی خورده شد گسارندهٔ می وزا برده شد
همه نامداران برفتند مست زمستی همه شاخ نرگس بدست

حمله کردن پشوتن برویین دژ

شب آمد یکی آتشی برفروخت که تفش همی آسمان را بسوخت
چو از دیده گه دیدبان بنگرید بشب آتش و روز پر دود دید
زجایی که بد شادمان بازگشت تو گفتی که با باد انباز گشت
چو از راه نزد پشوتن رسید بگفت آنچه از آتش و دود دید
پشوتن چنین گفت کز پیل وشیر بمردی فزونست گرد دلیر
که چشم بدان از تنش دور باد همه روزگاران ازو سور باد
بزد نای سرغین و رویینه خم بر آمد ز در نالهٔ گاو دم
زهامون بر آمد سوی دژ سپاه شد از گرد خورشید تابان سیاه
همه زیر خفتان وخود اندرون همی از جگرشان بجوشید خون
بدژ چون خبر شد که آمد سپاه جهان نیست پیدا زگرد سیاه
همه دژ پراز نام اسفندیار درخت بلا حنظل آورد بار

بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ بمالید برچنگ بسیار چنگ
بفرمود تا کهرم شیر گیر برد لشکر و گرز وشمشیر وتیر
بطرخان چنین گفت کای سرفراز برو تیز با لشکر رزمساز
ببر نامداران دژ ده هزار همه رزم جویان و خنجر گذار
نگه کن که این جنگجویان که اند درین تاختن ساختن برچه اند
سرافراز طرخان بیامد دوان بدین روی دژ بایکی ترجمان
سپه دید باجوشن وساز جنگ درفشی سیه ، پیکر او پلنگ
سپه کش پشوتن بقلب اندرون سپاهش همه دست شسته بخون
بچنگ اندرون گرز اسفندیار بزیر اندرون بارهٔ نامدار
جز اسفندیار تهم را نماند کس او راجزاز شاه ایران نخواند
سپه میمنه میسره برکشید چنان شد که کس روزروشن ندید
ززخم سنانهای الماس گون تو گفتی همی بارد ازابر خون
بچنگ اندر آمد سپاه ازدوروی هر آنکس که بدگردو پرخاشجوی
بشد تیز نوش آذر تیغ زن همی خاست پرخاش از آن انجمن
نیامد سرافراز طرخان برش که از تن بخاك اندر آردسرش
چو نوش آذر اورابهامون بدید بزد دست وتیغ از میان برکشید
کمر گاه طرخان بدو نیم کرد دل کهرم از درد پربیم کرد
چنان هم بقلب سپه حمله برد بزرگش یکی بود بامرد خرد
برآنسان دولشکر بهم برشکست که گرد سپه برهوا ابر بست
سرافراز کهرم سوی دژ برفت گریزان زلشکر همی رفت تفت
چنین گفت کهرم بپیش پدر که ای نامور شاه خورشید فر
از ایران بیامد سپاهی بزرگ بپیش اندرون نامداری سترگ

ببالای اسفندیارست و بس — بدین دژ نیامد چنو نیز کس
همان نیزه‌درچنگ دارد بجنگ — که‌در گنبدان‌دژ تودیدی‌بچنگ
غمی‌شد دل‌ارجاسپ‌را زان‌سخن — که نوشد دگر باره کین کهن
بترکان‌همی گفت بیرون شوید — زدژ یکسره سوی هامون‌شوید
همه لشکر اندر میان آورید — خروش هزبر ژیان آورید
یکی زنده زیشان ممانید نیز — کسی نام ایران مخوانید نیز
همه لشکر دژ براه آمدند — جگرخسته وکینه‌خواه آمدند

کشتن اسفندیار ارجاسپ را

چو تاریکتر شد شب اسفندیار — بپوشید نو جامهٔ کارزار
سربند صندوقها بر گشاد — یکی‌تابر آن‌بستگان جست‌باد
کباب ومی آورد وهم خوردنی — همان جامهٔ رزم و پوشیدنی
چونان‌خورده‌شدهریکی‌راسه‌جام — می‌آورد و گشتند از آن‌شادکام
همی‌گفت کامشب‌شبی‌پربلاست — اگر نام گیریم ازا پدر سزاست
بکوشید و کردار مردان کنید — پناه از بلاها بیزدان کنید
وزان‌پس یلان‌را بسه‌بهره کرد — هرآنکس که‌جستندننگ‌ونبرد
یکی بهره زیشان میان حصار — که جویند با هر کسی کارزار
دویم بهره تا بردر دژ شوند — زپیکار و خون ریختن نغنوند
سوم‌بهره‌را گفت‌از آن‌سرکشان — نباید که یابم ازاین پس نشان
که‌بودند بامن همه‌دوش مست — سران شان بخنجر ببرّید پست
خود وبیست‌مرد از دلیران گرد — بشد تیز، دیگر برایشان سپرد
بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر — زره دار وغرّان بکردار شیر
چوبانگ‌خروش آمدش‌درسرای — دوان پیش آزاده آمد همای

ابا خواهر خویش به آفرید — بخون مژه هردو رخ ناپدید
چو آمد بتنگ اندر اسفندیار — دو پوشیده رادید چون نوبهار
چنین گفت با خواهران شیرمرد — کز ایدر بپویید برسان گرد
بدانجا که بازارگاه منست — بسی زرّ و سیمست و راه منست
بباشید تا من بدین رزمگاه — اگر سر دهم گر ستانم کلاه
بگفت این وزیشان بتابید روی — بدرگاه ارجاسپ شد کینه جوی
بیامد یکی تیغ هندی بمشت — کسی را که دید از بزرگان بکشت
همه بارگاهش چنان شد که راه — نبود اندران نامور جایگاه
ز بس کشته و خسته و کوفته — زمین همچو دریا شد آشوفته
چو ارجاسپ ازخواب بیدارشد — ز غلغل دلش پر ز تیمار شد
بجوشید وبرخاست از خوابگاه — بپوشید خفتان و رومی کلاه
بچنگ اندرون خنجر آبگون — دهن پر ز آواز و دل پرزخون
بر آویخت با او گو اسفندیار — بدست اندرون خنجر آبدار
بدو گفت کز مرد بازارگان — بیابی کنون تیغ دینارگان
یکی هدیه بخشمت لهراسپی — نهاده برو مهر گشتاسپی
چو آن را ستانی شود خون دلت — بود زیر خاك سیه منزلت
بر آویخت ارجاسپ واسفندیار — از اندازه بگذشت شان کارزار
بیابی همی تیغ و خنجر زدند — گهی بر میان گاه بر سر زدند
بزخم اندرارجاسپ را کرد سست — نبد بر تنش هیچ جای درست
زپای اندر آمد تن پیل وار — جدا کردش ازتن سر اسفندیار
چو کشته شد ارجاسپ هم درزمان — خروشی بر آمد زکاخ زنان
چنینست کردار گردنده دهر — گهی نوش یابی ازوگاه زهر

چه بندی دل اندر سرای سپنج | چو دانی که ایدر نمانی مرنج
اگر شهریارست وگر هست گرد | بدینسان نماید جهان دستبرد
بپردخت از ارجاسپ اسفندیار | به کیوان بر آورد ازایوان دمار
بفرمود تا شمع بفروختند | بهر سوی ایوان همی سوختند
شبستان او را بخادم سپرد | وزانجایگه روشنایی ببرد
در گنج دینار را مهر کرد | بدانجا نماندش کسی همنبرد
بیامد سوی آخُر بر نشست | یکی تیغ هندی گرفته بدست
ازان تازی اسپان کش آمد گزین | بفرمود تا بر نهادند زین
برفتند ازآنجا صد وشصت مرد | گزیده سواران روز نبرد
همان خواهران راباسپان نشاند | ز درگاه ارجاسپ لشکر براند
وزایرانیان نامور مرد چند | بدژ ماند با ساوهٔ ارجمند
چوما گفت ازین باره بیرون شویم | خود و نامداران بهامون شویم
بترکان در دژ ببندید سخت | مگر یار باشد مرا نیك بخت
هرآنگه که آید گمان تان که من | رسیدم بدان نامور انجمن
غو دیدبان باید از دیدگاه | که نوشه سر وتاج گشتاسپ شاه
چو انبوه گردد بر دژ سپاه | گریزان و بر گشته از رزمگاه
سر شاه ترکان ازان دیدگاه | بینداخت باید بپیش سپاه
وزانجا بفرمود تا پاسبان | بر آرد ز بالای باره فغان
که پیروز شد فرّخ اسفندیار | سر شاه ترکان ببرّید زار
بخاك اندر افکند ارجاسپ را | بر افروخت او نام گشتاسپ را
وزانجا دلاور بهامون شتافت | بکشت ازتگینان کسی را که یافت
بیامد ز دژ با صد و شصت مرد | خروشان وجوشان بدشت نبرد



کشتن اسفندیار ارجاسب را — برابر صفحهٔ ۱۰۲۲

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

چو نزد سپاه پشوتن رسید   برو هر که دید آفرین گسترید
سپاهش همه ماند اندر شگفت   که مرد جوان آن دلیری گرفت

کشتن اسفندیار کهرم را

چو ماه از بر تخت سیمین بگشت   سه پاس از شب تیره اندر گذشت
همی پاسبان برخروشید سخت   که گشتاسپ شاهست فیروزبخت
همیشه جوان باد اسفندیار   ورا باد چرخ و مه و بخت یار
که برکین لهراسپ زارجاسپ سر   ببرّید و بفروخت آیین و فر
بخاک اندر افکند شه را زتخت   برافراخت گشتاسپ را نام و بخت
چو ترکان شنیدند ازان سان خروش   نهادند یکسر بآواز گوش
دل کهرم از دیدبان تیره گشت   روانش ز آواز او خیره گشت
چو بشنید با اندریمان بگفت   که تیره شب آواز نتوان نهفت
چه گویی که امشب چه شاید بدن   بباید همه داستانها زدن
که یارد گشادن بدین گونه لب   ببالین شاهی چنین تیره شب
چو بازی کند پاسبان روز جنگ   بدین نامداران شود کار تنگ
بباید فرستاد تا هر که هست   سرش را بخنجر ببرّند پست
اگر دشمن ما بود خانگی   بجویید همی روز بیگانگی
بآواز بد گفتن و فال بد   بکوبیم مغزش بکوپال بد
چو زین گونه آواز پیوسته شد   دل کهرم از پاسبان خسته شد
زبس نعره از هر سویی زین نشان   پر آواز شد گوش گردنکشان
سپه گفت آواز بسیار گشت   از اندازهٔ پاسبان برگذشت
کنون دشمن ازخانه بیرون کنیم   وزان پس برین لشکر افسون کنیم
دل کهرم از پاسبان تنگ شد   بپیچید و رویش پر آژنگ شد

بلشکر چنین گفت کز کار شاه دل من پر از درد شد زین سپاه
کنون بی‌گمان باز باید شدن ندانم کزین پس چه شاید بدن
بزرگان چین روی بر گاشتند بشب دشت پیکار بگذاشتند
پس اندر همی آمد اسفندیار زره دار با گرزهٔ گاوسار
چوکهرم بدروازهٔ دژ رسید پس لشکر ایرانیان را بدید
چنین گفت کاکنون جز ازرزم‌کار چه ماندست با گرد اسفندیار
همه تیغها برکشید از نیام بخنجر فرستاد باید پیام
بچهره چو تاب اندرآورد بخت برآن نامداران بشدکار سخت
دو لشکر بدانسان برآشوفتند همه بر سر یکدگر کوفتند
چنین تا بر آمد سپیده دمان بزرگان چین را سر آمد زمان
برفتند گردان اسفندیار برآن بارهٔ نامور شهریار
بریده سرگرد ارجاسپ را جهاندار وخون‌ریز لهراسپ را
بپیش سپاه اندر انداختند ز پیکار ترکان بپرداختند
خروشی بر آمد ز توران سپاه ز سر بر گرفتند یکسر کلاه
دو فرزندارجاسپ گریان شدند چو بر آتش تیز بریان شدند
بدانست‌لشکرکه‌آن‌کارچیست وزان روزبد بر که‌باید گریست
بگفتند زارا دلیرا سرا سپهدار شیرا گوا مهترا
که کشتت که بردشت کین کشته باد بدو جاودان روز برگشته باد
کرا باید اکنون سپردن بنه درفشی که داریم بر میمنه
چو از شاه پردخت شد تختگاه مبادا کلاه و مبادا سپاه
سپه را بمرگ اندر آمد نیاز ز خلّع پر از درد شد تا طراز
وزان پس‌همه پیش‌مرگ‌آمدند زره دار با خود و ترگ‌آمدند

ده و دار برخاست از رزمگاه　　هوا شد بکردار ابر سیاه
بهر جای بر تودهٔ کشته بود　　کسی را کجا روز برگشته بود
همه دشت بی تن سر و یال بود　　بجای دگر دست و کوپال بود
زخون بردرد ژهمی موج خاست　　که دانست دست چپ از دست راست
چو اسفندیار اندر آمد ز جای　　سپهدار کهرم بیفشرد پای
دوجنگی بدان‌سان بر آویختند　　که گفتی بهم شان بر آمیختند
تهمتن کمرگاه کهرم گرفت　　وزو پشت کهرم همی خم گرفت
بر آوردش ازجای وزد برزمین　　همه لشکرش خواندند آفرین
دودستش ببستند وبردند خوار　　پراکنده شد لشکر نامدار
همی گرز بارید همچون تگرگ　　زمین پر زترك وهوا پر زمرگ
سر ازتیغ باران چو برگ ازدرخت　　یکی ریخت رخت ویکی یافت تخت
همی‌موج‌زد خون‌دران رزمگاه　　سری زیر نعل و سری با کلاه
نداند کسی آرزوی جهان　　نخواهد بما بر گشادن نهان
کسی کش سرافراز بد بارگی　　گریزان همی راند یکبارگی
هر آنکس که شد در دم اژدها　　بکوشید زو هم نیامد رها
ز ترکان چینی فراوان نماند　　وگرماند کس‌نام ایشان نخواند
همه ترگ وخفتان فروریختند　　همه دیده با خون بر آمیختند
دوان پیش اسفندیار آمدند　　همه دیده چون نوبهار آمدند
سپهدار خونریز بیداد بود　　سپاهش ببیداد او شاد بود
کسی را نداد از یلان زینهار　　بکشتند ازان‌خستگان بی‌شمار
ز گردان چین نامداری نماند　　بتوران زمین شهریاری نماند
سرا پرده و خیمه برداشتند　　بر آن کشتگان جای بگذاشتند

بزد بر در دژ دو دار بلند — فرو هشت از دار پیچان کمند
سر اندریمان نگونسار کرد — برادرش را زنده بر دار کرد
سپاهی برون کرد از هر سوی — زجایی که آمد نشان از گوی
بفرمود تا آتش اندر زدند — همه شهر توران بهم بر زدند
بجایی یکی نامداری نماند — بچین و بترکان سواری نماند
تو گفتی که ابری بر آمد سیاه — ببارید آتش بر آن رزمگاه
جهانجوی چون کار ازان گونه دید — سران را بیاورد ومی دزکشید

نامه نوشتن اسفندیار بگشتاسپ و پاسخ او

دبیر نویسنده را پیش خواند — وزان چاره وجنگ لختی براند
بر تخت بنشست فرّخ دبیر — قلم خواست ازترك چینی حریر
نخستین که نوك قلم شد سیاه — گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند کیوان و ناهید وهور — خداوند پیل و خداوند مور
خداوند پیروزی و فرّهی — خداوند دیهیم شاهنشهی
خداوند نیکی ده و رهنمای — خداوند جای و خداوند رای
ازو جاودان نام گشتاسپ باد — بمینو همه کام لهراسپ باد
رسیدم براهی بتوران زمین — که هرگز نخوانم برو آفرین
اگر بر گشایم سراسر سخن — سر مرد نو گردد از غم کهن
چو دستور باشد مرا شهریار — بخوانم برو چارهٔ کارزار
بدیدار او شاد و بی غم شوم — وزین رنج دیرینه خرّم شوم
وزان چاره‌های که من ساختم — که تا دل ز کینه بپرداختم
بروبین‌دژارجاسپ وکهرم نماند — جز ازمویه و درد و ماتم نماند
کسی را ندادم بجان زینهار — گیا در بیابان سر آورد بار

همه‌مغز مردم خورد شیر و گرگ جز از دل نجوید پلنگ سترگ
فلك روشن از تاج گشتاسب باد زمین گلشن از شاه لهراسپ باد
چو برنامه بر مهر اسفندیار نهادند و جستند چندی سوار
هیونان کفك افکن تیزرو بایران فرستاد سالار نو
بماند از پی پاسخ نامه را بکشت آتش مرد خود کامه را
بسی بر نیامد که پاسخ رسید یکی نامه بد بند او را کلید
سر پاسخ نامه بود از نخست که پاینده باد آنکه نیکی بجست
خرد یافته مرد یزدان شناس بنیکی شناسد ز یزدان سپاس
دگر گفت کز داد گر یك خدای بخواهم که او باشدت رهنمای
درختی بکشتم بباغ بهشت کزان بارور تر فریدون نکشت
برش سرخ یاقوت وزر آمدست همه برگ از زیب وفر آمدست
سرش می‌بساید بچرخ بلند همیدون بود بیخ او ارجمند
بماناد تا جاودان این درخت ترا باد شادان دل و نیك بخت
رسید آن نوشته بنزدیك من که روشن‌شد این‌جان تاریك‌من
نوشته درو آنچه پیش آمدت هنرها ز پیوند بیش آمدت
یکی آنکه گفتی که کین نیاه بجستم من از چاره و کیمیا
دگر آنکه گفتی زخون ریختن بتنها برزم اندر آویختن
تن شهریاران گرامی بود هم از کوشش وجنگ نامی بود
نگهدار تن باش و آن خرد که جان را بدانش خرد پرورد
سدیگر که گفتی زچندین هزار ندادم کسی را بجان زینهار
همیشه دلت مهربان باد و گرم پر ازشرم‌جان، لب پر آوای نرم
مبادا ترا پیشه خون ریختن نه بی کینه با مهتر آویختن

چو کین برادرت بد سی وهشت　　ازاندازه خون ریختن درگذشت
و دیگر کزان پیر گشته نیا　　ز دل دور کرده بد و کیمیا
چوخون ریختندش توخون ریختی　　چو شیران جنگی بر آویختی
همیشه بزی شاد و به روزگار　　همیشه خرد بادت آموزگار
نیازست ما را بدیدار تو　　بدان پر هنر جان بیدار تو
چو نامه بخوانی سپه بر نشان　　بدین بارگاه آی با سرکشان
هیون تگاور ز در باز گشت　　همه شهر ایران پر آواز گشت
سوار هیونان چو باز آمدند　　بنزد تهمتن فراز آمدند

باز گشتن اسفندیار نزد گشتاسپ

چو آن نامه برخواند اسفندیار　　ببخشید دینار و برساخت کار
جزاز گنج ارجاسپ چیزی نماند　　همه گنج خویشان او برفشاند
سپاهش همه زو توانگر شدند　　از اندازهٔ کار برتر شدند
شتر بود واسپان بدشت وبکوه　　بداغ سپهدار توران گروه
هیون خواست ازهرسویی ده هزار　　پراکنده در دشت و در کوهسار
همه گنج ارجاسپ در باز کرد　　نگهبان درم سختن آغاز کرد
هزار اشتر از گنج و دینار شاه　　چوسیصد ز دیبا و تخت و کلاه
صد ازمشك وز عنبر وگوهران　　صد از تاج وز نامور افسران
از افکندنیهای دیبا هزار　　بفرمود تا بر نهادند بار
چو سیصد شتر جامهٔ چینیان　　ز مخروط ومدهون و از پرنیان
عماری بنسیچید و دیبا جلیل　　کنیزك ببردند چینی دو خیل
برخ چون بهار و ببالای سرو　　میانها چو غرو و برفتن تذرو

ابا خواهران یل اسفندیار   برفتند بت روی صد نامدار
ز پوشیده رویان ارجاسپ پنج   برفتند با مویه و درد و رنج
دوخواهردو دختر یکی مادرش   ابا مویه مادر بغم دخترش
پس آتش بروبین دژ اندرفکند   زبانه بر آمد بچرخ بلند
همه بارهٔ دژ بزد بر زمین   برآورد گرد از برو بوم چین
سه پور جوان را سپه دادو گفت   پراکنده باشید و با بخت جفت
براه ارکسی سر بپیچد ز داد   سران شان بخنجر ببرّید شاد
شما راه سوی بیابان برید   سنانها بخورشید تابان برید
سوی هفتخوان من بنخچیر شیر   بیایم شما ره مکوبید دیر
بپویم بگیرم سر راه را   ببینم شما را سر ماه را
سوی هفتخوان آمد اسفندیار   بنخچیر با لشکری نامدار
چو نزدیك آن جای سرما رسید   همه خواسته گرد بر جای دید
هوا خوش گوار وزمین پرنگار   توگفتی به تیر اندر آمد بهار
وزانجایگه خواسته بر گرفت   همی‌ماندزان اختراندر شگفت
چو نزدیکی شهر ایران رسید   بجای دلیران و شیران رسید
دو هفته همی گشت با یوز وباز   غمی بود از رنج راه دراز
سه فرزندپرمایه راچشم داشت   زدیر آمدن شان بدل‌خشم‌داشت
بیامد سپاه و بیامد پسر   بخندید با هر یکی تاجور
بگفتا که راه این که من کوفتم   ز دیر آمدن تان بر آشوفتم
زمین بوسه دادند هر سه پسر   که چون تو که دارد بگیتی پدر
وزانجایگه سوی ایران کشید   همه گنج سوی دلیران کشید
همه شهر ایران بیاراستند   می ورودورامشگران خواستند

ز دیوارها جامه آویختند / زبر مشك و عنبر همی ریختند
هوا پر ز آواز رامشگران / زمین پر سواران نیزه وران
چو گشتاسپ بشنید رامش گزید / بآواز او جام می در کشید
بلشکر بفرمود تا هر که بود / ز کشور کسی کو بزرگی نمود
همه بر درش با تبیره شدند / بزرگان لشکر پذیره شدند
پدر نیز با نامور بخردان / بزرگان فرزانه و موبدان
بیامد بپیش پسر تازه روی / همه شهر یکسر پر از گفت و گوی
چو روی پدر دید شاه جوان / دلش گشت شادان و روشن روان
برانگیخت ازجای شبرنگ را / فروزندهٔ آتش جنگ را
بیامد پدر را ببر در گرفت / پدر مانده از کار اودر شگفت
همی خواند بر وی بسی آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
وزانجا بایوان شاه آمدند / جهانی ورا نیك خواه آمدند
بیاراست گشاسپ ایوان وتخت / دلش گشته خرّم ازان نیك بخت
بایوانها در نهادند خوان / بسالار گفتا مهان را بخوان
بیامد زهر گوشه‌ای می گسار / بنزدیك آن خسرو شهریار
می خسروانی بجام بلور / گسارنده می‌دادرخشان چوهور
زمی گونهٔ روی شان برفروخت / دل بدسگالان بمرد و بسوخت
پسر خورد باده بروی پدر / پدر همچنان هم بروی پسر
بپرسید گشتاسپ از هفتخوان / ازان نامور پور فرّخ جوان
بگشتاسپ گفت آنگه‌اسفندیار / که در بزمگه‌این مکن‌خواستار
بگوییم بپیش تو فردا همه / ایا پر خرد شهریار رمه
سخنهای دیرینه باز آوریم / بگفتار لب را نیاز آوریم

چو فردا بهشیاری این بشنوی — بپیروزی دادگر بگروی
برفتند هریك که گشتند مست — گرفته یکی ماه رخ را بدست
سر آمد کنون قصهٔ هفتخوان — بنام جهاندار این را بخوان
که او داد بر نیك و بد دستگاه — خداوند خورشید ورخشنده ماه
اگر شاه پیروز بپسندد این — نهادیم بر چرخ گردنده زین
زما باد بر جان شاه آفرین — دل او مبادا بگیهان غمین
همیشه ز دادار داد آفرین — برین نامور شاه باد آفرین
جهاندار پیروز یار تو باد — سر اختر اندر کنار تو باد
کنون خورد باید می خوشگوار — که می بوی مشك آید از کوهسار
هوا پرخروش وزمین پرزجوش — خنك آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نان و نقل و نبید — سر گوسفندی تواند برید
مرانیست این، خرّم آنرا که هست — ببخشای بر مردم تنگ دست
همه بوستان زیر برگ گلست — همه کوه پر لاله و سنبلست
بپالیز بلبل بنالد همی — گل از نالهٔ او ببالد همی
شب تیره بلبل نخسپد همی — گل از باد و باران بچسبد همی
من از ابر بینم همی باد و نم — ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل از هر دوان — چو بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر — که از ابر بینم خروش هزبر
بدرّد همی پیش پیراهنش — درفشان شود آتش اندر تنش
سرشك هوا برزمین شد گوا — بنزدیك خورشید فرمان روا
که داند که بلبل چه گوید همی — بزیر گل اندر چه جوید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی — زبلبل سخن گفتن پهلوی

همی نالد از مرگ اسفندیار — ندارد بجز ناله زو یادگار
ز آواز رستم شب تیره ابر — بدرّد دل پیل و چنگ هژبر

داستان رزم اسفندیار با رستم

آغاز داستان

ز بلبل شنیدم یکی داستان — که بر خواند از گفتهٔ باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار — دژم گشته از خانهٔ شهریار
کتایون قیصر که بُد مادرش — گرفته شب تیره اندر برش
چو از خواب بیدار شد نیم شب — یکی جام می جست و بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار — که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسپ شاه — بخواهی بمردی ز ارجاسپ شاه
بیاری تو مر خواهران را ز بند — کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدان پاك بی‌خو کنی — بکوشی و آرایش نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست — همان گنج با تخت و افسر تراست
کنون چون بر آرد سپهر آفتاب — سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو آن سخنها که گفت — ز من راستیها نیارد نهفت
اگر تاج شاهی سپارد بمن — پرستش کنم چون بتان را شمن
وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر — بیزدان که بر پای دارد سپهر
بمردی من آن تاج بر سر نهم — بایرانیان گنج و کشور دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم — بزور و بدل کار شیران کنم
غمی شد ز گفتار او مادرش — همه پرنیان خار شد در برش

بدانست کان گنج وتخت و کلاه   نبخشد بدو نامبردار شاه
بدو گفت کای رنجدیده پسر   زگیتی چه جوید دل تاجور
همه گنج وفرمان و رای سپاه   توداری برین برفزونی مخواه
یکی تاج دارد پدرت ای پسر   توداری همه لشکر وبوم وبر
چه نیکوتر از نرّه شیر ژیان   بپیش پدر بر کمر بر میان
چو او بگذرد تاج وتختش تراست   بزرگی واورنگ وبختش تراست
چنین گفت با مادر اسفندیار   که نیکوزد این داستان هوشیار
که پیش زنان راز هرگز مگوی   چوگویی سخن بازیابی بکوی
بکاری مکن نیز فرمان زن   که هرگز نبینی زنی رای زن
پرآژنگ وتشویر شد مادرش   ز گفتن پشیمانی آمد برش
نشد پیش گشتاسپ اسفندیار   همی بود بارامش و میگسار
دوروز ودوشب بادهٔ خام خورد   بر ماه رویانش آرام کرد
سوم روز گشتاسپ آگاه شد   که فرزند جویندهٔ گاه شد
همی در دل اندیشه بفزایدش   همی تاج و تخت کیی بایدش
بخواند آن زمان شاه جاماسپ را   همان فال گویان لهراسپ را
برفتند با زیجها در کنار   بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز؟   نشیند بخوبی و آرام وناز؟
بسر برنهد تاج شاهنشهی؟   بروبای دارد بهی و مهی؟
چو بشنید دانای ایران سخن   نگه کرد با زیجهای کهن
ز تیمار مژگان پراز آب کرد   ز دانش بروها پراز تاب کرد
همی گفت بد روز وبد اخترم   بد ازدانش آید همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرّخ زریر   زمانه فکندی بچنگال شیر

ورا من ندیدی پر ازخاك وخون — فکنده بدان سان بخاك اندرون
ویا خود بکشتی پدر مر مرا — نگشتی بجاماسپ شوم اخترا
چو اسفندیار آنکه در جنگ اوی — بدرّد دل شیر از آهنگ اوی،
زدشمن جهان سربسر کرد پاك، — برزم اندرون نیستش ترس وباك،
جهان از بداندیش بی بیم کرد، — تن اژدها را بدو نیم کرد،
ازین پس غم وی بباید کشید — بسی شور وتلخی بباید چشید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد — سخن گوی وزراه دانش مگرد
گر اوچون زریر سپهبد بود — مرا زیستن زان سپس بد بود
هلا زود بشتاب و بامن بگوی — کزین پرسشم تلخی آمد بروی
ورا در جهان هوش بردست کیست — کزان درد مارا بباید گریست
بدو گفت جاماسپ ای شهریار — بمن بر نگردد بد روز گار
ورا هوش در زابلستان بود — بچنگ یل پور دستان بود
بزابل زمانش سر آید همی — چو باپور دستان در آید همی
به جاماسپ گفت آن زمان شهریار — که این کاررا خوار مایه مدار
اگرمن سر تخت شاهنشهی — سپارم بدو گنج وتاج مهی
نبیند بر و بوم زابلستان — نداند کس او را بکابلستان
شود ایمن از گردش روز گار — شود اختر نیکش آموزگار
چنین داد پاسخ ستاره شمر — که ازچرخ گردان که یابد گذر
ازین برشده تیزچنگ اژدها — بزور وبمردی که یابد رها
بباشد همه بودنی بی گمان — نجوید ازو مرد دانا زمان
بدست بزرگی برآیدش هوش — وگر خفته آید بپیشش سروش
دل شاه ایران پراندیشه شد — روانش زاندیشه چون بیشه شد

پر اندیشه از گردش روزگار — همی بربدی بودش آموزگار

خواستن اسفندیار پادشاهی را از پدر

چو برگشت شب گرد کرده عنان — سپیده برآورده رخشان سنان
نشست از بر تخت زر شهریار — بشد پیش او فرّخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستاروش — پر اندیشه و دست کرده بکش
چو در پیش شاه انجمن شد سپاه — ز نام‌آوران و ز گردان شاه
همه موبدان پیش تختش رده — هم اسپهبدان پیش او صف زده
پس اسفندیار آن گو پیلتن — بر آورد از درد آنگه سخن
بدو گفت شاها انوشه بدی — ترا بر زمین فرّهٔ ایزدی
سر داد و مهر از تو پیدا شدست — همان تاج و تخت از تو زیبا شدست
ترا ای پدر من یکی بنده‌ام — همه بآرزوی تو پوینده‌ام
تو دانی که ارجاسپ از بهر دین — بیامد چنان با سواران چین
بخوردم من آن سخت سوگندها — چو پذرفتم آن ایزدی پندها
که هر کس که آرد بدین دین شکست — دلش تاب گیرد شود بت پرست
میانش به خنجر کنم بردو نیم — نباشد مرا از کسی ترس و بیم
وزانپس که ارجاسپ آمد بجنگ — نه برگشتم از جنگ جنگی پلنگ
یکی گورستان کردم از دشت کین — سواری نماندم ابر پشت زین
مرا خوار کردی بگفت گرزم — چو جام کیی داشتی روز بزم
ببستی تن من به بند گران — بزنجیر و مسمار آهنگران
سوی گنبدان دژ فرستادیم — ز خواری به بیگانگان دادیم
بزابل شدی بلخ بگذاشتی — همه رزم را بزم پنداشتی
ندیدی همان تیغ ارجاسپ را — فکندی بخون شاه لهراسپ را

چو جاماسپ آمد مرا بسته دید وزان بستگیها مرا خسته دید
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت برین نیز چندی بکوشید سخت
بدو گفتم این بندهای گران ستونها و مسمار آهنگران
بیزدان نمایم بروز شمار بنالم ز بد گو به پروردگار
مرا گفت کز خون چندین سران سرافراز با گرزهای گران
دران رزمگه خسته تنها به تیر همان خواهران را که بردند اسیر
دگر گرد آزاده فرشید ورد فکندست خسته بدشت نبرد
ز ترکان گریزان تن شهریار همی پیچد از بند اسفندیار
نسوزد دلت بر چنین کارها بدین درد و تیمار و آزارها
سخنها جز این نیز بسیار گفت که گفتار با درد و غم بود جفت
بیاورد چندین ز آهنگران که سایند آن بندهای گران
همی کار آهنگران دیر بود دل من بر آهنگ شمشیر بود
غل و بند بر هم شکستم همه دوان آمدم پیش شاه رمه
ازایشان بکشتم فزون از شمار نگویم سخن کژ بر شهریار
گر از هفتخوان بر شمارم سخن همانا که هرگز نیاید به بن
ز تن باز کردم سر ارجاسپ را برافراختم نام گشتاسپ را
زن و کودکان شان بدین بارگاه بیاوردم و گنج و تخت و کلاه
همه نیکوییها نهادی بگنج مرا مایه خون آمد و سود رنج
زبس بند و سوگند و پیمان تو دلم گرم تر شد بفرمان تو
همی گفتی ار باز بینم ترا ز روشن روان برگزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج که هستی بمردی سزاوار تاج
مرا از بزرگان همی شرم خاست که گویند گنج و سپاهت کجاست

بهانه کنون چیست من برچه‌ام پراز رنج پویان ز بهر که‌ام
شهان گفتهٔ خود بجای آورند ز عهد و ز پیمان خود نگذرند
پسر را بنه تاج اکنون بسر چنان چون نهادت بسر بر پدر

پاسخ دادن گشتاسپ پسررا

بفرزند پاسخ چنین داد شاه که ازراستی بگذری نیست‌راه
ازین پیش کردی که گفتی تو کار که یار تو بادا جهان کردگار
نبینم کنون دشمنی در جهان نه در آشکارا نه اندر نهان
که نام تو یابد نه پیچان شود چه پیچان، همانا که بیجان شود
بگیتی نداری کسی را همال مگر پرهنر نامور پور زال
که اوراست تاهست زابلستان همان بُست و غزنین‌وکابلستان
بمردی همان زاسمان بگذرد همی خویشتن کهتری نشمرد
بپیچد ز رای و ز فرمان من سراندر نیارد به پیمان من
همان پیش کاووس کی بنده‌بود ز کیخسرو اندر جهان زنده‌بود
بشاهی ز گشتاسپ راند سخن که او تاج نو دارد ومن کهن
بگیتی نداند کسی همنبرد ز رومی و توری وآزاد مرد
همانا شنیدی که لهراسپ شاه چو کیخسروش دادتخت وکلاه
همه زر فشاندند بر تخت عاج بر افشاند اوخاك برتخت وتاج
بآواز گفت آن بد بدنشان بنزدیك آن شاه گردنکشان
برآن کس‌همی خاك بایدفشاند که لهراسپ‌راشاه بایدش خواند
چو رستم ازین‌گونه‌گوید همی بفرمان و رایم نپوید همی
نهانی بدل کینه دارد بما شده پیش خود شاه فرمان روا
ندیدی چو ارجاسپ آمد ببلخ بما بر همه کامها کرد تلخ

زره باز گردید و نامد بجنگ — تو گفتی که ازمن ورا بود ننگ
ز دشمن چه آید جزاینها بگوی — چو اینست آیین و پندار اوی
سوی سیستان رفت باید کنون — بکار آوری جنگ ورنگ وفسون
برهنه کنی تیغ و کوپال را — ببند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را همچنین — نمانی که کس بر نشیند بزین
بدادار گیتی که او داد زور — فروزندهٔ اختر و ماه و هور
بزند و بزردشت و دین بهی — بنوش آذر و آذر و فرّهی
که چون این سخنها بجا آوری — زمن نشنوی زان سپس داوری
سپارم ترا گنج وتخت و کلاه — نشانمت با تاج در پیشگاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که ای پرهنر نامور شهریار
همی دور مانی ز رسم کهن — براندازه باید که رانی سخن
تو باشاه چین جوی جنگ ونبرد — ازان نامداران برانگیز گرد
چه جویی نبرد یکی مرد پیر — که کاووس خواندی وراشیر گیر
ز گاه منوچهر تا کیقباد — همه شهر ایران بدو بود شاد
همی خواندندش خداوند رخش — جهانگیر وشیراوژن وتاجبخش
نه او در جهان نامدار نوست — بزرگست و با عهد کیخسروست
اگر عهد شاهان نباشد درست — نباید ز گشتاسپ منشور جست
چنین داد پاسخ باسفندیار — که ای پور گردنکش نامدار
هرآنکس که ازراه یزدان بگشت — همان عهد اوی وهمان باددشت
شنیدی همانا که کاووس شاه — بفرمان ابلیس گم کرد راه
همی بآسمان شد بپرّ عقاب — بزاری بساری فتاد اندر آب
ز هاماوران دیوزادی ببرد — شبستان شاهی مر او را سپرد

سیاوش بآزار او کشته شد ‌ همه دوده را روز برگشته شد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت ‌ بپیش در او نشاید گذشت
اگر تخت خواهی همی با کلاه ‌ ره سیستان گیر و برکش سپاه
چو آنجا شوی دست رستم به بند ‌ بیارش ببازو فکنده کمند
زواره فرامرز و دستان سام ‌ نباید که سازند پیش تو دام
پیاده دوان شان بدین بارگاه ‌ بیاور همی تا ببینند سپاه
ازان پس نپیچد سر از ما کسی ‌ اگر کام و گر رنج یابد بسی
سپهبد بروها پر از چین بکرد ‌ بشاه جهان گفت کز دین مگرد
ترا نیست دستان و رستم بکار ‌ همی چاره جویی ز اسفندیار
دریغ آیدت تخت شاهی همی ‌ ز گیتی مرا دور خواهی همی
ترا باد این تاج و تخت مهان ‌ مرا گوشه‌ای بس بود در جهان
و لیکن ترا من یکی بنده‌ام ‌ بفرمان و رایت سر افکنده‌ام
هم اکنون برانم سوی سیستان ‌ بفرمانت ای خسرو کین ستان
اگر بد بود کار من کردگار ‌ ترا پرسد ای شاه روز شمار
شوم نزد رستم بکین و ستیز ‌ اگر خیزد اندر جهان رستخیز
بدو گفت گشتاسپ تندی مکن ‌ بزرگی بیابی نژندی مکن
ز لشکر گزین کن فراوان سوار ‌ جهان دیدگان از در کارزار
سلیح و سپاه و درم پیش تست ‌ نژندی بجان بداندیش تست
چه باید مرا بی تو گنج و سپاه ‌ همین تخت شاهی و زرّین کلاه
دل خود بخیره چه داری بپیچ ‌ درنگی مکن راه زابل بسیچ
چو رفتی همه سیستان را بسوز ‌ برایشان شب آور برخشنده روز
چنین پاسخ آوردش اسفندیار ‌ که لشکر نیاید مرا خود بکار

گر ایدونکه آید زمانم فراز بلشکر ندارد جهاندار باز
ز پیش پدر باز گشت او بتاب هم از بهر تاج و هم از گفت باب
بایوان خویش اندر آمد دژم لبی پر زباد و دلی پر زغم

پند دادن کتایون اسفندیار را

کتایون خورشید رخ پر زخشم به پیش پسر شد پرازآب چشم
چنین گفت با فرّخ اسفندیار که ای از یلان جهان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان همی رفت خواهی بزابلستان
ببندی همی رستم زال را خداوند شمشیر و کوپال را
ز گیتی همی پند مادر نیوش ببد تیز مشتاب و بد را مکوش
سواری که باشد بنیروی پیل بپیکار خوار آیدش رود نیل
بدرّد جگرگاه دیو سپید ز شمشیر او گم کند ره شید
هم او شاه هاماوران را بکشت نیارست گفتن کس او را درشت
همانا چو سهراب دیگر سوار نبودست جنگی گه کارزار
بپیش پدرشد بهنگام جنگ بآورد گه کشته شد بی درنگ
بمیدان بینداخت پولادوند که گردان گرفتی بخمّ کمند
شنیدی همانا کز اکوان دیو چگونه بر آورد رستم غریو
چو کاموس جنگی بخمّ کمند پیاده گرفت و کشیدش به بند
ز شنگل شنیدی که روز نبرد بخنجر چگونه بر آورد گرد
بکین سیاوش ز افراسیاب ز خون کرد گیتی چو دریای آب
ازان گرد چندانکه گویم سخن هنرهائ هرگز نیاید به بن
تو رزم تهمتن ببازی مدار مخور با تن و جان خود زینهار

مده از پی تاج سر را بباد ... که با تاج خود کس ز مادر نزاد
پدر پیر گشتست و برنا تویی ... بزور و بمردی توانا تویی
سپه یکسره بر تو دارند چشم ... میفکن تن اندر بلاها به خشم
جزازسیستان درجهان جای هست ... جوانی مکن خیره منمای دست
مرا خاکسار دو گیتی مکن ... ازین مهربان مام بشنو سخن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار ... که‌ای مهربان این سخن یاددار
همانست رستم که دانی همی ... هنرهاش چون زند خوانی همی
نکوکارتر زو بایران کسی ... نیاید پدیدار بجویی بسی
مر او را ببستن نباشد سزا ... چنین بد نه خوب آید از پادشا
ولیکن نباید شکستن دلم ... که‌چون بشکنی دل زتن بگسلم
چگونه کشم سر زفرمان شاه ... چگونه گذارم چنین پیشگاه
مرا گر بزابل سر آید زمان ... بدان سو کشد گردش آسمان
چو رستم سر آرد بفرمان من ... ز من نشنود سرد هرگز سخن
بپارید خون از مژه مادرش ... همه پاك بر کند موی از سرش
بدو گفت کای ژنده پیل ژیان ... ز نیرو همی خوار داری روان
بسنده نباشی تو با پیلتن ... از ایدر مرو بی یکی انجمن
مبر پیش پیل ژیان هوش خویش ... نهاده برین گونه بر دوش خویش
نیارد سر اندر به پیمان تو ... نه هرگز در آید بفرمان تو
بترسد ز بیغاره و سرزنش ... که او بیش دارد ز گردان منش
ز مردی نیارد کس را بیاد ... بگوهر ز جمشید دارد نژاد
شنیدم که او پیش کاووس کی ... سخن بازنگرفت و بر داشت پی
بیك پشت دست آن گو بافرین ... بزد پیش او طوس را بر زمین

بکاووس کی گفت من برترم — بمردی و شاهی من اندر خورم
نشاندم برین تخت من کیقباد — نه از کین تو بیم دارم نه داد
بروز جوانی ز کاووس شاه — چنان سر بپیچید در پیشگاه
پس ازپیری وداد مردی که داد — چگونه دهد نام خود را بباد
تو گویی همانا که پندش دهم — بافسونگری پای بندش نهم
هر آنکس که یکروززاید به پیش — خردمندی، او را بود نیز بیش
ز مادر سخن در پذیر و مرو — به رای و خرد پند مادر شنو
اگر زین نشان کام تو رفتنست — همه کام بد گوهر آهرمنست
بدوزخ مبر کودکان را بپای — که دانا نخواند ترا پاك رای
بمادر چنین گفت پس جنگجوی — که نابردن کودکان نیست‌روی
چو اندر پس پرده باشد جوان — بماند منش پست و تیره روان
بود مرد از بهر کوپال و گرز — که بفرازد اندر جهان یال وبرز
بهررزمگه اندر ایشان بکار — مرا باید ای مادر هوشیار
بسی لشکرم خود نباید مرا — جز ازخویش وپیوندوچندی‌سرا

لشکر آوردن اسفندیار بزابل

بشبگیر هنگام بانگ خروس — زدرگاه برخاست آوای کوس
چو پیلی باسپ اندرآورد پای — بیاورد چون باد لشکر زجای
همی‌راند تاپیشش آمد دو راه — فرو ماند بر جای شاه و سپاه
دژ گنبدان بود راهش یکی — دگر سوی زابل کشید اندکی
شتر آنکه درپیش بودش بخفت — تو گفتی که باخاك گشتست جفت
همی چوب‌زد بر سرش ساروان — زرفتن بماند آن زمان کاروان

جهانجوی را آن بد آمد بفال بفرمود کش سر ببرّند و یال
بدان تابدو باز گردد بدی نگردد تبه فرّهٔ ایزدی
بریدند گردان هم آنجا سرش بدو گشت هم در زمان اخترش
غمی گشت ازان اشتر اسفندیار گرفت آن زمان اختر شوم خوار
چنین گفت آن کس که پیروز گشت سرو بخت او گیتی افروز گشت
بدو نیك هر دو ز یزدان بود لب مرد باید که خندان بود
وزان پس بیامد سوی هیرمند همی بود ترسان ز بیم گزند
بر آیین ببستند پرده سرای بزرگان لشکر گزیدند جای
شراعی بزد شاه وبنهاد تخت بر آن تخت شد هر که بد نیك بخت
می آورد و رامشگر اسفندیار نشسته پشوتن بر شهریار
برامش دل خویشتن شاد کرد دل راد مردان پراز باد کرد
چو گل بشکفید ازمی سالخورد رخ نامداران و شاه نبرد
بیاران چنین گفت کز رای شاه بپیچیدم ودور گشتم ز راه
مرا گفته بد کار رستم بسیچ زبند و زخواری میاسای هیچ
نکردم نرفتم براه پدر که آن شیردل مرد پرخاشخر
بسی رنج دارد بجای سران جهان راست کرد او بگرز گران
همه شهر ایران بدو زنده اند اگر شهریارند اگر بنده اند
فرستاده ای باید اکنون دلیر خردمند و بادانش و یاد گیر
سواری که باشد ورا فرّوزیب نگیرد ورا رستم اندر فریب
گر ایدونکه آید بنزدیك ما کند روشن این جان تاریك ما
بخوبی دهد دست بند مرا بدانش نبیند گزند مرا
نخواهم من اورا بجز نیکویی اگر دور دارد سر ازبدخویی

پشوتن بدو گفت کاینست راه بدین باش و آزار مردان مخواه

فرستادن اسفندیار بهمن را بنزد رستم

بفرمود تا بهمن آمد بپیش سخن گفت باوی زاندازه بیش
بدو گفت اسپ سیه برنشین بیارای تن را بدیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی نگارش همه گوهر پهلوی
بدان‌سان که هر کس که بیندترا ز گردنکشان برگزیند ترا
بداند که هستی توخسرو نژاد کند آفریننده را برتو یاد
ببر پنج بالای زرّین ستام سرافراز ده موبد نیکنام
هم از راه تاخان رستم بران مکن کار برخویشتن بر گران
درودش ده ازما ونیکی نمای بیارای گفتار و چربی فزای
بگویش که‌هر کس که گردد بلند جهان داردش ازبدی بی‌گزند
زدادار باید که دارد سپاس که اویست جاوید نیکی شناس
چو باشد فزایندهٔ نیکویی ببرهیز دارد دل از بدخویی
بیفزایدش کامگاری و گنج بودشادمان‌درسرای سرای‌سپنج
چودوری گزیند زکردار زشت بیابد بدان گیتی اندر بهشت
بد و نیك بر ما همی بگذرد چنین داند آن کس که‌داردخرد
سرانجام بستر بود تیره خاك بپرّد روان سوی یزدان پاك
بگیتی‌هر آنکس که‌یزدان‌شناخت بکوشید و باشهریاران بساخت
کنون ازتو اندازه گیریم‌راست نباید برین برفزودن نه‌کاست
که بگذاشتی سالیان بی شمار بدیدی بگیتی بسی شهریار
اگر بازجویی ز راه خرد بدانی که چونین نه‌اندرخورد

که چندین بزرگی و گنج وسپاه گرانمایه اسپان وتخت و کلاه
همه از نیاکان من یافتی چو در بندگی تیز بشتافتی
چه‌مایه‌جهان داشت لهراسپ شاه نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو او شهریاری بگشتاسپ داد نیامدت ازان پس خود ازشاه یاد
سوی وی یکی نامه ننوشته‌ای از آرایش بندگی گشته ای
رفتی بدرگاه او بنده‌وار نخواندی مراورا همی شهریار
زهوشنگ وجمّ وفریدون گرد که ازتخم ضحاك شاهی ببرد
همی روچنین تا سر کیقباد که تاج بزرگی بسر بر نهاد
چوگشتاسپ ننشست یك شهریار برزم و ببزم وبه‌رای و شکار
پذیرفت پاکیزه دین بهی نهان گشت بیدادی و بی رهی
چو رخشنده‌شد راه کیهان‌خدیو نهان شد بدآموزی وراه دیو
وزان پس چوارجاسپ آمد بجنگ سپه چون پلنگان ومهتر نهنگ
ندانست کس لشکرش را شمار پذیره شدش نامور شهریار
یکی گورسان کرد ازدشت کین که پیدا ندیدند روی زمین
همانا که تارستخیز این سخن میان بزرگان نگردد کهن
کنون خاور اوزاست تا باختر همی بشکنند گردن شیر نر
زتوران برو تادر سند و روم جهان‌شدمراورا چویك‌مهره‌موم
ز دشت سواران نیزه گذار بدرگاه او نیز چندی سوار
فرستد ازان شهرها باژ و ساو که‌باجنگ او نیست‌شان‌زوروتاو
ازان گفتم این باتو ای پهلوان که او ازتو آزرده دارد روان
نرفتی بدان نامور بارگاه نکردی بدان نامداران نگاه
کرانی گزیدستی اندر جهان همی خویشتن داری اندرنهان

فرامش ترا مهتران چون کنند / مگر مغز دل پاك بیرون کنند
همیشه همه نیکویی ساختی / بفرمان شاهان سر افراختی
اگر برشمارد کسی رنج تو / بگیتی فزون آید از گنج تو
زشاهان کسی برچنین داستان / ز بنده نبودند هم داستان
مرا گفت رستم زبس خواسته / همان کشور و گنج آراسته
بزابل نشستست و گشتست مست / نگیرد کس ازمست چیزی بدست
چوکار آیدش دوری ازرزمگاه / نبیند مرا نیز در بزمگاه
بر آشوفت یك روزوسو گندخورد / بروز سپید و شب لاجورد
که اورا بجز بسته در بارگاه / نبیند کسی زین گزیده سپاه
کنون من از ایران بدین آمدم / نبد شاه دستور تا دم زدم
بپرهیز وپیچان شو ازخشم اوی / ندیدی که خشم آورد چشم اوی
چو ایدر بیایی وفرمان کنی / روان ازنشستن پشیمان کنی
بخورشید و روشن روان زریر / بجان پدرم آن گرانمایه شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را / بر افروزم این اختر وماه را
پشوتن برین بر گوای منست / روان وخرد رهنمای منست
که من چندازین جستم آرام شاه / ولیکن همی ازتو دیدم گناه
پدر شهریارست و من کهترم / زفرمان او یك زمان نگذرم
همه دوده اکنون بباید نشست / زدن رای وسودن بدین کاردست
زواره فرامرز ودستان سام / جهاندیده رودابهٔ نیکنام
همه پند من یك بیك بشنوید / بدین خوب گفتار من بگروید
نباید که این خانه ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم / بدو بر فراوان گناه آورم

وزان پس بباشم بپیشش بپای زخشم وزکین آرمش بازجای
نمانم که بادی بتو بر وزد بدان سان که ازگوهر من سزد

رسیدن بهمن بنزد زال

سخنهای آن نامور پیشگاه چو بشنید بهمن بیامد براه
بپوشید زربفت شاهنشهی بسر برنهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده سرای درفشی درفشان پس او بپای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند جوانی سرافراز و اسپی بلند
هم اندرزمان دیدبانش بدید سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد نبرده سواری دلیر بهرّای زرّین سیاهی بزیر
پس پشت او خوار مایه سوار تن آسان گذشت ازلب رودبار
هم اندرزمان زال برزین نشست کمندی بفتراك و گرزی بدست
بیامد چو از دیده اورا بدید یکی باد سر ازجگر برکشید
چنین گفت کاین نامور پهلویست سرافراز با جامهٔ خسرویست
ز لهراسپ دارد همانا نژاد پی او بدین بوم فرخنده باد
ز دیده بیامد بدرگاه رفت زمانی پراندیشه برزین بکفت
هم اندر زمان بهمن آمد پدید سراز چرخ گردنده برترکشید
ندانست مرد جوان زال را بیفراخت آن خسروی یال را
چو نزدیکتر گشت آواز داد چنین گفت کای مرد دهقان نژاد
سرانجمن پور دستان کجاست که دارد زمانه بدو پشت راست
که آمد بزابل یل اسفندیار سراپرده زد برلب جویبار
بدوگفت زال ای پسر کامجوی فرود آی ومی خواه وآرامجوی

کنون رستم آید زنخچیر گاه   زواره فرامرز وچندین سپاه
توبا این سواران بیا ارجمند   بیارای دل را ببگماز چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار   نفرمود مان رامش و میگسار
گزین کن یکی‌مرد جوینده‌راه   که‌با من بیاید بنخچیر گاه
چنین‌داد پاسخ که نام‌تو چیست   همی بگذری تیز کام تو چیست
بر آنم که‌تو خویش گشتاسپی   گر از تخمهٔ شاه لهراسپی
بدو گفت بهمن که من بهمنم   زپشت جهاندار رویین تنم
چو بشنید گفتار او سرفراز   فرود آمد ازاسپ وبردش نماز
ازش بهرجا بـود دستگیر   چه‌از تیز برنا چه‌از مرد پیر
بخندید بهمن پیـاده ببود   بپرسید و او گفت وبهمن شنود
بسی کردخواهش که‌ایدر بایست   چنین تیز رفتن ترا روی نیست
بدو گفت پیغام اسفندیار   نشاید گرفتن چنین‌سست‌وخوار
گزین‌کرد گردی که‌دانست‌راه   فرستاد باا و بنخچیر گاه
همی‌رفت پیش اندرون رهنمون   جهاندیده‌ای نام او شیرخون
بانگشت بنمود نخچیر گاه   هم اندرزمان بازگشت او زراه

پیغام دادن بهمن رستم را

یکی کوه بد پیش مرد جوان   برانگیخت آن بارهٔ پهلوان
نگه‌کرد ازان پس بنخچیر گاه   بدید آن بر پهلوان سپاه
یکی مرد همچون که بیستون   درختی گرفته بچنگ اندرون
یکی نرّه گوری زده بردرخت   نهاده بر خویش کوپال ورخت
یکی جام پرمی بدست دگر   پرستنده برپای، پیشش پسر
همی گشت رخش اندران مرغزار   درخت و گیا بود وهم جویبار

چنین گفت بهمن که این رستمست   ویا آفتاب سپیده دمست
بگیتی کسی مرد ازین سان ندید   نه از نامداران پیشین شنید
بترسم که با او یل اسفندیار   نتابد بپیچد سر از کارزار
من اورا بیك سنگ بی جان کنم   دل زال و رودابه پیچان کنم
یکی سنگ از آن کوه خارا بکند   فرو هشت از آن کوهسار بلند
ز نخچیرگاهش زواره بدید   هم آواز آن سنگ خارا شنید
خروشید کای پهلوان سوار   یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
نجنبید رستم نه بنهاد گور   زواره همی کرد از آن گونه شور
همی بود تا سنگ نزدیك شد   زگردش همه کوه تاریك شد
بزد پاشنه سنگ انداخت دور   زواره براو آفرین کرد وسور
غمی شد دل بهمن از کار اوی   چودید آن بزرگی و دیدار اوی
همی گفت اگر فرّخ اسندیار   کند باچنین نامور کارزار
تن خویش درجنگ رسوا کند   همان به که با او مدارا کند
گرایدو نگه زو بهتر آمد بجنگ   همه شهر ایران بگیرد بچنگ
نشست از بر بارهٔ باد پای   پراندیشه از کوه شد بازجای
بگفت آن شگفتی بموبد که دید   وزان راه آسان سراندر کشید
چو آمد بنزدیك نخچیر گاه   تهمتن بدیدش هم آنکه زراه
بموبد چنین گفت کان مرد کیست   من ایدون گمانم که گشتاسپیست
پذیره شدش با زواره بهم   زنخچیر هر کس که بد بیش و کم
پیاده شد از اسپ بهمن چو دود   بپرسیدش و نیکوییها نمود
بدو گفت رستم که تا نام خویش   نگویی نیابی زمن کام خویش
چنین گفت من پور اسفندیار   سر راستان بهمن نامدار

ورا پهلوان زود دربر گرفت زدیر آمدن پوزش اندر گرفت
برفتند هردو بجای نشست خود ونامداران مهتر پرست
چو بنشست بهمن بدادش درود زشاه و ز ایرانیان برفزود
وزان‌پس‌چنین گفت کاسفندیار چو آتش برفت از در شهریار
سراپرده زد برلب هیرمند بفرمان پیروز شاه بلند
پیامی رسانم زاسفندیار اگر بشنود پهلوان سوار
چنین گفت رستم که فرزندشاه برنجید و زینسان بپیمود راه
خوریم آنچه‌داریم چیزی نخست پس آنگه جهان‌زیر فرمان‌تست
بفرمود تا خوان نهادند پیش بدین‌سان که‌اوداشت آیین‌خویش
بگسترد برسفره برنان نرم یکی گور بریان بر آورد گرم
پرستنده خوان پیش بهمن نهاد تهمتن سخنها همی کرد یاد
برادرش رانیز با او نشاند وزان‌نامداران‌دگر کس‌نخواند
دگر گور بنهاد پیش تنش که هربار گوری بدی‌خوردنش
نمك بر پراکند، ببرید وخورد نظاره برو آن سرافراز مرد
همی خورد بهمن زگور اندکی زرستم نبد خوردنش صد یکی
بخندید رستم بدو گفت شاه زبهر خورش دارد این پیشگاه
خورش‌چون بدینگونه‌داری‌بخوان چسان رفتی اندر دم هفتخوان
چگونه زنی نیزه درکارزار چوخوردن‌چنین‌داری‌ای‌شهریار
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد سخنگوی و بسیار خواره‌مباد
خورش کم‌بود کوشش‌جنگ بیش بکف برنهد هرزمان‌جان‌خویش
بخندید رستم بآواز گفت که مردی زمردان نشاید نهفت
یکی جام زرّین پراز باده کرد وزو یاد مردان آزاده کرد

دگر جام بردست بهمن نهاد / که برگیر از آنکس که خواهی تو یاد
بترسید بهمن زجام نبید / زواره نخستین دمی در کشید
بدو گفت کای بچهٔ شهریار / ز تو شاد بادا می و میگسار
از او بستد آن جام بهمن سبك / دل آرام می خوارهٔ بد تنك
همی‌ماند از رستم اودر شگفت / ازان خوردن ویال وبازو وکفت
چو از خوان نخچیر برخاستند / سبك بارهٔ مهتران خواستند
نشستند برباره هر دو سوار / همی راند بهمن بر نامدار
بدادش یکایك برستم پیام / از اسفندیار آن یل نیکنام

پاسخ دادن رستم بهمن را

چو بشنید رستم زبهمن سخن / پر اندیشه شد مغز مرد کهن
چنین گفت آری شنیدم پیام / دلم شد بدیدار تو شاد کام
زمن پاسخ این بر باسفندیار / که ای شیر دل مهتر نامدار
هرآنکس که دارد روانش خرد / سر مایهٔ کارها بنگرد
چو مردی و پیروزی و خواسته / ورا باشد و گنج آراسته
بزرگی و گردی و نام بلند / بنزد گرانمایگان ارجمند
بگیتی برین سان که اکنون تویی / نباید که دارد سر بد خویی
بباشیم بر داد و یزدان پرست / نگیریم دست بدی را بدست
سخن هرچه بر گفتنش روی نیست / درختی بود کش برو بوی نیست
اگر جان تو بسپرد راه آز / شود کار بی سود بر تو دراز
چو مهتر سراید سخن سخته به / ز گفتار بد کام پردخته به
زگفتار آنکس شدی بنده شاد / که گفتی که چون اوزمادر نزاد
بمردی و فرهنگ و رای وخرد / همی بر نیاکان خود بگذرد

چو پیداست نامت بهندوستان / بچین و بروم و بجادوستان
ازین پندها دارم از تو سپاس / ستایش کنم روز و شب در سه پاس
ز یزدان همی آرزو خواستم / که اکنون بدان دل بیاراستم
که بینم پسندیده چهر ترا / بزرگی و مردی و مهر ترا
نشینیم یك با دگر شادکام / بیاد شهنشاه گیریم جام
کنون آنچه جستم همه یافتم / بخواهشگری تیز بشتافتم
بپیش تو آیم همی بی سپاه / ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
بیارم برت عهد شاهان داد / زکیخسرو آغاز تا کیقباد
کنون ای تهمتن تو در کار من / نگه کن بآزار و کردار من
بدان نیکوییها که من کرده ام / همان رنج و سختی که من برده ام
پرسیدن شهریاران همان / از امروز تا روز پیشین زمان
چو پاداش آن رنج بند آیدم / هم از شاه ایران گزند آیدم
همان به که گیتی نبیند کسی / چو بیند بدو در نماند بسی
بیایم بگویم همه راز خویش / زگیتی بر افرازم آواز خویش
گر از من گناهی بیاید پدید / کزان بد سر من بباید برید
ببندم ببازو یکی پالهنگ / پیاده بیایم بچرم پلنگ
ازان پس که من گردن ژنده پیل / شکستم فکندم بدریای نیل
سخنهای ناخوش زمن دور دار / ببدها دل دیو رنجور دار
مگوی آنچه هرگز نگفتست کس / بمردی مکن بادرا در قفس
بزرگان بر آتش نیابند راه / بدریا گذر نیست بی آشناه
همان تابش ماه نتوان نهفت / نه روبه توان کرد با شیرجفت
تو بر راه من بر ستیزه مریز / که من خود یکی مایه‌ام درستیز

ندیدست کس بند بر پای من نه بگرفت شیر ژیان جای من
تو آن کن که از پادشاهی سزاست مدار ایچ با دیو بر دست راست
بپرهیز زدل دور کن خشم و کین جهان را بچشم جوانی مبین
بدل خرّمی دار و بگذار رود ترا باد از پاك یزدان درود
گرامی کن این خانهٔ ما بسور مباش از پرستندهٔ خویش دور
چنان چون بدم کهتر کیقباد کنون از تو دارم دل ومغز شاد
چو آیی بنزدیك من با سپاه هم ایدر بباشی بشادی دو ماه
بیاساید از رنج مرد و ستور دل دشمنان گردد از رشك کور
همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب اگر دیر مانی نگیرد شتاب
ببینم ز تو زور مردان جنگ بشمشیر شیرافکنی یا پلنگ
چو خواهی که لشکر بایران بری بنزدیك شاه دلیران بری
گشتایم در گنجهای کهن که ایدر فکندم بشمشیر بن
بپیش تو آرم همه هرچه هست کجا گرد کردم بنیروی دست
بدار آنچه خواهی و دیگر ببخش مکن بر دل ما چنین روز پخش
درم ده سپه را و تندی مکن چو خوشی بیابی نژندی مکن
چو هنگام رفتن فراز آیدت بدیدار خسرو نیاز آیدت
عنان از عنانت نپیچم براه خرامان بیایم بنزدیك شاه
بپوزش کنم نرم خشم ورا ببوسم سر و پا و چشم ورا
بپرسم ز بیداد شاه بلند که دستم چرا کرد باید ببند
همه هر چه گفتم کنون یاددار بگو پیش پرمایه اسفندیار

باز گشتن بهمن

ز رستم چو بشنید بهمن برفت همی راند با موبد پاك تفت

تهمتن زمانی بره بر بماند   زواره فرامرز را پیش خواند
کز ایدر بنزدیك دستان شوید   بنزد مه زابلستان شوید
بگویید کاسفندیار آمدست   جهان رایکی خواستار آمدست
بایوانها تخت زرّین نهید   برو جامهٔ خسروآیین نهید
چنان همچو هنگام کاووس شاه   وزو نیز پرمایه تر بارگاه
بسازید چیزی که شاید خورش   نباید که کم باشد از پرورش
که نزدیك ما پور شاه آمدست   پر از کینه و رزمخواه آمدست
گوی نامدارست و شاهی دلیر   نه‌اندیشد از جنگ یك‌دشت شیر
شوم پیش او گر پذیرد نوید   بنیکی بود هرکسی را امید
اگر نیکویی بینم اندر سرش   ز یاقوت سرخ آورم افسرش
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ   نه بر گستوان ونه‌کوپال وتیغ
وگر باز گرداندم نا امید   نباشد مرا روز با او سپید
تو دانی که این تاب داده کمند   سر ژنده پیلان درآرد ببند
زواره بدو گفت مندیش ازین   نجوید کسی رزم کش نیست کین
ندانم بگیتی یکی شهریار   به‌رای و بمردی چو اسفندیار
نیاید ز مرد خرد کار بد   ندید او ز ما هیچ کردار بد
زواره بیامد بنزدیك زال   وزان روی رستم برافراخت یال
بیامد دمان تا لب هیرمند   سرش خیره گشته ز بیم گزند
عنان را گران کرد درپیش رود   همی بود تا بهمن آرد درود
چو بهمن بیامد به پرده سرای   همی بود پیش پدر بر بپای
بپرسید ازو فرّخ اسفندیار   که پاسخ چه دادت گو نامدار
چو بشنید بنشست پیش پدر   بگفت آنچه بشنید ازو دربدر

نخستین درودش ز رستم بداد   ز پیغام و پاسخ همی کرد یاد
همه دیده پیش پدر باز گفت   همان نیز نا دیده اندر نهفت
بدو گفت چون رستم پیلتن   نبینم کسی نیز در انجمن
دل شیر دارد تن ژنده پیل   نهنگان بر آرد ز دریای نیل
بیامد کنون تا لب هیرمند   نه‌جوشن نه‌خودونه گرزو کمند
بدیدار شاه آمدستش نیاز   ندانم چه دارد بدل با تو راز
ز بهمن بر آشفت اسفندیار   ورا بر سر انجمن کرد خوار
بدو گفت کز مردم سر فراز   نزیبد که با زن نشنید براز
دگر کودکان را بکاری بزرگ   فرستد نباشد دلیر و سترگ
تو گردن کشان راکجا دیده‌ای   که بانگ پی اسپ نشنیده‌ای
که رستم همی پیل جنگی کنی   دل نامور انجمن بشکنی
چنین گفت پس با پشوتن براز   که‌آن شیرجنگ آور سرفراز
جوانی همی سازد از خویشتن   ز سالش نیاید همانا شکن

رسیدن رستم و اسفندیار برابر یکدگر

بفرمود کاسپ سیه زین کنند   بیالاش بر زین زرّین کنند
پس از لشکر نامور صد سوار   برفتند با فرّخ اسفندیار
بیامد دمان تا لب هیرمند   بفتراك بر کرده پیچان کمند
ازان سوخروشی برآورد رخش   وزین سوی اسپ یل تاج بخش
تهمتن زرخش اندر آمد فرود   پیاده همی داد یل را درود
پس ازآفرین گفت کزیك‌خدای   همی خواستم تا بود رهنمای
که توبا بزرگان درین جایگاه   چنین تندرست آمدی با سپاه
نشینیم و گفتار فرّخ نهیم   همان در سخن رای فرّخ نهیم

چنین دان که یزدان گوای منست — خرد زین سخن رهنمای منست
که من زین سخنها نگیرم فروغ — نگردم بهر جای گرد دروغ
که روی سیاوش اگر دیدمی — بدین تازه رویی نگردیدمی
نهانی همی جز سیاوخش را — مر آن تاج دار جهان بخش را
خنك شاه کو چون تو دارد پسر — ببالا و چهرت بنازد پدر
خنك شهر ایران که تخت ترا — پرستند و بیدار بخت ترا
دژم بخت آن کز تو جوید نبرد — ز بخت وز تخت اندر آید بگرد
همه دشمنان از تو پر بیم باد — دل بد سگالات بدو نیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد — شبان سیه بر تو چون روز باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار — فرود آمد از بارهٔ شاهوار
تن پیلوارش ببر در گرفت — فراوان برو آفرین بر گرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان — که دیدم ترا شاد وروشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا — یلان جهان خاك بودن ترا
خنك آنکه چون تو پسر باشدش — یکی شاخ بیند که بر باشدش
خنك آنکه باشد وراچون تو پشت — بود ایمن از روزگار درشت
چو دیدم ترا یادم آمد زریر — سپهدار اسپ افکن نرّه شیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان — جهاندار و بیدار وروشن روان
یکی آرزو دارم ای شهریار — که باشم بدان آرزو کامگار
که آیی خرامان سوی خان من — بدیدار روشن کنی جان من
سزای تو گر نیست چیزی که هست — بکوشیم و با آن بساییم دست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که ای از یلان جهان یادگار
هر آنکس که اوچون تو باشد بنام — بدو شهر ایران بود شاد کام

نشاید گذر کردن ازرای اوی — گذشت ازبروبوم و زجای اوی
ولیکن زفرمان شاه جهان — نپیچم روان آشکار و نهان
بزابل نفرمود مارا درنگ — نه با نامداران این بوم جنگ
تو آن کن که بریابی ازروزگار — بر آن روکه فرمان‌دهد شهریار
توخود بند برپای نه بی درنگ — نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیك شاه — سراسر بدو باز گردد گناه
ازین بستنت من روان خسته ام — بپیش تو اندر کمر بسته ام
نمانم که تا شب بمانی به بند — نه بر جانت آید ز چیزی گزند
همی بد گمانی تو ای پهلوان — بدی ناید از شاه خود بی‌گمان
مرا شاه گفتست کاین تخت عاج — ترا داد خواهم ابا گنج و تاج
ازان پس چومن تاج برسر نهم — جهان را بدست تو اندر نهم
نه نزدیك دادار باشد گناه — نه شرم آیدم نیز از روی شاه
وگر باز گردی بزابلستان — بهنگام بشکوفهٔ گلستان
بیابی تو چندان ز من خواسته — که گردد بر و بومت آراسته
بدو گفت رستم که ای نامدار — همی جستم از داور کردگار
که خرّم کنم دل بدیدار تو — شوم شادمانه ز گفتار تو
دو گردن فرازیم پیر و جوان — خردمند و بیدار دو پهلوان
بترسم که چشم بد آید همی — سرازخواب خوش‌بر گراید همی
همی یابد اندر میان دیو راه — دلت کژ کند ازپی تاج و گاه
یکی‌ننگ باشد مرا زین سخن — که تا جاودان آن نگردد کهن
که چون تو سپهبد نژادی‌سری — سرافراز شیری و کندآوری
نیایی زمانی تو در خان من — نباشی برین مرز مهمان من

گر این کینه از مغز بیرون کنی   بکوشی و بر دیو افسون کنی
ز دیدارت آرایش جان کنم   زمن هرچه خواهی توفرمان کنم
مگر بند کز بند عاری بود   شکستی بود زشت کاری بود
نبیند مرا زنده با بند کس   که روشن روانم برینست و بس
مرا سر نهان گر شود زیر سنگ   ازان به که نامم بر آید بننگ
بپاسخ چنین گفت اسفندیار   که ای از گوان جهان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ   ز کژّی نگیرند مردان فروغ
ولیکن پشوتن شناسد که شاه   چه فرمود چون من برفتم براه
مرا گفت بر کار رستم بسیچ   بجز بند ورزمش نخواهی توهیج
گر اکنون بیایم سوی خان تو   بوم شاد و پیروز مهمان تو
چو گردن بپیچی ز فرمان شاه   مرا تابش روز گردد تباه
یکی آنکه من با توجنگ آورم   به پرخاش خوی پلنگ آورم
فراموش کنم مهر نان و نمك   ز پاکی نژاد اندر آیم بشك
و گر سر بپیچم ز فرمان شاه   بدان گیتی آتش بود جایگاه
ترا آرزو گر چنین آمدست   یك امروز با می بسائیم دست
که داند که‌فرداچه خواهد بدن   برین داستانها نباید زدن
بدو گفت رستم که ایدون کنم   شوم جامهٔ راه بیرون کنم
بیك هفته نخچیر کردم همی   بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا باز خوان   توبا دودهٔ خویش بنشین بخوان
وزانجایگه رخش را برنشست   دل خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دوان تا بایوان رسید   رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار   رسیدم بنزدیك اسفندیار

سواریش دیدم چو سرو سهی — خردمند با زیب و با فرّهی
تو گویی که شاه آفریدون گرد — بزرگی و دانایی او را سپرد
بدیدن فزون آمد از آگهی — همی تافت زو فرّ شاهنشهی

نخواندن اسفندیار رستم را بمهمانی

چو رستم برفت از لب هیرمند — پر اندیشه شد نامدار بلند
پشوتن که بد شاه را رهنمای — هم آنگه بیامد بپرده سرای
چنین گفت با وی یل اسفندیار — که کاری گرفتیم دشوار خوار
بایوان رستم مرا کار نیست — ورا نزد من راه دیدار نیست
همان گر نیاید نخوانمش نیز — گر از ما بر آید یکی را قفیز
دل زنده از کشته بریان شود — سر از آشناییش گریان شود
پشوتن بدو گفت کای نامدار — برادر که دارد چو اسفندیار
بیزدان که دیدم شما را نخست — که یك نامور با دگر کین نجست
دلم گشت ازان کار چون نوبهار — هم از رستم و هم ز اسفندیار
چو درکار تان ژرف کردم نگاه — ببندد همی بر خرد دیو راه
تو آگاهی از کاردین و هنر — ز فرمان یزدان و رای پدر
بپرهیز و با جان ستیزه مکن — نیوشنده باش از برادر سخن
شنیدم همه هرچه رستم بگفت — بزرگیش با مردمی بود جفت
نساید دو پای ورا بند تو — نه اندیشد از فرّ و اورند تو
سوار جهان پور دستان سام — ببازی سر اندر نیارد بدام
بترسم که این کار گردد دراز — بزشتی میان دو گردن فراز
بزرگی و از شاه داناتری — بجنگ و بمردی توانا تری

یکی بزم جوید دگر رزم و کین   نگه‌کن که تا کیست با آفرین
چنین داد پاسخ بدو نامدار   که‌گر سر بپیچم من از شهریار
مرا خود بگیتی نکوهش بود   همان پیش یزدان پژوهش بود
دو گیتی برستم نخواهم فروخت   کسی‌چشم‌ودل‌را بسوزن‌ندوخت
بدو گفت هر چیز کاید ز پند   تن پاك و جان ترا سودمند
همه گفتم اکنون تویی به‌گزین   دل شهریاران نیارد بکین
سپهبدزخوالیگران‌خواست‌خوان   کسی را نگفتش که رستم بخوان
چو نان‌خورده‌شدجام‌می‌بر گرفت   ز رویین دژ اندازه اندر گرفت
وزان مردمی خود همی یادکرد   بیاد شهنشه همی باده خورد
همی بود رستم بایوان خویش   زخوردن‌نگه‌داشت‌پیمان‌خویش
چو دیری بر آمد نیامد کسی   نگه کرد رستم بره بر بسی
چوهنگام‌نان‌خوردن‌اندر گذشت   ز مغز دلیر آب برتر گذشت
بخندید و گفت‌ای برادرتوخوان   بیارای و آزادگان را بخوان
گراینست آیین اسفندیار   که این‌کار ما را گرفتست خوار
که مهمان کند مان نیارد نوید   به نیکی مدارید از وی امید
بگفت‌این‌وپس خوان‌بیاراستند   بخوردند نان را و برخاستند
چو بر خاست از جاگو پهلوان   فرامرز را گفت اندر زمان
بفرمای تا رخش را زین کنند   همان زین بآرایش چین کنند
شوم باز گویم باسفندیار   که‌گر شاهزادی سخن یاد دار
که‌هر کوز گفت‌خوداندر گذشت   ره راد مردی زخود در نوشت

پوزش کردن اسفندیار ازناخواندن رستم بمهمانی

نشست از بر رخش برسان پیل   خروشیدن اسپ شد بر دومیل

بیامد دمان تا بنزدیك آب سپه را بدیدار او بد شتاب
هر آنکس که ازلشکراورابدید دلش مهر پیوند او بر گزید
همی گفت‌هر کس که این‌نامدار نماند بکس جز بسام سوار
بر آن کوههٔ زین که آهنست همان رخش گویی که آهرمنست
اگر همنبردش بود ژنده پیل بر افشان تو بر تارك پیل نیل
خرد نیست اندر سر شهریار که با فرّ و گردی چو اسفندیار
بدین سان همی ازپی تاج و گاه بکشتن دهد نامداری چو ماه
بپیری سوی گنج تازان ترست بمهر و بدیهیم نازان ترست
چو آمد بنزدیك اسفندیار هم آنگه پذیره شدش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان نو آیین و نو ساز وفرّخ جوان
خرامی نیرزید مهمان تو چنین بود تا بود پیمان تو
سخن هرچه گویم ز من یادگیر مشو تیز با پیر بر خیره خیر
همی‌خویشتن بس‌بزرگ آیدت وزین نامداران سترگ آیدت
همانا بمردی سبك داریم به رای وبدانش تنك داریم
بگیتی چنان دان که رستم منم فروزندهٔ تخم نیرم منم
بخاید زمن دست دیو سیاه سر جادوان اندر آرم بچاه
بزرگان که دیدند گبر مرا همین شیر غرّان هزبر مرا
همه جنگ ناکرده بگریختند همه دشت تیر و کمان ریختند
چوکاموس جنگی وخاقان چین سواران جنگی و مردان کین
که ازپشت زین‌شان بخمّ کمند ربودم سراپای کردم ببند
نگهدار شاهان ایران منم بهر جای پشت دلیران منم
ازین خواهش من مشودر گمان مدان خویشتن بر تر از آسمان
من از بهر این فرّ و اورند تو بجویم همی رای و پیوند تو

نخواهم که چون تو یکی شهریار   تبه گردد از چنگ من روزکار
که من سام یل را نخوانم دلیر   کزو بیشه بگذاشتی نرّه شیر
بگیتی منم زو کنون یادگار   ایا شاهزاده یل اسفندیار
بسی پهلوان جهان بوده‌ام   به بد روز هرگز نپیموده‌ام
ز دشمن جهان پاك من کرده‌ام   بسی رنج وسختی که من خورده‌ام
سپاسم زیزدان که بگذشت سال   بدیدم یکی شاخ فرّخ همال
که کین خواهد ازمرد ناپاك دین   جهانی برو برکنند آفرین
بخندید با رستم اسفندیار   چنین گفت کای پور سام سوار
شدی تنگدل چون نیامد خرام   بجستم همی زین سخن کام و نام
چنین گرم بد روز و راهی دراز   نکردم ترا رنجه تندی مساز
همی گفتم از بامداد پگاه   بپوزش بیایم بر تو براه
بدیدار دستان شوم شادمان   همی شاد دارم روان یك زمان
کنون خودتواین رنج برداشتی   بدشت آمدی خانه بگذاشتی
بیارام و بنشین و بردار جام   ز تندی و تیزی مبر هیچ نام
بدست چپ خویش برجای کرد   زرستم همی مجلس آرای کرد
جهاندیده گفت این نه جای منست   بجایی نشینم که رای منست
ببهمن چنین گفت: بردست راست   بیارای جایش بدانسان که خواست
بپا خاست آنگاه بهمن دژم   بر ابرو بر آورده از کینه خم
چو رستم ورادید زانگونه تیز   بر آشفت زان پس بخشم وستیز
چنین گفت با شاهزاده بخشم   تو نیکو مرا بین و بگشای چشم
هنر بین و این نامور گوهرم   که از تخمهٔ سام کند آورم
همان سام از تخم جمشید بود   نماینده چون ماه وخورشید بود

سزاوار من گر ترا نیست جای   مرا هست پیروزی و فرّ و رای
ازان پس بفرزند فرمود شاه   که کرسیّ زرّین نهد پیشگاه
بدو گفت بنشین بدل شادکام   سزاوار جای تو بادا مدام
بیامد بر آن کرسی زر نشست   پر از خشم وبویا ترنجی بدست

نکوهش کردن اسفندیار نژاد رستم را

چنین گفت با رستم اسفندیار   که ای شیر دل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم ازموبدان   بزرگان و بیدار دل بخردان
که دستان بدگوهر از دیو زاد   بگیتی فزون زین ندارد نژاد
چو زاد اوزسامش نهان داشتند   ورا رستخیز جهان داشتند
تنش تیره و روی ومویش سپید   چو دیدش دل سام شد نا امید
بفرمود تا پیش دریا برند   مگر مرغ وماهی ورا بشکرند
بیامد بگسترد سیمرغ پر   ندید اندرو هیچ آیین و فر
ببردش بجایی که بودش کنام   زبردن مر او را خورش بودکام
بر بچگانش بینداخت خوار   که گاه خورش زو گذارند کار
بخوردن چو کردند سویش بسیچ   رمیدند از وی نخوردند هیچ
مر اورا چنان خوار بگذاشتند   وزو روی یکباره بر گاشتند
اگر چند سیمرغ ناهار بود   تن زال پیش اندرش خوار بود
رها کرد وی را بپیش کنام   بدیدار او کس نبد شادکام
همی‌خورد افکنده مردار اوی   ز جامه برهنه تن خوار اوی
برافکند سیمرغ برزال مهر   برو گشت ازینگونه چندی سپهر
ازان‌پس که مردار چندی چشید   برهنه سوی سیستانش کشید

پذیرفت سامش ز بی بچگی ز نادانی و پیری و غرچگی
خجسته بزرگان و شاهان من نیای من و نیك خواهان من
ورا برکشیدند و دادند چیز فراوان برو سال بگذشت نیز
یکی سرو بد نابسوده سرش چو باشاخ شد رستم آمد برش
ز مردی و فرهنگ ودیداراوی بگردون برآمد چنین کار اوی
برین گونه بر پادشاهی گرفت ببالید و نا پارسایی گرفت
ز فرمان شاهان کنون بگذرد همی راه فرزانگی نسپرد
نیارید از مرغ و مردار یاد چه‌گویم ز یزدانتان شرم باد

پاسخ رستم باسفندیار وستایش نژاد و کردار خود

بدو گفت رستم که آرام گیر چه گویی سخنهای نا دلپذیر
دلت سوی کژّی بیازد همی روانت ز دیوان بنازد همی
تو آن‌گوی کز پادشان سزاست نگوید سخن‌شاه جز راه راست
جهاندار داند که دستان سام بزرگست و بادانش و نیك نام
همان سام پور نریمان بدست نریمان گرد از کریمان بدست
چنان تا بگرشاسپ دارند زاد بجمشید آرند یکسر نژاد
نیاگانت را پادشاهی زماست وگرنه کسی نام‌ایشان نخواست
قباد گزین را ز البرز کوه من آوردم اندرمیان گروه
وگر نه یکی بت پرستنده مرد نه باگنج ولشکر نه بادارو برد
همانا شنیدستی آوای سام نبد در زمانه چنو نیکنام
نخستین بطوس اندرون اژدها که ازچنگ او کس نگشتی رها
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ دمش نرم کردی بکُه خاره‌سنگ
بدریا سر ماهیان برفروخت وزو برهواپر کرگس بسوخت

همی پیل را در کشیدی بدم   دل خرّم از یاد او شد دژم
بدریا درون بود او جایگیر   ززهرش شدی آب دریا چو قیر
بکشت آنچنان اژدها را بگرز   جهان گفت او را زهی فرّ و برز
دگر سهمگین دیو بُد بدگمان   تنش برزمین و سرش بآسمان
که دریای چین تا میانش بدی   ز تابیدن خور زیانش بدی
همی ماهی از آب برداشتی   پس از گنبد ماه بگذاشتی
بخورشید ماهیش بریان شدی   ازو چرخ گردنده گریان شدی
کمرگاه اورا بدونیم کرد   جهان را ازان دیو بی‌بیم کرد
دوپتیاره زین گونه پیچان شدند   ز تیغ یل سام بیجان شدند
همان مادرم دخت مهراب بود   کزو کشور سند شاداب بود
که ضحاك بودش بپنجم پدر   ز شاهان گیتی برآورده سر
نژادی ازین نامورتر کراست   خردمند گردن نپیچد زراست
هنر آنکه اندر جهان سربسر   یلان را زمن جست باید هنر
همان عهد کاووس دارم نخست   که برمن بهانه نبایدت جست
همان عهد کیخسرو دادگر   که‌چون‌او نبست‌از کیان کس کمر
زمین را همه سربسر گشته‌ام   بسی شاه بیدادگر کشته‌ام
چومن برگذشتم‌زجیحون‌برآب   ز توران بچین رفت افراسیاب
چو کاووس کی شد بمازندران   سخن گفت دستان بسی اندران
شنیدی که بر وی چه آمد زدیو   بکوری ز جانش برآمد غریو
برفتم به تنها بمازندران   شب تار و فرسنگهای گران
نه ارژنگ ماندم نه دیو سپید   نه سنجه نه اولاد غندی نه بید
همان از پی شاه فرزند را   بکشتم دلیر خردمند را

که گردی چو سهراب دیگر نبود ‌‌ بزور و بمردی و رزم آزمود
ز ششصد همانا فزونست سال ‌‌ که تا من جدا گشتم از پشت زال
همی پهلوان بودم اندرجهان ‌‌ یکی بود با آشکارم نهان
بسان فریدون فرّخ نژاد ‌‌ که تاج بزرگی بسر بر نهاد
ز تخت اندر آورد ضحاك را ‌‌ سپردش سر و تاج او خاك را
دگر سام کو بود مارا نیا ‌‌ ببرد از جهان دانش و کیمیا
سه‌دیگر که چون من ببستم کمر ‌‌ تن آسان شد از رنجها تاجور
بدان خرّمی روز هرگز نبود ‌‌ پی مرد بی‌راه بر دژ نبود
که من بودم اندرجهان کامران ‌‌ مرا بود شمشیر و گرز گران
بدان گفتم این تا بدانی همه ‌‌ توشاهی و گردنکشان چون رمه
تو اندر زمانه رسیده نوی ‌‌ اگر چند با فرّ کیخسروی
تن خویش بینی همی در جهان ‌‌ نه آگاهی از کارهای نهان
چو بسیار شد گفته‌ها می‌خوریم ‌‌ بمی جان اندوه را بشکریم

ستایش کردن اسفندیار نژاد خویش را

زرستم چو اسفندیار این شنید ‌‌ بخندید و شادان دلش بردمید
بدو گفت کز رنج و پیکار تو ‌‌ شنیدم همه درد و تیمار تو
شنو کارهایی که من کرده‌ام ‌‌ ز گردنکشان سر بر آورده‌ام
نخستین کمر بستم از بهر دین ‌‌ تهی کردم از بت پرستان زمین
کس از جنگ جویان گیتی ندید ‌‌ که از کشتگان خاك شد ناپدید
نژاد من از پشت گشتاسپست ‌‌ که گشتاسپ از پشت لهراسپست
که لهراسپ بد پور اورند شاه ‌‌ که اورا بدی آن زمان نام و جاه

هم اورند از تخمهٔ کی پشین　　که کردی پدر بر پشین آفرین
پشین بود از تخمهٔ کیقباد　　خردمند شاهی دلش پرز داد
همی رو چنین تا فریدون شاه　　که بیخ کیان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصرست　　که او برسر رومیان افسرست
همان قیصر از سلم دارد نژاد　　نژادی بآیین و با فرّ و داد
همان سلم پور فریدون گرد　　که‌ازخسروان گوی مردی ببرد
بگویم‌من‌و کس نگوید که نیست　　که بی‌ره‌فراوان وره‌اند کیست
تو آنی که پیش نیاکان من　　بزرگان و فرخنده پاکان من
پرستنده بودی توخود بانیا　　نجویم همی زین سخن کیمیا
تو شاهی زشاهان من یافتی　　چو در بندگی تیز بشتافتی
بمان تابگویم همه هرچه هست　　یکی گر دروغست بنمای دست
که تاشاه گشتاسپ را داد تخت　　میان بسته دارم بمردی و بخت
هر آنکس که‌برگشت‌از راه‌دین　　بکشتم بمیدان توران و چین
وزان پس که مارا بگفت گرزم　　ببستم پدر دور کردم زبزم
بلهراسپ از بند من بد رسید　　شد از ترك روی زمین ناپدید
سوی گنبدان دژ بپیغمبری　　جهاندیده جاماسپ‌شد لشکری
بیامد چوزان‌گونه‌ام بسته‌دید　　از اندیشه جان ودلم خسته‌دید
بیاورد چندی ز آهنگران　　که‌مارا گشاید زبند گران
همی کار آهنگران دیر بود　　دل من بر آهنگ شمشیر بود
دلم تنگ‌شد بانگ شان برزدم　　تن از دست آهنگران بستدم
برافراختم سر زجای نشست　　همه بند برهم شکستم بدست
نرفتم از انجا بدان رزمگاه　　که گشتاسپ‌را بخت گم کرد راه

گریزان شد ارجاسپ از پیش من — بدان سان یکی نامدار انجمن
بمردی ببستم کمر برمیان — همی رفتم از پس چو شیر ژیان
شنیدی که در هفتخوان پیش من — چه آمد ز شیران و آن اهرمن
بچاره بروبین دژ اندر شدم — جهانی بر آن گونه برهم زدم
بتوران زمین آنچه من کرده‌ام — همان رنج و سختی که من برده‌ام
همانا ندیدست گور از پلنگ — نه از شست ملاح کام نهنگ
یکی دژ همان برسر کوه بود — که از برتری دور از انبوه بود
چو رفتم همه بت پرستان بدند — سراسیمه برسان مستان بدند
ز هنگام تور و فریدون گرد — کس اندر جهان نام آن دژ نبرد
بمردی من آن باره را بستدم — بتان را همه برزمین برزدم
بر افروختم آتش زردهشت — که با مجمر آورده بود از بهشت
بپیروزی دادگر یك خدای — بایران چنان آمدم باز جای
که ما را بهر جای دشمن نماند — ببتخانه ها در برهمن نماند
بتنها تن خویش جستم نبرد — بپرخاش تیمار من کس نخورد
سخنها کنون گشت برما دراز — اگر تشنه‌ای جام می برفراز

ستایش کردن رستم پهلوانی خود را

چنین گفت رستم باسفندیار — که کردار ماند زما یادگار
کنون داد ده باش و بشنو سخن — ازین نامبردار پیر کهن
اگر من نرفتی بمازندران — بگردن برآورده گرز گران،
کجا کور بد گیو و گودرز و طوس، — شه نامور هم زغم پر فسوس،
که کندی دل ومغز دیو سپید؟ — کرا بد ببازوی خویش این امید؟
که کاووس کی را گشودی زبند؟ — که آوردی اورا بتخت بلند؟

زبند گران بردمش سوی تخت   شد ایران باو شاد واو نیکبخت
سر جادوان را بکندم زتن   ستودان ندیدند و گور و کفن
دران رزمها یار من رخش بود   همان تیغ تیزم جهان بخش بود
وزان پس که شدسوی هاماوران   ببستند پایش ببند گران
ببردم از ایرانیان لشکری   بجایی که بد مهتری یاسری
بکشتم بجنگ اندرون شاه شان   تهی کردم آن نامورگاه شان
جهاندار کاووس خود بسته بود   زرنج و زتیمار دل خسته بود
بایران بد افراسیاب آن زمان   ابا لشکر و نامور مهتران
بیاوردم از بند کاووس را   همان گیو وگودرز وهم‌طوس‌را
بایران کشیدم ز هاماروان   همان پهلوانان و نام‌آوران
شب تیره چون‌من برفتم زپیش   همه نام جستم نه آرام خویش
چو دید آن درفشان درفش‌مرا   بگوش آمدش بانگ رخش مرا
بپرداخت ایران‌وشد سوی‌چین   جهان شد پراز داد و پر آفرین
گر از یال کاووس خون آمدی   زپشتش سیاوخش چون آمدی؛
چو کیخسرو از پاك مادر نزاد   که لهراسپ را نام شاهی نهاد ؟
پدر آن دلیر گرانمایه مرد   زننگ‌اندر آن‌انجمن‌خاك‌خورد
که‌لهراسپ‌را شاه‌بایست خواند   وزو در جهان نام چندی بماند
زمن بشنو ای گرد اسفندیار   مباش ایمن از گردش روزگار
تو تکیه چنین برجوانی مکن   زپیر جهاندیده بشنو سخن
مکن آنچه گشتاسب گویدهمی   که او راه دانش نپوید همی
بخوی بد او بستد از باب تخت   که نفرین بد و باد و برتاج وبخت
پدر چون مراورا سبکسار دید   پرستشگهی از جهان برگزید

چو دیدش مر اورا چنان کینه‌جوی / بآتشکده رفت با آب روی
بیامد بزابل پدر را ببلخ / رها کرد تنهاش با کام تلخ
سرانجام از چین برون تاختند / بخواری مر اورا بخون آختند
کسی کو پدر را چنان خوار کرد / پسر را نخواهد غم کار کرد
سر انبان حیلت بتو کرد باز / بتو بد خوبی کرد گشتاسپ ساز
بخواهد بدل مرگ اسفندیار / که فرمود با رستمش کارزار
همانا زتو هست ترسان دلش / فرو رفته پای دل اندر گلش
نبیند بخواب او که برمن گزند / رسد ازتو و من شوم پای بند
مکن ای پسر بشنو ازمن درست / که گشتاسپ خود دشمن جان تست
بتو تا نیاید ورا داد تخت / به پیکار من مر ترا کرد سخت
بمان تا که آن تاج و تخت و کلاه / بدوزخ برد یا بابر سیاه
پدر کو ز فرزند دارد دریغ / سر گاه اندر سرش باد تیغ
پدر کو بدستان کند گم پسر / چه درّنده گرگی چه چونان پدر
بجای پدر مرا ترا زال بس / زرستم همان گرز و کوپال بس
بایران و توران ترا شه کنم / ز تو دست بدخواه کوته کنم
وگر بستن من همی بایدت / ازین بستگی هیچ نگشایدت
که من از گشاد کمان روز کین / بدوزم همی آسمان بر زمین
مرا بود این مردی و نام و کام / که لهراسپ بد یک سواره بشام
مرا بود این گنج و آباد بوم / که گشتاسپ آهنگری بد بروم
چه نازی بدین تاج گشتاسپی / بدین یاره و تخت لهراسپی
که گوید برو دست رستم ببند / نبندد مرا دست چرخ بلند
من از کودکی تا شدستم کهن / بدین گونه از کس نبردم سخن

مرا خواری از پوزش و خواهش است	وزین نرم گفتن مرا کاهش است
ز تیزیش خندان شد اسفندیار	بیازید و دستش گرفت استوار
بدو گفت کای رستم پیلتن	چنانی که بشنیدم از انجمن
ستبرست بازوت چون ران شیر	بر و یال چون اژدهای دلیر
میان تنگ و باریک همچون پلنگ	کجا گردگه بر کشد روز جنگ
بیفشرد چنگش میان سخن	ز برنا نپیچید مرد کهن
ز ناخن همی ریختش آب زرد	همانا نپیچید ازان درد مرد
گرفت آن زمان دست مهتر بدست	چنین گفت کای شاه یزدان‌پرست
خنک شاه گشتاسپ آن نامدار	که او پور دارد چو اسفندیار
خنک آنکه چون تو پسر زایدش	همه فرّ گیتی بیفزایدش
همی گفت و چنگش بچنگ اندرون	همی داشت تا چهر او شد چو خون
همه ناخنش پر زخوناب کرد	بروی سپهبد پر از تاب کرد
بخندید ازان فرّخ اسفندیار	بدو گفت کای رستم نامدار
تو امروز می‌خور که فردا برزم	بپیچی و یادت نیاید ز بزم
چو من برنهم زین باسپ سیاه	بسر بر نهم خسروانی کلاه
به نیزه ز اسپت نهم بر زمین	ازان پس نه پرخاش جویم نه کین
دو دستت ببندم برم نزد شاه	بگویم کزو من ندیدم گناه
بباشم بپیشش بخواهشگری	بسازم ز هر گونه ای داوری
رهانم ترا ازغم و درد و رنج	بیابی پس‌از رنج خوبی و گنج
بخندید رستم ز اسفندیار	بدو گفت سیر آیی از کارزار
کجا دیده‌ای جنگ جنگ‌آوران	کجا یافتی باد گرز گران
اگر برچنین روی گردد سپهر	بپوشد میان دو تن روی مهر

بجای می سرخ کین آوریم کمان و کمند وکمین آوریم
غو کوس خواهیم زآوای رود بتیغ و بکوپال باشد درود
ببینی تو ای فرّخ اسفندیار گرایدن و جستن کارزار
جو فردا بیایم بدشت نبرد به آورد مرد اندر آید بمرد
ز کوهه بآغوش بر دارمت بنزدیك فرخنده زال آرمت
نشانمت برنامور تخت عاج نهم برسرت بر دل‌افروز تاج
کجا یافتستم من از کیقباد بمینو همین جان او شاد باد
گشایم در گنج پر خواسته نهم پیش تو یکسر آراسته
دهم بی نیازی سپاه ترا بچرخ اندر آرم کلاه ترا
وز ایدر بیایم بنزدیك شاه گرازان و تازان وخرّم براه
بمردی ترا تاج برسر نهم سپاسی بگشتاسپ ازان برنهم
وزان پس ببندم کمر بر میان چنان چون ببستم بپیش کیان
زشادی دل خویش را نو کنم همه روی پالیز بی‌خو کنم
چو تو شاه باشی ومن پهلوان کسی‌را نماند به تن در روان

می خوردن رستم بااسفندیار

چنین پاسخ آوردش اسفندیار که گفتار بیشی نیاید بکار
شکم گرسنه روز نیمی گذشت ز پیکار گفتار بسیار گشت
بیارید چیزیکه دازید خوان کسی‌راکه بسیار گوید مخوان
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت بماندند از خوردن او شگفت
یل اسفندیار و یلان یکسره نهادند هر سو بپیشش بره
همی خورد رستم ازانها همه شگفت اندرو ماند شاه ورمه

بفرمود مهتر که جام آورید　بدو در می سرخ فام آورید
ببینیم تا رستم اکنون بمی　چه‌جوید چه گوید زکاووس کی
بیاورد پس جام می میگسار　که بگذشته‌بروی بسی روزگار
بیاد شهنشاه رستم بخورد　بر آورد ازان چشمهٔ زردگرد
همان جام را کودك می گسار　بیاورد پر بادهٔ شاهوار
تهمتن چنین گفت با او براز　که برخوان نیاید بآبت نیاز
چرا آب در جام می افکنی　که تیزی نبید کهن بشکنی
پشوتن چنین گفت با میگسار　که بی آب جامی پراز می بیار
می آورد ورامشگران رابخواند　زرستم همی درشگفتی بماند
چو هنگامهٔ رفتن آمد فراز　ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با رستم اسفندیار　که شادان بزی تابود روزگار
می وهرچه خوردی ترا نوش باد　روان ترا راستی توش باد
بدو گفت رستم که ای نامدار　همیشه خرد بادت آموزگار
هر آن‌می که‌باتوخورم‌نوش گشت　روان خردمند را توش گشت
گراین کینه ازدلت بیرون کنی　بزرگی ودانش بافزون کنی
زدشت اندر آیی سوی خان من　بوی شاد یکچند مهمان من
که من هرچه گفتم بجای آورم　خرد پیش تو رهنمای آورم
بیاسای یکچند وبر بد مکوش　سوی مردمی یاز وباز آرهوش
چنین گفت بااو یل اسفندیار　که تخمی که هرگزنرویدمکار
تو فردا ببینی ز مردان هنر　چومن تاختن را ببندم کمر
تن خویشتن نیز مستای هیچ　بایوان شو وکار فردا بسیچ
ببینی که من درصف کارزار　چنانم که با باده ومی گسار

نتابی تو با من بدشت نبرد شنو پند من گرد رزمم مگرد
هنر بیش بینی ز گفتار من مجوی اندرین کار تیمار من
هر آنچت بگویم تو بپذیر پند بگفتار شاه اندر آیی ببند
چو از شهر زابل بایران شویم بنزدیك شاه دلیران شویم
که فرمان‌شه پیش یزدان‌شناس چوفرمان یزدان بود با سپاس
دل رستم ازغم پراندیشه شد جهان‌پیش‌چشمش‌چویك بیشه‌شد
که گر من دهم دست بند ورا و گر سر فرازم گزند ورا
دو کارست هردو بنفرین وبد گزاینده رسمی نوآیین و بد
هم از بند او بد شود نام من هم از کشتنش بد سرانجام من
چه‌چاره‌ست‌واین کارا راه‌چیست که برکرد وناکرد باید گریست
بگرد جهان هرکه راند سخن نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم زدست جوانی‌نرست بزابل شد و دست اورا ببست
همه نام من باز گردد به‌ننگ نماند زمن‌درجهان بوی‌ورنگ
و گر کشته آید بدشت نبرد شود نزد شاهان مرا روی زرد
که اوشهریار جوان‌را بکشت بدان‌کوسخن گفت با او درشت
بمن برپس از مرگ نفرین بود همان نام من پیر بی دین بود
و گر من‌شوم کشته‌بردست‌اوی نماند بزابلستان رنگ و بوی
گسسته شود تخم دستان سام ززابل نگیرد کسی نیز نام
ولیکن همی خوب گفتار من پس از من بگویند درانجمن
اگر هیچ مانیده بودی زمن خرد بی گمان جان ربودی‌زمن
چنین گفت پس باسرافراز مرد که اندیشه روی مرا کرد زرد
که چندین‌چه گویی تواز کار بند بترستم کزین بند یابی گزند

مگر آسمانی سخن دیگرست — که چرخ روان از گمان برترست
همه پند دیوان پذیری همی — بدانش سخن برنگیری همی
ترا سال برنامد از روزگار — ندانی فریب و بد شهریار
تو یکتا دلی و ندیده جهان — چنان دان که درد تو جوید نهان
گرایدونکه گشتاسپ با تاج و تخت — نیابد همی سیری از روزبخت
همی گرد گیتی دواند ترا — بهر سختی بر براند ترا
زروی زمین یکسر اندیشه کرد — خرد چون تبر هوش چون تیره کرد
که تا کیست اندر جهان نامدار — که از تو نپیچد سر از کارزار
کزان نامور بر تو آید گزند — بماند بدو تاج و تخت بلند
که شاید که بر تاج نفرین بود — وزین داستان خاك بالین بود
همی جان من در نکوهش نهی — چرا دل نه اندر پژوهش نهی
بتن رنج داری بدین دست خویش — گر از بدگمان دل نیایدت ریش
مکن شهریارا جوانی مکن — چنین در بلا کامرانی مکن
مکن شهریارا دل ما نژند — میاور بجان من و خود گزند
زیزدان و از روی من شرم دار — مخور بر تن خویشتن زینهار
ترا بی نیازیست از جنگ من — وزین کوشش و رزم و آهنگ من
زمانه همی تاختت با سپاه — که بر دست من خود تو گردی تباه
بماند بگیتی ز من نام بد — بگشتاسپ بادا سر انجام بد
چو بشنید گردنکش اسفندیار — بدو گفت کای رستم نامدار
بدانای پیشین نگر تا چه گفت — بدانگه که با جان خرد کرد جفت
که پیر فریبنده کانا بود — اگر چند پیروز و دانا بود
تو چندین همی با من افسون کنی — که تا چنبر از یال بیرون کنی

توخواهی که هر کس که این بشنود بدین چرب گفتار تو بگرود
بگوید که او با خرام و نوید بیامد ورا کرد چندین امید
مرا نام خوانند تا پاك رای ترا مرد هشیار نیکی فزای
سپهبد ز گفتار او سر بتافت ازان پس که جز جنگ چیزی نیافت
همه خواهش اوهمی خوار داشت زبانی پر از تلخ گفتار داشت
همی گفت من سر ز فرمان شاه نپیچم نه از بهر تاج و کلاه
بدویابم اندرجهان خوب وزشت بدویست دوزخ بدویم بهشت
ترا هرچه خوردی فزایند باد بداندیشگان را گزاینده باد
تو اکنون بخوبی بایوان بپوی سخن هرچه بشنیدی آنجا بگوی
بیارای و مرجنگ را ساز کن وزین در مپیمای با من سخن
پگاه آی و برجنگ چاره بساز مکن زین سپس کار برما دراز
تو فردا ببینی باوردگاه که گیتی شود پیش چشمت سیاه
بدانی که پیکار مردان مرد چگونه بود روز ننگ و نبرد
بدو گفت رستم که ای نامجوی ترا گر چنین آمدست آرزوی
تنت بر تگ رخش مهمان کنم بگرز و بکوپال درمان کنم
تو از پهلوی خویش بشنیده ای بگفتار ایشان بگردیده ای
که تیغ دلیران بر اسفندیار نیاید باورد هرگز بکار
ببینی تو فردا سنان مرا همان گرد کرده عنان مرا
کزان پس تو با نامداران مرد نجویی باوردگه بر نبرد
لب مرد برنا پر از خنده شد همی رستم آن خنده را بنده شد
برستم چنین گفت کای نامجوی سبك تیز گشتی بدین گفتگوی
چو فردا بیایی بدشت نبرد شوی آگه از کار مردان مرد

نه من کوهم و زیرم اسپی چو کوه — بتنها یکی مردمم بی گروه
جز از نام یزدان مرا دستگیر — نمی باشد از زخم شمشیر و تیر
گر از گرز من باد یابد سرت — بگرید بدرد جگر مادرت
وگر کشته نایی بآوردگاه — ببندم ببندت برم نزد شاه
بدان تا چنین بنده با شهریار — نجوید بآوردگه کارزار

باز گشتن رستم بایوان خود

چو رستم بیامد زپرده سرای — زمانی همی بود بر در بپای
بکریاس گفت ای سرای امید — خنك روز کاندر تو بُد جمّشید
بگاه فریدون همایون بدی — زمان منوچهر میمون بدی
خجسته بدی درگه کیقباد — کزو گشت گیتی همه پرزداد
همایون بدی گاه کاووس کی — همان روز کیخسرو نیك پی
در فرّهی بر تو اکنون ببست — که بر تخت تو نا سزایی نشست
شنید این سخنها یل اسفندیار — پیاده بیامد بر نامدار
برستم چنین گفت کای پاك رای — چرا تیز گشتی بپرده سرای
سزد گر باین بوم زابلستان — نهد دانشی نام غلغلستان
ز مهمان چو سیر آمدش میزبان — بزشتی برد نام پالیزبان
سرا پرده را گفت بد روزگار — که جمشید را داشتی در کنار
که او راه یزدان کیهان بهشت — نه خوش روز بودش نه خرّم بهشت
همان نیز گاه فریدون شاه — شد از بخت بر تخت ابر سیاه
ز گاه منوچهر تا کیقباد — کسی دین یزدان نیاورد یاد
همان روز کز بهر کاووس شاه — بدی پرده و سایبان سپاه
که او راز یزدان همی بازجست — همی خواست دید اختران را درست

زمین زوسراسر پر آشوب گشت پر ازغارت وخنجر وچوب گشت
کنون مایه دار تو گشتاسپست بپیش وی اندر چو جاماسپ
نشسته بیك دست چون زردهشت که بازندوا ست آمدست از بهشت
بدیگر پشوتن گو نیك مرد نجوید بگیتی همان گرم وسرد
بپیش اندرون فرّخ اسفندیار کزو شاد شد گردش روزگار
دل نیك مردان بدو زنده شد بد از بیم شمشیر او بنده شد
بیامد بدر پهلوان سوار پس اندر همی دیدش اسفندیار
چو بر گشت ازو با پشوتن بگفت که گردی و مردی نشاید نهفت
ندیدم برین گونه اسپ وسوار ندانم که چون خیزد از کارزار
یکی ژنده پیلست برکوه گنگ اگر با سلیح اندر آید بجنگ
ز بالا همی بگذرد فرّ و زیب بترسم که فردا ببیند نشیب
همی سوزد از فرّ چهرش دلم ز فرمان دادار دل نگسلم
چو فردا بیاید باوردگاه برو بر کنم روز روشن سیاه
ویا او سر آرد بمن روزگار که داند که چون گردد این کارزار
پشوتن بدو گفت بشنو سخن همی گویمت ای برادر مکن
ترا گفتم از پیش و گویم همی نه از راستی دل بشویم همی
میازار کس را که آزاد مرد سر اندر نیارد بآزار و درد
بخسپ امشب و بامداد پگاه برو تا بایوان او بی‌سپاه
بایوان او روز فرّخ کنیم سخن هرچه پرسندش پاسخ کنیم
همه کار نیکوست زو در جهان میان کهان و میان مهان
همی سر نپیچد زفرمان تو دلش راست بینم به پیمان تو
توچندین چه کوشی بکین وبخشم بشوی ازدلت کین وزخشم چشم

یکی پاسخ آوردش اسفندیار   که بر گوشهٔ گلستان رست خار
بدو گفت کز مردم پاك دین   همانا نزیبد که گوید چنین
گرایدونکه دستور ایران تویی   دل وچشم وگوش دلیران تویی
همی خوب دانی چنین راه را   خرد را و آزردن شاه را
همه رنج وتیمار من باد گشت   همه دین زردشت بیداد گشت
که گوید که هر کوزفرمان شاه   بپیچد بدوزخ برد پایگاه
مرا چند گویی گنهکار شو   ز فرمان گشتاسپ بیزار شو
تو گویی ومن خود چنین کی کنم   که آری بگفتار تو نی کنم
گرایدونکه ترسی همی از تنم   من امروز ترس ترا بشکنم
کسی بی زمانه بگیتی نمرد   بمرد آن که نام بزرگی نبرد
توفردا ببینی که بردشت جنگ   چه کار آورم پیش جنگی نهنگ
پشوتن بدو گفت کای نامدار   چنین چند گویی تو از کارزار
که تا تورسیدی بگرز و کمان   نبد بر تو ابلیس بد بد گمان
بدل دیو را راه دادی کنون   همی نشنوی پند این رهنمون
دلت تیره بینم سرت پر ستیز   کنون جامه بر تن کنم ریز ریز
چگونه کنم من که ترس ازدلم   بدین سان بیکبارگی بگسلم
دوجنگی دو مرد ودوشیر دلیر   چه دانم که پشت که آید بزیر
ورا نامور هیچ پاسخ نداد   دلش گشت پردرد و سر پر زباد

پند دادن زال رستم را

چو رستم بیامد بایوان خویش   ندیداوجزاز رزم درمان خویش
زواره بیامد بنزدیك اوی   ورا دید تیره دل و زرد روی
بدو گفت رو تیغ هندی بیار   همان جوشن و مغفر کار زار

کمان آر و ببر گستوان آر و گبر کمند آر و گرز گران آر و ببر
زواره بفرمود تا هر چه گفت بیاورد گنجور او از نهفت
چو رستم سلیح نبردی بدید برافشاند و باد ازجگر برکشید
چنین گفت کای جوشن کارزار برآسودی ازجنگ یك روزگار
کنون کارپیش آمدت سخت باش بهر کار پیراهن بخت باش
چنین رزمگاهی که غرّان دو شیر بجنگ اندر آیند هر دو دلیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار چه بازی کند در دم کارزار
چو بشنید دستان ز رستم سخن پر اندیشه شد مغز مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان چه گفتی کزین تیره گشتم روان
تو تا بر نشستی بزین نبرد نبودی مگر یکدل و پاك مرد
بفرمان شاهان سر افراخته همیشه دل از رنج پرداخته
نترسیدی از شیر وز اژدها نه دیو آمد اززخم گرزت رها
بترسم که روزت سر آید همی که اختر بخواب اندرآید همی
مراین تخم دستان زبن برکند زن و کودکان‌مان بخاك افکند
بدست جوانی چو اسفندیار اگر تو شوی کشته در کارزار
نماند بزابلستان آب و خاك بلندی برین بوم گردد مغاك
وراید ونکه اورا رسد زین گزند نماند ترا نیز نام بلند
همی هر کسی داستانها زند بر آورده نام ترا بشکند
که او شهریار جوان را بکشت بدان کو سخن گفت باوی درشت
همی باش در پیش او در بپای وگرنه هم اکنون بپرداز جای
به پیغوله‌ای شو ز پیشش نهان که کس نشنود نامت اندرجهان
کزین بد ترا تیره گردد روان بپرهیز ازین شهریار جهان

بگنج و برنج این سخن باز خر مبر پیش دیبای چینی تبر
سپاه ورا خلعت آرای نیز وزو باز خر خویشتن را بچیز
چو بر گردد او از لب هیرمند تو پای اندر آور برخش بلند
چو ایمن شوی بندگی کن براه بدان تا ببینی یکی روی شاه
چو بیند ترا کی کند کار بد خود ازشاه ایران بدی کی‌سزد
بدو گفت رستم که ای مرد پیر سخنها بدین گونه آسان مگیر
بمردی مرا سال بسیار گشت بد و نیك بسیار برسر گذشت
رسیدم بدیوان مازندران برزم سواران هاماوران
همان رزم کاموس و خاقان چین که لرزان شدی زیراسپش زمین
کنون گر گریزم ز اسفندیار تو درسیستان کاخ وگلبن مدار
بنیروی یزدان پروردگار چه ترسم زگشتاسپ واسفندیار
من ارچه شدم پیر روز نبرد سرچرخ ماه اندر آرم بگرد
چو من ببر پوشم بروز نبرد چه‌صدژنده‌پیل‌وچه‌یك‌دشت‌مرد
زخواهش که گفتی بسی رانده‌ام بدو دفتر کهتری خوانده‌ام
همی خوار گیرد سخنهای من بپیچد سراز دانش و رای من
گراو سر زکیوان فرود آردی روانش برمن درود آردی
ازو نیستی گنج و گوهر دریغ همان گرز و کوپال وخفتان وتیغ
سخن چند گفتم بچیزی نبست ز گفتار باد است ما را بدست
گر ایدونکه فردا کند کارزار دل از جان اوهیچ خسته مدار
که من تیغ برآن نگیرم بدست سر نامدارش بگیرم بشست
نپیچم باوردگه برعنان نه کوپال بیند نه زخم سنان
ببندم باوردگه راه اوی بگیرم به نیرو کمرگاه اوی

ز کوهه بآغوش برگیرمش   بشاهی زگشتاسپ بپذیرمش
بیارم نشانمش برتخت ناز   وزان پس گشایم در گنج باز
چو مهمان من بوده باشد سه روز   چهارم چو از چرخ گیتی فروز
بیندازد آن چادر لاجورد   پدید آید آن جام یاقوت زرد
سبك باز با او ببندم کمر   وز ایدر نهم سوی گشتاسپ سر
نشانمش بر نامور تخت عاج   نهم بر سرش بر دل افروز تاج
ببندم کمر پیش او بنده‌وار   نجویم جز از کام اسفندیار
تو دانی که من پیش تخت قباد   بمردی چه کردم تو داری بیاد
تو فرمایی اکنون که پنهان شوم   و یا بند او را بفرمان شوم
بخندید از گفت او زال زر   زمانی بجنباند از اندیشه سر
بدو گفت زال ای پسر این سخن   که گفتی سرش نیست پیدا ز بن
که دیوانگان این سخن بشنوند   بدین خام گفتار تو بگروند
قبادی بکوهی نشسته دژم   نه تخت و کلاه و نه گنج و درم
تو با شاه ایران برابر مکن   سپهدار و با رای و گنج کهن
چو اسفندیاری که فغفور چین   نویسد همی نام او بر نگین
تو گویی که از کوهه بردارمش   ببر سوی ایوان زال آرمش
نگوید چنین مردم سالخورد   بگرد در اختر بد مگرد
بگفتم ترا آنکه بد رای من   تو دانی کنون ای مه انجمن
بگفت این و بنهاد سر بر زمین   همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور کردگار   بگردان تو از ما بد روزگار
بدان گونه تا خور برآمد ز کوه   نیامد زبانش ز خواهش ستوه

جنگ رستم با اسفندیار

چو شد روز، رستم بپوشید گبر   نگهبان تن کرد بر گبر ببر
کمندی بفتراك زین در ببست   بر آن بارهٔ پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش   فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش   بر آن کوههٔ ریگ بر پای باش
زواره بیامد سپه گرد کرد   بمیدان که آرد بدشت نبرد
تهمتن همی رفت نیزه بدست   چو بیرون شد از جایگاه نشست
سپاهش برو خواندند آفرین   که بی‌تو مباداسپ و کوپال و زین
همی رفت رستم زواره پسش   که او بود در پادشاهی کسش
بیامد چنین تا لب هیرمند   همه لب پراز باد و جانش نژند
سپه با برادر هم اینجا بماند   سوی لشکر شاه ایران براند
چنین گفت پس با زواره براز   که من دست آن بدرگ دیوساز
هم اکنون ازین رزم کوته کنم   روان را سوی روشنی ره کنم
بترسم که با او بباید زدن   ندانم کزین پس چه شاید بُدن
تو ایدر بمان و سپه را بدار   شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر تند یابمش هم زان نشان   نخواهم ز زابلستان سرکشان
به تنها تن خویش جویم نبرد   زلشکر نخواهم کسی رنجه کرد
وگر با سپه پیشم آید بجنگ   بخواهم ترا، بس میاور درنگ
کسی باشد از بخت پیروز شاد   که باشد همیشه دلش پر ز داد
بگفت این و مرکب براند از شتاب   خروشان و جوشان بنزدیك آب
گذشت از بر رود و بالا گرفت   همی ماند از کار گیتی شگفت

خروشید و گفت ای یل اسفندیار هم آوردت آمد بر آرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن ازان شیر پرخاشجوی کهن
بخندید و گفت اینك آراستم بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی همان نیزه و گرزهٔ گاو روی
ببردند و پوشید روشن برش نهاد آن کلاه کیان بر سرش
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه نهادند و بردند نزدیك شاه
چو اسپ سیه دید پرخاشجوی ززور و ز مردی که بود اندروی
نهاد او بن نیزه را بر زمین ز روی زمین اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور نشیند برانگیزد از گور شور
سپاه از شگفتی فرو ماندند بر آن نامور آفرین خواندند
همی شد چو نزد تهمتن رسید مر او را بدان باره تنها بدید
پس از بارگی با پشوتن بگفت که ما را نباید بدو یار وجفت
چو تنهاست ما نیز تنها شویم ز پستی بر آن تند بالا رویم
پشوتن ز پس باز شد با سپاه یل نامور گرد لشکر پناه
گمان برد رستم کش ازدور دید که کوهی ابر باره زی او چمید
بدان گونه رفتند هردو برزم که گفتی که اندرجهان نیست بزم
چو گشتند نزدیك پیر وجوان دو شیر سرافراز و دو پهلوان
خروش آمد از بارهٔ هر دو مرد تو گفتی بدرّید دشت نبرد
چنین گفت رستم بآواز سخت که ای شاه شادان دل نیك بخت
بدین گونه مستیز و تندی مکوش بداننده بگشای یکباره گوش
اگر جنگ خواهی وخون ریختن بدین سان تکاپوی و آویختن
بگو تا سوار آورم زابلی که باشند با جوشن کابلی

تو ایرانیان را بفرمای نیز   که تا گوهر آید پدید از پشیز
بدین رزمگه شان بجنگ آوریم   خود ایدر زمانی درنگ آوریم
بباشد بکام تو خون ریختن   برین گونه سختی بر آویختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار   که چندین چه گویی همی نابکار
از ایوان بشبگیر بر خاستی   ازان تند بالا مرا خواستی
چرا ساختی برمن اکنون فریب   همانا بدیدی به تنگی نشیب
چو ناید مرا جنگ زابلستان   همان جنگ ایران و کابلستان
مبادا چنین هرگز آیین من   سزا نیست این کار در دین من
که ایرانیان را بکشتن دهیم   خود اندر جهان تاج بر سر نهیم
منم پیش هرگه که جنگ آیدم   اگر پیش جنگ پلنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار   مرا یار هرگز نیاید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود   سرو کار با بخت خندان بود
تویی جنگجوی ومنم جنگخواه   بگردیم یك با دگر بی سپاه
ببینیم تا اسپ اسفندیار   سوی آخر آید همی بی سوار
و یا بارهٔ رستم جنگ جوی   بایوان نهد بی خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس   نباشد دران جنگ فریاد رس
ازان پس همی جنگ راخواستند   نبرد یلانی بیاراستند
فراوان بنیزه بر آویختند   همی خون زجوشن فرو ریختند
چنین تا سنانها بهم بر شکست   بشمشیر بردند ناچار دست
بآورد گردن بر افراختند   چپ وراست هرسو همی تاختند
ز نیروی گردان و زخم سران   شکسته شد آن تیغهای گران
بر افروختند آن زمان یال را   ززین بر کشیدند کوپال را

همی ریختند اندر آورد گرز چو سنگ اندر آید ز بالای برز
چو شیر ژیان هر دو آشوفتند ازان زخم اندامها کوفتند
هم از دسته بشکست گرز گران فرو ماند از کار دست سران
گرفتند ازان پس دوال کمر دو اسپ تگاور بر آورده پر
یکی بُد بدست یل اسفندیار دگر بُد بدست گو نامدار
بنیرو کشیدند زی خویشتن دو گُرد سر افراز و دو پیلتن
همی زور کرد این بر آن آن برین نجنبید یك شیر از پشت زین
پراکنده گشتند از آوردگاه غمی گشته گردان و اسپان تباه
کف اندر دهانشان شده خون و خاك همه گبر و بر گستوان چاك چاك

کشته شدن پسران اسفندیار ازدست زواره و فرامرز

بدانگه که جنگ یلان شد دراز همی دیر شد رستم زال باز
زواره بیاورد ازان سر سپاه یکی لشکر داغ دل کینه خواه
بایرانیان گفت رستم کجاست بدین روز خاموش بودن چراست
شما سوی رستم بجنگ آمدید خرامان بکام نهنگ آمدید
همی دست رستم بخواهید بست برین رزمگه بر نشاید نشست
زواره بدشنام لب بر گشاد همی کرد گفتار ناخوب یاد
بر آشفت ازان پور اسفندیار سواری بُد اسپ‌افکن و نامدار
جوانی که نوش آذرش بود نام سرافراز آن لشکر و شادکام
بر آشفت با سکزی آن نامدار زبان را بدشنام بگشاد خوار
چنین گفت کای سکزی بی‌خرد ندانی که هر کس که دین پرورد
بمردی بینداز از خود منش بفرمان شاهان کند پرورش
نفرمود ما را یل اسفندیار چنین با سگان ساز کارزار

که پیچد سر از رای و فرمان اوی   که یارد گذشتن ز پیمان اوی
کنون ار شما نا درستی کنید   بجنگ اندرون پیشدستی کنید
ببینید پیکار جنگ آوران   بتیغ و سنان و بگرز گران
زواره بفرمود کاندر نهید   سران را ز خون تاج برسر نهید
زواره بیامد ز پشت سپاه   دهاده بر آمد ز آوردگاه
بکشتند ز ایرانیان بی شمار   چو نوش آذر آن دید برساخت کار
سمند سر افراز را بر نشست   بیامد یکی تیغ هندی بدست
وزان سو یکی گرد لشکر پناه   بیامد که بد سرفراز سپاه
که آن نامور بود الوای نام   سرافراز واسپ افکن وشادکام
چو از دور نوش آذر اورا بدید   بزد دست وتیغ ازمیان برکشید
بر آورد یك زخم زد بر سرش   ز باره بخاك اندر آمد برش
زواره بر انگیخت اسپ نبرد   بشد نزد نوش آذر آواز کرد
که اورا فکندی کنون پای دار   که الوای را من نخوانم سوار
زواره یکی نیزه زد بر سرش   بخاك اندر آمد همانگه برش
چو نوش آذر نامور کشته شد   سپه راهمه همه روزبرگشته شد
برادرش گریان و دل پرخروش   جوانی که بد نام او مهر نوش
غمی شد دل مرد شمشیر زن   بر انگیخت آن بارهٔ پیلتن
برفت از میان سپه پیش صف   ز درد جگر بر لب آورده کف
وزان سو فرامرز چون پیل مست   بیامد یکی تیغ هندی بدست
بر آویخت با نامور مهر نوش   دو رویه زلشکر بر آمد خروش
گرامی دو پرخاشجوی جوان   یکی شاهزاده یکی پهلوان
چو شیران جنگی بر آشوفتند   همی تیغ بر یکدگر کوفتند

بآورد گه تیز شد مهر نوش	نبودش همی با فرامرز توش
یکی تیغ یازید کو را زند	سر نامدارش بخاك افکند
بزد تیغ بر گردن اسپ خویش	سر بادپای اندر افکند پیش
فرامرز گردش پیاده تباه	ز خون لعل شد خاك آوردگاه
چو بهمن برادرش دا کشته دید	زمین زیر او چون گل آغشته دید
بیامد بنزدیك اسفندیار	بجایی که بود آتش کارزار
بدو گفت کای باب روشن روان	سپاهی بجنگ آمد از سگزیان
دو پور تو نوش آذر و مهرنوش	بزاری بسگزی سپردند هوش
تو اندر نبردی و ما پر ز درد	جوانان و کی‌زادگان زیر گرد
برین تخمه بر ننگ تا جاودان	بماند ز کردار نابخردان
دل مرد بیدار شد پر ز خشم	پر از بادلبها پر از آب چشم
برستم چنین گفت کای دیوزاد	چرا گشتی از راه آیین و داد
نگفتی که لشکر نیارم بجنگ	ترا نیست آرایش نام و ننگ
نداری ز من شرم وز کردگار	نترسی که پرسد بروز شمار
ندانی که مردان پیمان شکن	ستوده نباشند در انجمن
دو سگزی دو پور مرا کشته‌اند	وزان خیرگی هم نه برگشته‌اند
چو بشنید رستم غمی گشت سخت	بلرزید بر سان شاخ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد	بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
که این جنگ هرگز نفرموده‌ام	کسی را که این کرد نستوده‌ام
ببندم دو دست برادر کنون	که او بود اندر بدی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست	بیارم بر شاه یزدان پرست
بکین گرانمایگان شان بکش	مشوران برین کار بیهوده هش

چنین گفت با رستم اسفندیار — که برخون طاووس اگر خون مار
بریزیم ناخوب و ناخوش بود — نه آیین شاهان سرکش بود
توای بدنشان چارهٔ خویش ساز — که آمد زمانت به تنگی فراز
تن رخش با هردو رانت به تیر — بر آمیز اکنون چو با آب شیر
بدان تا کس از بندگان زین سپس — نریزند خون خداوند کس
اگر زنده باشی ببندمت چنگ — بنزدیک شاهت برم بیدرنگ
وگر کشته آیی ز پیکان تیر — بخون دو پور گرانمایه گیر
بدو گفت رستم کزین گفتگوی — چه آید مگر کاهش آب روی
بیزدان پناه و بیزدان گرای — که اویست بر نیکویی رهنمای
بگفت این و بر کرد رخشنده رخش — بغرید از کین یل تاج بخش

گریختن رستم ببالای کوه

کمان بر گرفتند و تیر خدنگ — همی گم شد از روی خورشید رنگ
ز پیکان همی آتش افروختند — بتن بر زره را همی دوختند
دل اسفندیار اندران تنگ شد — بروهای چهرش پر آژنگ شد
چو او دست بردی به تیر و کمان — نرستی کس از شست او بی گمان
به تیری که پیکانش الماس بود — زره پیش او همچو قرطاس بود
چو او از کمان تیر بگشاد و شست — تن رستم و رخش جنگی بخست
همی تاخت بر گردش اسفندیار — نیامد برو تیر رستم بکار
چو تیر از کف شاه رسته شدی — تن رستم و رخش خسته شدی
بدو تیر رستم نیامد بکار — فرو ماند رستم از آن کارزار
بگفت آنگهی رستم نامدار — که رویین تنست آن یل اسفندیار
تن رخش ازان تیرها گشت سست — نبد باره و مرد جنگی درست

چو مانده شد از کار رخش و سوار   یکی چاره سازید بیچاره وار

فرود آمد از رخش رخشان چو باد   سر نامور سوی بالا نهاد

همان رخش خسته سوی خانه شد   چنین با خداوند بیگانه شد

ز اندام رستم همی رفت خون   شده سست و لرزان کُه بیستون

بخندید چون دیدش اسفندیار   بدو گفت کای رستم نامدار

چرا کم شد آن نیروی پیل مست   ز پیکان چرا کوه آهن بخست

کجا رفت آن مردی و گرز تو   برزم اندرون فرّه و برز تو

گریزان ببالا چرا بر شدی   چو آواز شیر ژیان بشندی

نه آنی که دیو از تو گریان شدی   دد از تفّ تیغ تو بریان شدی

چرا پیل جنگی چو روباه گشت   ز جنگش چنین دست کوتاه گشت

وزان روی چون رخش خسته برفت   سوی پایگه می خرامید تفت

زواره پی رخش رخشان بدید   که از دور با خستگی در رسید

سیه شد جهان پیش چشمش برنگ   خروشان همی رفت تا جای جنگ

تن پیلتن را چنان خسته دید   همه خستگیهاش نابسته دید

بدو گفت خیز اسپ من بر نشین   که پوشم ز بهر تو خفتان کین

بدو گفت رو پیش دستان بگوی   که از دودهٔ سام شد رنگ و بوی

نگه کن که تا چارهٔ کار چیست   برین خستگیها پر آواز کیست

گر از زخم پیکان اسفندیار   شبی را سر آرم بدین روزگار

چنان دانم ای زال کامروز من   ز مادر بزادم درین انجمن

چو رفتی همه چارهٔ رخش ساز   من آیم ز پس گر بمانم دراز

زواره ز پیش برادر برفت   دو دیده سوی رخش بنهاد تفت

زمانی همی بود اسفندیار   خروشید کای رستم نامدار

ببالا چنین چند باشی بپای / که خواهد بدن مر ترا رهنمای
کمان بفکن از دست و ببر بیان / بر آهنج و بگشای بند از میان
پشیمان شو و دست را ده ببند / کزین پس نیابی تو ازمن گزند
بدین خستگی پیش شاهت برم / زکردار ها بی گناهت برم
وگرجنگ سازی تواندرزکن / یکی را نگهبان این مرز کن
گناهی که کردی زیزدان بخواه / بپوزش سزد گر ببخشد گناه
مگر دادگر باشدت رهنمای / چو بیرون روی زین سپنجی سرای
چنین گفت رستم که بیگاه گشت / زنیك وزبد دست کوتاه گشت
تو اکنون سوی لشکرت باز گرد / شب تیره کس می نجوید نبرد
من اکنون همی سوی ایوان شوم / بیاسایم و یك زمان بغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش / بخوانم کسی رازخویشان بپیش
زواره فرامرز و دستان سام / کسی راز خویشان که دارد نام
بسازم کنون هرچه فرمان تست / همه راستی زیر پیمان تست
بدو گفت رویین تن اسفندیار / که ای پرمنش پیر ناسازگار
تو مردی بزرگی و زور آزمای / بسی چاره دانی و نیرنگ ورای
بدیدم سراسر فریب ترا / بخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار / بایوان رسی کام کژی مخار
سخن هرچه پذرفتی ازمن بکن / وزین پس مپیمای بامن سخن
بدو گفت رستم که ایدون کنم / که بر خستگیها برافسون کنم
چو بر گشت از پیش اسفندیار / نگه کرد تا چون شود نامدار
گذر کرد پرخستگیها بر آب / ازآن زخم پیکان شده پرشتاب
چو بگذشت رستم چو کشتی زرود / زیزدان همی داد تن را درود

همی گفت کای داور دادپاک   گر از خستگیها شوم من هلاک
که خواهد ز گردنکشان کین من   که گیرد دل ورای و آیین من
چو اسفندیا از پسش بنگرید   بر آن سوی رودش بخشکی پدید
همی گفت کاین را نخوانند مرد   یکی ژنده پیلست بادار و برد
شگفتی فرو ماند اسفندیار   همی گفت کای داور کردگار
چنان آفریدی که خود خواستی   زمان و زمین را بیاراستی
سپاس از خدایی که جان آفرید   زمین و زمان و مکان آفرید
که بر من ندادش بدان رزم دست   برو آمد از من بدینسان شکست
چو گفت این سخن شاه شد باز جای   خروشیدن آمد ز پرده سرای
ز نوش آذر گرد وزو مهرنوش   پشوتن بیامد برش باخروش
سراپردهٔ شاه پرخاک بود   همه جامهٔ مهتران چاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار   نهاد آن سر کشتگان در کنار
همی گفت زار ای دو گرد جوان   کجا شد ازین کالبد تان روان
چنین گفت پس باپشوتن که خیز   برین کشتگان آب دیده مریز
که سودی نبینم ز خون ریختن   نشاید بجان اندر آویختن
همه مرگ را ایم برنا و پیر   برفتن خرد بادمان دستگیر
بتابوت زرّین و در مهد ساج   فرستاد شان زی خداوند تاج
پیامی فرستاد نزد پدر   که آن شاخ رای تو آمد ببر
تو کشتی بآب اندر انداختی   ز رستم همی چاکری ساختی
چو تابوت نوش آذر ومهرنوش   ببینی بآزار چندین مکوش
بچرم اندرست گاو اسفندیار   ندانم چه پیش آورد روزگار
نشست از بر تخت با سوک و درد   سخنهای رستم همه یاد کرد

چنین گفت پس با پشوتن که شیر   بپیچد ز چنگال مرد دلیر
برستم نگه کردم امروز من   بدان برز و بالای آن پیلتن
ستایش گرفتم بیزدان پاك   کزویست امید و زویست باك
که پرودگارش چنان آفرید   بر آن آفرین کو جهان آفرید
چنین کارها رفت بردست اوی   رسیده بدریای چین شست اوی
همی برکشیدی ز دریا نهنگ   بدم در کشیدی بهامون پلنگ
بدان سان بخستم تنش را بتیر   که از خون او خاك گشت آبگیر
پیاده ز هامون ببالا برفت   سوی رود با گبر و شمشیر تفت
بر آمد چنان خسته از آبگیر   سراسر تنش پر ز پیکان تیر
بر آنم که او چون بایوان شود   زایوان روانش بکیوان شود

رای زدن رستم با خویشان

وزان روی رستم بایوان رسید   مر او را بدان گونه دستان بدید
زواره فرامرز گریان شدند   وزان خستگیهاش بریان شدند
زسر برهمی کند رودابه موی   بر آواز ایشان همی خست روی
بیامد زواره گشاده میان   ازو گبر بگشاد و ببر بیان
هر آنکس که دانا بد از کشورش   نشستند یکسر همه بر درش
بفرمود تا رخش را پیش اوی   ببردند هر کس که بد چاره‌جوی
جهاندیده دستان همی کند موی   بر آن خستگیها بمالید روی
همی گفت من زنده با پیر سر   بدین سان بدیدم گرامی پسر
بدو گفت رستم که نالش چه سود   که از آسمان بودنی کار بود
بپیش است کاری که دشوار تر   وزو جان من پر ز تیمار تر

که من همچو رویین تن اسفندیار ندیدم بمردی گه کارزار
رسیدم بهر سو بگرد جهان خبر یافتم ز آشکار و نهان
گرفتم کمرگاه دیو سپید زدم برزمین همچو یك شاخ بید
خدنگم ز سندان گذر یافتی زبون داشتی گر سپر یافتی
زدم چند بر گبر اسفندیار چنان بد که بر سنگ ریزند خار
اگر بردمی دست را سوی سنگ بچنگم شدی سنگ چون بادرنگ
گرفتم کمر بند اسفندیار گراینده دست مرا داشت خوار
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
ندرّد همی جوشن اندر برش نه یك پارهٔ پرنیان بر سرش
وگر چند من نیز پوزش کنم که این سنگ را دل فروزش کنم
نجوید زمن جز همه ناخوشی بگفتار و کردار با سرکشی
سپاسم زیزدان که شب تیره شد ورا دیده از تیرگی خیره شد
برستم من از چنگ این اژدها ندانم که چون جست خواهم رها
چو اندیشم اکنون جزین نیست رای که فردا بگردانم ازرخش پای
بجایی روم کو نیابد نشان بزابلستان گو بکن سرفشان
سرانجام ازین کار سیر آید اوی اگر چه زبد سیر دیر آید اوی
بدو گفت زال ای پسر گوش دار سخن چون بپای آوری هوش دار
همه کار های جهان را درست مگر مرگ راکان در دیگرست
یکی چاره دانم من این را گزین که سیمرغ را یارخوانم برین
گراو باشدم زین سپس رهنمای بماند بما مرز و کشور بجای
وگرنه شود بوم ما پر گزند از اسفندیار آن یل بند پسند

چاره ساختن سیمرغ رستم را

چو گشتند هردو بر آن رای تند گزین زال آمد ببالای تند
ازایران سه‌مجمر پر آتش ببرد برفتند با او سه هشیار گرد
فسون‌گر چو بر تیغ بالا رسید زدیبا یکی پر به‌بیرون کشید
بمجمر یکی آتشی بر فروخت بر آتش‌ازان پرش‌لختی‌بسوخت
چویکپاس‌ازتیره‌شب در گذشت تو گفتی که روی هواتیره گشت
نگه کرد زال آنگهی از فراز ز سیمرغ دیدش هوا پر طراز
هم آنگه‌چومرغ ازهوابنگرید درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال باداغ و درد ز افراز مرغ اندر آمدبگرد
چو سیمرغ را دید زال از فراز ستودش فراوان و بردش نماز
بپیشش سه مجمرپراز بوی کرد زخون جگربررخش‌جوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود که آمد بدین‌سان نیازت‌بدود
بدو گفت کاین بد بدشمن رساد که برمن رسید ازبد بد نژاد
تن رستم شیر دل خسته شد زتیمار او پای من بسته شد
ازان خستگی بیم جانست وبس بر آن گونه خسته ندیدست کس
همان رخش گویی که بیجان‌شدست زپیکان‌چنان زار وپیچان‌شدست
بیامد برین کشور اسفندیار نکوبد همی جز در کارزار
نخواهدهمی کشور وتاج‌وتخت بن وبار خواهد همی از درخت
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان مباش اندرین کار خسته روان
سزدگر نمایی بمن رخش را همان سرفراز جهان بخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال که لختی بچاره برافراز یال

بفرمای تا رخش را همچنان / بیارند پیشش هم اندر زمان

چورستم برآن تند بالا رسید / همان مرغ روشن‌روان‌را بدید

بدو گفت کای ژنده پیل بلند / زدست که گشتی چنین دردمند

چرا رزم جستی ز اسفندیار / همی آتش افکندی اندر کنار

بدو گفت زال ای خداوند مهر / چو اکنون نمودی بما پاك‌چهر

گرایدونکه رستم نگردد درست / کجاخواهم اندرجهان‌جای‌جست

همه سیستان پاك ویران کنند / کنام پلنگان و شیران کنند

شود کنده این تخمهٔ ما زبن / کنون برچه رانیم با او سخن

نگه‌کرد مرغ اندران خستگی / بجست اندرو روی پیوستگی

بمنقارازان خستگی خون‌کشید / وزو هشت پیکان بیرون‌کشید

برآن خستگیهاش مالید پر / هم‌اندر زمان‌گشت با زور وفر

بدو گفت این خستگیها ببند / همی باش یك‌هفته دور ازگزند

یکی پرّ من تر بگردان بشیر / بمال اندران خستگیهای تیر

برآن‌هم‌نشان‌رخش‌راپیش‌خواست / بدو همچنان کرد منقارراست

برون‌کرد پیکان شش‌ازگردنش / نبد ایچ پیکان دگر در تنش

هم‌آنگه خروشی برآوردرخش / بخندید شادان دل تاج بخش

بدو گفت سیمرغ کای پیلتن / تویی نامدار همه انجمن

چرا رزم جستی ز اسفندیار / که اوهست رویین تن و نامدار

بدو گفت رستم که گر او ز بند / نگفتی نگشتی دل من نژند

مرا کشتن آسان‌ترآید زننگ / اگر باز مانم بسختی ز جنگ

چنین داد پاسخ کز اسفندیار / اگر سربخاك آوری نیست عار

که او هست شهزاده و رزمزن / فر ایزدی دارد آن پاك تن

گر ایدونکه با من تو پیمان کنی … سر از جنگ جستن پشیمان کنی
نجویی فزونی ز اسفندیار … گه کینه و کوشش کارزار
تو او را کنی لابه فردا بپیش … فدا داری اورا تن و جان خویش
گر ایدونکه اورا سر آید زمان … نه اندیشد از پوزشت بی گمان
پس آنگه یکی چاره سازم ترا … بخورشید سر بر فرازم ترا
چو بشنید رستم ازو شاد گشت … وز اندیشهٔ جنگش آزاد گشت
بدو گفت کز گفت تو نگذرم … اگر تیغ بارد هوا بر سرم
بدو گفت سیمرغ کز راه مهر … بگویم همی با تو راز سپهر
که هر کس که خون یل اسفندیار … بریزد ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج … رهایی نیابد نماندش گنج
بدین گیتیش شور بختی بود … چو بگذشت در رنج وسختی بود
بدین گفته هم داستان گر شدی … بدشمن بر اکنون دلاور شدی
شگفتی نمایم هم امشب ترا … ببندم ز گفتار بد لب ترا
بدو گفت رستم که همداستان … شدم من کنون هر چه خواهی بران
جهان یادگارست و ما رفتنی … ز مردم نماند جز از گفتنی
بنام نکو گر بمیرم رواست … مرا نام باید که تن مرگ راست
بدو گفت رو رخش را بر نشین … یکی خنجر آبگون بر گزین
همی خوان تو بر کردگار آفرین … وز ایدر برو سوی دریای چین
میندیش از راه دور و دراز … که امشب رسانمت آنجا فراز
بدان بیشه اندر درختیست گز … سطبرست و پرورده از آب رز
نمایم ترا من گرانمایه چوب … بپرداز وزان مغز دشمن بکوب
چو بشنید رستم میان را ببست … وزانجایگه رخش را بر نشست

همی راند تا پیش دریا رسید   ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد بنزدیك دریا فراز   فرود آمد آن مرغ گردن فراز
گزی دید بر خاك سر بر هوا   نشست از برش مرغ فرمان‌روا
برستم نمود آن‌زمان راه خشك   همی آمد از باد او بوی مشك
بفرمود تا رفت رستم بپیش   بمالید بر تارکش پرّ خویش
بدو گفت شاخی گزین راست‌تر   سرش برتر و تنش برکاست‌تر
بدین گز بود هوش اسفندیار   تو این چوب را خوارمایه مدار
بآتش براین چوب را راست کن   همی نغز پیکان نگه کن کهن
سه پرّ و دو پیکان بدودر نشان   نمودم ترا از گزندش نشان
چو ببرید رستم بن شاخ گز   بیامد ز دریا بایوان و دز
بدان ره که سیمرغ بد رهنمای   همی بود بر تارکش بر بپای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار   بیامد که جوید ز تو کارزار
توخواهش کن‌وجوی ازوراستی   مزن هیچ گونه در کاستی
مگر باز گردد بشیرین سخن   بیاد آیدش روزگار کهن
که توچند گه بودی اندرجهان   برنج و بسختی ز بهر مهان
چو پوزش کنی چند و نپذیردت   همی از فرومایگان گیردت
بزه کن کمان را و این تیر گز   بدین گونه پروردهٔ آب رز
ابرچشم اوراست کن‌هردودست   چنان چون بود مردم گزپرست
زمانه برد راست آن را بچشم   شود کور وبخت اندرآید بخشم
تن زال سیمرغ پدرود کرد   ازو تار وز خویشتن پود کرد
وزانجایگه شاد دل بر پرید   چو اندر هوا رستم او را بدید
یکی آتشی خوب درخواست کرد   همان‌چوب گز را بر آن‌راست کرد

همی تیر پیکان برو بر نشاند چو شد راست پرها بدو در نشاند

بازگشتن رستم بجنگ اسفندیار

سپیده هم آنگه ز کُه بر دمید میان شب تیره اندر خمید
بپوشید رستم سلیح نبرد بسی از جهان آفرین یاد کرد
نشست از بر کوههٔ ژنده پیل همی‌شد چو کشتی بدریای نیل
چو آمد بر لشکر نامدار که کین جوید و رزم اسفندیار
سر افراز شد رستم چاره جوی خروشی بر آورد بیغاره جوی
که ای شیردل چند خسپی چنین که رستم نهادست بر رخش زین
تو برخیز اکنون ازین خواب خوش بر آویز با رستم کینه کش
چو بشنید آوازش اسفندیار سلیح گران پیش او گشت خوار
چنین گفت پیش پشوتن که شیر بر مرد جادو نباشد دلیر
گمانی نبردم که رستم ز راه بایوان کشد گبر و ببر و کلاه
همان بارگی رخش زیر اندرش ز پیکان نبود ایچ پیدا برش
شنیدم که دستان جادو پرست بهر کار یازد بخورشید دست
چو خشم آرد از جادوان بگذرد برابر نگردد همی با خرد
پشوتن بدو گفت با آب چشم که بر دشمنت باد تیمار و خشم
چه بودت که امروز پژمرده‌ای همانا که شب خواب ناکرده‌ای
میان جهان این دو یل را چه بود که چندین همی رنج باید فزود
ندانم که بخت که شد کندرو که کین آورد هرزمان نو بنو
بپوشید جوشن یل اسفندیار بیامد بر رستم نامدار
خروشید چون روی رستم بدید که نام تو باد از جهان نا پدید
فراموش کردی تو سگزی مگر کمان و بر مرد پرخاشخر
بر آن سان که از من بخستی تو دوش نبودت دل و مغز و نه رای و هوش

تو از جادویی زال گشتی درشت — وگرنه کنارت همی دخمه جست
کنون رفتی و جادویی ساختی — بدین سان سوی رزم من تاختی
چنانت بدوزم همه تن بتیر — که ناید ببر چارهٔ زال پیر
بکوبمت از آن گونه امروز یال — کزین پس نبیند ترا زنده زال
چنین گفت رستم باسفندیار — که ای سیر ناگشته از کارزار
بترس از جهاندار یزدان پاك — خرد را مکن بادل اندر مغاك
من امروز نز بهر جنگ آمدم — پی پوزش و نام و ننگ آمدم
تو با من ببیداد کوشی همی — دو چشم خرد را بپوشی همی
بدادار زردشت و دین بهی — بنوش آذر و آذر و فرهی
بخورشید و ماه و باستا و زند — که دل را برانی ز راه گزند
نگیری بیاد آن سخنها که رفت — وگر پوست بر تن کسی را بکفت
بیا تا ببینی یکی خان من — رونده است کام تو بر جان من
گشایم در گنج دیرینه باز — کجا گرد کردم بروز دراز
کنم بار بر بارگیهای خویش — بگنجور ده تا براند ز پیش
برابر همی باتو آیم براه — روم گر تو فرمان دهی پیش شاه
پس ار شاه بکشد مرا شایدم — همان نیز گر بند فرمایدم
نگه کن که دانای پیشین چه گفت — که کس را مباد اختر شوم جفت
همان چاره جویم که تا روزگار — ترا سیر گرداند از کارزار
چرا دلت از اینگونه چون سنگ شد — همه آرزوی دلت جنگ شد
بیزدان گر این جنگ و بیداد و کین — بدور افکنی نام گیری ازین
چنین داد پاسخ که مرد فریب — نیم روز پیکار و روز نهیب
از ایوان و خان چند گویی همی — رخ آشتی چند شویی همی

اگر زنده خواهی که مانی بجای   نخستین بتن بند مارا بسای
دگر باره رستم زبان بر گشاد   مکن شهریارا ز بیداد یاد
مکن نام من زشت وجان تو خوار   که جز بد نیاید ازین کارزار
هزارانت گوهر دهم شاهوار   همان تاج با یاره و گوشوار
هزارانت کودك دهم نوش لب   بوندت پرستنده در روز وشب
هزارت کنیزك دهم خلخی   که زیبای تاجند با فرّخی
در گنج سام نریمان و زال   کشاده کنم پیش ای بی همال
همه پاك پیش تو گرد آورم   ز کابلستان نیز مرد آورم
همه مر ترا پاك فرمان برند   گه رزم بد خواه را بشکرند
وزان پس بپیشت پرستاروش   روم تا بپیش شه کینه کش
زدل دور کن شهریارا تو کین   مده دیو را در تن خود کمین
جزاز بند دیگر ترا دست هست   بمن برتو شاهی ویزدان پرست
که از بندتو جاودان نام بد   بماند بمن وز تو بد کی سزد
برستم چنین گفت اسفندیار   که تا چند گویی همی نابکار
مرا گویی ازراه یزدان بگرد   زفرمان شاه جهاندیده مرد
که هرکو زفرمان شه شد برون   خداوند را کرده باشد فسون
جز از رزم یا بند چیزی مجوی   چنین گفتنیهای خیره مگوی

تیر انداختن رستم بچشم اسفندیار

چو دانست رستم که لابد بکار   نیاید همی پیش اسفندیار
خروشید و گفتا پشوتن بخوان   که باشد گواهم برین داستان
که من چند گونه پژوهش کنم   نکرده بدی راه پوزش کنم
بداند که ازمن نبد جنگ و کین   نگردیدم از کیش و آیین و دین

بخندید از آن گفتن اسفندیار / چنین گفت کای پهلو نامدار
چه جویی بهانه گه تاختن / بدینگونه رنگ وفسون ساختن
پشوتن نه‌دورست و داند همی / زما داستانها بخواند همی
پس آواز کرد وپشوتن بخواند / چو رستم ورا دید خیره بماند
چنین گفت پس باپشوتن براز / که ای پاك دل مرد گردن فراز
بسی لابه کردم باسفندیار / نیامد برش لابه کردن بکار
تو دانی و دیدی زمن بندگی / نپذرفت وسیر آمد از زندگی
اگر او شود کشته بردست من / زمن بازگویی بهر انجمن
که رستم بسی لابه وزار کرد / نبد سود نزدیك آزاد مرد
بدو بانگ برزد یل اسفندیار / که بسیار گفتن نیاید بکار
بیا تا چه داری تو از کار جنگ / که‌جستی بگیتی بسی نام وننگ
چو بشنید رستم غو رزم ساز / بدانست کآمد زمانش فراز
کمان رابزه کرد و آن تیر گز / که پیکانش را داده بود آب‌رز
هم آنگه نهادش ورا در کمان / سر خویش کردش سوی آسمان
همی گفت کای داور ماه وهور / فزایندهٔ دانش و فرّ و زور
همی بینی این پاك جان مرا / روان مرا هم توان مرا
که من چند کوشم که‌اسفندیار / مگر سر بگرداند از کارزار
تو دانی ببیداد کوشد همی / بمن جنگ ومردی فروشد همی
ببادافرهٔ این گناهم مگیر / تو ای آفرینندهٔ ماه و تیر
چو در کارچندی بدیدش درنگ / که‌رستم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت کای رستم نامدار / بشد سیر جان تو از کارزار
ببینی کنون تیر گشتاسپی / دل شیر و پیکان لهراسپی

یکی تیر برترگ رستم بزد	چنان کز کمان سواران سزد
تهمتن گز اندر کمان راند زود	بدان‌سان که سیمرغ فرموده بود
بزد راست برچشم اسفندیار	سیه شد جهان پیش آن نامدار
بدو نوك پیکان دو چشمش بدوخت	بمرد آتش کینه چون برفروخت
خم آورد بالای سرو سهی	ازو دور شد دانش و فرّهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست	بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفتش فش و یال اسپ سیاه	زخون لعل شد خاك آوردگاه
چنین گفت رستم باسفندیار	که آوردی آن تخم زفتی ببار
تو آنی که گفتی که رویین تنم	بلند آسمان برزمین برزنم
من از شصت توهشت تیر خدنگ	بخوردم نناليدم از نام و ننگ
بیك تیر برگشتی از کارزار	بخفتی براین بارهٔ نامدار
هم اکنون بخاك اندر آید سرت	بسوزد دل مهربان مادرت
هم آنگه سر نامبردار شاه	نگون اندر آمد ز پشت سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش	بر آن خاك بنشست و بگشاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید	همی پرّ و پیکانش درخون کشید
هم آنگه ببهمن رسید آگهی	که تیره شد آن فرّ شاهنشهی
بیامد بپیش پشوتن بگفت	که پیکار ما گشت بادرد جفت
تن ژنده پیل اندر آمد بخاك	جهان گشت ازین درد برمامغاك
برفتند هر دو پیاده دوان	ز پیش سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون	یکی تیر پرخون بدست اندرون
پشوتن برو جامه را کرد چاك	خروشان و برسر همی ریخت خاك
همی گشت بهمن بخاك اندرون	بمالید رخ را بر آن گرم خون

پشوتن همی گفت راز جهان که داند ز نام‌آوران و مهان
مگر کردگار روان و سپهر خداوند کیوان وناهید و مهر
چو اسفندیاری که از بهر دین بمردی برآهیخت شمشیر کین
جهان کرد پاك ازبد بت پرس به بیداد هرگز نیازید دست
بروز جوانی هلاك آمدش سر تاجور سوی خاك آمدش
بدی را کزویست گیتی بدرد پر آزار ازو جان آزاد مرد
فراوان برو بگذرد روزگار که روزی نبیند بد کارزار
جوانان گرفته سرش در کنار همی خون ستردند ازان شهریار
پشوتن برو برهمی مویه کرد رخی پرزخون ودلی پر ز درد
همی گفت زار ای یل اسفندیار جهاندار وز تخمهٔ شهریار
که برکند این کوه جنگی زجای که افکند شیرژیان را زپای
که کند این پسندیده دندان پیل که افکند در موج دریای نیل
که خورشید تابنده را تار کرد که شاه سرافراز را خوار کرد
که بنشاند این شمع افروخته کزو شد همه دودمان سوخته
چه آمد برین تخمه ازچشم بد که بربدکنش بی‌گمان بدرسد
کجا شد دل وهوش وآیین تو توانایی و اختر و دین تو
کجا شد برزم آن نکوساز تو کجا شد ببزم آن خوش آواز تو
چو کردی جهان‌را زبدخواه پاك نیامدت از شیر وز دیو باك
کنون کامدت سودمندی بکار همی خاك بینمت پروردگار
که نفرین برین تخت واین تاج باد سزد گر نیارم ازو هیچ یاد
که چون توسواری یل شهریار فکندش بدینسان برین خاك خوار
سزدگر شود مردری تاج وگاه بران بی‌وفا کار گشتاسپ شاه

چنین گفت با دانش اسفندیار — که ای مرد دانای به روزگار
مکن خویشتن پیش من در تباه — که این بود بهر من از چرخ وماه
تن مرده را خاك باشد نهال — تو از کشتن من بدینسان منال
کجاشد فریدون وهوشنگ وجم — ز باد آمده باز گشته بدم
همان پاك زاده نیاگان من — گزیده سرافراز وپاکان من
برفتند و مارا سپردند جای — نماند کسی در سپنجی سرای
فراوان بکوشیدم اندر جهان — چه در آشکارا چه اندر نهان
که تاراه یزدان بجای آورم — خرد را بدین رهنمای آورم
چوازمن گرفت این سخن روشنی — زبد بسته شد دست آهرمنی
زمانه بیازید چنگال شیر — مرا همچو گور اندر آورد زیر
امیدم چنانست کاندر بهشت — دل وجان من بدرود هرچه کشت
بمردی مرا پور دستان نکشت — نگه کن برین گز که دارم بمشت
بدین چوب شد روزگارم بسر — زسیمرغ وز رستم چاره گر
فسونها واین بندها زال ساخت — که این بندورنگ ازجهان اوشناخت
چواسفندیار این سخن یاد کرد — بپیچید وبگریست رستم بدرد
بیامد بنزدیك اسفندیار — بمانده زغم خسته وسوکوار
چنین گفت پس باپشوتن بدرد — که مردی زمردان سزد یاد کرد
چنانست کو گفت یکسر سخن — زمردی بکژی نه افکند بن
هماناکه از دیو ناسازگار — مرا بهره رنج آمد از روزگار
که تامن بمردی کمر بسته‌ام — همی رزم گردنکشان جسته‌ام
سواری ندیدم چو اسفندیار — زره دار با جوشن کارزار
چوبیچاره برگشتم ازجنگ اوی — بدیدم کمان وبر وچنگ اوی

سوی چاره گشتم ز بیچارگی ندادم بدو سر بیکبارگی
زمان ورا در کمان ساختم چو روزش سر آمد بینداختم
گر اورا همی بخت یار آمدی مرا تیر گز کی بکار آمدی
ازین خاك تیره بباید شدن بپرهیز یك دم نشاید زدن
همانا کزین بد نشانه منم وزین تیر گز با فسانه منم

اندرز کردن اسفندیار رستم‌را

چنین گفت با رستم اسفندیار که اکنون سر آمد مرا روزگار
تو ازمن مپرهیز وخیز ایدر آی که مارا دگرنه گشتست رای
نکو بشنو این پند و اندرز من ز بهر پسر مایهٔ ارز من
بکوشی و آن را بجا آوری بزرگی برو رهنمای آوری
تهمتن بگفتار او داد گوش پیاده بیامد برش با خروش
همی ریخت خون ازدو دیده بشرم همی مویه کردش باآوای نرم
چو دستان خبر یافت از رزمگاه ازایوان چو باد اندرآمد براه
زواره فرامرز چون بیهشان برفتند وجستند چندی نشان
خروشی برآمد ز آوردگاه که تاریك شد روی خورشید وماه
برستم همی گفت زال ای پسر ترا بیش گریم بدرد جگر
که ایدون شنیدستم از موبدان ز اختر شناسان و ازبخردان
که هرکس که اوخون اسفندیار بریزد ورا بشکرد روزگار
بدین گیتیش رنج و سختی بود وگر بگذرد شوربختی شود
چنین گفت با رستم اسفندیار که از تو ندیدم بد روزگار
زمانه چنین بودوبود آنچه بود نداند کسی راز چرخ کبود
نه‌رستم نه سیمرغ ونه‌تیر وکمان برزم ازتن من ببردند جان

که این کرد گشتاسپ بامن چنین — برو بر نخوانم ز جان آفرین
مرا گفت رو سیستان را بسوز — نخواهم کزین پس بود نیمروز
بکوشید تا لشکر وتاج و گنج — بدو ماند و من بمانم برنج
کنون بهمن این نامور پور من — خردمند و بیدار و دستور من
بمهر دل او را ز من در پذیر — همی هرچه گویم زمن یادگیر
بزابلستان در ورا شاد دار — سخنهای بد گوهران یاد دار
بیاموزش آرایش کارزار — نشستنگه بزم و رزم و شکار
می ورامش وزخم چوگان و گو — بزرگی وهر گونه‌ای گفت و گو
چنین گفت جاماسپ گم بوده نام — که هرگز بگیتی مبیناد کام
که بهمن ز من یادگاری بود — سرافراز تر شهریاری بود
همان هر که از تخم بهمن بود — بشاهی سزاوار و روشن بود
تهمتن چو بشنید بر پای خاست — ببر زد بفرمان او دست راست
که گر بگذرم زین سخن نگذرم — سخن هرچه گفتی بجای آورم
نشانمش بر نامور تخت عاج — نهم برسرش بر دل افراز تاج
بپیشش ببندم کمر بنده‌وار — خداوند خوانمش هم شهریار
ز رستم چو بشنید گویا سخن — بدو گفت کای پهلوان کهن
چنان‌دان که یزدان گوای منست — بدین دین به رهنمای منست
کزان نیکوییها که تو کرده‌ای — سر از مردمیها بر آورده‌ای
کنون نام نیکت بید بازگشت — ز من روی گیتی پر آواز گشت
خم آمد روان ترا بهر ازین — چنین بود رای جهان آفرین
چنین گفت پس با پشوتن که من — نجویم همی زین جهان جز کفن
چومن بگذرم زین سپنجی سرای — تو لشکر بیارای و شو بازجای

چو رفتی بایران پدر را بگوی — که چون کام دیدی بهانه مجوی
زمانه سراسر بکام تو گشت — همه مهرها زیر نام تو گشت
امیدم نه این بود نزدیك تو — سزا این بد از جان تاریك تو
جهان راست کردم بشمشیر داد — جهان پاك گشت از بد بد نژاد
بایران چودین بهی راست گشت — بزرگی وشاهی مراخواست گشت
بپیش سران پندها دادیم — نهانی بکشتن فرستادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل — بیارای و بنشین بآرام دل
چوایمن شدی مرگ رادورکن — بایوان شاهی یکی سور کن
ترا تخت و سختی وکوشش مرا — ترا تاج و تابوت و پوشش مرا
چه گفت آن جهاندیده دهقان پیر — که نگریزد از مرگ پیکان تیر
مشو ایمن از گنج وزتاج وگاه — روانم ترا چشم دارد براه
چو آیی بهم پیش داور شویم — بگوییم و گفتار او بشنویم
چو زو بازگردی بمادر بگوی — که مرگ آمد این باره پرخاشجوی
که باتیر او گبر چون باد بود — گذر کرد اگر کوه پولاد بود
پس ازمن تو زود آیی ای مهربان — تواز من مرنج و مرنجان روان
برهنه مکن روی بر انجمن — مبین نیز چهر من اندر کفن
زدیدار زاری بیفزایدت — کس از بخردان نیز نستایدت
همان خواهران را و جفت مرا — که خوبان بدندی نهفت مرا
بگویی برآن پرهنر بخردان — که پدرود باشید تا جاودان
زتاج پدر بر سرم بدرسید — درگنج را جان من شد کلید
فرستادم اینك بنزدیك اوی — بشرم آورد جان تاریك اوی
بگفت این و برزد یکی تیز دم — که بر من زگشتاسپ آمد ستم

هم آنگه‌برفت از تنش جان‌پاك تنش خسته زان تیر برتیره‌خاك
برو جامه رستم همه پاره کرد سرش پرزخاك ورخش پر زگرد
همی گفت زار ای نبرده سوار نیا شاه جنگی پدر شهریار
بخوبی شده در جهان نام من زگشتاسپ بد شد سرانجام من
چوبسیاربگریست باکشته گفت که‌ای‌درجهان شاه بی‌یار وجفت
روان تو شد بآسمان در بهشت بداندیش تو بدرود هرچه کشت
زواره بدو گفت کای نامدار نبایست پذرفت ازو زینهار
ز دانا تو نشنیدی این داستان که برگوید از گفتهٔ باستان
که گر پروری بچهٔ نرّه شیر شود تیز دندان و گردد دلیر
چو سربرکشدزود جوید شکار نخست اندر آید بپروردگار
دو پهلو بر آشوبد از خشم بد نخستین ازین بد بایران رسد
که‌شدکشته شاهی‌چو اسفندیار ببینی ازین پس بد روزگار
ز بهمن رسد بد بزابلستان بپیچند پیران کابلستان
نگه کن که چون اوشودشهریار بپیش آورد کین اسفندیار
پس از مرگ تو خاك زابلستان بایران کشد این گو کین ستان
بدو گفت رستم که با آسمان نتابد بداندیش و نیکو گمان
من آن برگزینم که چشم خرد بدان بنگرد نام باز آورد
گر اوبد کند پیچد از روزگار تو چشم بلا را بتندی مخار

بردن پشوتن تابوت اسفندیار را نزد گشتاسپ

یکی نغز تابوت کرد آهنین بگسترد فرشی ز دیبای چین
در اندود یك روی آهن بقیر پراکنده برقیر مشك و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن خروشان بدو نامدار انجمن

وزان پس که پوشید روشن برش   ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کردند سخت   شد آن بارور خسروانی درخت
چهل اشتر آورد رستم گزین   ز بالا فرو هشته دیبای چین
یکی اشتری زیر تابوت شاه   چپ وراست اشتر پس اندر سپاه
همه کنده روی و همه کنده موی   زبان شاه گوی وروان شاه جوی
نگون کرده کوس ودریده درفش   همه جامه کرده کبود و بنفش
پشوتن همی رفت پیش سپاه   بریده فش و دمّ اسپ سیاه
برو بر نهاده نگونسار زین   ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور خُود و خفتان اوی   همان ترکش و مغفر جنگجوی
سپه رفت و بهمن بزابل بماند   زمژگان همی خون دل برفشاند
تهمتن ببردش بایوان خویش   همی پرورانید چون جان خویش
بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه   نگون شد سر نامبردار شاه
همه جامه ها چاك شد در برش   بخاك اندر آمد سر و افسرش
خروشی بر آمد ز ایران بزار   جهان شد پر از نام اسفندیار
بایران بهر سو که رفت آگهی   بینداختند آن کلاه مهی
همی گفت گشتاسپ کای پاك دین   که چون تو نبیند زمان وزمین
پس از روزگار منوچهر باز   نیامد چو تو نیز گردن فراز
بیالود تیغ و بپالود کیش   جهان را همی داشت بر جای خویش
بزرگان ایران گرفتند خشم   وز آزرم گشتاسپ شستند چشم
بآواز گفتند کای شور بخت   چو اسفندیاری تو از بهر تخت
بزابل فرستی بکشتن دهی   خود اندر جهان تاج بر سر نهی
سرت را زتاج شهان شرم باد   برفتن پی اخترت گرم باد

برفتند یکسر زایوان اوی — پر ازخاك شد تاج و کیوان اوی
چو آگاه شد مادر و خواهران — از ایوان برفتند با دختران
برهنه سروپای پر گردو خاك — ببر بر همه جامه‌ها کرده چاك
پشوتن همی رفت گریان براه — پس پشت تابوت و اسپ سیاه
زنان بر پشوتن بر آویختند — همی خون زمژگان فروریختند
کزین تنگ تابوت سربرگشای — تن کشته را نیز مارا نمای
پشوتن غمی شد میان زنان — خروشان وجوشان وبررخ زنان
باهنگران گفت سوهان تیز — بیارید کامد مرا رستخیز
سر تنگ تابوت را باز کرد — بنوّی یکی مویه آغاز کرد
چومادرش با خواهران روی شاه — پر از مشك دیدند وریش سیاه
بشد هش زپوشیده رویان اوی — پر از خون دل جعد مویان اوی
چو از بیهشی باز هوش آمدند — بنزدیك فرّخ سروش آمدند
برفتند یکسر ز بالین شاه — خروشان بنزدیك اسپ سیاه
بسودند از مهر یال و سرش — کتایون همی ریخت خاك ازبرش
کزو شاه را روز برگشته شد — در آورد بر پشت او کشته شد
همی گفت مادرش کای شوم پی — به پشت تو برکشته شد شاه کی
ازین پس کرابرد خواهی بجنگ — کرا داد خواهی بچنگ نهنگ
بیالش همی اندر آویختند — همی خاك بر تارکش ریختند
بابر اندر آمد خروش سپاه — پشوتن بیامد بایوان شاه
چوشد تنگ نزدیك تختش فراز — نبوسید تخت و نبردش نماز
باواز گفت ای سر سرکشان — زبر گشتن کارت آمد نشان
تو زین باتن خویش بد کرده‌ای — دم از شهریاران بر آورده های

ز تو دور شد فرّه و بخردی بیابی تو بادافرهٔ ایزدی
شکسته شد ای نامور پشت تو ازین پس بود باد در مشت تو
پسر را بکشتن دهی بهر تخت که نه تاج بیناد چشمت نه بخت
جهانی پر از دشمن و از بدان نماند بتو تاج تا جاودان
بدین گیتی اندر نکوهش بود بروز شمارش پژوهش بود
بگفت این ورخ سوی جاماسپ کرد که‌ای شوم بدکیش وبدرای مرد
بگیتی نرانی سخن جز دروغ بکژّی گرفتی بهر سو فروغ
میان کیان دشمنی افکنی همی این بدان آن بدین برزنی
ندانی همی جز بد آموختن گسستن زنیکی، بدی توختن
یکی تخم کشتی تو اندرجهان کزان بدروی آشکار ونهان
بزرگی بگفتار تو کشته شد که روز بزرگان همه گشته شد
تو آموختی شاه را راه بد ایا پیر بدکیش و بدخواه بد
تو گفتی که هوش یل اسفندیار بود در کف رستم نامدار
بگفت این و گریان زبان بر گشاد همه پند و اندرز او کرد یاد
هم اندرز بهمن برستم بگفت بر آورد رازی که بود از نهفت
چو بشنید اندرز او شهریار پشیمان شد از کار اسفندیار
چو پردخته شد ازبزرگان سرای برفتند به آفرید و همای
بنزد پدر در بخستند روی ز درد برادر بکندند موی
بگشتاسپ گفتند کای نامدار نه اندیشی از مرگ اسفندیار
که او شد نخستین بکین زریر همی گور بستد ز چنگال شیر
زترکان همه کین او بازخواست بدو شد سر پادشاهیت راست
بگفتار بد گوی کردیش بند بغلّ گران و عمود و کمند

چو او بسته آمد نیا کشته شد   سپه را همه روز برگشته شد
چو ارجاسپ آمد ز خلخ ببلخ   همه زندگانی شد از رنج تلخ
چو ما را که بودیم پوشیده روی   برهنه بیاورد از ایوان بکوی
چو نوش آذر زردهشتی بکشت   گرفت آن زمان پادشاهی بمشت
تو فرزند دیدی بمردی چه کرد   بر آورد ازیشان دم و دود و گرد
ز رویین دژ آورد ما را برت   نگهبان لشکر بد و کشورت
ز ایدر بزابل فرستادیش   بسی پند و اندرزها دادیش
که تا از پی تاج بیجان شود   جهانی برو زار و پیچان شود
نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال   تو کشتی مراورا، چو کشتی منال
ترا شرم بادا ز ریش سپید   که فرزند کشتی ز بهر امید
جهاندار پیش از تو بسیار بود   که بر تخت شاهی سزاوار بود
بکشتن ندادند فرزند را   نه از دوده و خویش و پیوند را
پسر گر ز تو تاج شاهی بجست   تو جستی ز لهراسپ گاه از نخست
سوی روم رفتی روان پر ستیز   چو خونی رود سوی راه گریز
همی تا بتو تاج نسپرد و تخت   ترا روز تاری بد و کار سخت
نه کشت و نه در آتش انداختت   همی تاج و تخت مهی ساختت
تو بودی که از بهر نا چیز و چیز   پسر را ز جان خواستی پر فقیز
چنین گفت پس باپشوتن که خیز   برین آتش دختران آب ریز
بیامد پشوتن ز ایوان شاه   زنان را بیاورد ازان جایگاه
پشوتن چنین گفت با مادرش   که چندین چه شیون کنی بر سرش
که او شاد خفتست و روشن روان   که سیر آمد از مرز و از مرزبان
چه داری کنون دل بتیمار اوی   کنون در بهشتست بازار اوی

بپذرفت مادر ز فرزند پند   بداد خداوند گردش پسند
وزان سان بسالی بهر برزنی   بایران خروشی بد و شیونی
ز تیر گز و بند دستان سام   همی مویه کردند شبگیر و شام

بازفرستادن رستم بهمن را بایران

همی بود بهمن بزابلستان   بنخچیرگه با می و گلستان
سواری و می خوردن و بارگاه   بیاموخت رستم بدان کینه خواه
بهر چیز بیش از پسر داشتش   شب و روز خندان ببر داشتش
نبود آگه از کارهای نهان   که ازوی چه برخیزد اندر جهان
ز دشمن نیاید مگر دشمنی   بفرجام اگر چند نیکی کنی
چو گفتار و کردار پیوند شد   در کین بگشتاسپ بربند شد
یکی نامه بنوشت رستم بدرد   همه کار فرزند او یاد کرد
سر نامه کرد آفرین ازنخست   بر آنکس که کینه بپوزش نشست
دگر گفت یزدان گوای منست   پشوتن بدین رهنمای منست
که من چند گفتم باسفندیار   مگر سر بگرداند از کارزار
سپارم بدو کشور و گنج خویش   گزیداوزهر گونه‌ای رنج خویش
زمانش چنان بُد که بگشاد چهر   مرا دل پرازدرد وهم پر ز مهر
بدان گونه بُد گردش آسمان   بسنده نباشد کسی با زمان
کنون این جهانجوی نزد منست   که فرّخ تر از اورمزد منست
هنرهای شاهانش آموختم   از اندرز وام خرد توختم
چو پیمان کند شاه پوزش پذیر   کزین پس نیندیشد از کار پیر
نهان تن وجان من پیش اوست   اگر گنج وتاجست اگر مغز وپوست
چو آن نامه شد نزد شاه جهان   پراکنده شد در میان مهان

پشوتن بیامد گواهی بداد سخنهای رستم همه کرد یاد
همان زاری و پند و اندرز خویش سخن گفتن از گنج و زمرز خویش
وزان نامور شاه خشنود گشت گراینده را آمدن سود گشت
ز رستم دل نامور گشت خوش نزد نیز بر دل ز تیمار تش
هم اندرزمان نامه پاسخ نوشت بباغ بزرگی درختی بکشت
چنین گفت کز دور چرخ بلند چو خواهد رسیدن کسی را گزند
بپرهیز چون باز دارد کسی اگر سوی دانش گراید بسی
پشوتن بگفت آنچه درخواستی دل من بخوبی بیاراستی
ز گردون گردان که یارد گذشت خردمند گرد گذشته نگشت
تو آنی که بودی وزان بهتری بهند و بقنوج بر مهتری
ز بیشی هر آنچت بباید بخواه ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
فرستاده پاسخ بیاور زود بدان‌سان که گشتاسپ فرموده بود
ازان نامور پهلوان شاد گشت ورا دل ز اندوه آزاد گشت
چنین تا بر آمد برین کار چند بشد شاهزاده ببالا بلند
خردمند و با دانش و دستگاه ز شاهان برافراخت فرّخ کلاه
بدانست جاماسپ ازنیك و بد که آن پادشاهی به بهمن رسد
بگشتاسپ گفت ای پسندیده شاه ترا کرد باید به بهمن نگاه
زدانش پدر هرچه جست اندروی بجای آمد و گشت باآب روی
ببیگانه کشور فراوان بماند کسی نامهٔ تو برو بر نخواند
به‌بهمن یکی نامه باید نوشت بسان درختی بباغ بهشت
که داری بگیتی جز او یادگار گسارندهٔ درد اسفندیار
خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را بفرمود فرخنده جاماسپ را

که بنویس یک نامه نزدیک اوی   یکی سوی گردنکش نامجوی
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان   که ما از تو شادیم و روشن روان
نبیره که از جان گرامی ترست   بدانش ز جاماسپ نامی ترست
ببخت تو آموخت فرهنگ و رای   سزد گر فرستی ورا باز جای
یکی سوی بهمن که هم در زمان   چو نامه بخوانی بزابل ممان
که ما را بدیدارت آمد نیاز   بر آرای کار و درنگی مساز
برستم چو برخواند نامه دبیر   ازان شاد شد مرد دانش پذیر
زچیزی که بودش بگنج اندرون   ز خفتان واز خنجر آبگون
زبر گستوان و ز تیر و کمان   ز کوپال واز خنجر هندوان
ز کافور وز مشک وز عود تر   هم از عنبر گوهر و سیم و زر
زدیبا و از جامهٔ نابرید   پرستار وز کودک نارسید
کمرهای زرّین وسیمین ستام   زیاقوت پر کرده زرّین دوجام
زاسپان تازی بلنگینه زین   بزرین ستامش نشانده نگین
یکی تاج پر گوهر شاهوار   یکی طوق زرّین زبرجدنگار
همه پاک رستم به بهمن سپرد   برنده بگنجور او بر شمرد
تهمتن دو منزل بیامد براه   پس اورا فرستاد نزدیک شاه
چو گشتاسپ روی نبیره بدید   شد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت اسفندیاری تو بس   نمانی بگیتی جز اورا بکس
ازان پس همی خواندش اردشیر   چو دیدش بدان گونه ویرا دلیر
گوی بود با زور و گیرنده دست   خردمند و دانا وایزد پرست
چو بر پای بودی سر انگشت اوی   ززانو فرو تر بدی مشت اوی
همی آزمودش بیک چند گاه   همی کرد بالای او را نگاه

بمیدان وهنگام بزم و شکار — گوی بود مانند اسفندیار
ازو هیچ گشتاسپ نشگیفتی — بدیدار او بر بجان شیفتی
همی گفت کاینم جهاندار داد — غمی بودم از بهر تیمار داد
بماناد تا جاودان بهمنم — چو گم شد سرافراز رویین تنم
سر آمد کنون رزم اسفندیار — که جاوید بادا سر شهریار
همیشه دل از رنج پرداخته — زمانه بفرمان او ساخته
دلش باد شادان وتاجش بلند — بگردن بداندیش او راکمند

داستان رستم و شغاد

آغاز داستان

کنون کشتن رستم آریم پیش — زدفتر همیدون بگفتار خویش
یکی پیر بُد نامش آزاد سرو — که با احمد سهل‌بودی بمرو
کجا نامهٔ خسروان داشتی — تن و پیکر پهلوان داشتی
دلی پر زدانش سری پر سخن — زبان پر ز گفتار های کهن
بسام نریمان کشیدش نژاد — بسی داشتی رزم رستم بیاد
بگویم سخن آنچه زو یافتم — سخن را یك اندر دگر بافتم
اگر مانم اندر سپنجی سرای — روان و خرد باشدم رهنمای
سرآرم من این نامهٔ باستان — بگیتی بماند ز من داستان
بنام جهاندار محمود شاه — ابوالقاسم آن فرّ دیهیم و گاه
خداوند ایران وتوران وهند — بفرّش جهان‌شد چو رومی‌پرند
ببخشش همه گنج بپراکند — بدانایی و نام گنج آکند

بزرگست وچون سالیان بگذرد ازو گرید آنکس که دارد خرد
زرزم و ز بخشش زبزم وشکار زدانش جهان شد پراز یادگار
خنك آنکه بیند کلاه ورا همان بارگاه و سپاه ورا
دو گوش ودوپای من آهو گرفت تهی دستی و سال نیرو گرفت
ببستم بدین گونه بدخواه بخت بنالم زبخت بد و سال سخت
شب وروز خوانم همی آفرین بر آن دادگر شهریار زمین
همه شهر بامن بدین یاورند اگر چند بد دین وبد گوهرند
که تااو بتخت کیی بر نشست در کین ودست بدی را ببست
بپیچاند آن را که بیشی کند وگر چند بیشی زپیشی کند
ببخشاید آن‌را که دارد خرد وز اندازهٔ روز بر نگذرد
ازو یادگاری کنم در جهان که تاهست مردم نگردد نهان
بدین نامهٔ شهریاران پیش بزرگان جنگی سواران پیش
همه بزم و رزمست ورای سخن گذشته بسی کارهای کهن
همان دانش ودین وپرهیز ورای همان ره نمودن بدیگر سرای
زچیزی کز ایشان پسند آیدش همان روز را سودمند آیدش
ازان برتر آن یادگارش بود همان مونس روزگارش بود
همی چشم دارم بدین روزگار که دینار یابم من از شهریار
که ازمن پس‌ازمرگ ماند نشان ز گنج شنهشاه گردنکشان
کنون باز گردم بگفتار سرو فروزندهٔ سهل ماهان بمرو

رفتن رستم بکابل ازبهر برادرش شغاد

چنین گوید آن پیر دانش پذیر هنرمند و گوینده و یاد گیر

که در پردهٔ زال بد بنده‌ای   نوازندهٔ رود و گوینده ای
کنیزك پسر زاد از وی یکی   که از ماه پیدا نبود اندکی
ببالا و دیدار سام سوار   وزو شاد شد دودهٔ نامدار
ستاره شناسان و کند آوران   زکشمیر و کابل گزیده سران
زآتش پرست و زیزدان پرست   برفتند با زیج رومی بدست
گرفتند هر یك شمار سپهر   که دارد بدان کودك خردمهر
چو در اختر خرد کردش نگاه   پژوهنده دید اخترش را تباه
ستاره شمر کان شگفتی بدید   همی این بدان آن بدین بنگرید
بگفتند با زال سام سوار   که ای از بلند اختران یادگار
گرفتیم و دیدیم راز سپهر   ندارد بدین کودك خُرد مهر
چو این خوب‌چهره بمردی رسد   بگاه دلیری و گردی رسد
کند تخمهٔ سام نیرم تباه   شکست اندر آرد بدین دستگاه
همه سیستان زوشود پرخروش   وزو شهر ایران بر آید بجوش
شود تلخ ازو روز برهر کسی   وزان پس بگیتی نماند بسی
غمی گشت ازان کار دستام سام   ز دادار گیهان همی برد نام
بیزدان چنین گفت کای رهنمای   تو داری سپهر روان را بپای
بهر کار پشت و پناهم تویی   نمایندهٔ رای و راهم تویی
سپهر آفریدی و اختر همان   ازین نیکویی بود مارا گمان
بجز کام و آرام وخوبی مباد   ورا نام کردش سپهد شغاد
همی داشتش تابشد سیر شیر   دلارام وگوینده و یادگیر
بدانگه‌که کودك برافراخت یال   بر شاه کابل فرستاد زال
جوان شد ببالای سرو بلند   سوار دلاور بگرز و کمند

سپهدار کابل درو بنگرید / همی تاج وتخت کیی را سزید
بگیتی بدیدار او بود شاد / بدو داد دختر ز بهر نژاد
زگنج بزرگ آنچه بد درخورش / فرستاد با نامور دخترش
همی داشتش چون یکی تازه سیب / کز اختر نیاید برو بر نهیب
بزرگان ایران و هندوستان / ز رستم زدندی همی داستان
چنان بد که هرسال یك چرم گاو / زکابل همی خاستی باژ و ساو
در اندیشهٔ مهتر کابلی / چنان شد کزو رستم زابلی
نگیرد ز کار درم نیز یاد / ازان پس که داماد او شد شغاد
چو هنگام باژ آمد آن بستدند / همه شهر کابل بهم بر زدند
دژم شد ز کار برادر شغاد / نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد
چنین گفت با شاه کابل نهان / که من سیر گشتم زکار جهان
برادر که اورا زمن شرم نیست / مرا سوی او راه آزرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانه ای / چه فرزانه مردی چه دیوانه‌ای
بسازیم و او را بدام آوریم / بگیتی بدین کار نام آوریم
بگفتار هردو برادر شدند / باندیشه از ماه برتر شدند
نگر تاچه گفتست مرد خرد / که هر کس که بد کرد کیفر برد
شبی تا برآمد زکوه آفتاب / دوتن را نیامد سراندر بخواب
که ما نام او ازجهان گم کنیم / دل ودیدهٔ زال پر نم کنیم
چنین گفت باشاه کابل شغاد / که گر زین سخن داد خواهیم داد
یکی سور کن مهتران را بخوان / می ورود ورامشگران را بخوان
بمی خوردن اندر مرا سرد گوی / میان سخن نا جوانمرد گوی
زخواری شوم سوی زابلستان / بنالم ز سالار کابلستان

چه پیش برادر چه پیش پدر ترا ناسزا خوانم و بدگهر
برآشوبد اورا سر از بهر من بیاید بدین نامور شهر من
تو نخچیر گاهی نگه کن براه بکن چاه چندی بنخچیر گاه
براندازهٔ رستم و رخش ساز ببن در نشان نیزه های دراز
همان حربه و دشنهٔ آبگون سنان از برو دسته زیر اندرون
اگر ده کنی چاه بهتر زپنج چوخواهی که آسوده گردی‌زرنج
بجای آر صد مرد نیرنگ ساز بکن چاه وبرباد مگشای راز
سرچاه را زان سپس سخت کن زگفتار لب نیز پردخت کن
بشدشاه ورای ازمنش دورکرد بگفتار آن بیخرد سور کرد
کهان و مهان را زکابل بخواند بخوان پسندیده شان برنشاند
چونان‌خورده‌شدمجلس آراستند می وورود ورامشگران‌خواستند
چو سر پر شد از بادهٔ خسروی شغاد اندر آشفت از بدخویی
چنین گفت باشاه کابل که من همی سرفرازم بهر انجمن
برادر چو رستم‌چو دستان پدر ازین نامور ترکه دارد گهر
ازو شاه کابل برآشفت و گفت که‌چندین چه‌دارم سخن‌درنهفت
تو از تخمهٔ سام نیرم نه‌ای برادر نه‌ای خویش رستم نه‌ای
نکردست یاد از تو دستان‌سام برادر ز تو کی برد نیز نام
تو از چاکری کمتری بردرش برادر نخواند ترا مادرش
زگفتار او تنگدل شد شغاد برآشفت وسر سوی زابل نهاد
همی رفت با کابلی چند مرد دلی پرزکین، لب پراز بادسرد
بیامد بدرگاه فرّخ پدر دلی پرزچاره پراز کینه سر
هم‌آنگه چو روی پسر دید زال چنان برزو بالا و آن فرّ ویال

بپرسید بسیار و بنواختش
هم آنگه برپیلتن تاختش

زدیدار او شاد شد پهلوان
چودیدش خردمندو روشن‌روان

چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر
نزاید مگر زورمند و دلیر

چگونه است کار تو باکابلی
چه گوید وی از رستم زابلی

چنین داد پاسخ برستم شغاد
که‌از شاه کابل مکن هیچ یاد

ازو نیکویی بد مرا پیش ازین
چو دیدی مرا خواندی آفرین

کنون‌می‌خورد جنگ‌سازدهمی
سر از هرکسی برفرازد همی

مرا برسر انجمن خوار کرد
همان گوهر بد پدیدار کرد

بمن گفت تاچند ازین باژوساو
که با سیستان ما نداریم تاو

ازین‌پس نگویم که‌او رستمست
نه‌زومردی و گوهر من کمست

نه فرزند زالی مرا گفت نیز
وگر هستی‌او خودنیرزد بچیز

از آن مهتران شد دلم پردرد
زکابل براندم دو رخساره زرد

چوبشنید رستم برآشفت وگفت
که‌هرگز نماند سخن درنهفت

ازاو نیز منديش وز کشورش
که مه کشورش باد ومه‌افسرش

من اورا بدین گفته بیجان کنم
برو بردل دوده پیچان کنم

نشانم ترا شاد برتخت اوی
بخاك اندر آرم سروبخت اوی

همی داشتش روزچند ارجمند
سپرده بدو جایگاه بلند

وزان‌پس برآراست هرگونه کار
بدان تا بکابل کند کارزار

زلشکر گزین کرد شایسته مرد
کسی راکه نامی بد اندر نبرد

بفرمود تا ساز رفتن کنند
ز زابل بکابل نشیمن کنند

چه شد کار لشکر همه ساخته
دل پهلوان گشت پرداخته

بیامد برمرد جنگی شغاد
که باشاه کابل مکن رزم یاد

اگر نام تو بر نویسم بر آب ... بکابل نیاید کس آرام وخواب
که یارد که پیش تو آید بجنگ ... وگر تو بجنبی که سازد درنگ
بر آنم که او زان پشیمان شدست ... وزان رفتنم سوی درمان شدست
بیارد کنون پیش خواهشگران ... زکابل گزیده فراوان سران
چنین گفت رستم که اینست راه ... مرا خود بکابل نباید سپاه
زواره بس ونامور صد سوار ... پیاده همان نیز صد نامدار

چاه کندن شاه کابل در شکار گاه و فتادن رستم و زواره در آن

بداختر چو از شهر کابل برفت ... بدان دشت نخچیر شد شاه تفت
ببرد از میان لشکری چاه کن ... کجا نام بردند از آن انجمن
سراسر همه دشت نخچیر گاه ... همه چاه کندند در زیر راه
زد حربها را بن اندر زمین ... همان تیغ وژوپین وشمشیر کین
بچاره سر چاهرا کرد کور ... که مردم ندیدی نه چشم ستور
چو رستم دمان سر برفتن نهاد ... سواری برافکند پویان شغاد
که آمد گو پیلتن بی سپاه ... تو پیش آی وزان کرده زنهار خواه
سپهدار کابل بر آمد زشهر ... زبان پرزپوزش روان پرززهر
چوچشمش بروی تهمتن رسید ... پیاده شد از اسپ کورا بدید
زسر شارهٔ هندوی بر گرفت ... برهنه شد ودست برسر گرفت
همان موزه ازپای بیرون کشید ... بزاری بمژگان زدل خون کشید
دو رخ را بخاك سیه برنهاد ... همی کرد پوزش زکار شغاد
که گر مست شد بنده از بیهشی ... نمود اندر آن بیهشی سر کشی
سزد گر ببخشی گناه مرا ... کنی تازه آیین و راه مرا

همی رفت پیشش برهنه دوپای — سری پر زگرد و دلی پرز رای
ببخشید رستم گناه ورا — فزون کرد از آن پایگاه ورا
بفرمود تاسر بپوشید و پای — بزین برنشست و بیامد زجای
بر شهر کابل یکی جای بود — زسبزی زمینش دل آرای بود
بدواندرون آب وچندی درخت — بشادی نهادند هرجای رخت
بسی خوردنیها بیاورد شاه — بیاراست خرّم یکی جشنگاه
می آوردورامشگران رابخواند — مهان را بتخت مهی برنشاند
از ان پس برستم چنین گفت شاه — که چون رایت آید بنخچیرگاه
یکی جای دارم که بردشت و کوه — بهرجای نخچیر گردد گروه
همه دشت غرمست وآهو وگور — کسی راکه باشد تکاور ستور
بچنگ آیدش گور وآهوبدشت — ازآن دشت خرّم نشاید گذشت
زگفتار او رستم آمد بشور — ازآن دشت پرآب ونخچیر وگور
بچیزیکه آید کسی را زمان — بپیچد دلش کژ بگردد گمان
چنین کار دارد جهان جهان — نخواهد گشادن بما برنهان
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ — همان شیر جنگ آور تیزچنگ
ابا پشه و پیل درچنگ مرگ — یکی باشدایدر بدن نیست برگ
بفرمود تا اسپ را زین کنند — همه دشت پر باز و شاهین کنند
کمانی کیانی بترکش نهاد — همی راند بردست او برشغاد
زواره همی رفت با پیلتن — تنی چند ازان نامدار انجمن
بنخچیر لشکر پراکنده شد — سوی کنده گرسوی آکنده شد
زواره تهمتن برآن راه بود — زبهر زمان کاندران چاه بود
همی رخش ازان خاک نو یافت بوی — تن خویش را گرد کرده چو گوی

همی جست و ترسان شد از بوی خاک   زمین را بنعلش همی کرد چاک
بزد گام رخش تکاور براه   چنین تا بیامد میان دوچاه
دل رستم از رخش شد پرزخشم   زمانه خرد را بپوشید چشم
یکی تازیانه بر آورد نرم   بزد تنگ دل رخش را کرد نرم
چو او تنگ شد درمیان دوچاه   ز چنگ زمانه همی جست راه
دو پایش فرو شد بیك چاهسار   نبد جای آویزش و کارزار
بن چاه پر حربه و تیغ تیز   نبد جای مردی و راه گریز
بدرّید پهلوی رخش بزرگ   برو یال آن پهلوان سترگ
بمردی تن خویش را برکشید   دلیر از بن چاه بر سر کشید

کشتن رستم شغاد را و مردن

چو با خستگی چشمها برگشاد   بدید آن بد اندیش روی شغاد
بدانست کان چاره وراه اوست   شغاد فریبنده بد خواه اوست
بدو گفت کای مرد بدبخت شوم   ز کار تو ویران شد آباد بوم
پشیمانی آید ترا زین سخن   بپیچی ازین بد نگردی کهن
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد   که گردون گردان ترا داد داد
توچندین چه یازی بخون ریختن   بهر سو بتاراج و آویختن
گه آمد که برتو سر آید زمان   شوی کشته بر دام آهرمنان
هم آنگه سپهدار کابل زراه   بیامد برآن دشت نخچیرگاه
گو پیلتن را چنان خسته دید   همه خستگیهایش نابسته دید
بدو گفت کای نامدار سپاه   چه بودت برین دشت نخچیرگاه
شوم زود چندی پزشك آورم   ز بهر توخونین سرشك آورم
مگر خستگیهات گردد درست   نباید مرا رخ بخوناب شست

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی   که ای مرد بدگوهر چاره‌جوی
سر آمد مرا روزگار پزشك   تو برمن مپالای خونین سرشك
فراوان بمانی سر آید زمان   کسی زنده بر نگذرد ز آسمان
نه من بیش دارم ز جمشید فر   که ببرید دشمن میانش به ارّ
همان از فریدون و از کیقباد   بزرگان و شاهان فرّخ نژاد
چو افراسیاب آن بداندیش مرد   که کیخسرو او را بدو نیم کرد
گلوی سیاوش بخنجر برید   گروی زره چون زمانش رسید
همه شهریاران ایران بدند   برزم اندرون نرّه شیران بدند
برفتند و ما دیرتر ماندیم   چو شیر ژیان برگذر ماندیم
فرامرز پور جهان بین من   بیاید بخواهد ز تو کین من
چنین گفت پس با شغاد پلید   که اکنون که برمن چنین بدرسید
ز ترکش بر آور کمان مرا   بکار آور آن ترجمان مرا
بزه کن بنه پیش من با دو تیر   نباید کجا شیر نخچیر گیر
بدشت اندر آید برای شکار   من اینجا فتاده چنان تن فکار
ببیند مرا زو گزند آیدم   کمان چون بود سودمند آیدم
ندرّد مگر زنده شیری تنم   زمانی بود تن بخاك افکنم
شغاد آمد آن چرخ را بر کشید   بزه کرد ویکباره اندر کشید
بخندید و پیش تهمتن نهاد   بمرگ برادر همی بود شاد
تهمتن بسختی کمان بر گرفت   بدان خستگی پیچش اندر گرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت   بیامد سپر کرد تن را درخت
درختی بد اندر بر او چنار   برو بر گذشته بسی روزگار
میانش تهی شاخ وبرگش بجای   نهان شد پسش مرد نا پاك رای

چو رستم چنان دید بفراخت دست چنان خسته از تیر بگشاد شست
درخت و برادر بهم بر بدوخت بهنگام رفتن دلش بر فروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد تهمتن برو درد کوتاه کرد
چنین گفت رستم که یزدان سپاس که بودم همه‌ساله یزدان شناس
کزان پس که جانم رسیده بلب برین کین من روز نامد بشب
مرا زورداد که ازمرگ پیش ازین بی وفا بستدم کین خویش
گناهم بیامرز و پوزش پذیر که هستی تو بخشنده ودستگیر
همان راه پیغمبر و دین تو پذیرفتم و راه و آیین تو
چو دارم ره دین و آیین پاك روانم کنون گر بر آید چه باك
بمینو بر افروز جان مرا بتست آشکارا نهان مرا
بگفت این وجانش بر آمد زتن برو زار و گریان شدند انجمن
زواره بچاهی دگر در بمرد سواری نماند ازبزرگان و خرد

آگاهی یافتن زال از کشته شدن رستم وزواره و آوردن فرامرز تابوت ایشانرا و بدخمه نهادن

ازان نامداران سواری بجست گهی شد پیاده گهی بر نشست
بیامد سوی زابلستان بگفت که پیل ژیان گشت باخاك جفت
زواره همان و سپاهش همان سواری نرست از بد بدگمان
خروشی بر آمد ز زابلستان ز بد خواه و از شاه کابلستان
همی ریخت زال از بریال خاك همی کرد روی وبرخویش چاك
همی گفت زار ای گو پیلتن نخواهم که پوشد تنم جز کفن
گو سر افراز اژدهای دلیر زواره که بد نامبردار شیر
شغاد آن بنفرین شوریده بخت بکند ازبن آن خسروانی درخت

که داند که با شیر روباه شوم همی کین سگالد بدان مرز و بوم
که دارد بیاد این چنین روزگار که یارد شنید این ز آموزگار
که شیری چو رستم بدان تیره خاك ز گفتار روباه گردد هلاك
چرا پیش ایشان نمردم بزار چرا ماندم اندر جهان یادگار
دریغا گوا شیر دل رستما فروزندهٔ تخمهٔ نیرما
چرا بایدم زندگانی و نام که شد کنده این تخم دستان سام
گوا شیر گیرا یلا مهترا دلاور جهانگیر و کنداورا
زجانم بر انگیختی تیره گرد که یارست با تو چنین کار کرد
کنون من اگر کوه هامون کنم وگر آب جیحون پر از خون کنم
مر این کینه را از که خواهم کنون که بینم نیرزد جهانی بخون
جهان تا تو بودی نگه داشتی چو رفتی کنون بر که بگذاشتی
کنون کان کمرگاه تو گشت چاك چه گیتی بچشمم چه یك مشت خاك
هم آنگه فرامرز را با سپاه فرستاد تا رزم جوید ز شاه
تن کشته از خاك باز آورد جهان را بزاری نیاز آورد
فرامرز چون نزد کابل رسید بشهر اندرون نامداری ندید
گریزان همه شهر گریان شده ز سوك جهانگیر بریان شده
بیامد بر آن دشت نخچیرگاه بجایی کجا کنده بودند چاه
بفرمود پس تا نهادند تخت نهادند بر تخت زیبا درخت
گشاد آن میان بستن پهلوی بر آهیخت ازو جامهٔ خسروی
نخستین بشستند در آب گرم بر و یال و ریشش همه نرم نرم
برش مشك و عنبر همی سوختند همه خستگیهاش بر دوختند
همی ریخت بر تارکش بر گلاب بگسترد بر تنش کافور ناب

بدیبا تنش را بپیراستند ❊ وزان پس گل و مشک و می خواستند
کفن دوز بر وی ببارید خون ❊ بشانه زد آن ریش کافور گون
نبد جای مر تنش را بر دو تخت ❊ تنی بود گر سایه گستر درخت
یکی نغز تابوت کردند ساج ❊ برو میخ زرّین و پیکر ز عاج
همه درزها را گرفته بقیر ❊ بر آلوده بر قیر مشک و عبیر
ز چاهی برادرش را بر کشید ❊ همی دوخت جایی کجا خسته دید
بشستند و کردش ز دیبا کفن ❊ بجستند جایی ز بن نارون
برفتند بیدار دل درگران ❊ بریدند ازو تختهای گران
وزان پس تن رخش را برکشید ❊ بگیتی چو او اسپ دیگر ندید
دو روز اندران کار شد روزگار ❊ تن رخش بر پیل کردند بار
ز کابلستان تا بزابلستان ❊ زمین شد بکردار غلغلستان
زن و مرد بود ایستاده بپای ❊ بسی را نبد بر زمین نیز جای
دو تابوت بر دست بگذاشتند ❊ ز انبوه چون باد پنداشتند
بدو روز و یک شب بزابل رسید ❊ کسش بر زمین بر نهاده ندید
زمانه شد از درد او پرخروش ❊ تو گفتی که هامون بر آمد بجوش
بباغ اندرون دخمه‌ای ساختند ❊ سرش را بابر اندر افراختند
برابر نهادند زرّین دو تخت ❊ بدان خوابگه شد گو نیکبخت
یکی تخت دیگر زواره بروی ❊ نهادند پهلوی آن نامجوی
هر آنکس که بود از پرستندگان ❊ از آزاد و از پاکدل بندگان
همه مشک با گل بر آمیختند ❊ بپای گو پیلتن ریختند
همی گفت هر کس که‌ای نامدار ❊ چرا خواستی مشک و عنبر نثار
نگیری همی پادشاهی و بزم ❊ نکوشی همی نیز هنگام رزم

نبخشی همی گنج و دینار نیز — هماناکه شد پیش تو خوارچیز
کنون شاد بادی بخرّم بهشت — که‌یزدانت ازداد ومردی سرشت
در دخمه بستند و گشتند باز — شد آن نامور شیر گردن فراز
همان رخش رابر دردخمه جای — بکردند گوری چو اسپی بپای
چه جویی‌همی‌زین سرای سپنج — که آغاز گنجست وفرجام رنج
بریزی بخاك ار همه آهنی — اگر دین پرستی گر آهرمنی
تو تا زنده‌ای نیکی سوی‌گرای — مگر کام یابی بدیگر سرای

لشکر کشیدن‌فرامرز بکین رستم و کشتن او شاه‌کابل را

فرامرزچون سوك رستم بداشت — سپه را همه‌سوی هامون گذاشت
درخانه پیلتن باز کرد — سپه را ز گنج و درم ساز کرد
سحرگه خروش آمد از کرّ نای — هم ازکوس رویین وهندی‌درای
سپاهی ز زابل بکابل کشید — که‌خورشید گشت‌ازجهان‌ناپدید
چو آگاه شد شاه کابلستان — ازان نامداران زابلستان
سپاه پراکنده را گرد کرد — زمین آهنین شد هوا لاجورد
پذیره فرامرز شد با سپاه — بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپه راچو روی اندرآمد بروی — جهان شد پر آواز پرخاشجوی
از انبوه اسپان و گرد سپاه — به بیشه درون شیر گم کرد راه
بر آمد یکی باد و ابری‌کبود — زمین ز آسمان هیچ پیدا نبود
بیامد فرامرز پیش سپاه — بزد خویشتن تیز بر قلبگاه
زگرد سواران جهان تار شد — سپهدار کابل گرفتار شد
پراکنده‌شد آن سپاه بزرگ — دلیران زابل بکردار گرگ

زهرسو بریشان کمین ساختند / پس لشکر اندر همی تاختند
بکشتند چندان ز گردان هند / هم از پرمنش نامداران سند
که گل شد همه خاك آوردگاه / پراکنده هندی و سندی سپاه
دل از مرز و ازخانه برداشتند / زن و کودك خرد بگذاشتند
تن مهتر کابلی پر ز خون / فکنده بصندوق پیل اندرون
بیاورد لشکر بنخچیر گاه / بجایی کجا کنده بودند چاه
همی برد بدخواه رابسته دست / ز خویشان او نیز چل بت‌پرست
ز پشت سپهبد زهی بر کشید / چنان کاستخوان وی آمد پدید
بچاه اندر آویختش سرنگون / تنش پرزخاك ودهان پر زخون
چهل خویش اورا بر آتش نهاد / وزانجایگه رفت سوی شغاد
بکردار کوه آتشی بر فروخت / شغاد و چنارو زمین را بسوخت
چو لشکرسوی زابلستان رسید / همه خاك کابل بدستان کشید
چو روز جفا پیشه کوتاه کرد / بکابل یکی زابلی شاه کرد
ازان دودمان کس بکابل نماند / که منشور تیغ ورا بر نخواند
ز کابل بیامد پر از داغ و درد / شده روز روشن برو لاجورد
خروشان همه زابلستان وبُست / یکی را نبد جامه بر تن درست
بپیش فرامرز باز آمدند / دریده بر و پر گداز آمدند

بیهوش گشتن رودابه از سوك رستم

بیك سال در سیستان سوك بود / همه جامها شان سیاه و کبود
چنین گفت رودابه روزی بزال / که از رنج وسوك تهمتن بنال
همانا که تا هست گیتی فروز / ازین تیره ترکس ندیدست روز
بدو گفت زال ای زن کم خرد / غم ناچریدن برین بگذرد

بر آشفت رودابه سوگند خورد — که هرگز نیابد تنم خواب وخورد
روانم روان گو پیلتن — مگر باز بیند بدان انجمن
زخوردن بیك هفته تن بازداشت — که با جان رستم یکی رازداشت
ز ناخوردنش چشم تاریك شد — تن پهلوانیش باریك شد
زهر سو که رفتی پرستنده چند — همی رفت با او ز بیم گزند
سر هفته را زو خرد دور شد — ز دیوانگی ماتمش سور شد
بیامد بمطبخ بهنگام خواب — یکی مار مرده بدید اندر آب
بزد دست و بگرفت پیچان سرش — بر آن بد که از مار سازد خورش
پرستنده از دست رودابه مار — ربود و گرفتندش اندر کنار
کشیدندش از جای ناپاك دست — بایوانش بردند و جای نشست
بجایی که بودیش بنشاختند — ببردند خوان و خورش ساختند
همی خورد هرچیز تا گشت سیر — فکندند پس جامهٔ نرم زیر
بخفت و بر آسود از اندوه و رنج — ز تیمار مرگ و زاندوه گنج
خورش خواست کز خواب برخاست نیز — ببردند هر گونه بسیار چیز
چو باز آمدش هوش بازال گفت — که گفتار تو با خرد بود جفت
هر آنکس که اوراخور وخواب نیست — غم مرگ باجشن وسورش یکیست
برفت او و ما از پس او رویم — بداد جهان آفرین بگرویم
بدرویش داد آنچه بودش نهان — همی گفت با کردگار جهان
که ای برتر ازنام و از جایگاه — روان تهمتن بشوی از گناه
بدان گیتیش جای ده در بهشت — برش ده زتخمی که ایدر بکشت

سپردن گشتاسپ شاهی به بهمن ومردن

چو شد روزگار تهمتن بسر — بپیش آورم داستانی دگر

چو گشتاسپ را تیره شد روی بخت بیاورد جاماسپ را پیش تخت
بدو گفت کز کار اسفندیار چنان داغ دل گشتم از روزگار
که روزی نبد زندگانیم خوش دژم گشتم از اختر کینه کش
پس از من کنون شاه بهمن بود همان راز دارش پشوتن بود
مپیچید سرها ز فرمان اوی مگیرید دوری ز پیمان اوی
یکایک بویدش نماینده راه که اویست زیبای تخت و کلاه
بدو داد پس گنجها را کلید یکی باد سرد ازجگر برکشید
بدو گفت کار من اندر گذشت هم از تار کم آب برتر گذشت
نشستم بشاهی صدو بیست سال ندیدم ز گیتی کسی را همال
تو اکنون همی کوش و با داد باش چو داد آوری از غم آزاد باش
خردمند را شاد و نزدیک دار جهان بر بداندیش تاریک دار
همه راستی کن که از راستی نیاید بکار اندرون کاستی
سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج ازان پس که بردم بسی درد و رنج
بگفت این وشد روزگارش بسر زمان گذشته نیاید ببر
یکی دخمه کردند از شیز و عاج بیاویختند از بر گاه تاج
همی بودش از گنج وازرنج بهر بدید از پس نوش و تریاک زهر
اگر بودن اینست شادی چراست شدازمرگ درویش باشاه راست
بخور هرچه داری و بربد مکوش ز گیتی بمرد خرد دار گوش
گذر کرد همراه و ما مانده‌ایم ز کار گذشته بسی خوانده‌ایم
بمنزل رسید آنکه پوینده بود بهی یافت آنکس که جوینده بود
نگیرد ترا دست جز نیکویی که از مرد دانا سخن بشنوی
کنون رنج در کار بهمن برم گذشته سخن بر تو بر بشمرم

پادشاهی بهمن اسفندیار

نود و نه سال بود

کین خواستن بهمن از بهر خون اسفندیار

چو بهمن بتخت نیا بر نشست کمر برمیان بست و بگشاد دست
سپه را درم داد و دینار داد همان کشور و چیز بسیار داد
چوچندی بر آمد برین روزگار گراینده شد سوی کین شهریار
یکی انجمن ساخت از بخردان بزرگان و کار آزموده سران
چنین گفت کز مرگ اسفندیار ز نیك و بد گردش روزگار
همه یاد دارید پیر و جوان هر آنکس که هستید روشن روان
که رستم گه زندگانی چه کرد همان زال افسونگر آن پیرمرد
فرامرز جز کین ما در جهان نجوید همی آشکار و نهان
سرم پر زدردست ودل پرزخون جز از کین ندارم بمغز اندرون
دوجنگی چو نوش آذر و مهر نوش بزاری بدان سان سپردند هوش
چو اسفندیاری که اندر جهان نباشد چنو آشکار و نهان
بزابلستان زان نشان کشته شد ز دردش ددو دام سرگشته شد
همانا که بر خون اسفندیار بزاری بگرید بر ایوان نگار
هم از خون آن نامداران ما جوانان و جنگی سواران ما
هر آنکس که او باشد از آب پاك نیارد سر گوهر اندر مغاك
بکردار شاه آفریدون رود چو چونین بباشد همایون بود

که ضحاك را از پی خون جم   زجنگ آوران جهان کرد کم
منوچهر با تور و سلم سترگ   بیاورد از آمل سپاهی بزرگ
بچین رفت و کین نیا باز خواست   زکشته زمین کرد با کوه راست
چو کیخسرو آمد زافراسیاب   زخون کرد گیتی چو دریای آب
پدرم آمد وخون لهراسپ خواست   مرا همچنان داستانست راست
فرامرز کز بهر خون پدر   بخورشید تابان بر آورد سر
بکابل شد و کین رستم بخواست   همه بوم و بر کرد باخاك راست
زمین را ز خون باز نشناختند   همی اسپ بر کشتگان تاختند
بکینه سزاوار تر کس منم   که بر پیل و بر شیر اسپ افکنم
اگر بشمری درجهان نامدار   سواری نبینی چو اسفندیار
چه بینید واین راچه پاسخ دهید   بکوشید تا رای فرخ نهید
چو بشنید گفتار بهمن سپاه   هر آنکس که بدشاه رانیکخواه
بآواز گفتند ما بنده ایم   همه دل بمهر تو آکنده ایم
ز کار گذشته تو دانا تری   ز مردان جنگی توانا تری
بگیتی همان کن که کام آیدت   و گرزان سخن فرّ ونام آیدت
نپیچد کسی سر ز فرمان تو   که یارد گذشتن ز پیمان تو
چو پاسخ چنین یافت ازلشکرش   بکین اندرون تیزتر شد سرش
ره سیستان را بیاراستند   برین بر نهادند و برخاستند
بشبگیر برخاست آوای کوس   شد از گرد لشکر سپهر آبنوس
همی رفت ازان لشکر نامدار   سواران شمشیر زن صد هزار

در بند انداختن بهمن زال را

چو آمد بنزدیکی هیرمند   فرستاده‌ای بر گزید ارجمند

فرستاد نزدیك دستان سام بدادش ز هر گونه چندی پیام
چنین گفت کز کار اسفندیار مرا درجهان تلخ شد روزگار
هم ازکین نوش آذر و نوش‌زاد دوشاه گرامی دو فرّخ نژاد
زدل کین دیرینه بیرون کنم همه رود زابل پراز خون کنم
فرستاده آمد بزال این بگفت دل زال بادرد وغم گشت جفت
چنین داد پاسخ که گر شهریار بر اندیشد از کار اسفندیار
بداندکه آن بودنی کار بود مرا زان سخن دل پر آزار بود
تو بودی بنیك وبد اندرمیان ز من سود دیدی ندیدی زیان
نپیچید رستم ز فرمان اوی دلش بسته دیدی بپیمان اوی
پدرت آن گرانمایه شاه بزرگ زمانش بیامد چنان‌شد سترگ
ببیشه درون شیر و نرّ اژدها ز چنگك زمانه نیابد رها
همانا شنیدی که سام سوار بمردی چه کرد اندران‌روزگار
چنین تا بهنگام رستم رسید زدستان شنو تاچه دید وشنید
بپیش نیاکانت اندر چه کرد زمردی بهنگام ننگك و نبرد
همان کهتر دایگان تو بود بلشکر ز پرمایگان تو بود
بزاری کنون رستم اندرگذشت همه زابلستان پرآشوب گشت
اگر درنوزدی تو پیکار ما بخوبی بیندیشی از کار ما
بیایی ز دل کینه بیرون کنی بمهراندرین کشور افسون کنی
همه گنج و دیبا ودینار سام کمرهای زرّین وزرّین ستام
چو آیی بپیش تو آرم همه تو شاهی و گردنکشان چون رمه
فرستاده را اسپ و دینار داد زهرگونه‌ای چیز بسیار داد
چوآن نامور پیش بهمن رسید زدستان بگفت آنچه دیدوشنید

چو بشنید ازو بهمن نیك‌بخت — نپذرفت پوزش، بر آشفت سخت
بشهر اندر آمد دلی پر ز درد — سری پر ز کین لب پراز بادسرد
پذیره شدش زال سام سوار — هم ازسیستان آنکه بد نامدار
چو آمد بنزدیك بهمن فراز — پیاده شد و برد پیشش نماز
چنین گفت کای‌شاه باهوش‌ورای — بما برتو چشم خرد بر گشای
بدان بندگیها که ما کرده ایم — ترا در جوانی بپرورده ایم
ببخشای و کار گذشته مگوی — هنرجوی‌واز کشتگان کین‌مجوی
برآشفت بهمن ز گفتار اوی — چنان کند شد نیز بازار اوی
هم اندر زمان پای کردش ببند — زگنجور و دستور نشنید پند
ز ایوان دستان سام سوار — شترواره‌ها بر نهادند بار
زدینار وز گوهر نابسود — زتخت وزگستردنی هرچه‌بود
ز زرینه و تاجهای بزر — زسیمینه وگوشوار و کمر
ز اسپان تازی بزرین ستام — ز شمشیر هندی بزرین نیام
همان برده و بدره‌های درم — زمشك وزکافور وازبیش وکم
که رستم فراز آوریدآن برنج — زشاهان وگردنکشان‌یافت گنج
همه زابلستان بتاراج داد — مهان را همه بدره وتاج داد

رزم فرامرز با بهمن و کشته‌شدن فرامرز

غمی شد فرامرز در مرز بست — زبهر نیا دست کین را بشست
سپه‌کرد وسر سوی بهمن نهاد — ز رزم تهمتن بسی کرد یاد
چو نزدیك بهمن رسید آگهی — بر آشفت بر تخت شاهنشهی
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند — بگورابه آمد دو هفته بماند

فرامرز پیش آمدش با سپاه   جهان شد ز گرد سواران سیاه
وزان روی، بهمن صفی برکشید   که خورشید تابان زمین راندید
ز آواز شیپور وهندی درای   همی کوه را دل بر آمد زجای
بشست آسمان روی گیتی بقیر   ببارید چون ژاله از قیر تیر
زچاك تبرزین چرنگ کمان   زمین گشت جنبان تر از آسمان
سه روزوسه شب هم دران رزمگاه   بتابنده روز و شبان سیاه
همی گرز بارید و پولاد تیغ   زگرد سپاه آسمان بست میغ
بروز چهارم یکی باد خاست   تو گفتی که باروزشب گشت راست
بسوی فرامرز برگشت باد   جهاندار گشت از دم باد شاد
همی شد پس گرد با تیغ تیز   بر آورد ازان انجمن رستخیز
ز بُستی و از لشکر زابلی   ز گردان شمشیر زن کابلی
برآوردگه بر سواری نماند   وزان سرکشان نامداری نماند
همه سر بسر پشت برگاشتند   فرامرز را خوار بگذشتند
همه رزمگه کشته چون کوه کوه   بهم برفکنده ز هر دو گروه
فرامرز با اندکی رزمجوی   بمردی بروی اندر آورد روی
همه تنش پرزخم شمشیر بود   که فرزند شیران بد وشیر بود
بدانست کان روز روز بلاست   زمانه رسیدست و دام قضاست
بگفتا شدم در دم اژدها   ازین جایگه من نیابم رها
بدین جای از گرز و شمشیر تیز   بماند ز من نام تا رستخیز
یکی حمله آورد بر قلبگاه   چنین تا بیامد بنزدیك شاه
زگردان بیفکند چندی سران   همه نامداران و کند آوران
چو دیدند گردان بر آشوفتند   بیکبار لشکر برو کوفتند

سواران گرفتندش اندر میان	غمی گشت از زخم، شیر ژیان
ز پیکانها سست شد بارگی	بروی اندر آمد ز بیچارگی
بگرز گران در زمان دست‌برد	نمودش بگردنکشان دستبرد
زبس خون کزو رفت بی‌توش گشت	باستاد برجای و خاموش گشت
سر انجام بردست گرد اردشیر	گرفتار شد نامدار دلیر
بر بهمن آوردش از رزمگاه	بدو کرد کین‌دار چندی نگاه
چو دیدش ندادش بجان زینهار	بفرمود داری زدن شهریار
فرامرز را زنده بردار کرد	تن پیلوارش نگونسار کرد
وزان پس کی نامدار اردشیر	ز کینه بکشتش بباران تیر

رها کردن بهمن زال را وباز گشتن بایوان

گرامی پشوتن که دستور بود	ز کشتن دلش سخت رنجور بود
بپیش جهاندار بر پای خاست	بدو گفت کای خسرو داد راست
اگر کینه بودت بدل خواستی	پدید آمد از خواستن کاستی
کنون غارت و کشتن وجنگ وجوش	مفرمای ومپسند وچندین مکوش
ز یزدان بترس و زما شرم‌دار	نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را بر آرد بابر بلند	دگر زو شود خوار وزار ونژند
پدرت آن جهانگیر لشکرفروز	نه تابوت را شد سوی نیمروز
نه رستم بکابل بنخچیرگاه	بدان شد که تانیست گردد بچاه
تو تا باشی ای خسرو پاکزاد	مرنجان کسی راکه دارد نژاد
چو فرزند سام نریمان ز بند	بنالد بپروردگار بلند
بپیچی تو زان گرچه نیک‌اختری	چو باکردگار افکند داوری
چو رستم نگهبان تخت کیان	همه بر در رنج بستی میان

تو این تاج ازو یافتی یادگار   نه از شاه گشتاسپ و اسفندیار
ز هنگامهٔ کیقباد اندر آی   چنین تا بکیخسرو پاك رای
بزرگی ز شمشیر او داشتند   مهان را همه زیر او داشتند
ازو بند بر دار اگر بخردی   دلت باز گردان ز راه بدی
چو بشنید شاه از پشوتن سخن   پشیمان شد از کردهای کهن
خروشی بر آمد ز پرده سرای   که ای پهلوانان با داد و رای
بسیچیدن بازگشتن کنید   مبادا که تاراج و کشتن کنید
بفرمود تا پای دستان ز بند   گشادند و دادند بسیار پند
تن کشته را دخمه کردند جای   بگفتار دستور پاکیزه رای
ز زندان بایوان گذر کرد زال   برو زار بگریست فرّخ همال
که زارا دلیرا گوا رستما   نبیرهٔ گوا نامور نیرما
تو تا زنده بودی که آگاه بود   که گشتاسپ اندر جهان‌شاه بود
کنون گنج تاراج ودستان اسیر   پسر زار کشته بباران تیر
مبیناد چشم کس این روزگار   زمین باد بی تخم اسفندیار
ازان آگهی سوی بهمن رسید   بنزدیك فرّخ پشوتن رسید
پشوتن ز رودابه پردرد شد   وزان شیون او رخش زرد شد
به بهمن چنین گفت کای شاه نو   چو برنیمهٔ آسمان ماه نو
بشبگیر ازین مرز لشکر بران   که این کاردشوار گشت وگران
ز تاج تو چشم بدان دور باد   همه روزگاران تو سود باد
بدین خانهٔ زال سام دلیر   سزد گر نماند شهنشاه دیر
چو شد کوه بر گونهٔ سندروس   زدرگاره برخاست آوای کوس
سپه را سوی شهر ایران کشید   ز زابل بنزد دلیران کشید

برآسود و برتخت بنشست شاد / جهان راهمی داشت بارسم وداد
بدرویش بخشید چندی درم / ازو شاد چندی و چندی دژم

بزنی گرفتن بهمن همای دختر خویش را و ولیعهد کردنش

پسر بود او را یکی شیرگیر / که ساسانش خواندی ورا اردشیر
یکی دخترش بود نامش همای / هنرمند و بادانش و پاك رای
همی خواندندی ورا چهرزاد / ز گیتی بدیدار او بود شاد
پدر در پذیرفتش از نیکوی / بدان دین که خوانی ورا پهلوی
همای دل افروز تابنده ماه / چنان بد که آبستن آمد ز شاه
چو شش ماه شد پر ز تیمار شد / چو بهمن چنان دید بیمار شد
چو از درد شاه اندر آمد زپای / بفرمود تا پیش او شد همای
بزرگان و نیك اختران را بخواند / به تخت گرانمایگان برنشاند
چنین گفت کاین پاك تن چهرزاد / ز گیتی فراوان نبودست شاد
سپردم بدو تاج و تخت بلند / همان لشکر و گنج وبخت بلند
ولیعهد من او بود در جهان / هم آنکس که زو زاید اندر نهان
اگر دختری زایدش گر پسر / ورا باشد این تاج و تخت و کمر
چو ساسان شنید این سخن خیره شد / ز گفتار بهمن دلش تیره شد
بسه روز ودوشب بسان پلنگ / ازایران بمرزی دگر شد زننگ
دمان سوی شهر نشابور شد / پراز درد بود از پدر دور شد
زنی را زتخم بزرگان بخواست / همی خویشتن داشت باخاك راست
همی داشت تخم کیی درنهفت / زگوهر بگیتی کسی را نگفت
زن پاك تن پاك فرزند زاد / یکی نیك پی پور فرخ نژاد
پدرنام ساسانش کرد آن زمان / مراورا بزودی سر آمد زمان

چو کودک ز خردی بمردی رسید — در آن خانه جز بی‌نوایی ندید
ز شاه نشابور بستد گله — که بودی بکوه و بهامون یله
همی بود یکچند چوپان شاه — بکوه و بیابانش آرامگاه
کنون باز گردم بکار همای — پس از مرگ بهمن که بگرفت جای

۱۷

پادشاهی همای

سی و دوسال بود

گذاشتن همای پسر خود داراب را بدریای فرات در صندوقی

به بیماری اندر بمرد اردشیر — همی بود بی کار تاج و سریر
همای آمد و تاج برسر نهاد — یکی رای و آیین دیگر نهاد
سپه را همه سربسر بار داد — در گنج بگشاد و دینار داد
برای و بداد از پدر در گذشت — همه گیتی از دادش آباد گشت
نخستین که دیهیم برسر نهاد — جهان را بداد و دهش مژده داد
همی گفت کاین تاج فرخنده باد — دل بد سگالان ما کنده باد
همه نیکویی باد کردار ما — مبیناد کس رنج و تیمار ما
توانگر کنیم آنکه درویش بود — نیازش برنج تن خویش بود
مهان جهان راکه دارند گنج — نخواهیم که باشند از ما برنج
چو هنگامهٔ زادن آمد فراز — زشهر و زلشکر همی داشت راز
همی تخت شاهی پسند آمدش — جهان داشتن سودمند آمدش

نهانی پسر زاد و با کس نگفت　　همی داشت آن نیکویی در نهفت
بیاورد آزاد تن دایه ای　　یکی پاك و پر شرم و پر مایهٔ
نهانی بدو داد فرزند را　　چنان شاد شاخ برومند را
کسی کو ز فرزند او نام برد　　چنین گفت کان پاك زاده بمرد
همان تاج شاهی بسر بر نهاد　　همی بود برتخت پیروز و شاد
ز دشمن بهر سو که بد مهتری　　فرستاد بر هر سویی لشکری
ز چیزی که رفتی بگرد جهان　　بد و نیك بروی نبودی نهان
بگیتی جز ازداد وخوبی نخواست　　جهان راسراسر همی داشت راست
جهانی شده ایمن از داد اوی　　بگیتی نبودی جز از یاد اوی
بدین سان همی بود تاهشت ماه　　پسر گشت مانندهٔ رفته شاه
بفرمود تا درگری پاك مغز　　یکی تخته چست از در کار نغز
یکی خوب صندوق از آنچوب خشك　　بکرد و گرفتند در قیر و مشك
درون نرم کرده بدیبای روم　　بر آلوده بیرون او دبق وموم
بزیر اندرون بستر خواب کرد　　میانش پر از درّ خوشاب کرد
بسی زرّ سرخ اندرو ریختند　　عقیق و زبرجد برآمیختند
ببستند یك گوهر شاهوار　　ببازوی آن کودك شیر خوار
بدانگه که شد کودك از خواب مست　　خروشان بشد دایهٔ چرب دست
نهادش بصندوق در نرم نرم　　بچینی پرندش بپوشید گرم
سر تنگ تابوت کردند خشك　　بدبق و بقیر وبموم و بمشك
ببردند صندوق را نیم شب　　یکی بردگر نیز نگشاد لب
زپیش همایش برون تاختند　　بآب فرات اندر انداختند
پس اندر همی رفت پویان دومرد　　که تاآب با شیرخواره چه کرد

چو کشتی همی رفت چوب اندر آب ‏ ‏ نگهبان اورا گرفته شتاب
سپیده چو برزد سراز کوهسار ‏ ‏ باستاد صندوق در جویبار
بگازر گهی کاندرو بود سنگ ‏ ‏ سرجوی را کارگر کرده تنگ
یکی گازر آن خرد صندوق دید ‏ ‏ بپویید وز کارگه بر کشید
چو بگشاد گسترده را بر گرفت ‏ ‏ بماند اندر آن کار گازر شگفت
بجامه بپوشید و آمد دوان ‏ ‏ پر امید دل شاد وروشن روان
سبك دیدبان پیش مادر دوید ‏ ‏ زصندوق و گازر بگفت آنچه دید
جهاندار بیدار بادیده گفت ‏ ‏ که چیزی که دیدی بباید نهفت

پروردن گازر داراب را

چو بیگاه گازر بیامد ز رود ‏ ‏ بدو گفت جفتش که هست این درود
که باز آمدی جامه ها نیم نم ‏ ‏ بدین کار کرد از که یابی درم
دل گازر از درد پژمرده بود ‏ ‏ یکی کودك زیرکش مرده بود
زن گازر از درد کودك نوان ‏ ‏ خلیده رخان تیره گشته روان
بدو گفت گازر که باز آر هوش ‏ ‏ کزین پس ترا زشت باشد خروش
کنون گر بماند سخن در نهفت ‏ ‏ بگویم بپیش سرافراز جفت
بسنگی که من جامه را برزنم ‏ ‏ چو پاکیزه گردد بآب افکنم
بدان جوی صندوق دیدم یکی ‏ ‏ نهفته بدو اندرون کودکی
کنون چون گشایم سر بسته باز ‏ ‏ بدیدار آن خردت آید نیاز
اگر بود مارا یکی پور خرد ‏ ‏ نبودش بسی زندگانی بمرد
کنون یافتی پور ناخواسته ‏ ‏ زدینار وز گوهر آراسته
چون آن جامه ها برزمین برنهاد ‏ ‏ سرتنگ صندوق را بر گشاد
زن گازر آن دید خیره بماند ‏ ‏ بروبر جهان آفرین را بخواند

رخی دید تابان میان حریر ‌ ‌ ‌ بدیدار ماننده اردشیر
پراز درّ خوشاب بالین اوی ‌ ‌ ‌ عقیق و زبرجد به‌پایین اوی
بدست چپش سرخ دینار بود ‌ ‌ ‌ سوی راست یاقوت بسیار بود
بدو داد زن زود پستان شیر ‌ ‌ ‌ ببد شاد از آن کودك دلپذیر
زخوبی آن کودك و خواسته ‌ ‌ ‌ دل او زغم گشته پیراسته
بدو گفت گازر که این‌را بجان ‌ ‌ ‌ خریدار باشیم تا جاودان
که این کودك از نامداری بود ‌ ‌ ‌ وگر درجهان شهریاری بود
زن گازر اورا چوپیوند خویش ‌ ‌ ‌ بپرورد چون پاك‌فرزند خویش
سوم روز داراب کردند نام ‌ ‌ ‌ کز آب روان یافتندش کنام
چنان بد که روزی زن پاك‌رای ‌ ‌ ‌ سخن گفت هرگونه باکدخدای
که‌این گوهران راچه‌سازی کنون ‌ ‌ ‌ که باشد برین دانشت رهنمون
بزن گفت گازر که‌ای نیك‌جفت ‌ ‌ ‌ چه‌خاك وچه گوهر مرادر نهفت
همان به کزین‌شهر بیرون‌شویم ‌ ‌ ‌ زتنگی وسختی به‌هامون شویم
بشهری که مارا ندانند کس ‌ ‌ ‌ بباشیم دلشاد و با دست رس
بشبگیر گازر بنه برنهاد ‌ ‌ ‌ برفت و نکرد از برو بوم یاد
ببردند داراب را برکنار ‌ ‌ ‌ نکردند جز زرّ و گوهر ببار
بپیموداز آن‌مرز فرسنگ‌شصت ‌ ‌ ‌ بشهر دگر ساخت جای نشست
ببیگانه شهراندرون‌ساخت‌جای ‌ ‌ ‌ بران سان که‌پرمایه‌تر کدخدای
بشهری که بد نامور مهتری ‌ ‌ ‌ فرستاد نزدیك او گوهری
ازو بستدی جامه‌وسیم و زر ‌ ‌ ‌ چنین تا فراوان نماند ازگهر
بخانه جز از سرخ یاقوت نیز ‌ ‌ ‌ نماند از بدونیك صندوق چیز
زن گازر از چیز شد رهنمای ‌ ‌ ‌ چنین گفت یکروز با کدخدای

که ما بی‌نیازیم ازین کار کرد   توانگر شدی گرد پیشه مگرد
چنین داد پاسخ بدو کدخدای   که ای جفت پاکیزه و رهنمای
همین پیشه خوانی ز پیشه چه پیش   همیشه زهر کار پیشه‌است بیش
تو داراب را خوب و نیکو بدار   ببین تا چه زایدت ازو روزگار
همی داشتندش چنان ارجمند   که از تند بادی ندیدی گزند
چو بگذشت چرخ از برش چند سال   یکی کودکی گشت بافرّ و یال
بکشتی شدی با همالان بکوی   کسی را نبودی تن و زوراوی
همه کودکان همگروه آمدند   بیکبارگی زو ستوه آمدند
بفریاد شد گازر از کار اوی   همی تیره شد روز بازار اوی
بدو گفت کاین جامه برزن بسنگ   که از پیشه جستن ترا نیست ننگ
چو داراب از آن پیشه بگریختی   همی گازر از دیده خون ریختی
شدی روزگارش بجستن دو بهر   نشان خواستی زو بدشت و بشهر
بجاییش دیدی کمانی بدست   بآیین گشاده بر و بسته شست
کمان بستدی سرد گفتی بدوی   که ای پرزیان گرگ پرخاشجوی
چه گردی همی گرد تیر و کمان   بخردی چرا گشته‌ای بدگمان
بگازر چنین گفت کای باب من   همی تیره گردانی این آب من
بفرهنگیان ده مرا از نخست   چو آموختم زند و استا درست
ازان پس مرا پیشه فرمای وجوی   کنون از من این کدخدایی مجوی
بدو مرد گازر بسی بر شمرد   وزان پس بفرهنگیانش سپرد
بیاموخت فرهنگ وشد پرمنش   بر آمد ز پیغاره و سرزنش
بدان پروراننده گفت ای پدر   نیاید ز من گازری کارگر
ز من جای مهرت بی‌اندیشه کن   ز گیتی سواری مرا پیشه کن

نگه کرد گازر سواری تمام — عنان پیچ و اسپ افکن و نیکنام
سپردش بدو روزگاری دراز — بیاموخت هرچش بدو بد نیاز
عنان و سنان و سپر داشتن — بآورد گه باره برگاشتن
همان زخم چوگان وتیر و کمان — زمین تنگ دزدیدن از بدگمان
بدان گونه شد زان هنرها که چنگ — نسودی بآورد با او پلنگ

پرسیدن داراب نژاد خودرا از زن گازر وجنگ آوردن رومیان

بگازر چنین گفت روزی که من — همی این نهان دارم از انجمن
بجنبد همی بر تو بر مهر من — نماند بچهر تو بر چهر من
شگفت آیدم چون پسر خوانیم — بدکّان بر خویش بنشانیم
بدو گفت گازر که اینت سخن — دریغ آن شده رنجهای کهن
ترا گر منش زان من برترست — پدرجوی و راز تو با مادرست
چنان بد که یکروز گازر برفت — ز خانه سوی رود تازید تفت
در خانه را تنگ داراب بست — بیامد بشمشیر یازید دست
بزن گفت کژّی وتاری مجوی — هر آنچت بپرسم همه راست گوی
شما را چه باشم؟ بگوهر که‌ام؟ — بنزدیك گازر ز بهر چه ام؟
زن گازر از بیم زنهار خواست — خداوند دارنده را یار خواست
بدو گفت خون سر من مجوی — بگویم ترا هر چه گفتی بگوی
سخنها یکایك برو بر شمرد — نپوشید زو کار و کژّی نبرد
ز صندوق وز کودك شیر خوار — ز دینار وز گوهر شاهوار
بدو گفت ما دستکاران بدیم — نه از تخمهٔ نامداران بدیم
ازان تو داریم چیزی که هست — زبردست گشت از تو این زیردست
پرستنده ماییم و فرمان تراست — نگر تا چه خواهی تن و جان تراست

چو بشنید داراب خیره بماند *** روان را باندیشه اندر نشاند
بدو گفت ازان خواسته هیچ ماند *** وگر گازر آن را همه برفشاند
که باشد بهای یکی بارگی *** بدین روز کندی و بیچارگی
بدو گفت زن هست وهم بیش ازین *** درم هم برومند باغ وزمین
بدو داد دینار چندان که بود *** نمود آن گران گوهر نابسود
بدینار اسپی خرید ارجمند *** یکی کم بها زین وگرز وکمند
یکی مرزبان بود با سنگ ورای *** بزرگ و پسندیده و رهنمای
خرامید داراب نزدیک اوی *** پر اندیشه بد جان تاریک اوی
همی داشتش مرزبان ارجمند *** ز گیتی نیامد برو بر گزند
چنان بد که آمد سپاهی ز روم *** بکینه بدین مرز آباد بوم
برزم اندرون مرزبان کشته شد *** سر لشکرش زان سخن گشته شد
چو آگاهی آمد بنزد همای *** که رومی نهاد اندرین مرز پای
یکی مرد بد نام او رشنواد *** سپهبد بد و هم سپهبد نژاد
بفرمود تا برکشد روی روم *** بشمشیر ویران کند مرز و بوم
سپه گرد کرد اندران رشنواد *** عرض گاه بنهاد و روزی بداد
چو بشنید داراب شد شاد کام *** بنزدیک او رفت و بنوشت نام
سپه چون فراوان شد از هر دری *** همی آمد از هر سویی لشکری
بیامد ز کاخ همایون همای *** خود ومرزداران پاکیزه رای
بدان تا سپه پیش او بگذرد *** تن و نام دیوانها بشمرد
همی بود چندان بدان پهن دشت *** که لشکر فراوان بروبر گذشت
چو داراب را دید با فرّ و برز *** بگردن بر آورده پولاد گرز
تو گفتی همه دشت پهنای اوست *** زمین زیر پوینده بالای اوست

چو دید آن بر و چهرهٔ دلپذیر ز پستان مادر بپالید شیر
بپرسید و گفت این سوار از کجاست بدین شاخ و این بُرز و بالای راست
نماید که او نامداری بود خردمند و جنگی سواری بود
دلیر و سرافراز و کندآورست ولیکن سلیحش نه اندرخورست
چو داراب را فرهمند آمدش سپه را سراسر پسند آمدش
از اختر یکی روزگاری گزید ز بهر سپهبد چنان چون سزید
چو جنگ آوران را یکی گشت رای ببردند لشکر ز پیش همای
فرستاد بیدار کار آگهان بدان تا نماند سخن در نهان
ز نیك و بد لشکر آگه بود ز بدها گمانیش کوته بود
همی رفت منزل بمنزل سپاه ز گرد سپه آسمان شد سیاه

آگاه شدن رشنواد از کار داراب

چنان بد که روزی یکی تیز باد برآمد غمی گشت ازو رشنواد
یکی رعد و باران با برق و جوش زمین پر ز آب آسمان پر خروش
بهر سو ز باران همی تاختند بدشت اندرون خیمه ها ساختند
غمی گشت ازان کار داراب نیز ز باران همی جست راه گریز
نگه کرد ویران یکی جای دید میانش یکی طاق بر پای دید
بلند و کهن بود و آزرده بود همان باد و باران ورا خورده بود
بدان طاق آزرده بایست خفت که تنها تنی بود بی یار و جفت
سپهبد همی گرد لشکر بگشت ازان طاق آزرده اندر گذشت
ز ویران خروشی بگوش آمدش کزان سهم ازجان خروش آمدش
که ای طاق آزرده هشیار باش برین شاه ایران نگهدار باش
نبودش یکی خیمه و یار و جفت بیامد بزیر تو اندر بخفت

چنین گفت با خویشتن رشنواد که این بانگ رعدست اگر تندباد
دگر باره آمد ز ویران خروش که ای طاق چشم خرد رامپوش
که درتست فرزند شاه اردشیر زباران مترس این سخن یادگیر
سه بار این هم آوازش آمد بگوش شگفتی دلش تنگ شد زان خروش
بفرزانه گفت این چه شاید بدن یکی را سوی طاق باید شدن
ببیند تا اندرون خفته کیست چنین بر تن خویش آشفته کیست
برفتند و دیدند مردی جوان خردمند با چهرهٔ پهلوان
همه جامه و اسپ ترّ و تباه ز خاك سیه ساخته خوابگاه
بپیش سپهبد بگفت آنچه دید دل پهلوان زان سخن بر دمید
بفرمود کو را بخوانید زود خروشی ازینسان که یارد شنود
برفتند و گفتند کای خفته مرد ازین خواب بر خاك بیدار گرد
چو دارا باسپ اندر آورد پای همانگاه طاق اندر آمد ز جای
چو سالار شاه آن شگفتی بدید سراپای داراب را بنگرید
بشد تیز با او به پرده سرای همی گفت کای داد گر یکخدای
کسی درجهان این شگفتی ندید نه از کاردیده بزرگان شنید
بفرمود تا جامه‌ها خواستند بخرگاه جایش بیاراستند
بکردار کوه آتشی بر فروخت بسی عود با مشك وعنبر بسوخت
چو خورشید برزد سر از کوهسار سپهبد برفتن بر آراست کار
بفرمود تا موبدی رهنمای یکی دست جامه ز سر تا بپای
یکی تازی اسپی بزرّین ستام یکی جوشن و تیغ زرّین نیام
بداراب داد و بپرسید ازوی که ای شیردل مرد پرخاشجوی
چه مردی و بوم و نژادت کجاست سزد گر بگویی همه گفت راست

چو بشنید داراب یکسر بگفت گذشته همه برگشاد از نهفت
برآنسان که آن زن بدو کرد یاد سخنها همه گفت با رشنواد
ز صندوق و یاقوت بازوی خویش ز دینار و دیبای پهلوی خویش
یکایك بسالار لشکر بگفت ز آرام وز خواب وجای نهفت
هم آنگه فرستاد کس رشنواد فرستاده را گفت برسان باد
زن گازر و گازر و مهره را بیارید بهرام و هم زهره را

رزم داراب بالشکر روم

بگفت این وزانجایگه برگرفت ازان مرز تا روم لشکر گرفت
سپهبد طلایه بداراب داد طلایه سنان را بزهر آب داد
طلایه همی رفت نزدیك روم وزین سو نگهبان این مرزوبوم
ز ناگه دو لشکر بهم بازخورد بر آمد هم آنگاه گرد نبرد
همه یك بدیگر برآمیختند چو رود روان خون همی ریختند
چو داراب دید آن سپاه نبرد به پیش اندر آمد بکردار گرد
ازان لشکر روم چندان بکشت که گفتی جهان تیغ دارد بمشت
همی رفت ازان گونه برسان شیر نهنگی بچنگ اژدهایی بزیر
چنین تا بلشکر گه رومیان همی تاخت بر سان شیر ژیان
زمین شد زرومی چو دریای خون جهانجوی را تیغ بد رهنمون
بپیروزی از رومیان گشت باز بنزدیك سالار گردن فراز
بسی آفرین یافت از رشنواد که این لشکر شاه بی تو مباد
چو ما بازگردیم ازین مرز روم سپاه اندر آید بآباد بوم
تو چندان نوازش بیابی ز شاه که یابی فزونی بگنج و کلاه
همه شب همی لشکر آراستند سلیح سواران بپیراستند

چو خورشید برزد سر از تیره‌زاغ / زمین شد بکردار روشن چراغ
بهم بازخورد این دو جنگی سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
چو داراب پیش آمد و حمله برد / عنان را باسپ تگاور سپرد
بپیش صف رومیان کس نماند / ز گردان شمشیر زن بس نماند
بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ / پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
وزانجایگه شد سوی میمنه / بیاورد چندی سلیح و بنه
همه لشکر روم برهم درید / کسی ازیلان خویشتن راندید
دلیران ایران بکردار شیر / همی تاختند از پس او دلیر
بکشتند چندان ز رومی سپاه / که گل شد ز خون خاك آوردگاه
چهل جاثلیق از بزرگان بکشت / بیامد صلیبی گرفته بمشت
چو زو رشنواد این بزرگی بدید / ز شادی دل پهلوان بر دمید
برو آفرین کرد و چندی ستود / بر آن آفرین مهربانی فزود
شب آمد جهان قیرگون شد برنگ / همه بازگشتند لشکر ز جنگ
سپهبد بلشکرگه رومیان / بر آسود و بگشاد بند از میان
ببخشید در شب بسی خواستند / شد از خواسته لشکر آراسته
فرستاد نزدیك داراب کس / که ای شیردل مرد فریادرس
نگه کن کنون تا پسند تو چیست / وزین خواسته سودمند تو چیست
نگه دار چیزی که رای آیدت / ببخش آنچه دل رهنمای آیدت
هر آنچ آن پسندت نیاید ببخش / تو نامی‌تری از خداوند رخش
چو آن دید داراب شد شاد کام / یکی نیزه برداشت از بهر نام
فرستاد دیگر سوی رشنواد / بدو گفت پیروز بادی و شاد
چو از باختر تیره شد روی مهر / بپوشید دیبای مشکین سپهر

همان پاسی از تیره شب در گذشت　　طلایه پراکنده بر گرد دشت
غو پاسبان خاست چون ولوله　　همی شد چو آواز شیر یله
چو زرّین سپر بر گرفت آفتاب　　سر جنگ جویان بر آمد ز خواب
ببستند گردان ایران میان　　همی تاختند از پس رومیان
بشمشیر تیز آتش افروختند　　همه شهرها را همی سوختند
ز روم و ز رومی برانگیخت گرد　　کس از بوم و بر یاد هرگز نکرد
خروشی بر آمد بزاری ز روم　　که بگذاشتند آن دلارای بوم
بقیصر بر از کین جهان تنگ شد　　رخ نامدارانش بیرنگ شد
فرستاده آمد بر رشنواد　　که گر دادگر سر نپیچد ز داد
شدست آنکه جنگی بد، از جنگ سیر　　سر بخت روم اندر آمد بزیر
اگر باژ خواهی تو فرمان کنیم　　بنوّی یکی باز پیمان کنیم
فرستاد قیصر ز هر گونه چیز　　ابا بدره‌ها برده بسیار نیز
سپهبد پذیرفت ازو هرچه بود　　ز دینار وز گوهر نابسود

شناختن همای پسر را

وزانجایگه باز گشتند شاد　　پسندیده داراب با رشنواد
بمنزل بدان طاق ویران رسید　　که داراب را اندرو خفته دید
زن گازر و شوی و گوهر بهم　　رسیدند واز بیم خواری دژم
هم آنگاه‌شان خواند از جای خویش　　بیزدان پناهیده رفتند پیش
چو دید آن زن و شوی را رشنواد　　ز هر گونه پرسید و کردند یاد
بگفتند با او سخن هرچه بود　　ز صندوق وز گوهر نابسود
ز رنج و ز پروردن شیر خوار　　ز تیمار وز گردش روزگار

چنین گفت باشوی و زن رشنواد	که پیروز باشید وهمواره شاد
که کس درجهان این شگفتی ندید	نه ازموبدان نیز هر گز شنید
هم اندرزمان مرد پاکیزه رای	یکی نامه بنوشت نزد همای
زداراب وز آب وز خوابگاه	همان جنگ او و اندران رزمگاه
زگازر سخن هر چه بشنید نیز	زصندوق وز کودك خردوچیز
وز آواز کامد مراورا بگوش	زتنگی که شد رشنواد ازخروش
وزان کو باسپ اندرآورد پای	هم آنگاه طاق اندرآمد زجای
بنامه درون سربسر کرد یاد	نوندی برافکند برسان باد
همان سرخ گوهر بدودادو گفت	که باباد باید که گردی توجفت
فرسته چوباد اندر آمد ز جای	بیاورد یاقوت نزد همای
بشاه جهاندار نامه بداد	شنیده بگفت از لب رشنواد
چو آن نامه برخواندو گوهر بدید	سرشکش زمژگان برخ برچکید
بدانست کان روز کامد بدشت	سپه یك بیك پیش او برگذشت
بدید آن جوانی که بد فرّه مند	برخ چون بهار و ببالا بلند
نبودست جز پاك فرزند اوی	گرانمایه شاخ برومند اوی
فرستاده را گفت گریان همای	که آمد جهان رایکی کدخدای
نبود ایچ ازاندیشه مغزم تهی	پراندیشه بودم ز شاهنشهی
ز دادار کیهان دلم پر هراس	کجا گشته بودم ازو ناسپاس
که یزدان پسر داد و نشناختم	بآب فرات اندر انداختم
ببستم ببازوش بر این گهر	پسرخوارشد چون نماندش پدر
کنون ایزد او را بمن باز داد	بپیروز نام وپی رشنواد
ز دینار گنجی فرو ریختند	می ومشك وگوهر برآمیختند

ببخشید بر هر که بودش نیاز — دگر هفته گنج و درم کرد باز
بجایی که دانست آتشکده‌است — وگرزند واستا وجشن‌سده‌است
ببخشید گنجی برین گونه نیز — بهر کشوری برپراکند چیز
بروز دهم بامدادان پگاه — سپهبد بیامد بنزدیك شاه
بزرگان و داراب بااو بهم — کسی را نگفتند ازبیش و کم

بر تخت نشاندن همای داراب را

زدرگاه پرده فروهشت شاه — بیك هفته کس را ندادند راه
جهاندار زرّین یکی تخت کرد — دوکرسی زپیروزه و لاجورد
یکی تاج پر گوهر شاهوار — دویاره یکی طوق گوهرنگار
یکی جامهٔ خسروانی بزر — درو بافته چند گونه گهر
نشسته ستاره شمر پیش شاه — زاختر همی کرد روزی نگاه
بشهریور بهمن از بامداد — جهاندار داراب را بار داد
یکی جام پر سرخ یاقوت کرد — دگر جام پر کرد از زرّ زرد
چو آمد بنزدیك ایوان فراز — همای آمد ازدور وبردش نماز
بر افشاند آن گوهر شاهوار — فروریخت از دیده خون بر کنار
مر او را گرفتش بآغوش تنگ — ببوسید و بسترد رویش بچنگ
بیاورد و برتخت زرّین نشاند — دوچشمش زدیدار اوخیره ماند
چوداراب برتخت زرّین نشست — همای آمد و تاج زرّین بدست
ببوسید و بر تارك او نهاد — جهان را بدبهیم او مژده داد
چو از تاج دارا فروزش گرفت — همای اندران کار پوزش گرفت
بداراب گفت آنچه اندر گذشت — چنان‌دان که یکسر همه باد گشت

جوانی و گنج آمد و رای زن / پدر مرده و شاه بی‌رای زن
اگر بد کند زو مگیر آن بدست / که جز تخت شاهی مبادت نشست
چنین داد پاسخ بمادر جوان / که هستی تو از گوهر خسروان
نباشد شگفت ار دل آید بجوش / بیك بد چه داری تو چندین خروش
جهان آفرین از تو خشنود باد / دل بدسگالت پراز دود باد
ز من یادگاری بود این سخن / که هرگز بدفتر نگردد کهن
برو آفرین کرد فرّخ همای / که تا تاج باشد تو باشی بجای
بفرمود تا موبد موبدان / بخواند ز هر کشوری بخردان
پس از لشکر آنکس که بد نامدار / سرافراز شیران خنجر گذار
بفرمود تا خواندند آفرین / بشاهی بر آن نامدار زمین
چو بر تاج شاه آفرین خواندند / بر آن تاج بر گوهر افشاندند
بگفت آنکه اندر نهان کرده بود / وزان کرده بسیار غم خورده بود
بدانید کز بهمن شهریار / جزاین نیست اندر جهان یادگار
بفرمان او رفت باید همه / که او چون شبانست و گردان رمه
بزرگی و دیهیم و شاهی وراست / بدو داشت باید همه پشت راست
بشادی خروشی بر آمد ز کاخ / که نو رسته دیدند فرخنده شاخ
بکردند چندان ز گوهر نثار / که شد ناپدید اندران شهریار
جهان پر شد از شادمانی و داد / کسی را نیامد غم و رنج یاد
همای آن زمان گفت باموبدان / که ای نامور با گهر بخردان
به سی و دو سال آنچه کردم برنج / سپردم باو تخت شاهی و گنج
شما شاد باشید و فرمان برید / ابی رای او یك نفس مشمرید
چو دارا ز تاج مهی گشت شاد / بآرام دیهیم برسر نهاد

زن گازر و گازر آمد دوان   بگفتند کای شهریار جهان
نشست کیی برتو فرخنده باد   دل بد سگالان تو کنده باد
بفرمود دارا که ده بدره زر   بیارند پرمایه جامی گهر
ز هر جامهٔ تخته فرمود پنج   بداد آن کسی را کزو دید رنج
بدو گفت کای گازر پیشه کار   به پیشه روان را پراندیشه دار
مگر زاب صندوق یابی یکی   چو دارا بدو اندرون کودکی
برفتند و لبها پر از آفرین   ز دادار برشاه ایران زمین
کنون اختر گارز اندر گذشت   بدکان شد و برد اشنان بدشت

۱۸

پادشاهی داراب

دوازده سال بود

ساختن داراب شهر داراب گرد را

کنون آفرین از جهان آفرین   بخوانیم برشهریار زمین
ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر   که گیتی بیاراست بر داد و مهر
شهنشاه محمود پیروز بخت   خداوند تاج و خداوند تخت
نجوید جز از داد وز راستی   نیارد بداد اندرون کاستی
جهان روشن از تاج محمود باد   همه روزگارانش مسعود باد
همیشه جوان تا جوانی بود   همان زنده تا زندگانی بود
چه گفت آن سراینده دهقان پیر   ز گشتاسپ وز نامدار اردشیر
وزان نامداران فرخنده رای   ز داراب وز رسم و رای همای

چو دارا بتخت کیی برنشست   کمر برمیان بست وبگشاددست
چنین گفت با موبدان و ردان   بزرگان و بیدار دل بخردان
که گیتی نجستم برنج و بداد   مرا تاج یزدان بسر بر نهاد
شگفتی تراز کارمن درجهان   نبیند کسی آشکار و نهان
ندانیم جز داد پاداش این   که برما پس ازما کنند آفرین
نباید که پیچد کس از رنج ما   بدین روز آکندن گنج ما
زمانه بداد من آباد باد   دل زیر دستان ما شادباد
وزان پس ز هندوستان و ز روم   ز هر مرز با ارز و آباد بوم
برفتند با هدیها و نثار   بجستند خشنودی شهریار
چنان بد که روزی ز بهر گله   بیامد که اسپان ببیند یله
ز پستی بیامد بکوهی رسید   یکی بی‌کران ژرف دریا بدید
بفرمود کز روم و هندوستان   بیارند کارآزموده ردان
گشایند ازین آب دریا دری   رسانند رودی بهر کشوری
چو بگشاد داننده زان آب بند   یکی شهر فرمود بس سودمند
چو دیوار شهر اندر آورد گرد   ورا نام کردند داراب گرد
یکی آتش افروخت از تیغ کوه   پرستندهٔ آذر آمد گروه
زهر پیشه‌ای کارگر خواستند   همه شهر از ایشان بیاراستند
بهر سو فرستاد بیمر سپاه   ز دشمن همی داشت گیتی‌نگاه
جهان از بداندیش بی بیم کرد   دل بدسگالان بدو نیم کرد

شکستن داراب لشکر شعیب را

چنان بدکه از تازیان صدهزار   نبرده سواران نیزه گذار

برفتند و سالار ایشان شعیب یکی نامدار از نژاد قتیب
کز ایران برآرند گرد سیاه بمردی بگیرند دیهیم و گاه
جهاندار ایران سپاهی ببرد که گفتند کانرا نشاید شمرد
فراز آمدند این دولشکر بهم جهان شد ز پرخاش جویان دژم
زمین آن سپه را همی برنتافت بر آن بوم کس جای رفتن نیافت
زباران ژوپین و باران تیر زمین شد ز خون چون یکی آبگیر
خروشی برآمد زهر پهلوی تلی کشته دیدند برهر سوی
سه روز و سه شب زان نشان جنگ بود زمانه بر آن جنگیان تنگ بود
چهارم عرب روی برگاشتند بشب دشت پیکار بگذاشتند
شعیب اندر آن رزمگه کشته شد عرب را همه روز برگشته شد
بسی اسپ تازی بزین خدنگ بسی نیزه و خود و خفتان جنگ
از آن رفتگان ماند آنجا بجای بنزد جهاندار پور همای
ببخشید چیزی که بد در سپاه ز اسپ و ز رمح و ز تیغ و کلاه
زلشکر یکی مرزبان برگزید که گفتار ایشان بداند شنید
فرستاد تا باژ خواهد زدشت ازین سال و آن سال کاندر گذشت

رزم کردن داراب بافیلفوس و بزنی گرفتن دخترش را

شد از دشت نیزه وران تا بروم همی رزم جست اندر آباد بوم
بروم اندرون شاه بد فیلفوس یکی بود باری او شاه روس
نبشتند نامه که پور همای سپاهی بیاورد بیمر زجای
چو بشنید سالار روم این سخن بیاد آمدش روزگار کهن
زعموریه لشکری گرد کرد همه نامداران روز نبرد

چو داراب آمد بزرگان روم		بپرداختند آن همه مرز و بوم
زعموریه فیلفوس و سران		برفتند گردان وجنگ آوران
دورزم گران کرده‌شد درسه‌روز		چهارم چو بفروخت گیتی‌فروز
گریزان بشد فیلفوس و سپاه		یکی را نبد ترگ ورومی کلاه
زن و کودکان شان‌ببردند اسیر		بکشتند چندی بباران تیر
چو از پیش دارا بشهر آمدند		ازآن‌رفته لشکر دو بهر آمدند
دگر بیشتر کشته و خسته بود		پس پشت شان نیزه پیوسته بود
بعموریه در حصاری شدند		وزیشان بسی زینهاری شدند
فرستاده‌ای آمد از فیلفوس		خردمند و بیدار و بانعم وبؤس
ابا بدره و برده و با نثار		دو صندوق پر گوهر شاهوار
چنین بود پیغام کز یك خدای		بخواهم که او باشدم رهنمای
که فرجام این رزم بزم آوریم		مبادا که دل سوی رزم آوریم
همه راستی باشد و مردمی		زکژّی و تاری بگیرد کمی
چو عموریه کان نشست منست		تو آیی و خواهی که گیری بدست
دل‌من بجوش آمد ازنام وننگ		بهنگام بزم اندر آیم بجنگ
تو آن کن که‌ازشهریاران سزاست		پدر شاه بود و پسر پادشاست
چو بشنید آزادگان را بخواند		همه داستان نزد ایشان براند
چه گویید گفت اندرین گفتگوی		بجوید همی فیلفوس آب‌روی
همه مهتران خواندند آفرین		که ای شاه بینا دل و پاك دین
شهنشاه بر مهتران مهترست		ز کار آن گزینند کجا بهترست
یکی دختری دارد آن نامدار		ببالای سرو و برخ چون بهار
بت آرای چون او نبینند بچین		میان بتان چون درخشان نگین

شهنشاه بیند پسند آیدش بپالیز سرو بلند آیدش
فرستادهٔ روم را خواند شاه بگفت آنچه بشنید از آن نیکخواه
بدو گفت رو پیش قیصر بگوی که گر جست خواهی همی آبروی
پس پردهٔ تو یکی دخترست که برتارك بانوان افسرست
نگاریکه ناهید خوانی ورا براورنگ زرّین نشانی ورا
برمن فرستیش با باژ روم چو خواهی که بی‌رنج مانی ببوم
فرستاده بشنید و آمد چو باد بقیصر بر آن گفتها کرد یاد
بدان شاد شد فیلفوس و سپاه که داماد باشد مر اورا چو شاه
سخن رفت هر گونه از باژ و ساو زچیزیکه دارد شه روم تاو
بر آن برنهادند سالی که شاه ستاند زقیصر بهر مهر و ماه
ززر خایهٔ ریخته صد هزار ابا هریکی گوهر شاهوار
چهل کرده مثقال هر خایه‌ای همان نیز گوهر گرانمایه‌ای
ببخشید بر مرزبانان روم هر آنکس که باشد ز آباد بوم
وزان پس همه فیلسوفان شهر کسی را که بود اندران مرز بهر
بفرمود تا راه را ساختند زهر کار دلها بپرداختند
برفتند با دختر شهریار گرانمایگان هر یکی با نثار
یکی مهد زرّین بیاراستند پرستنده و تاج زر خواستند
ده اشتر همه بار دیبای روم همه پیکر از گوهر و زرش بوم
شتر وار سیصد زگستردنی زچیزیکه بد شاه را بردنی
دلارام رومی بمهد اندرون سکوبا و راهب ورا رهنمون
کنیزك پس پشت ناهید شست ازان هریکی جام زرّین بدست
بجام اندرون گوهر شاهوار بت آرای با افسر و گوشوار

سقف خوب رو را بدارا سپرد — گهرها بگنجور او برشمرد
وزان پس بر آن رزمگه بر نماند — سپه را سوی شهر ایران براند
سوی پارس شد با دلارام شاد — کلاه بزرگی بسر برنهاد

باز فرستادن داراب دختر فیلفوس را بروم و زادن سکندر ازو

شبی خفته بد ماه با شهریار — پراز گوهر و بوی و رنگ و نگار
همانا که برزد یکی تیزدم — شهنشاه از آن دم‌زدن شد دژم
بپیچید و در جامه‌سر زو بتافت — که از نکهتش بوی ناخوب یافت
از آن کار شد شاه ایران دژم — پراندیشه جان و روان پرزغم
پزشکان داننده را خواندند — بنزدیك ناهید بنشاندند
یکی مرد بینا دل و نیك رای — پژوهید تا دارو آمد بجای
گیاهی که سوزندهٔ کام بود — بروم اندر اسکندرش نام بود
بمالید برکام او بر پزشك — ببارید چندی ز مژگان سرشك
بشد ناخوشی بوی و کامش بسوخت — بکردار دیبا رخش برفروخت
اگر چند مشکین شد آن خوب‌چهر — دژم بود داراب را جای مهر
دل پادشا سرد گشت ازعروس — فرستاد بازش بر فیلفوس
غمی دختر و کودکی در نهان — نگفت آن سخن با کسی در جهان
چو نه ماه بگذشت ازان خوب‌چهر — یکی کودك آمد چو تابنده مهر
ز بالا و رنگ و ز بویا برش — سکندر همی خواندی مادرش
که فرّخ همی داشت آن نام را — که از ناخوشی یافت زو کام را
همی گفت قیصر بهر مهتری — که پیدا شد از تخم من قیصری

نیاورد کس نام داراب بر — سکندر پسر بود و قیصر پدر
همی ننگش آمد که گفتی بکس — که دارا زفرزند من کردبس
چو اسکندر از پاك مادر بزاد — یکی شد بنزد نیا مژده داد
در آخر یکی مادیان بدسمند — قوی هیکل و تند بالا بلند
همان شب یکی کرّه‌ای زادخنگ — برش چون برشیر و کوتاه‌لنگ
ز زاینده قیصر برافراخت یال — که آن زادنش فرّخ آمدبفال
بشبگیر فرزند را خواستی — همین مادیان را بیاراستی
بسودی همی کرّه را چشم ویال — که همتا بد او باسکندربسال
سپهر اندرین نیز چندی بگشت — زهر گونه‌ای سالیان برگذشت
سکندر دل خسروانی گرفت — سخن گفتن پهلوانی گرفت
فزون از پسر داشتی قیصرش — بیاراستی پهلوانی برش
خرد یافت لختی و شد کاردان — هشیوار وباسنگ وبسیار دان
ولیعهد گشت ازپس فیلفوس — بدیدار اوداشتی نعم و بؤس
هنرها که باشد، کیان را بکار — سکندر بیاموخت زآموزگار
تو گفتی نشاید مگر داد را — دگر تخت شاهی و بنیاد را
وزان پس که ناهید نزد پدر — بیامد زنی خواست دارا دگر
یکی کودك آمدش بافرّ و یال — ز فرزند ناهید کهتر بسال
همان روز داراش کردند نام — که تا ازپدر بیش باشد بکام
چو ده‌سال بگذشت ازین بادوسال — شکست اندر آمد بسال وبفال
بپژمرد شاداب پور همای — همی خواندندش بدیگر سرای
بزرگان وفرزانگان را بخواند — زتخت بزرگی فراوان براند
بگفت این که دارای داراکنون — شما را بنیکی بود رهنمون

همه گوش دارید وفرمان برید زفرمان او رامش جان برید
که این تخت شاهی نماند دراز چوخوشی رسد زود خوانندباز
بکوشید و بامهرداد آورید بشادی مرا نیز یاد آودید
بگفت این وباد ازجگر برکشید شدآن برگ گلنارچون شنبلید

۱۹

پادشاهی دارا پسر داراب

چهارده سال بود

چودارا زدل سوک داراب داشت بخورشید تاج کیی بر فراشت
یکی مرد بد تیز وبرنا و تند شده بازبانش دم تیغ کند
چوبنشست برگاه گفت ای سران سرافراز گردان و کند آوران
کسی را نخواهم که افتد بچاه نه ازچاه خوانم سوی تاج وگاه
کسی کو ز فرمان ما بگذرد سرش را همی تن بسر نشمرد
وگر هیچ تاب اندر آزد بدل بشمشیر باشم ورا دل گسل
جزازما هرآنکس که دارند گنج نخواهم کسی شاد دل را برنج
نخواهم که باشد مرا رهنمای منم رهنمای ومنم دل گشای
زگیتی خوروبخش وپیمان مراست بزرگی وشاهی وفرمان مراست
دبیر خردمند را پیش خواند زهر در فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت فرخ دبیر ز دارای دارا بن اردشیر
بهرسو که بد شاه خودکامه‌ای بفرمود چون خنجری نامه‌ای
که هرکو ز رای و زفرمان من بپیچد ببینند سر افشان من

همه گوش یکسر بفرمان نهید / اگر جان ستانید اگر جان دهید
سر گنجهای پدر بر گشاد / سپه را همه خواند وروزی بداد
ز چار اندر آمد درم تا بهشت / یکی را بجام و یکی را بطشت
درم داد و دینار و بر گستوان / همان جوشن وتیغ و گرز گران
هر آنکس که بد کاردیده سری / ببخشید بر هرسری کشوری
فرستاده آمد ز هر کشوری / زهر نامداری و هر مهتری
یکی را ز گردنکشان مرز داد / سپه را همه چیز باارز داد
زهند وزفغفور وخاقان چین / زروم وز هر کشوری همچنین
همه پاك باهدیه و باژ ساو / نه‌پی بود بااوکسی را نه‌تاو
یکی شارسان کرد زرنوش نام / باهواز گشتند ازو شادکام
کسی راکه درویش بد داد داد / بخوانندگان گنج آباد داد

مردن فیلفوس و بر تخت نشستن سکندر

بمرد اندران چندگه فیلفوس / بروم اندرون بود یکچند بؤس
سکندر بتخت نیا بر نشست / بهی جست ودست بدی‌را ببست
یکی نامداری بدآنکه بروم / کزو شاد بود آن همه مرزوبوم
حکیمی بزرگ ارسطالیس نام / خردمند و بیدار و گسترده کام
بپیش سکندر شدآن پاك رای / زبان‌کرد گویا و بگرفت جای
بدو گفت کای مهتر شاد کام / همی گم کنی اندرین کام نام
که‌تخت کیان چون توبسیاردید / نخواهد همی با کسی آرمید
هر آنگه که گویی رسیدم بجای / نباید ز گیتی مرا رهنمای
چنان‌دان که‌نادان‌ترین کس‌تویی / اگر پند دانندگان نشنوی

زخاکیم و هم خاک را زاده ایم / ببیچارگی تن بدو داده ایم
اگر نیک باشی بماندت نام / بتخت کیی بر بوی شادکام
وگر بد کنی جز بدی ندروی / شبی در جهان شادمان نغنوی
به نیکی بود شاه را دست رس / ببد روز نیکی نجستست کس
سکندر شنید آن پسند آمدش / سخن‌گوی را فرهمند آمدش
بفرمان او کرد کاری که کرد / زبزم و ز رزم و ز ننگ و نبرد
بنو هر زمانیش بنواختی / چو رفتیش بر تخت بنشاختی
چنان بد که روزی فرستاده‌ای / سخن‌گوی وروشن دل آزاده‌ای
ز نزدیک دارا بیامد بروم / کجا باژ خواهد ز آباد بوم
بپیش سکندر بگفت این سخن / غمی گشت ازان باژ و ساو کهن
بدو گفت رو پیش دارا بگوی / که از باژ باشد کنون رنگ و بوی
که مرغی که زرّین همین خایه کرد / بمرد و سر باژ بی مایه کرد
فرستاده پاسخ بدانسان شنید / بترسید و از روم شد ناپدید
سکندر سپه را سراسر بخواند / گذشته سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کز گردش آسمان / نیابد گذر مرد نیکی گمان
مرا روی گیتی بباید سپرد / بد و نیک چندی بباید شمرد
شما را بباید کنون ساختن / دل از بوم و بر پاک پرداختن
مهان چون شنیدند فرمان اوی / یکایک نهادند بر خاک روی
که ما مر ترا یکسره بنده ایم / بفرمان قیصر سر افکنده ایم
سر گنجهای نیا باز کرد / بفرمود تا لشکرش ساز کرد
ز اسپان که در دشت بودی یله / بیاورد از دشت چوپان گله
هر آنکس که بود او پیاده سوار / بکرد و بدادش سلیح و نثار

بشبگیر برخاست از روم غو   ز شهر و ز درگاه سالار نو
درفشی پس پشت سالار روم   نبشته برو سرخ و پیروزه بوم
همای از برو خیزرانش قضیب   نبشته برو بر محبّ الصلیب
سکندر بمصر اندر آمد زراه   ابا لشکر و بوق و کوس وسپاه
شه مصر با لشکری کینه خواه   پذیره بیامد هم آنگه براه
دولشکر بروی اندر آورد روی   ببودند یك هفته پرخاشجوی
بهشتم بمصر اندر آمد شکست   سکندر سر راه ایشان ببست
بیك راه چندان گرفتار شد   که گیرنده را دست بی کارشد
زکوپال وز اسپ و برگستوان   ز خفتان و ز خنجر هندوان
کمرهای زرّین و سیمین ستام   همان تیغ مصری بزرّین نیام
ز دیبا و دینار چندان بیافت   که آن خواسته بارگی برنتافت
بسی زینهاری بیامد سوار   بزرگان جنگ آور نامدار
وزانجایگه ساز ایران گرفت   دل شیر وچنگ دلیران گرفت
چو بشنید دارا که لشکر زروم   بجنبید و آمد برین مرز و بوم
برفتند از اصطخر چندان سپاه   که از نیزه بر باد بربست راه
همی داشت ازپارس آهنگ روم   که انگیزد آتش ز آباد بوم
چو آورد لشکر بپیش فرات   شمار سپه بیش بود از نبات
بگرد لب آب لشکر کشید   ز جوشن کسی آب دریا ندید

آمدن سکندربرسولی خویش نزد دارا

سکندر چو بشنید کآمد سپاه   پذیره شدن را بپیمود راه
میان دولشکردو فرسنگ ماند   سکندر گرانمایگان را بخواند
ز هر گونه با او سخن راندند   سخنهای دارا برو خواندند

چو سیر آمد از گفتهٔ رهنمای   چنین گفت کاکنون جزین نیست رای
که من چون رسولی شوم پیش اوی   همی برگرایم کم و بیش اوی
کمر خواست پرگوهر شاهوار   یکی خسروی جامهٔ پرنگار
یکی بارهٔ خوب و زرّین ستام   بزین اندرون تیغ زرّین نیام
سواری ده از رومیان برگزید   که گویند و دانند گفت وشنید
زلشکر بیامد سپیده دمان   خود و نامبردار ده ترجمان
چو آمد بزدیك گردن فراز   پیاده شد و پیش بردش نماز
جهاندار دارا مراورا بخواند   بپرسید وبرزیر گاهش نشاند
همه نامداران فرو ماندند   برو برجهان آفرین خواندند
زدیدار وزفرّ و فرهنگ اوی   زبالا واز شاخ و آهنگ اوی
هم آنگه چو بنشست برپای خاست   پیام سکندر بیاراست راست
نخست آفرین کرد برشهریار   که جاوید بادا سر تاجدار
سکندر چنین گفت کای نیك نام   بگیتی بهر جای گسترده کام
مرا آرزو نیست باشاه وجنگ   نه در بوم ایران گرفتن درنگ
برآنم که گرد زمین اندکی   بگردم ببینم جهان را یکی
همه راستی خواهم و نیکویی   بویژه که سالار ایران تویی
اگر خاك داری تو ازمن دریغ   بشاید سپردن هوا را چو میغ
چنین باسپاه آمدی پیش من   نه آگاهی ازرای وکم بیش من
چو رزم آوری باتو رزم آورم   ازین بوم بی جنگ برنگذرم
گزین کن یکی روزگار نبرد   برین باش واز آرزو برمگرد
که من سر نپیچم زجنگ سران   اگر چند باشد سپاهی گران
چو دارا بدید آن دل ورای اوی   سخن گفتن وفرّ و بالای اوی

تو گفتی که داراست بر تخت عاج ابا یاره و طوق و با فرّ و تاج
بدو گفت نام و نژاد تو چیست که با فرّ و شاخت نشان کیست
از اندازهٔ کهتری برتری من ایدون گمانم که اسکندری
بدین فرّ و بالا و گفتارو چهر مگر تخت را پروریدت سپهر
چنین داد پاسخ که این کس نکرد نه در آشتی و نه اندر نبرد
نه گویندگان بر درش کمترند که بر تارك بخردان افسرند
کجا خود پیام آرد از خویشتن چنان شهریاری سر انجمن
سکندر نه زین پایه دارد خرد که از راه پیشینگان بگذرد
پیامم سپهبد برین گونه داد بگفتم بشاه آنچه او کرد یاد
بیاراستندش یکی جایگاه چنان چون بود در خور پایگاه
سپهدار ایران چو بنهاد خوان بسالار فرمود کو را بخوان
فرستاده را درزمان خواندند بجای رسولانش بنشاندند
چو نان خورده شد مجلس آراستند می و رود و رامشگران خواستند
سکندر چو خوردی می خوشگوار نهادی سبك جام را در کنار
چنین تا می و جام چندی بگشت نهادن از اندازه اندر گذشت
دهنده بیامد بدارا بگفت که مهمان شد امروز باجام جفت
بفرمود تا زو بپرسید شاه که جام نبیذ از چه داری نگاه
بدو گفت ساقی ایا شاه فش چه داری همی جام زرّین بکش
سکندر چنین داد پاسخ که جام فرستاده را باشد ای نیکنام
گر آیین ایران جز اینست وراه ببر جام زرّین سوی گنج شاه
بخندید از آیین او شهریار یکی جام پر گوهر شاهوار
بفرمود تا بر کفش بر نهند یکی سرخ یاقوت بر سر نهند

هم اندر زمان باژ خواهان روم   کجا رفته بودند ازین مرز و بوم
زبیرون برین رزمگاه آمدند   خرامان بنزدیك شاه آمدند
فرستاده روی سکندر بدید   بر شاه رفت آفرین گسترید
بدو گفت کاین قیصر اسکندرست   که بر تخت با گرز و با افسرست
بدانگه که ما را بفرمود شاه   برفتیم نزدیك او باژ خواه
بر آشفت و ما را بدان خوار کرد   بگفتار با شاه پیکار کرد
چو از پادشاهیش بگریختیم   شب تیره اسپان بر انگیختیم
ندیدیم مانندهٔ او بروم   دلیر آمدست او بدین مرز و بوم
همی بر گراید سپاه ترا   همان گنج و تخت و کلاه ترا
چو گفت فرستاده بشنید شاه   فزون کرد سوی سکندر نگاه
سکندر بدانست کاندر نهان   چه گفتند با شهریار جهان
همی بود تا تیره تر گشت روز   سوی باختر گشت گیتی فروز
بیامد بدهلیز پرده سرای   دلاور باسپ اندر آورد پای
چنین گفت با آن سواران خویش   بلند اختر و نامداران خویش
که ما را کنون جان باسپ اندرست   چو سستی کند باد ماند بدست
همه باد پایان بر انگیختند   زپیش جهاندار بگریختند
چو دارا سر و افسر او ندید   بتاریکی اندر بشد ناپدید
نگهبان فرستاد هم در زمان   بنزدیکی خیمهٔ بدگمان
چو رفتند، بیدار دل رفته بود   که بخت چنان پادشه خفته بود
پس او فرستاد دارا سوار   دلیران پر خاشجویان هزار
چو باد از پس او همی تاختند   چو شب تیره بد راه نشناختند
طلایه بدیدند و گشتند باز   نبد سود جز رنج راه دراز

چو اسکندر آمد به پرده سرای … برفتند گردان رومی زجای
بدیدند شب شاه را شاد کام … بپیش اندرون پر گهر هشت جام
بگردان چنین گفت کاباد بید … بدین فرّخی فال ما شاد بید
که این جام پیروزی جان ماست … سر اختران زیر فرمان ماست
هم از لشکرش بر گرفتم شمار … فراوان کم است از شنیدن سوار
همه جنگ را تیغها بر کشید … وزین دشت و هامون سر اندر کشید
چو در جنگ تن را برنج آورید … ازان رنج شادی و گنج آورید
جهان آفریننده یار منست … سر اختر اندر کنار منست
بزرگان برو خواندند آفرین … که آباد بادا بقیصر زمین
فدای تو بادا تن و جان ما … برینست جاوید پیمان ما
که یارد زشاهان بُدن یار تو … بمردی و بالا و دیدار تو

رزم دارا با اسکندر وشکست یافتن دارا

چو خورشید برزد سر از پشت زاغ … زمین شد بکردار روشن چراغ
جهاندار دارا سپه بر گرفت … جهان چادر قیر بر سر گرفت
بیاورد لشکر ز رود فرات … بهامون سپه بود بیش از نبات
سکندر چو بشنید کامد سپاه … بزد کوس و آورد لشکر براه
زخفتان و از خنجر هندوان … زاسپ و زآلات و برگستوان
زساز وز گردان هر دو گروه … زمین همچو دریا شد و گرد کوه
دو رویه سپه بر کشیدند صف … زخنجر همی یافت خورشید تف
بپیش سپاه آوریدند پیل … جهان شد بکردار دریای نیل
سواران جنگ از پس و پیل پیش … همه بر گرفته دل از جان خویش
تو گفتی هوا خون خروشد همی … زمین از خروشش بجوشد همی

زبس نالهٔ بوق و هندی درای — همه مرد را دل بر آمد ز جای
زآواز اسپان و بانگ سران — چرنگیدن گرزهای گران
تو گفتی زمین کوه جنگی شدست — زگرد آسمان روی زنگی شدست
بیك هفته گردان پر خاشجوی — بروی اندر آورده بودند روی
بهشتم بر آمد یکی تیره گرد — بدانسان که خورشید شد لاجورد
بپوشید دیدار ایران سپاه — ندیدند جز خاك آوردگاه
جهاندار دارا بپیچید روی — همان نامور لشکر جنگ جوی
برود فرات اندر آمد سپاه — گریزان برفتند ازان رزمگاه
سپاه سکندر پس اندر دمان — یکی پر زغم دیگری شادمان
سکندر بشد تا لب رودبار — بکشتند از ایرانیان بی شمار
سپاه از لب آب بر گاشتند — بفرمود تا رود نگذاشتند
بپیروزی آمد بدان رزمگاه — کجا پیش بد باگزیده سپاه

رزم دوم دارا با اسکندر

چو دارا زپیش سکندر برفت — بهرسو سواران فرستاد تفت
از ایران وتوران مهان را بخواند — درم داد وروزی دهان را بخواند
سر ماه نو لشکر آباد کرد — سر نامداران پر از باد کرد
دگر باره از آب این سو گذشت — بیاراست لشکر بر آن پهن دشت
سکندر چو بشنید لشکر براند — پذیره شد و سازش آنجا بماند
سپه را چو روی اندر آمد بروی — زمین وزمان گشت پرخاشجوی
سه روز اندران رزمشان شد درنگ — چنان شد که از کشته بد جای تنگ
سکندر دگر باره پیروز گشت — بلند اختر وگیتی افروز گشت
سپاهش گریزان و دارا بجنگ — همی خاك بگزید بر جای تنگ

فراوان ز ایرانیان کشته شد جهانجوی را روز برگشته شد
پراز درد برگشت از آوردگاه چو یاری ندادش همی هورو ماه
سکندر بیامد پس او چو گرد بسی ازجهان آفرین یاد کرد
خروشی برآمد زپیش سپاه که‌ای زیردستان گم کرده راه
شمارا زمن بیم آزار نیست سپاه مرا باشما کار نیست
بباشید ایمن بایوان خویش بیزدان سپرده تن وجان خویش
بجان وتن از رومیان رسته‌اید وگرچه‌بخون دست راشسته‌اید
چو لشکر ازو ایمنی یافتند همی رخ سوی رومیان تافتند
سکندر بیامد بدشت نبرد همی خواسته سر بسر گرد کرد
ببخشید برلشکرش خواسته سپاهش بنوّی شد آراسته
ببودند چندی برآن رزمگاه چو آسوده شد شهریار وسپاه
جهاندار دارا بجهرم رسید که‌آنجا بدی گنجها را کلید
همه مهتران پیشواز آمدند پراز درد وگرم وگداز آمدند
خروشان پدرچون پسررا ندید پسر همچنین کو پدر را ندید
همه شهر ایران پراز ناله بود بچشم‌اندرون آب‌چون ژاله بود
زجهرم بیامد بشهر صطخر که آزادگان را بدان بود فخر
فرستاده‌ای رفت بر هر سوی بهر نامداری و هر پهلوی
سپاه انجمن شد بایوان شاه نهادند کرسی یکی زیرگاه
چودارا بر آن کرسی زر نشست برفتند گردان خسرو پرست
بایرانیان گفت کای مهتران خردمند وشیران‌وجنگ‌آوران
ببینید تا راه این کار چیست همی گفت‌بادرد وچندی گریست
همی گفت کامروز مردن بنام به‌از زنده وروميان شاد کام

نیاگان و شاهان ما تا بدند — بهر سال باژی همی بستدند
بهر کار ما را زبون بود روم — کنون بخت آزادگان گشت شوم
همه پادشاهی سکندر گرفت — جهاندار شد تخت وافسر گرفت
چنین هم نماند بیاید کنون — همه پارس گردد چو دریای خون
زن و کودك ومرد گردد اسیر — نماند برین بوم برنا و پیر
مرا گر شوید اندرین یارمند — بگردانم این درد ورنج و گزند
شکار بزرگان بدند آن گروه — همه گشته از شهر ایران ستوه
کنون ما شکاریم وایشان پلنگ — بهر کارزاری گریزان زجنگ
اگر پشت یکسر بپشت آورید — بر و بوم ایشان بمشت آورید
کسی کاندرین جنگ سستی کند — بکوشد که باجان درشتی کند
مدارید ازین بس بگیتی امید — که‌شد روم ضحّاك وماجمشید
همی گفت گریان ودل پرزدرد — دورخساره زردودولب لاجورد
بزرگان داننده برخاستند — همه پاسخش را بیاراستند
خروشی برآمد زایوان بزار — که گیتی نخواهیم بی شهریار
همه‌روی یکسر بجنگ آوریم — جهان بر براندیش تنگ آوریم
ببندیم دامن یك اندر دگر — اگر خاك یابیم اگر بوم و بر
چوبشنید دارا سخن زان گروه — که کردند درجنگ دلهاچوکوه
سلیح ودرم داد لشکرش را — همان نامداران کشورش را

رزم اسکندر بادارا و گریختن دارا بکرمان

سکندر چواز کارش آگاه شد — که دارا بتخت افسر ماه شد
سپه برگرفت از عراق و براند — برومی همی نام یزدان بخواند

سپه را میان و کرانه نبود / همان بخت دارا جوانه نبود
پذیره شدن را بیاراست شاه / بیاورد از اصطخر چندان سپاه
که گفتی زمین بر نتابد همی / فلك راه رفتن نیابد همی
سپاه دو کشور کشیدند صف / همه نیزه و گرز وخنجر بکف
بر آمد چنان ازدولشکرخروش / که چرخ فلك را بدرّید گوش
چودریا شدازخون گردان زمین / تن بی‌سران بُد همه دشت کین
پدر را نبد بر پسر جای مهر / برایشان نبخشود گردان سپهر
شب آمدبدارا در آمد شکست / سکندر میان تاختن را ببست
جهاندار دارا بکرمان رسید / همی ازکف دشمنان‌جان کشید
سکندر بیامد باصطخر پارس / که دیهیم‌شاهان بُد وفخرپارس
خروشی بلند آمد از بارگاه / که ای مهتران نماینده راه
هر آنکس که زنهارخواهدهمی / ز کرده بیزدان پناهد همی
همه یکسر اندر پناه منید / بدانید اگر نیك خواهید منید
همه خستگان را ببخشیم چیز / همان خون دشمن نریزیم نیز
ز چیز کسان دست کوته کنیم / خرد را سوی روشنی ره‌کنیم
چو پیروزگر دادمان فرّهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
کسی کو ز فرمان ما بگذرد / همی گردن اژدها بسپرد
زچیزی‌که بد اندرآن رزمگاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه
چو دارا از ایران بکرمان‌رسید / دو بهر از بزرگان ایران ندید
خروشی بد اندر میان سپاه / کسی را ندیدند برسر کلاه
بزرگان فرزانه را گرد کرد / کسی‌راکه با او بد اندر نبرد
همه مهتران زار وگریان شدند / ز بخت بد خویش بریان شدند

چنین گفت دارا که هم بی گمان — زما بود برما بد آسمان
شکن زین نشان در جهان کس ندید — نه از کاردانان پیشین شنید
زن و کودك شهر ایران اسیر — روان خسته از اختر و تن بتیر
چه بینید واین راچه درمان کنید — که بدخواه را زین پشیمان کنید
نه کشور نه شهر و نه تخت و کلاه — نه شاهی نه فرزند و گنج وسپاه
گر ایدونکه بخشایش کردگار — نباشد تبه شد بما روزگار
کسی کز گرانمایگان زیستند — همه پیش او زار بگریستند
بآواز گفتند کای شهریار — همه خسته ایم از بد روزگار
سپه راز کوشش سخن در گذشت — ز تارك دم آب برتر گذشت
پدر بی پسر شد پسر بی پدر — چنین آمد از چرخ گردان بسر
کرا مادر و خواهر و دخترست — همه پاك دزدست اسکندرست
همه پاك پوشیده رویان تو — که بودند لرزنده برجان تو
چه گنج نیاکان برتر منش — که آمد بدست تو بی سرزنش
کنون مانده اندر کف دشمنان — نژاد بزرگان و گنج کیان
کنون نیست مارا ابا وی درنگ — که کوشیم باوی هم ازراه جنگ
چنین چاره با او مداراست بس — که تاج بزرگی نماند بکس
همین چرخ گردان برو بگذرد — چنین داند آنکس که دارد خرد
تو او را بتن زیردستی نمای — یکی درسخن نیز چربی فزای
ببینیم فرجام تا چون بود — که گردش ز اندیشه بیرون بود
یکی نامه بنویس نزدیك اوی — پر اندیشه کن جان تاریك اوی
کسی کو بدانش زبانش فروخت — بچاره بد از بن تواند سپوخت
ازایشان چو بشنید فرمان گزید — چنان کز ره شهریاران سزید

نامهٔ دارا بسکندر دربارهٔ آشتی

دبیر جهاندیده را خواند شاه بیاورد قرطاس و مشك سیاه
یکی نامه بنوشت با داغ و درد دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
ز داری دارا بن اردشیر سوی قیصر اسکندر شیر گیر
نخست آفرین کرد بر کردگار کزو دید نیك و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان خردمند برنگذرد بی گمان
کزو شادمانیم و زو با نهیب گهی بر فراز و گهی در نشیب
ز یزدان بود نیکویی در جهان شناسندهٔ آشکار و نهان
ازویم پناه و بدویم سپاس جهانگیر خوبست یزدان شناس
نه مردی بد این رزم ما با سپاه مگر گردش و بخشش هور و ماه
کنون بودنی بود و ما دل بدرد چه داریم ازین گنبد لاجورد
کنون گر بسازی و پیمان کنی دل از جنگ جستن پشیمان کنی
همان گنج گشتاسپ و اسفندیار همان یاره و طوق با گوشوار
همان تخت کیخسرو و تاج زر همان خود و خفتان و زرّین کمر
فرستم بگنج تو از گنج خویش همان نیز ورزیدهٔ رنج خویش
همان من ترا یار باشم بجنگ بروز شتابت نجویم درنگ
کسی را که داری ز پیوند من زپوشیده رویان و فرزند من
بر من فرستی نباشد شگفت جهانجوی را کین نباید گرفت
زپوشیده رویان جز از سرزنش نیابند شاهان برتر منش
چو پیروز گشتی بزرگی نمای بهر نیکیی نیکیی برفزای
چونامه بخواند خداوند هوش بیاراید آن رای دانش نیوش
بپرسد زیاران چو بر کوه کوس ببستند دارا و هم فیلفوس

بروم و برومی ز شمشیر تیز / چه کرد آن جهانجوی گاه ستیز
چو از راستی رای زد شاه روم / شد آهن دل او چو یك مهره موم
نوشتند عهدی و گشتند باز / بر آن بر بماندند روز دراز
تو چون چیره گشتی اگر بگذری / نسازی ز کین با کسی داوری
نماند ز تو نام ایدر بدی / بتابد ز تو فرّهٔ ایزدی
همین خواست دارا پس از ساروان / بیاورد نزدش هم اندر زمان
جهانجوی چون نامه بسپرد گفت / که با باد باید که گردی تو جفت
هیونی ز کرمان بیامد دمان / بنزدیك اسکندر بدگمان
سکندر چو آن نامه برخواند گفت / که با جان دارا خرد باد جفت
کسی کو گراید بپیوند اوی / ز پوشیده رویان و فرزند اوی
نبیند مگر تختهٔ گور تخت / گر آویخته سر ز شاخ درخت
از ایران ندارم کسی را برنج / ازایشان مبادا که خواهیم گنج
تو گر سوی ایران خرامی رواست / همه پادشاهی سراسر تراست
ز فرمان تو یك زمان نگذرم / نفس نیز بی رای تو نشمرم
سکندر چون آن نامه پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت
که بارش همه آفرین بود پاك / ز تابنده خورشید و تاریك خاك
بکردار کشتی بیامد هیون / دل و دیدهٔ تاجور پرز خون

کشته شدن دارا بدست دستوران خود

چو آن پاسخ نامه دارا بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
سرانجام گفت این ز کشتن بتر / که من پیش رومی ببندم کمر
ستودان مرا بهتر آید ز ننگ / بدین داستان زد یکی مرد سنگ
که گر آب دریا بخواهد رسید / بدو قطره باران نیاید پدید

همی بودمی یار هر کس بجنگ   چو شد مرمرا زین نشان کار تنگ
نبینم همی در جهان یار کس   جز از ایزدم نیست فریاد رس
چو یاور نبودش ز نزدیك و دور   یکی نامه بنوشت نزدیك فور
پر از لابه و زیر دستی و درد   نخست آفرین بر جهاندار کرد
دگر گفت کای مهتر هندوان   خردمند و دانا و روشن روان
همانا که نزد تو آمد خبر   که ما را چه آمد ز اختر بسر
سکندر بیاورد لشکر ز روم   نه بر ماند ما را نه آباد بوم
نه پیوند و فرزند و تخت و کلاه   نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
گرایدون که باشی مرا یارمند   که از خویشتن باز دارم گزند
فرستمت چندان گهرها ز گنج   کزان پس نبینی تو از گنج رنج
همان در جهان نیز نامی شوی   بنزد بزرگان گرامی شوی
هیونی فرستاد برسان باد   بر آمد بر فور فوران نژاد
چو اسکندر آگاه شد زان سخن   که دارای دارا چه افکند بن
بفرمود تا بر کشیدند نای   بر آمد غو کوس و هندی درای
بیاورد از اصطخر چندان سپاه   که خورشید بر چرخ گم کرد راه
وزان روی دارا بیامد براه   جهان تازه شد یکسر از فرّ شاه
بر آمد خروش سپاه از دو روی   بی آرام شد مردم جنگجوی
سکندر بآیین صفی بر کشید   هوا نیلگون شد زمین نا پدید
چو دارا بیاورد لشکر براه   سپاهی نه بر آرزو رزمخواه
شکسته دل و گشته از رزم سیر   سربخت ایرانیان گشته زیر
نیاویختند ایچ با رومیان   چو روبه شد آن نرّه شیر ژیان
گرانمایگان زینهاری شدند   ز اوج بزرگی بخواری شدند

چو دارا چنان دید بر گاشت روی — گریزان همی رفت باهای وهوی
برفتند با شاه سیصد سوار — ازایران هر آنکس که بدنامدار
دو دستور بودش گرامی دو مرد — که با او بدندی بدشت نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار — دگر مرد را نام جانوسیار
چو دیدند کان کار بی سود گشت — بلند اختر و نام دارا گذشت
یکی بادگر گفت کاین شور بخت — ازین پس نبیند دگر تاج وتخت
بباید زدن دشنه ای بر برش — دگر تیغ هندی یکی بر سرش
سکندر سپارد بما کشوری — برین پادشاهی شویم افسری
همی رفت با او دو دستور اوی — که دستور بودند و گنجور اوی
مهین برچپ وماهیارش براست — چو شب تیره گشت ازهوا بادخاست
یکی دشنه بگرفت جانوسیار — بزد بر بر و سینهٔ شهریار
نگون شد سر نامبردار شاه — وزو باز گشتند یکسر سیاه

اندرز کردن دارا با اسکندر و مردن

بنزدیك اسکندر آمد وزیر — که ای شاه پیروز ودانش پذیر
بکشتیم ما دشمنت ناگهان — سر آمد برو تاج و تخت مهان
چو بشنید گفتار جانوسیار — سکندر چنین گفت با ماهیار
که دشمن که افکندی اکنون کجاست — بباید نمودن بما راه راست
برفتند هر دو بپیش اندرون — دل وجان رومی پر ازخشم وخون
چو نزدیك شد روی دارا بدید — پر ازخون برو روی چون شنبلید
بفرمود تا باره بگذاشتند — دو دستور او را نگه داشتند
سکندر زاسپ اندر آمد چو باد — سر مرد خسته بران برنهاد
نگه کرد تا خسته گوینده هست — بمالید بر چهر او هر دو دست

ز سر برگرفت افسر خسرویش   گشاد از بر آن جوشن پهلویش
ز دیده ببارید بر وی سرشک   تن خسته را دید دور از پزشک
بدو گفت کاین بر تو آسان شود   دل بدسگالت هراسان شود
تو برخیز و درمهد زرّین نشین   وگرهست نیروت بر زین نشین
زهند و ز رومت پزشک آورم   ز درد تو خونین سرشک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت   چو بهتر شوی ما ببندیم رخت
جفا پیشگان ترا هم کنون   بیاویزم از دارها سرنگون
چنان چون زپیران شنیدیم دوش   دلم گشت پرخون ولب پر خروش
که هر دو زیك بیخ و پیراهنیم   به بیشی چرا تخمها بر کنیم
چو بشنید دارا بآواز گفت   که همواره باتو خرد باد جفت
بر آنم که از پاك دادار خویش   بیابی تو پاداش گفتار خویش
یکی آنکه گفتی که‌ایران تراست   سر تاج و تخت دلیران تراست
بمن مرگ نزدیکترزانکه‌تخت   بپرداخت‌تخت ازنگون گشته بخت
بر اینست فرجام چرخ بلند   خرامش‌همه‌رنج وسردش گزند
بمردی نگر تا نگویی که من   فزونم ازین نامدار انجمن
بد ونیك هردو ز یزدان شناس   وزو دار تا زنده باشی سپاس
نمودار گفتار من من بسم   برین داستان عبرت هر کسم
که‌چندان بزرگی وشاهی وگنج   مرا بود و از من نبدکس برنج
همان نیز چندان سلیح وسپاه   گرانمانه اسپان و تخت وکلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان   چه پیوستگان،داغ دلخستگان
زمین وزمان بنده بُد پیش من   چنین بود تابخت بُدخویش‌من
چوازمن همان‌بخت بیگانه شد   همه کاخ وایوان چو ویرانه شد

زنیکی جدا مانده‌ام زین نشان — گرفتار در دست مردم کشان
زفرزند و خویشان شده ناامید — سیه شد جهان دیدگانم سپید
زخویشان کسی نیست فریادرس — امیدم بپروردگارست و بس
بدین گونه خسته بخاك اندرم — زگیتی بدام هلاك اندرم
برین‌ست آیین چرخ روان — اگر شهریاری اگر پهلوان
بزرگی بفرجام هم بگذرد — شکارست مرگش همی بشکرد
سکندر ز دیده ببارید خون — بر آن شاه خسته بخاك اندرون
چودارا بدید آن زدل درد اوی — سرشك روان بررخ زرد اوی
بدو گفت مگری کزین سود نیست — ز آتش مرا بهره جز دود نیست
چنین بود بخشش زبخشنده‌ام — هم‌از روزگار درخشنده‌ام
باندرز من سربسر گوش دار — پذیرنده باش و بدل هوش‌دار
سکندر بدو گفت فرمان تراست — بگو آنچه‌خواهی که‌پیمان‌تراست
زبان تیز دارا برو بر گشاد — همی کرد سرتاسر اندرز یاد
نخستین چنین گفت کای نامدار — بترس از جهان داور کردگار
که چرخ و زمین وزمان آفرید — توانایی و ناتوان آفرید
نگه کن بفرزند و پیوند من — بپوشیده رویان دلبند من
زمن پاك تن دختر من بخواه — بدارش بآرام در پیشگاه
کجا مادرش روشنك نام کرد — جهان را بدو شاد و پدرام کرد
نیابی زفرزند من سرزنش — نه بیغاره از مردم بد کنش
چو پروردهٔ شهریاران بود — به‌رای افسر نامداران بود
مگر زو ببینی یکی نامدار — کجا نو کند نام اسفندیار
بیاراید این آتش زردهشت — بگیرد همی زند واستا بمشت

نگه دارد این فال و جشن سده   همان فرّ نوروز و آتشکده
همان اورمزد و همان روز مهر   بشوید بآب خرد جان و چهر
کند تازه آیین لهراسپی   بماند پی دین گشتاسپی
مهان را بمه دارد و که بکه   بود دین فروزنده و روز به
سکندر چنین داد پاسخ بدوی   که ای نیکدل خسرو راست گوی
پذیرفتم این پند و اندرز تو   فزون زین نباشم بدین مرز تو
که این نیکوییها بجای آورم   خرد را برین رهنمای آورم
جهاندار دست سکندر گرفت   بزاری خروشیدن اندر گرفت
کف دست او بردهان برنهاد   بدو گفت یزدان پناه تو باد
سپردم ترا جای و رفتم بخاك   روان را سپردم بیزدان پاك
بگفت این وجانش بر آمد ز تن   برو زار گریان شدند انجمن
سکندر همه جامه‌ها کرد چاك   بتاج کیان بر پراکند خاك
یکی دخمه کردش بآیین اوی   بر آنسان که بد فرّه ودین اوی
بشستندش از خون بروشن گلاب   چو آمدش هنگام جاوید خواب
بیاراستندش بدیبای روم   همه پیکرش گوهر وزرش بوم
تنش زیر کافور شد نا پدید   وزان پس کسی روی دارا ندید
بدخمه درون تخت زرّین نهاد   یکی بر سرش تاج مشکین نهاد
نهادش بتابوت زرّ اندرون   برو بر ز مژگان ببارید خون
چو تابوتش از جای بر داشتند   همه دست بر دست بگذاشتند
سکندر پیاده بپیش اندرون   بزرگان همه دیده‌ها پر زخون
چنین تا ستودان دارا برفت   همی پوست گفتی بروبر بکفت
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه   بر آیین شاهان بر آورد راه

چو پردخت ازان دخمهٔ ارجمند   ز بیرون بزد دارهای بلند
یکی دار بر نام جانوسیار   دگر همچنان از در ماهیار
دو بدخواه را زنده بردار کرد   سر شاه‌کش را نگونسار کرد
ز لشکر برفتند مردان جنگ   گرفته یکی سنگ هریك بچنگ
بکشتند بر دارشان زار وخوار   مبادا کسی کو کشد شهریار
چو دیدند ایرانیان کو چه کرد   ز زاری بر آن شاه آزاد مرد
گرفتند یکسر برو آفرین   ورا خواندند شهریار زمین

نامه نوشتن اسکندر نزد بزرگان ایران

ز کرمان کس آمد سوی اصفهان   بجایی که بودند از ایران‌مهان
بنزدیك پوشیده رویان شاه   بیامد یکی مرد با دستگاه
بر ایشان درود سکندر ببرد   همه کار دارا بر ایشان شمرد
چنین گفت کز مرگ شاهان داد   نباشد دل دشمن و دوست شاد
بدانید کامروز دارا منم   گر او شد نهان آشکارا منم
فزونست ازو نیکوییها که بود   بتیمار دل را نباید شخود
همه مرگ راییم شاه و سپاه   اگر دیر مانی همینست راه
بنه سوی شهر صطخر آورید   بپیوند ما نیز فخر آورید
همانست ایران که بود از نخست   بباشید شادان دل و تن درست
نبشتند نامه بهر کشوری   بهر نامداری وهر مهتری
ز اسکندر فیلفوس بزرگ   جهانگیر وباکینه جویان سترگ
بنزد بزرگان سالار فش   دلیران اسپ افکن و کینه کش
سوی موبدان نامه‌ای همچنین   پر افروزش و پوزش و آفرین
سر نامه از پادشاه کیان   سوی کاردانان ایرانیان

چو عنبر سر خامهٔ چین بشست   سر نامه بود آفرین از نخست
بدان دادگر کو جهان آفرید   همان آشکار و نهان آفرید
دو گیتی پدید آمد از کاف و نون   چرا نه بفرمان او در، نه چون
سپهری که بینی ازین سان روان   بدانایی او بود ناتوان
نباشد بفرمان او هرچه خواست   همه بندگانیم و او پادشاست
وزو باد بر نامداران درود   بر اندازهٔ هر یکی بر فزود
جز از نیکنامی و فرهنگ و داد   ز رفتار گیتی مگیرید یاد
بپیروزی اندر غم آمد مرا   بسور اندرون ماتم آمد مرا
بدارندهٔ آفتاب بلند   که برجان دارا نجستم گزند
مر آن شاه را دشمن از خانه بود   یکی بنده بودش نه بیگانه بود
کنون یافت بادافره ایزدی   چو بد ساخت آمد برویش بدی
شما داد جویید و فرمان کنید   روان را بپیمان گروگان کنید
چو خواهید کز چرخ یابید بخت   ز من بدره و برده و تاج و تخت
بدین گفت من گوش دارید پاك   روان را مخواهید جای مغاك
پر از درد داراست روشن دلم   بکوشم کز اندرز او نگسلم
هر آنکس که آید برین بارگاه   درم یابد و ارج و تخت و کلاه
چو خواهو که باشد بایوان خویش   نگردد گریزان ز پیمان خویش
رسانید چیزی که باید بگنج   وزان پس نیابد کسی درد و رنج
درم را بنام سکندر زنید   بکوشید و پیمان او مشکنید
که هر کو ز پیمان ما بگذرد   بدین خوب گفتار ما نگرود
گرفتاری و رنج او را سزاست   که پاداش ایزد مر اورا جزاست
نشستنگه شهریاران خویش   بدارید ازین پس بآیین پیش

مدارید بی دیدبان مرز خویش ... پدید آورید اندرین ارز خویش
مدارید بازار بی پاسبان ... که راند همی نام ما بر زبان
بدان تا نباشد ز دزدان گزند ... بمانید شادان دل و سودمند
ز هر شهر زیبا پرستنده‌ای ... پر از شرم و بیدار دل بنده‌ای
که شاید بمشکوی زرّین ما ... بداند پرستیدن دین ما
چنان کو برفتن نباشد دژم ... نشاید که بر برده باشد ستم
فرستید سوی شبستان ما ... بنزدیک خسرو پرستان ما
غریبان که بر شهر ما بگذرند ... چمانند پای و لبان ناچرند
دل از عیب صافی و صوفی بنام ... بدرویشی اندر شده شادکام
ز خواهندگان نام شان بر کنید ... شمار اندر آغاز دفتر کنید
هر آنکس که هست از شما مستمند ... کجا یافت از کارداری گزند
دل و پشت بیدادگر بشکنید ... همه بیخ و شاخش زبن بر کنید
نهانی بد و کار کردن بروی ... بیابم همی چون کنم جست و جوی
کنم زنده بردار بدنام را ... که گم کرد از آغاز فرجام را
بداد و دهش دل توانگر کنید ... از آزادگی بر سر افسر کنید
که فرجام هم روز تان بگذرد ... زمانه پی ما همی بشمرد
کسی کو ز فرمان ما بگذرد ... بفرجام ازان کار کیفر برد
چو نامه فرستاده شد بر گرفت ... جهانی بآرام در بر گرفت
ز کرمان بیامد بشهر صطخر ... بسر بر نهاد آن کیی تاج فخر
تو راز جهان تا توانی مجوی ... که او زود پیچد ز جوینده روی
بیاموز دانش تو تا ایدری ... که آنجا همه بر ز دانش خوری

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

